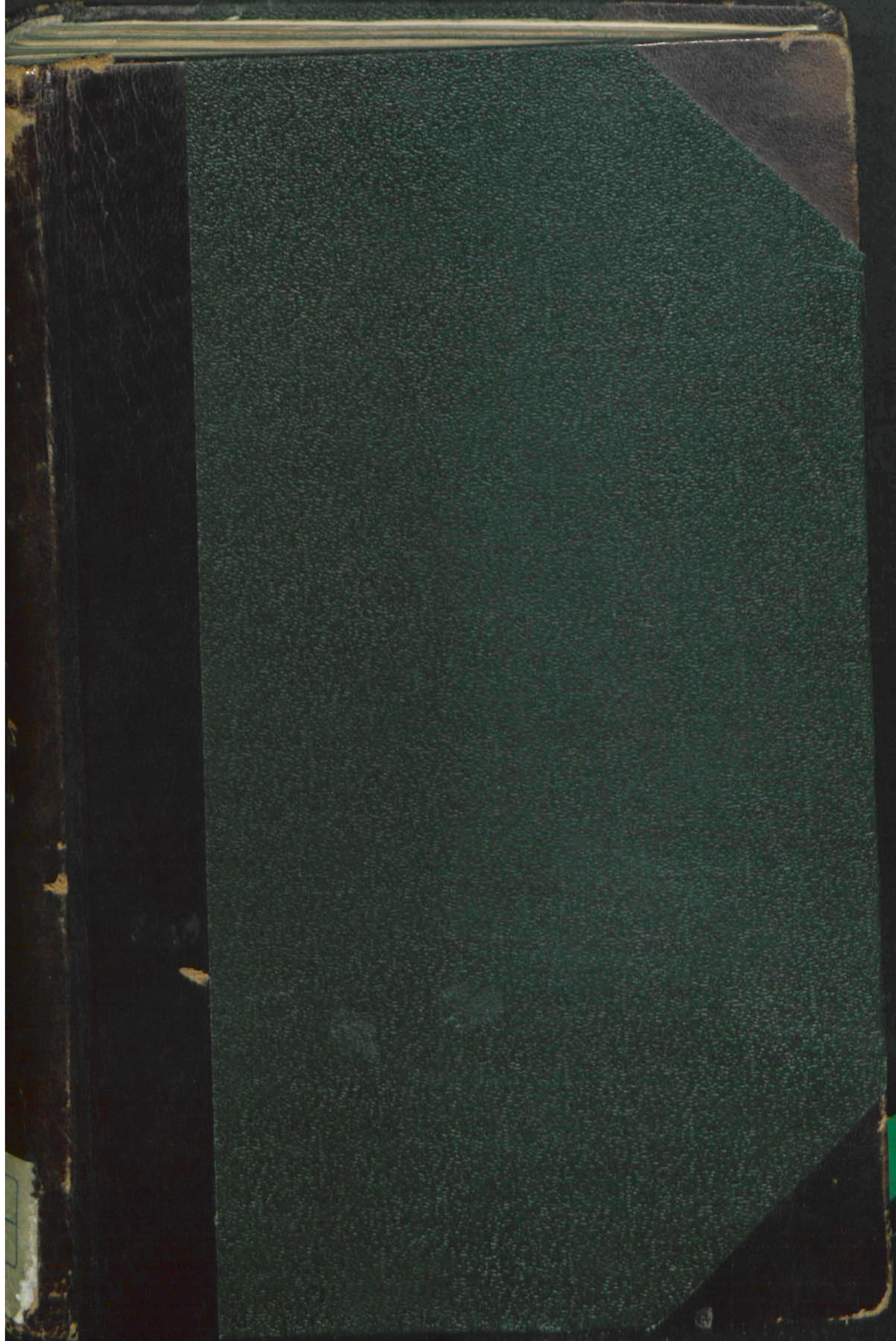
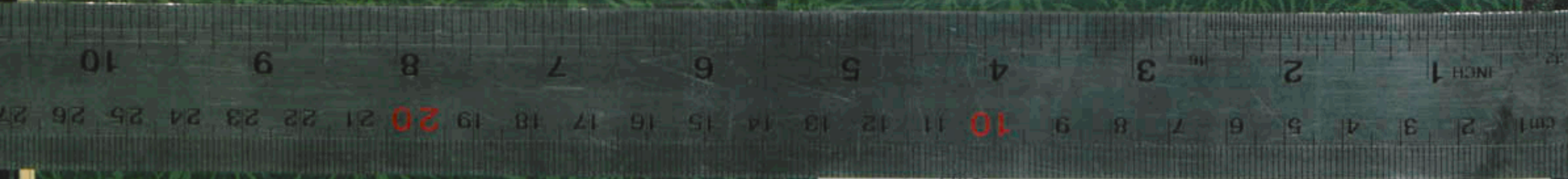






[illegible]


مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم (دبستین)

نهاد برآب و در دو بنیان جهان برداران | در نقش درآی و شور زد مهر براین ایوان
کشتاست نخستین دم دررونده دم دیگر | گر رستن و درویدن آباد بود کیهان
پنبه است نخستین دم وآن باز پسین آتش | افروخته چون شد این پس سوخته گردد آن
از ماه و کتان بشتند گوئی که جهان را نخ | آینده او ماه و گذشته او کتان
پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی | کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چوگان
گر بود نه آن واصل از خلقت حق عاطل | پس گشت چرا باطل چون قریه و چون بنیان
گیتی که نویسنده چابک بنوبید خط | پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان
بر زادن و بر بردن افکند جهان را بن | هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
ای خواجه کجا دیدی دیباچه آن جامه | گر گشت شبانروزی ناگشته بود خلقان
بر اوج فلک تاری ننمود و ندیده کس | کش از پی افزونی بگرفته بود نقصان
از جان و زجان کندن این تار چو شد رشته | چون تار سپیده دم پیدا شد و شد پنهان
نزد دایه حضانت دید این کودک نزادن | چون برق نزاد و مرد نهفت چو شد رخشان
چون خویش نمی یابد پس جوید بیابان | بنگر تو ازین قانون انجام خود و پایان
دم گفت بمن دوشین این است درنگ تن | گر زانچه زدم شاد و ور زانکه زدم ترسان
این قحط تقایم را باران تغابی کو | دین در دو فنایم را کو دارو و کو درمان
جان را چه خرد زم من دل را چه بدوزم من | ای تک چو بسوزم من در تاب و تب هجران
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو | آن کن تو و این فرصت ای دم که نپاید آن

آینده

شدی

آنچت که عدم اندر بهره نبود بگذار | وآنچت بعدم اندر همراه بود بستان
ای آمده خندان شو چون گل بشکفته خنده | وی رفته تبلچی رو در کنج عدم گریان
شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر | وی رفته تو این دامن بی اهل زکف می‌مان
گسسته بدی هر گز پیوند طبایع را | گر چرخ گردون را گسسته نشدی دوران
پوست کشتی او چون منیت بد بستی | بر بند و گشای او حسرت چه خوری خندان
اندر روی و فرو روی این به شاخ درختان من | که یافته زین آذین که مانده ازان عریان
این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه | با خود نه پی بازی این چرخ بود گردان ?
هر دم شد چون پرده بر دیده خود منت | زآن سوی نگری اندک چون پرده شود خندان
آن یا کو عنایت چون بندد ز وزیدن دم | از پرده برون یابی واله چو من حیران
این دفتر تکوین را تصنیف الهی دان | وین آیه ازآن برخوان بر کل علیها فان
آن سرمه بچشم اندر در کش که توانی خواند | این آیه بدان شرمه از سوره این فرقان
آن خضر دو سکندر راه بهر دو ش بنمودند | آن زد در توفیق و این زد بره خذلان
تن بتکده آزر جان بیت خلیل الله | شتاب زبتخانه سوی حرم رحمان
چرخست شتاب اندر از بهر تماشا را | این است نماز او در بارگه سبحان
این لعبتکان را ره هر روز فرو بشد | شب شان بدر انداز وز پرده شان بر دار
نز بهر شتاب کس بر چرخ نتابد ماه | نز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان
گر خواند چنین افسون که گشت چنین گردون | ور راه نشد بیرون این دود شرر افشان
این کون و تباهی را حق بست برآگنید | کآمد ز نهاد او عقد و حل این ارکان
تا مایه بیکرها ازخانه صنع حق | نوبسته طراز آید با نقش نو والوان
صورتگر گردون را خاکست چو صندوقی | صندوق درون پنهان یک نغز نگارستان

(۲) یعنی یعقوب

زان بغر نگارستان اندر پی یکدیگر   خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
چون حضرت اسرائیل[2] کنعان ز پی جفتش   یوسف ز پی یوسف می‌زاید از این کنعان
ای آمده زان سو تو چون یوسف کنعانی   دیگر برفته از این سو تو چون گرگ کژ دندان
ای یوسف زیبائی برخیز و شکیبا شو   هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان
حق بست بدین عقد با چرخ بلی شادی   این بر صفت مرد و آن بر صفت ملعون
تا بار پذیرد این تا بار بخشد آن   وآن بار بپذیرفته از ما بکند کتمان
دنیاست چو گرمابه خوش آب و هوا لیکن   در دیده‌ی ناپاکان گرمابه بود نعمان
بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد   نز زهد تو تشریحی نز فسق نفش خسران
افراد بشر یکسر در اصل برابر دان   نه زر خلاصی تو نه از دست نفایگان
از نخوت جباران وافزون طلبیهاشان   از راست گرایان شد بر کفه‌ی میزان
در کله‌ی عاطل زاد این باد منی تا کند   با این همه سطوتشان هم باد بن و بنیان
جبار و ستمکار است آن بسته نجود بری   در خیم عوانانند قومی که درِ اعوان
کم بود از این شاهان آنکس که بحق بگذارد   شکرانه‌ی این نعمت زآن سان که بود شایان
شاهی ز پس شاهی فرعون پس فرعون   صدری ز پی صدری هامان پی هامان
غولی ز پی غولی آید بر هست اندر   از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان
بر دوش کسان باری چون پرده‌ی نعش اندر   پس هر چه عیاری نخوت ز بر ایشان
از ضرب لگدشان گاو از وزش تنگ و دم اینکر   از بهر تو آز و آب وز بهر تو ساز و دامان
اندر وز بر افشاندن تا روز درو کردن   بیل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
زآن است قبای تو زآن است کلاه تو   زان است ترا حشمت زان است ترا احسان
بی حجت یزدانی گیرنده‌ی باج و ساو   اهریمن زن دان اندر همه ادیان

در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا   فتوی دهم از ریزی خون گروه کفران
از بهر چه ستانی زین رنج کشان رتی   تا خویش بیارائی چون قحبه بصد الوان
لشکر ز پی پاسداری نه پی رعیت   تا زر ز فلان گیری یا سیم از بهمان
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور   زیرا که درازا آمد آن دست نقادشان
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه   کش دید بکسری هم در صید نشد امکان
چون نیست هوس در صید زالی بجهید ز قید   ورنه ز کجا این شد تا یافت بر او آسان
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد   گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان
هم از پس چندین سال دریافت مراد آن زال   در صیدگه دزد آن جال بر خواند بر و ماکان
بیداد نخست این است از شاه که مرادرا   پرده بود و در بند حاجب بود و دربان
خود حس انوشروان این بد که پس از عمری   آگه شد و برهم زد آیین ستم کیشان
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو   کان با و فیها چون با خاک شده یکسان
عبرت چه بود کردن پرهیز و حذر زان چیز   بنیاد نهادند و بشتند بصد حرمان
قصه
زین تجمه محتاله وز سیرت فرزندانش   با دیده‌ی عبرت بین میکن نظر امعان
از غیرت خود عبرت میگیر که بعد تو   از زیر زمین بردند آثار همه ایران
بر غیرت خود بگری کز وسوسه‌ی دشمن   وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
در خوابگهم آید از کار شما هر شب   صد گله‌ی غم اندر پی با دقت سخندان
جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در   وانگه بمیان بربند از زر طلبی همیان
دستور توانا شو وانگه به پرستاری   جاروب بکف برگیر گرد از در شبستان
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون   خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان
برتارک هر ملحد آن تیغ زنم کش دم   مسموم بود چون ناگ زهر آب زده پیکان

از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی — کی داد بگو با کس گردون چک پایندان
دجله نشود بریان نه خون جگر راند — گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
گر دجله دهم یکدم با خاک مداین رو — ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر — تا مور بود یکسان در کارگه امکان
بر شیر فلک شیری هرگه نتواند برد — ویژه که بود آن شیر از پردهٔ شادروان
اغراق سخنگو نیست ورنه که مجال گردون — از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان
زین گونه مزورها ایخواجه زبان درکش — زین گونه زنخ کم زن زین هم بکش چنین کمان
جز آب شکر خیز صهبا بی شکسته — کم زاد در ساسان و کم زاد هم از ساسان
بگذر ز هوا ای دل کو اصل هلاک آمد — گرچه ز هوا آمد هم زندگی انسان
با دانش و دین مردی از جهل و ستم رسته — آنست برین مردم هرچند گدا سلطان
در مصر بشد سلطان بر تخت عزیز او — یوسف بودش سلطان هرچند که در زندان
ور زانکه جز این گفته اندیشه نکالی تو — زندیق تفوشانی دوری ز ره ایمان
زشت است ز اهل دل آلایش آب و گل — گر مرغ شکر خواره زشت است چو بوم افغان
با روح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو — بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن
در زیر پی گردون چون زال مداین بود — آن شاه مداین هم یعنی که انوشروان
دستی نتواند برد زین چرخ ستمگر کس — کو هیچ نیازید و نه داد بکس تاوان
رو بارهٔ نگلدان را از حلقه تماشا کن — هنجارش با کلدان هنجارش با گلدان
چون سیف یزن بر لب از ساحت صنعا خفت — غمدان چه طربخانه بعد از وی چه غمدان
کوتاه نظر آید چشمت که نیارد دید — اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
از جلوت صورتها چون پایه مجرد شد — هم زال شود خاک و هم رستم دستان

نغز است چو ابرا ای دل بر روی ستاره حق — آن پرده ز هم بدرید نور نبی و قرآن
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله — گر بهر مراد خود خواهی روشش ازمان
زیرا که درفش بخت از چرخ نگون آید — گر تن بودش پر دین در سر بودش سندان
سندانش بدن سختی موی شود از نرمی — ور تنش چو پر دین تن هر موی شود سوهان
از نیزهٔ خطی گر این قوچ برآرد شاخ — هم بشکند این بره تا شاخ بسر دندان
فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا — دلیجر علی هذا حکم الملک الدیان
چون سبلت خود کنند این قوم بدست خود — برکند نخواهد شان سبلت فلک گردان
آرام نگیرد از عربده زین پس خاک — هم هست زمین پست و هم هست فلک نشوان
گیتی ز کی شیطان پر فتنه بد و غوغا — اکنون چه کند گیتی با صد گله شیطان
خواهم که فزون رانم در چهره زبانها — گر زانکه خرد از کف بازم نکند دامان
گر در سنهٔ ثانون گوینده بدی چون من — از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
گردن نفرازیدی چندین اگر او دیدی — بر اسب سخن چون من افشارده بردی ران

این سحر نه بل معجز — از بر کن و پس بنگر
این صورت شاعری را — در آینهٔ برهان

(بسم الله الرحمن الرحیم)

چون روز خود ندید سکندر در آینه — بیهوده بود کردن اسکندر آینه
چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت — بودش چو شاخ بی ثمری بر آینه
جام جم ار که آینه راز چرخ بود — چونش نداد آگهی از سود آینه
با پرده بود دیده فرو بستشان قضا — تا جام شد نخوانده و نابنگر آینه (۲)
فرمان ده زمین و زمانه بود قضا — خود کیست تا که بود فرمانبر آینه (۳)
(۲) بشگفت اگر نهفته کند نقش از دو چشم — فرمان چو از قضا رود ابدون بر آینه
(۳) بر جم چو لوح ساده شد آن جام و بر نشد — بر فیلقوس چهره بسته سر آینه
شحنه قضا است قاهر و مقهور او جهان — لا نعلم است و جام و لا نشعر آینه
با صد هزار زیرکیش بر گرفته گیر — با مکر اوست ابله و بی مشعر آینه
از چنبر زمانه نیاورد سر بردن — دانای راز او نشود ابدر آینه
گیرم که آینه گشت رصد بند اختران — از راز اختران نشود برخور آینه
با محرمان کنند نهان آشکار رفت — با چرخ هم محرم و با اختر آینه
با چرخ جام و آینه محرم نبود چون — جم گرد جام قبله و اسکندر آینه
آیینه دل است سطرلاب راز چرخ — هان از درون خویش بدست آور آینه
گر از دل جدا نشود بر گر آفتاب — هر صبح تیره برد زدا از خاور آینه
مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد — تا تیره ات نکرده از این معبر آینه

معنی آفتاب

ناگزیر

ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر — زین ناگزیر گره کندت عذر آینه
ترسم بپوشدت دم این کافران چو ابر — گرچه به روشنی است ترا اظهر آینه
نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست — کاتش زند بخرمنشان یکسر آینه
در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است — هیهن بچشم تو کم و بیش آورد آینه
از چشم تنگ دیده تار است بین تو — گر گشته ماه راست بهر کشور آینه
خندد به سقف آینه گون سپهر هست — زائیده حوادث گیتی بر آینه
هرگز نگشت محو از آن صیقلی که هست — مانند دهر چرخ صور پرور آینه
با آسمان آینه گون دم مزن بعجز — گر دم همیشه گردد تیره تر آینه
دم گر ز شکر و ز گله تیره گون کند — آیینه را مکن تو ز خود دلکدر آینه
هین بر مکش غریو که می شنود غریو — گر کور نیست آینه باشد کر آینه
خواهی گر اضطراب دلم پی بری ببین — بر دست مرد لرزان بین خور آینه
در آینه جهان همه صورت نمود شد — جز صورتم که بست بر دیش در آینه
با صورتم نمود سزاوار آینه — با هر صورتم نبد نادر صور آینه
زین هر دو سعد چرخ برای نمودن — نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
من همچو آینه بدم و آینه چو آب — گردد ز زنگ تیره و در آبشخور آینه
انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش — پنداشت همچو بافته ششتر آینه
پیوند من ندید مناسب که گشت و خشت — با پاره پلاس و دیبه نکند همبر آینه
نه نه که بد ز رشته گرم نسیج من — هم بد مداد خون نگار عزف آینه
این آینه چو خشتی و من یحیی حصور — زیرا نگشت با من هم بستر آینه
بر آینه جهان نوزیدم چو گرد از آن — پوشید رو که تا نشود مغبر آینه

گرد سیاه تیره کند دیده بصر … زین سو نهفت دیده از این چهره آینه

من گرد او فشانده ز دامان خویشتن … از گرد من کشید به سر معجر آینه

در پیش چرخ حرم که کند کوه را ز بن … بودش بیابان کشتی بی لنگر آینه

نه من خرد ختم خود و نه او مرا خرید … بودم گران بها من از آن جز آینه

خون شد دلم چو آینه دارم از آن گره … هر چند خون نگردد از نشتر آینه

این بد کنش زمانه نه تنها شکست خرد … بشکند حادثات و تن مضطر آینه

آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر … الماس چون خدنگ بود اسپر آینه

گفتار عالمان به لب اهل جهل چیست … چون کور بی بصر که نهد در بر آینه

آئینه صورتش بنموده ولی از او … لا ینظر است صورت و لم ینظر آینه

آن چشم بسته بود و در آئینه منطبع … لیکن نه خویش دید و نه تنها در آینه

گفتار او نبود بدان گول گیر مرد … کت منتهای کنند هوس از در آینه

هم عشوه ده چو غولی و هم عشوه خر چو گول … فعل تو راست فعل تو رو شتر آینه

هر واعظی که بر طبع شد سخن فروش … کور است بر فراشته بر منبر آینه

گویای حال باشد نه گویای قیل و قال … نگشاد لب به خیره ز خیر و شر آینه

بر خود نبسته گفته پیشینیان که از … تبدیل عکسها نشود دیگر آینه

نان بر پلاس خویش به رندگیان بدو … برچین نبند سره و نه بر کشمر آینه

روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر … گر از فروغ روز بود انور آینه

سنگی ز کان خویش به دست آر و می گداز … بزدای آن قدر که شود ازهر آینه

چون شد زدوده سنگ، بینی معاینه … کاندر نهان سنگ بود مضمر آینه

ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن … زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه

آئینه چمن بزداید به آب اگر … گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه

در بر مرا چو قلزم و گردون بود ز خویش … صورت نمای اختر و هم گوهر آینه

دارم به زیر پر تو مینا گران چرخ … بیننده حقایق بحر و بر آینه

یکسر بصر شوی و برد بی غبار تن … آموز کار تو شود ای جان گر آینه

بگداز تن چو صوفی صافی و برهمن … تا پاک رفته گردد از این آینه

معشوق را به علم نظر جذب کن به خویش … زین شد امام اهل نظر یکسر آینه

بزدوده شد به دانش و حس عمل روان … چونانکه شد زدوده به خاکستر آینه

چشمی است بی غرض بنگر آئینه در جهان … تا لحظی غرض نه در دین بنگر آینه

تا دیده راست بین شودت بنگر اندر او … کت تنگ ره نمای بود رهبر آینه

افزون ز هر چه هست نه بیند نه کم از آن … نه احول است آینه نه اعور آینه

زیبا و زشت را نگارد بدان صفت … گویا بود بعینه در دفتر آینه

نه بیشتر بگوید و نه کم از آنچه دید … زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه

بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران … در صدق و راستی است چو پیغمبر آینه

نزد بر و رز زرق هست نکوهیده خصلتی … زین لقمه پر نکرد چو تو شاعر آینه

یکسان نمایدش به نظر همچو صوفیان … گر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

با تلخ روئی هر بد و خوبی بباخت … دارد حدیث خلق حسن از بر آینه

بگذارده است فرق ز مسکین نوازش … در مرد نو شعار و کهن میزر آینه

بی مزد و منتی است نماینده عکس … هرگز نجست بهره سیم و زر آینه

نه همچو زید داده به جالیش ره به عمرو … نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه

پیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست … بنمود چون ز مایه جدا پیکر آینه

در آینه مظهر آدم بلیس دید — چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه

آن خودپسند بین که هم از خود رمیده گشت — بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه (۳)

ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشتن — چون بسپری ز خود چو شدت همبر آینه

مرگ است آینه تو از آن بسپری ز سر — زشتی و زشت راست خیال گل در آینه

آینه خیال بهید و ن بود تفصیل — چون قوت خیال بود در سر آینه

سرخی ز گونه تو و زردی ز رنگ تست — در نه که نیست احمر و نه اصفر آینه

چون صنع داد صبغه بیرنگیش از آن — هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه (۴)

بنمودن صور بودش زیب گوهری — محتاج نیست زین به لرز بور آینه

صورتگریست لیک نه بردیبه و پرند — بی خامه بستر ده و بی مجمر آینه

پیمایش بلندی دیوار باره را — از بهر هندسیست نکو مبصر آینه

ناموخت از معلم فرزانه زابتدا — جز باب چون و چند از آن ده در آینه

بشمرد خویش را به بزرگی ز هیچ نقش — دارد حذر ز رایت اسکندر آینه

ننمایدت حقیقت گوینده جان بیت — جز چند چون نگار گر جوهر آینه

معنی نگار گر بدی آینه در جهان — بنمودیت بشکل خرد اختر آینه

دادی نشان گوهر جانت اگر بدی — رسام ماده رو به دگر گر آینه

جز صورت ستور چه بنمایدش دگر — خربنده چون نهد به بر آخور آینه (۵)

تر تن چو گشت نفس بهیمیت که خدا — نفس تراچه جلوه دهد جز خر آینه

چون بنگری در آینه از عکس روی تو — تسخر زند به بتکده آذر آینه

در بن کنم نظاره در آن بن رخ و مژه — قارون شود ز لعل و گهر و ز زر آینه

گر آینه چو سنگ شود چشمه روان — گردی روان ز عکس لبت کوثر آینه

خندان شود ز روی تو چون باغ در بهار — ور رهروی که چشم من چو ابر بهار در آینه

یکوقت نوش خوارد و یکوقت زهر خوار — شود چو من همیشه بلا اهل خور آینه

زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر — باشد فگار و خسته از این خنجر آینه

در سوختن بر آتش دوریت چون دلم — انگشت وار گشتی زین اخگر آینه

در بر فرو خفتیش در دو چون من از فراق — بودی بسان سینه من مجمر آینه

شوری دگر بدیش و دگرگونه مستیی — خوردی چو بنده باده شوق ار کرد آینه

شرح فراق روی تو گفتی بصد زبان — گر بود همچو بنده سخن گستر آینه

چون کعبه جمال تو بنماید از صفا — گردد برای دل حرم دیگر آینه

جور تو گشت بیش که گردد ز حسن خویش — آگاه دهست جانی لا یغفر آینه (۱)

در روی تو سعادت و اقبال بیش دید — زین اختران چه دل بود معشر آینه

گر جور در کشد بکنار اندر از عفاف — نقشاردش چو زانی بد محضر آینه

تر دامنی است صحبت خوبان بد و نیکی — خود را نگه دهد هرگز دامن تر آینه

طاهر نظر نباید اگر افتد اتفاق — میدان یقین که هست از آن اطهر آینه

با ساده طلعتان و حجابی سیمبران — هم خواهرست آینه هم دادر آینه

هرگز خیانتی نکند در امانتی — هر خوی زشت را بود مصدر آینه

هم نیک منظر است بدان سان که دیده‌ای — هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

چون روز رستخیز کند کرده‌ها پدید — پرهیز دارد از عمل منکر آینه

ترسم همی که چون من و تو روز رستخیز — از بهر باز خواست شود محضر آینه

هر نطفه‌ای که در شکم مادر او فتاد — گردد برای او رحم مادر آینه

دارم یقین که آینه گردان به درگاه — دارد برای هر عمل از کیفر آینه

با ما اگرش بود آینه جمشید | جمشید راست یار گزیده آینه
کیخسرو راست آینه بهر فراسیاب | گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
بخشنده شمایل نیکوست کردگار | کز صنع اوست بر تو ز تو بهتر آینه
آئینه است ذات و عکوس اندر او صور | پیش تو صورت است نه مستتر آینه
نقش من و تو لعبت مرآت سیماست | لعبت به پیش دیده و پرده در آینه
لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار | گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
پنهان شود ز دیده عارف همه صور | گردند ناپدید همه اندر آینه
خورشید ابروار شود ابر آستر | تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه
تا فتنه سپاه نگردد حجاب شاه | ننشاند گرد تیره این لشکر آینه
یاری ز یاوران نپسندد چو گه تنگ | از خود نگشت بمدد یاور آینه
ایدل تو خویش آینه خویشتن باش بس | گر داشتی طغان ز پی سنجر آینه
روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه | کو از نور مهر بود انور آینه
نه قیر است و قیر پاکیزه کیش را | روشن بود ز خاک در حیدر آینه
سه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ | زان نور بر کشید بسر جا در آینه
آورد بهر یوسف صدیق ارمغان | یا روفا گزین صفا پرور آینه
تا بنگرد جمال خود آورد سپاس | وز حسن او فزاید زیب و فر آینه
من هم برای طلعت یوسف خان عصر | کردم بسان طلعت آن مهتر آینه
تا لطف طبع خویش در این آینه بدید | بیند آنچنانکه صور اندر آینه
وز آفرین دو زه شان بسر نهد چو تاج | بر رخشنده تاج فربهی و افسر آینه
هر شعر زین چکامه چو شاخی است در جنت | کان شاخ را بود ثمر نوبر آینه

بگشاد مش ببازوی استوار چون علی | گر بود سخت بمچو در خیبر آینه
بپیچید پیش بصنعت داود چون زره | پولاد وار بود بسختی گهر آینه
بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود | بر پایه در ضمیر بود ایسر آینه
چون جرعه نوشش چشمه دل بود و جام جم | سیراب گشت نیز از این کوثر آینه (۳)
برگشتن زمانه بنود عیان کج کرد | حشر شهید ناصر و مستنصر آینه
دست و دهن نداشت وگرنه زبان | کردی دفاع ز خامهٔ من نزمر آینه
تا بر نوای نی دف آمد برقص و وجد | چونانکه از نسیم صبا عرعر آینه
روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو | افکند بن ز خامهٔ پر شکر آینه
بر فهم خود گری نه برین گفته خیره خند | ناقص توئی نه ناقص و نا ابتر آینه
آئینه دیده که نماند صور ولی | سعی نمانده ای سرور آینه
از گوش کن قدح که ز الفاظ مجور | اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
از گوش ساز جام که در صنع این است | جز طبع من نداشت دل معصر آینه
این آینه زنگ ندارد بر این دو چیز | گرچه ز رنگ دید زیان دیگر آینه
بغاره گیش نکند خسته زانکه نیست | برخود از این سخن نزده مغفر آینه
چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر | عقل از برای مردم دانشور آینه
از انعکاس لعل روان بخش تو اگر | چون مرغ عیسوی شد جان داد آینه
زین پس ز شاخ سدره برد اوج صفیر | کز روح قدس یافت کنون شهپر آینه
شد مست از این چکامه بدان سان که دم زنی | تا جرعه درد و صاف بکشاغر آینه
گردد از آن وله صورت طوطی و بد خدا | تا چند از چکامهٔ من شکر آینه
شکر چرا طمع نکند آینه که دید | در کلک من مزاج نی عسکر آینه

[illegible]

[illegible]

آموزش بلعل و گهر طوطی ز راز آن | گردن فراز گشت بدین ضمیر آینه
بی گوش بود آینه و بهر گهر گوش | چون بر مثال خواجه شه چاکر آینه
دریای طبع من ندیده و کفهای موج او | در حیرت اوفتاد از این فرّ آینه
خرسند شد به دسته گل از بهار من | غافل ز باغ یاسمن و نسترن آینه
آئینه بی نوا بد و اکنون ز من نوا | برزد خروش چون ز نوا شد آینه
در لای بود پای خرد بسته و کنون | بازید بر دو دست بدو پیکر آینه
دوشیزه بود آینه نادیده جفت و جفت | امشب بناز در حرم شوهر آینه
دی بود ناتوان و شد امروز با توان | فردا کند به نیروی خود مسخر آینه
چابک ز دی ز کلک من آموخت تا گذشت | کشتی میان بحر و صبا در بر آینه
با آنچنین فر و زر کز او مهر برده وام | زیبا بود بتارک قیصر آینه
آئینه گشت شهره چو بر زد دم از پلنگ | وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
فرمان من دهد نه بجا قاآنی کبیر | گر در میان با دو شود داور آینه
با نقش کعبتین من آمد به در چو برق | نزد ست برد طبع وی از ششدر آینه
آئینه در زمانه او بود شاعری | شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
گر نادره زمانه بد آذر که گفت | ایدون شد از عنایت من انور آینه
در عهد او گر آینه میکرد ساحری | با طبع من قرین شده و شد اسحر آینه
بر آینه توانگری از عطای شاه | منگر گرفتهای عجب این افقر آینه
بنگر چه خوش دو دیده بیاورده زیر ران | نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه
گر از بهار او چو کیا رست آینه | رست از دمم چو عنبر و سیسنبر آینه
در فرودین او اگر آینه خوش شکفت | خوشتر از آن شکفت بنهر تو آینه

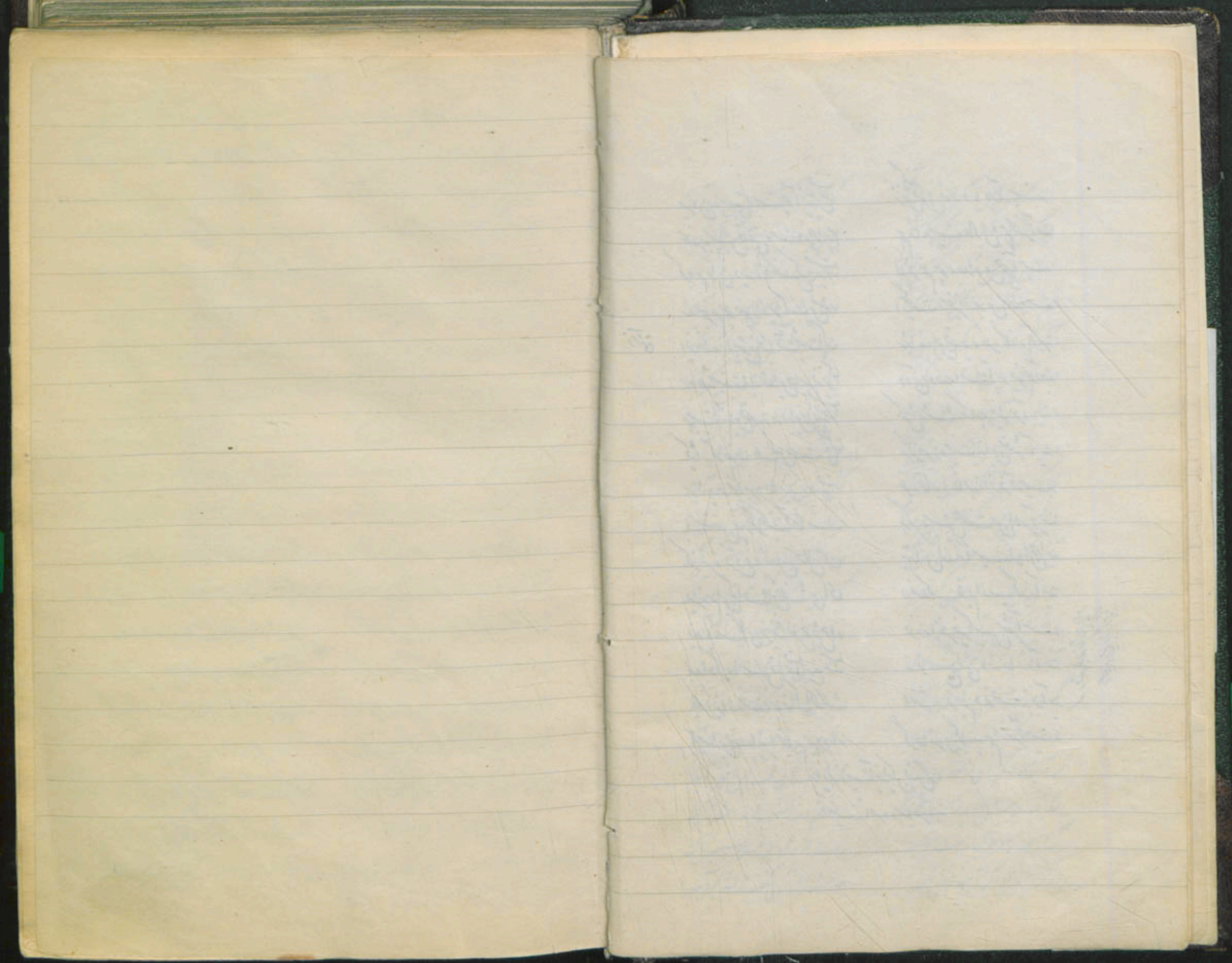
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف | نزد من قبول نورزد باور آینه
محضر به پیش قاضی و شاهد چرا برم | هم شاهد است عادل و هم محضر آینه
کردم برای دیده آنکس که دیده نیست | لاغر تنم چو رعد ازین خنجر آینه
شد خنجرم چو صور از براکت این سطور | انگیخت رستخیز بر این سطر آینه
الفاظ را ز شوخ شناعت بشست پاک | شد اندر این قصیده مگر کازر آینه

ز شستن

روضه بهشت وار شد این جامه از خوشی | وان روضه است آهوی مینو چر آینه
هر بیت از این قصیده در این روضه بهشت | کش رست از کنار چو نیلوفر آینه
گفتار گرچه حاطب لیل است نی مثل | هرگز نبود و نیست از این معشر آینه
سوزید بر مجامر و سائید بر صدف | عود قمار و غالیه از فر آینه
با اشتمین سپهر مگر گفت آفتاب | هرگز به پیش طلعت من بادر آینه
کز فرّه فروغ و شعاع جمال من | پنهان کنند بر آینه گرد از جر آینه
میلرزدم این گزاف و این گفتهای های | از مسلک قویم ادب گذر آینه
زد بانگ کای فریفته نفس خویش خواه | خود را بجز خبر بکسی شمر آینه
بیدادگر مباش و ز افتضاح منال | نه توسیج گشتی و نه عارر آینه
باد ابر رحمت بر خاک آنکه گفت | ما قشره بر توییم و تو قشره بر آینه
آئینه این فسانه بانجام برد و بار | گر حاضری بگو بدیهم از سر آینه

زاینده نیست آینه لیکن از این سخن
ز آئینه تا ببوده همه دختر آینه

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد   دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
اندر خم افتوده سر یک چند بر بگشاده در   در پرده تا می چون شکر سرخ و فروزان پرورد
آتش ز آب انگیزد او پیرنگ زرینان ریزد او   وانگش ببنگ آمیزد او سحری بدینسان پرورد
بخشدش زان سان آب و تاب کز تاب او افتد ز آب   هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
جادو رخ پوشیده درچه بن خوشیده   از ژیوه جوشیده ماه درخشان پرورد
جادوی افکنده نقاب بر چهره کرای آفتاب   دیدی کجا دیدی صواب کومه بدستان پرورد
برقی ز ابری شد جهان افتاد در خم شد نهان   تا باده این آذرفشان سوزان و خندان پرورد
در خم درخشش آتش کند تا می بیابانی وش کند   کس چون عقیق خوش کند در رنگ تفسان پرورد
نوروز با باد صبا در خم جهید از کجا   تا اندران تیره فضا هر یک گلستان پرورد
رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک ختن   این نافه آن یک بهران در چین و در کان پرورد
کس چون فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی   دریای خم لولوی وی چون عقل در جان پرورد
نه مایه و نه پیکرش برتر از این دو گوهرش   چون جان که بار و شکرش دانای یونان پرورد
چون کبت ساز انگبین از نسترن و ز یاسمین   از دانش آموزی این شکوه شگفتن شان پرورد
در پیرهن دارد وی را یوسف نهفت این بوی را   تا در دو دیده سوی را آن پیر کنعان پرورد
از دیده بزداید غمش در سینه برباید عطش   هم شادمانیهای خوش در بیناخران پرورد

اندر خم پر کرد می بد عربده پرورد می   در مغز پر کو خورد می زان شور و افغان پرورد
گردد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان   گر سرمه چشم عیان خاک سپاهان پرورد
آتش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود   در پله با انجم رود کری سپندان پرورد
هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود   هر خوشه زو پروین شود گر گشمندان پرورد
زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان   در هر طفره رایگان برهان امکان پرورد
چون ابر نیسان پر گهر کام صدف سازد اگر   زین خم بخاری اوج بر ابر حزیران پرورد
چون پوشدش سر سفروش آید لوید آسا بجوش   وندر دهان گاه خروش ناقوس رهبان پرورد
بلچندی کام و دهان با خویشتن بودی زکان   چندی چو مریم در دهان مهر سلیمان پرورد
چون زیور دوشیزگان در رقص گه در خانه   زان چامه کاندر گلستان مرغ نواخوان پرورد
بر لب جوش آورده کف زانسان که رامشگر تحف   الحان خوش بر ضرب دف در بزم خاقان پرورد
ناهید خنیاگر نگر برگشت از گردون بگر   تا بهر تازی نغمه در خم پای کوبان پرورد
می چون نگار نوش لب بنواخته نی از طرب   می چون زندنی ای عجب شوری دگرسان پرورد
نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام   یا عاشقی کو بام و شام با درد هجران پرورد
می در خم فخارده عیسی است در گهواره   کز مهر خشم آرد طفل نخندان پرورد
خم نوش آسا از درون هر دم صهیل آرد برون   گفتی که رومی ارغنون ارغون خنلان پرورد
نادیده کس دمساز وی یکچند ناله همچو نی   چون نای بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
دوشینه سر بگشاد کس از خم آن خم بر زد نفس   آشو دار شبرو عسس بیدار خواب آسان پرورد
می در گلین خم شعله در چون نار موسی از شجر   در همه با این شور سوی جان جانان پرورد
چندی خمار آورده دار خفته اندر مرغزار   بند دمه از هر گذار لعلی که مرجان پرورد
خسب بقره اند دو دمن کاندر شکم بنجم بزگن   بنهفت همچون اهرمن کو نیست کایان پرورد

نشنیدگان رنگم دیو را کشته ز خم
گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفته در کنار
نه دیو خم نه می پریست بل ظلمت اسکندریست
خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر
خم بودی آگه گر ازین کو پرورد گوهر چنین
هم بحو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد
در خانهٔ خمار خم نوشیدمی بسیار خم
پروین بگردد جلوه گر بر چهره خورشید اگر
بر چهرهٔ روشن نبید کف پرده کتان کشید
دوشیزه نادیده شوی با غنچه دارش گرد روی
چون صرعیان پر کف لبان زارد همی زور و شان
هر ناتوان کازاردش سستی اگر یکبار روش
بر شیر یک کودک اگر یک شب دهی از ور زفر
گرسنه زین می خورد پیل دمنده بشکرد
از گرمی تن کاندر اوست زین خون به رگ آگنده پوست
در کوه افتد بوی من رقصد پلنگ اندر شکن
یکجرعه گر زین می خورد کوری ستاره بشمرد
لال ار خورد گویا شود بسته زبانش وا شود
می چون طرب انگیز شد لالی لآلی ریز شد
نارفته گشتابی اگر گردد از این خم باده خور
بر وی زند گر بوی این می دی شود چون فروردین

ور قعر دوزخ گر دهدم تسنیم رضوان پرورد
یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد
کو چشمهٔ جادو بدیست یعنی که حیوان پرورد
یا درج بیجاده گهر هم سبز ارزان پرورد
گفتی که برج آتشین کاختر بدینسان پرورد
مانند خور زنگش دهد زرنابش تابان پرورد
آشفته صرعی وار خم کف بر لبش زان پرورد
خورشید خم پروین نگر بر چهر رخشان پرورد
کس دیده هرگز یا شنید ماهی که کتان پرورد (۱)
بر هر که گردد بوی وی زیبالش و دوران پرورد
چون شیفته دل مهربان کش سحر جانان پرورد
زور تهمتن آردش کش زابلستان پرورد
زین باده هش کن کام تر کو دیو ترکیان پرورد (۲)
دی چون بهاران بگذرد [illegible] آسمان پرورد
دی چون بهارش گشته دوست کش هر یکی چاپار پرورد
زین ار گر کوی بدن مانند زندان پرورد
در برجش گر بگذرد گوش نیوشان پرورد
ور در سخن شیوا شود الفاظ سحبان پرورد
خنیاگر رو ریز شد تار امش جان پرورد
اقلیدسی اشکال در پرگار برهان پرورد
از شاخ و برگ نسترن در برگ ریحان پرورد

(۱) [illegible]
(۲) [illegible]

ار دی بهشت فرودین بر خاک گرد دیبای چین
بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
ساقی بیارد چو دست فرعون شب گیرد شکست
دست نگار نازنین در محفل عشرت گزین
در پیش جم تخت ازجا آرد چو پور برخیا
زین باده در رطل گران تا پور آزر زآذران
نرود گو آتش فروز هر همه در سبزم بسوز
والا سپهر و خاک پست هر دو ز می گشتند مست
از جرعهٔ این میکده افتاده این چون میزده
از شیرهٔ این سبز تاک مصروع وار افتاده خاک
آن مرغ گشته چار بخش با سنگ خاره گنجشک
هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد
رنگین کند چون رنگ زر در خاک گل احمر
زانسان تبارک رجهد کز ابر برقی بر جهد
گر لب کند زین باده تر گرگی شود یوسف بفر
زین باده گردد شه خبر تا بر ملایک گشت سر
هر دو ارز و ابری شود در لاغر اسطبری شود
زین باده شوم سته خراب ویرانه کن تن زین شراب
در کنج جانت هر سحر گنجی بر او ماند چو خور
آز و هوا رنگ احمد آنجا این می از جهد
گنجاند این می خمره در دریای بی پایان کند

گستر و اید و نشش بدین می مهر و آبان پرورد
زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
چون دست آن شهاریست کاندر گریبان پرورد
دستی است کاندر آستین موسی عمران پرورد
در لحظه اگر دیو را این می گرایان پرورد
هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد
بامستان در سینه روز این آتش احسان پرورد
این راز رقص پای بست وان رقص و جولان پرورد
وان روز و شب از عربده غمگین و شادان پرورد
چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
اندر تنش این آذرخش جان غلغلان پرورد
هر لاله را ابلق دهد گز نهر نعمان پرورد
وان نغمهٔ شبگیر فر زین بوی قضبان پرورد
ور در تفت دردی زده او نوش درمان پرورد
سیب بهشتی شاخ در چاه زنخدان پرورد
آدم که در سرشت ضمیر انوار یزدان پرورد
ور زند خوان کبری بود آیات فرقان پرورد
کین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد
وانگه تفت بر گنج زر چون مار پیچان پرورد
گویی که حبل من مسد از مهر ایشان پرورد
چون یونس اندر غوطه در ماهی که سبحان پرورد

وز بوی وی باد روان تمثال شادروان جان   چون نای رستاخیزکان پوسیده استخوان پرورد

بوی صنوبر چون از کنار گر بگذرد بر شوره زار   در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد

این می نه وقف نشئه من این می بود صنوبر شکن   اسبی چو گردون کام زن در زیر هر ران پرورد

از شاخ گردد بوستان در چین و در هندوستان   از بهر سرو بوستان سرو خرامان پرورد

اندر چمن گر بگذرد جوی گر از این می برد   بیدش بلگزای آورد سروش گل افشان پرورد

پروانه سوزنده تن بیگانه شد با خویشتن   زین باده کو گردد لگن چون قره جولان پرورد

اید دن گمان کس کی برد کاتش شتعا آورد   تا خود سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد

پروانه وار ار سوزدت هم شمع وار افروزدت   این می خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد

روشن کند این باده جان چون بود در ستی آن   گو کودک ستای خوان اندر دبستان پرورد

آزاده گرد اندر روان این می ز هر بند گران   گت بچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد

شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب   گر نا مسلمان ای عجب این باده سلمان پرورد

در پیش مغ نه جان گرو وز مغ ستان این جان نو   برکنه با این نو منو ملک کش که و کان پرورد

سنگ فرو رفته در آب بر آب رقصد چون حباب   گر لای و در دار این شراب چشمه فقستان پرورد

ای سرخ زر نا تف دکان میار و چند سیلبا   تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد

زر گر چو بزاید تو را با نامش آرا بدترا   زیرا همی شاید ترا خاتیک ایسندان پرورد

امشب شد اندر خوان من خونخوار غم مهمان من   گو گرز دل بریان من جان نزل مهمان پرورد

دل امشب از خون جگر پالود با چشمان تر   از بهر مهمان تا سحر گل در گلستان پرورد

شب کام اژدر برگشاد غم طشت پر آتش نهاد   بر سینه ام ای داد داد زان آتش که ثعبان پرورد

انبسته خون بر نطع خوان بنهم به پیش این عوان   خود نزل مهمان سینه ام در خورد امکان پرورد

از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب گشود   در مجمر گشت سوخت عود تا دود ناران پرورد

چون مار پیچان دودها از روزنم گشته رها   گر پی ز روزن اژدها در تیره روایان پرورد

وز انجمش افروخته آتش که گرگان پرورد   شب بر زگال سوخته چشم گوزنان دوخته

با سود نیل بیخته این دیگ قطران پرورد   کز فاش دوده انگیخته وز جوش قطران بیخته

آبستنی زین چاه تار زندان دریا یوان پرورد   نه دخمه برگان برزار نه پور دستان دیار

تا سکر و در زیر دست دوزخ که نیران پرورد   ای کاش کین زنگی مست پر پا سدم جای که خفت

تا ز رفیه اندر فره دشت و بیابان پرورد   شب زان فرو بسته زره بگشاد هر بند و گره

گویی نقوم آکنده شد غم در زندان پرورد   پوینده پایش بسته شد جان از درنگش خسته شد

گویی بروز آبستن است تا روز رخشان پرورد   پیوند او بگسسته نیست روز از درونش جسته نیست

وز هیبتش ابسیده دم هم خویش پنهان پرورد   از هیبت این دود دم مرغی بخرد آهنگ بم

ساج تن بپای وی کین سبز بیگان پرورد   شد غرقه در دریای وی با مانده در صحرای وی

امشب ز کف آن گوی زر کز بهر سندان پرورد   چوگانی گردون نگر گم کرد اندر باختر

چون طفلم امشب گاه گنج که ام صبیان پرورد   از پیریم چون تارنج زانو نهاده بر زنخ

کین کودک غم زای شب بزم هراسان پرورد   با خشم دندان خای شب برزم از فردای شب

مانند خون گفتی حزن در جوف شریان پرورد   آن نغمه تا ساز زن بر بام شو بر پرده زن

بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد   جش گر ازانی شبا زان دیر بازانی شبا

گر بگذری ور بگذری جان این و تن آن پرورد   هم باد سرد آذری هم تف گرم آذری

پر آتش که شب بازه تا در تو جولان پرورد   چون دیو در خمیازه زان برتر از اندازه

گت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد   شبدیز و یحموم نام شیلی جل و کحلی ستام

گر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد   بر فرق تاج تاره وار بادای خروس

بالدیت جنبد ز هم کم غم دو چندان پرورد   بریده بادت چون قلم گر از نشاط صبحگاه

زاده تو هم بر سان تو رنج فراوان پرورد   امشب سحرگاهان تو چون خواهم و پایان تو

قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد   بگسسته باد از یکدگر امشب پی شمع سحر

از دود میخیزد کرب ورغز همی زاید جلب آن بچه باشد خشک لب کش خشک پستان پرورد
امشب بدین بالای شب مانی بدان بیکاره بو کو در درون از مکر و ریو صد گونه الوان پرورد
هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد
ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد زین تب مرا زین تب رهان یارب مرا کم لرز لرزان پرورد
امشب چرا زنهار من خورد این شره بیدار من کز چشمه نیسار من هر لحظه طوفان پرورد
چون پیل هندستان بخواب دیده نخستم زاضطراب دیوم همی زیر رکاب افغان و خیزان پرورد
با چشم عبرت بین نگر اندر شگفت آور صور کین دهر معجب نزای در فانوس گردان پرورد
زین شکلهای گونه گون کارد هر جنبش برون ما نا همی در سینه خون از بهر ترکان پرورد
بر چرخ اگر سالاری ور نوح در آگر واری زین گرد گردان آوری کشتی که طوفان پرورد
آب شگرف گرم تاز بگذاری از سر فراز بگذاری تا برگ و ساز بر کوه کنعان پرورد
انگیزی آن نوح را کار رفه دیر اوج را در ناو نارم زوج را تا جنس حیوان پرورد
برگرد این پیروزه طاق زانسان همی بندم نطاق کز هر جنبش تای و تاق نه انس و نه جان پرورد
پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر بافمی زهرهٔ جهان بر کافمی کم تن بخلقان پرورد
بالای چارم آخشیج این کوسنگ و لانیج بگذاری تا لاغنج و ریج با چار ارکان پرورد
گه شان فراهم آورد در یکدگر شان بفشرد پیوندشان گه بردرد از هم جدا شان پرورد
از خارها فرخو کنم باغ و گلان را گم کنم خاکش پر از بخنو کنم دشت ار مغیلان پرورد
برکنده به از باغ و راغ هم دیده هم پای از راغ یارب که او با درد و داغ چون جغد ویران پرورد
در زیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس سایه هما بنخواه و بس کو تخت شاهان پرورد
با راز نهان بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک از دور برون هرگز ز چاک هم دیو بچگان پرورد
باور بکن از رای وی وز خوی ناپروای وی زیدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد
شو تیغ حیدر وار زن بر فرق این فرتوت زن کو خود هزاران اهرمن در اهرمن دان پرورد

هان ای مسیح ره شده بر گنبد اخضر شده بگذار کز نا بر دو ده چنگال و دندان پرورد
از آسمان نعلگن گسسته پای خران جهه بند این خیره رو بی باک چند کین کرد گردان پرورد
دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و بگذار تا کین تیشه بر خانمان بی میهن و مان پرورد
دستی که بر چرخت کشاند نخل امیدت برفشاند بالای خورشیدت نشاند کوفته کیهان پرورد
در دست آن هندیگها پر هم قوس نه هم سهم تر تا دیده هر دیده خیره با تیرباران پرورد
آهنگ این غوغای کن داری ز نو بر پای کن شو قصد آن غوغای کن کو بر تو بهتان پرورد
ای مهدی و دجال کش زین بیشتر مشین خمش بگذار تا این و ترش زین بیش طغیان پرورد
ای روشنایی برفراز سر از کمین گاه و تبار تا در تو تاریکی گداز کینه و نه کیهان پرورد
کانون آتش بر فروز تخم دغل کار اسوز شبرو همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد
ای برتر افسر قدسری در زیر فرمانت اثیر گو بر فروزان آن سعیر گو رجم شیطان پرورد
بی یاری دست کلیم سبطی بود تیره گلیم کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
از بهر خون آغشته را با تیغ بجان کشته را پیش آر گاه گشته را تا در تنش جان پرورد
ای موسی دریاشکاف با جادوان بداد بشکاف جادو پس از جنگ و خلاف پیش تو اذعان پرورد
تا خون نگردد آب نیل وان با هول خرطوم پیل فرعون برخ نشسته به نیل انجار عصیان پرورد
باد و زخ افسرده خته کن گاو زرین سوخته بر باد ده افسرده خته جادو که هامان پرورد
ای ناوک انداز قدر غربال وارش کن جگر در زانکه تیر چار پر در زیر پیکان پرورد
هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش از زانی بر زن کنش کز خون دل جان پرورد
پرورده بر پایه دوش باز آرای فرخ ترش بگذار کز نا بار دوش بیچاره باران پرورد
افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن بار گران بجانه کن زانی که دهقان پرورد
بر کیسه اندوش و برش خفتان و مغفر از سرش تا نه از این پس بر سرش درخود دو خفتان پرورد
در پنجه موسی بنه آن چوب پس آوازده کای چوب اژدر واره جه تا سحر ایقان پرورد

آمد برون با باد و دم از خیل ترکان سلیم   پیش آر رخش رستم تا فتح توران پرورد
از بهر زین تنگ را خورشید چرخ اورنگ را   انگیزه تا جم خنگ را باد و بوساران پرورد
عزم تو اندر روز کین چون پاره آرد زر زرین   آرد فرود خور بر زمین تا بهمن گران پرورد
نز فرا هم کرده بال کو بال بگشا چون تل   تا چند چرخ در سال در آسیاتان پرورد
بوزینه بچگان در زمین افکنده بس آشوب زمین   کو جنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
بفرست بار افعای را آن آسمان حوای را   تا بار زندان خای را در نار اشان پرورد
گر شب نه شمع بنگران بفروزدی از هر کران   در روز نه چون زرگران قرص زر افشان پرورد
مرغوله شب غول زای بودی و بودی تنبای   هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد
ایدون بقر اندود روی هر اختر شب اشتر موی   زیرا ز هر سو تند بوی غولت چرهان پرورد
هر دم با آهنگی دگر آویخته رنگی دگر   ایدون به بنیه یکی دگر تا ملک ایران پرورد
در کام این ریزنده رنگ آن نوش پالاید شرنگ   گر آرمان در دو فرنگ در نای بهمان پرورد
بدگوهر پیمان شکن چهره زبان در مکر و فن   ور زانکه با هند و سخن ور زانکه با خان پرورد
بس بار افشانده خون از دیده گرنبکه برون   آورد کو زیبا فنون در نای ابینان پرورد
ای احمد و موسی بهم سستانه نه چوب قلم   الواح طور و دو القلم کین اهرمن دو تبیان پرورد
پروازده با بیل را بشکن شکوه بیل را   خون سیه کن نیل را گر نهر قبطان پرورد
بسیار اندر زیر پی آن نیش زن زنبوردی   تا شهد و شکر همچو نی این نخل بران پرورد
من چون چراغ روز نم که بی پلیته در روغنم   زان روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد
گو گر دبفروزد چراغ بی پنبه و این سیر راغ   بی موم و نخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد
گرچه تر آرد و لاغرم لب خشک و خالی ساغرم   پر کن ز لطفت ساغرم تا جان عطشان پرورد
ریم آهنم پالوده کن تیغی از آن بزدوده کن   با گوهرش آموده کن کش گوهر عمان پرورد
زین پس نزد گربه بی وفا برنان جگربند مرا   وز آن سگی بر وی رها کن کش غضبوا بان پرورد

زنگار خورده تیغ من بردار اسپیر ز من   عون تو آتش بار بس افطن بی صیقل و سان پرورد
ای مصر شکر بار تو با دست نیل آثار تو   کاو اگه نی نقشار تو تا شکرستان پرورد
با دست تو وقت نماس از قرع سر خوان طاس   بر بر فزونتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
زانم که غم افکنده بن اندر دلم تو بر کهن   هم ناله زن هم لابه کن تا خواجه نالان پرورد
دهقان با امید تو کشت این دانه اندر خاک خشت   کو تا مه ار دیبهشت این دانه بالان پرورد
ای از هم ناسور من در روز ماتم سور من   بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
بر کن ز سر خود کامه بن ای آنکه در کاخ کهن   امر تو چون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
بگذر ز مهر آخور پرست وز مهر آذر پرست   یارب مگر از زر پرست کش مهر در جان پرورد
یارب بوزانبار روی ور آن آذر روی   تا گر بی بازار روی سروی خسران پرورد
پرویز اختر سوخته آگند گنج سوخته   تا ملک با این توخته در زیر فرمان پرورد
کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد   زو دانش چون اندر چو باد شیروانه غلطان پرورد
قارون زر اگن زمین بر دشش فرو گر پیش از این   یارب تو این قارون چنین کن تاش جوبان پرورد
گر نیست گردون پیله ور ور نیست او نقاد زر   چون شان همی هم تاجور هم شان جهانبان پرورد
گر نیستی اندر منش پیدا این بلند کنش   شرمن شدی زین سرزنش بر بسیری کاکان پرورد
بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را   کو دانشی فرزانه را با کار نادان پرورد
بس با در افتد کآسمان از بهر کاری در جهان   فرزانه مردی کاردان در خورد و شایان پرورد
بیور نشاند جای جم تا جم زند از دو دم   گرگ از برای پاس رم در جای چوپان پرورد
گور از پی خرماستان گردون نگارد دندان   ور زانکه خواهد تر جان کنگ از پی آن پرورد
تا فتنه بند در حصار فتان تری آرد نگار   بس فتنه کاندر روزگار ایرج فتان پرورد
بادی بخیزد زین عجب کش کرد کشتی بان طلب   اندوه زاید نی طرب گر زهره دستان پرورد
گردون چو زیب فره بر سر زنه افسر نهد   سک از گرانی بر جهد بس شور و افغان پرورد

ای ماه نغز آفرین گیتی ز غوغا کن تهی   ویژه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد

با روبهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال   پل تا شکرد دون در وبال اختر پریشان پرورد

بگداخت دل از غم مرا چون سوم پس یارب چرا   چون آهنی اسب دم ورا آزیده سوهان پرورد

مرغی است انسان ای پسر کز جد و جهدش بال و پر   بجد و جهدش ظن مبر کین مرغ طیران پرورد

گر از حضیض خاکیی خواهی که بر اوج رهی   از دانش و دین بگذری شوکین دو عریان پرورد

زین جامه‌ها این تن بری چون شاخ بهمن بی بری   با چشمه روشن بزی جوشش چو میزان پرورد

بهر چه شایندی بگر از بهر اره یا تبر   بی سبز برگ و نغز بر کو باغ اغصان پرورد

با مردگان بی کیش رو یکسان رود اندر نبرد   زردشت اندون یاد کرد کو بر پریشان پرورد

بس پوشش کز وی نیش به فر بر هم او ریش   دوری از آن بدکیش به کو خفیه عدوان پرورد

گر شیر در انت در رد به زانکه روبه پرورد   ور زانکه چیچونت برد به زانکه پیران پرورد

صحرای پر غولان مپوی گلهای آن گلشن مبوی   کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد

با اهرمن پیمان مبند بفسوس و دستان دلبند   بشنو از این گوینده پند کو پند لقمان پرورد

در دوشت او چون اشتران هین تا نباشی لب‌گران   کاشتر بی بارگران مرد شتربان پرورد

ور زانکه بنود خار خور از بهر خواجه باربر   جمازه را زخم تبر برنده کوهان پرورد

رخ بر نتابد این کس با او زن از خوان کس   بر گرد هر خوان هر نفس صد بار جولان پرورد

ور زر چینی بر نشان کژدم بسی دارد نهان   با مکر و افسون کرقلان ور زانکه بهتان پرورد

نفت سموم انگیز کو وان باد آتش ریز کو   وان دود رستاخیز کو کش پاک و تابان پرورد

تا پر و بال خرمگس سوزد چو اندر کوره خس   تا انگبین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد

گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او   چشم از تن مذموم او آسوده ریحان پرورد

پستان ناقه خورده تیر ناخورده بچه ناقه شیر   بادافره حق ناگزیر برگ شودان پرورد

آن برق دشنافر برانداز کو برق بلند آواز کو   آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد

هر جا که او در واکند ز رنگ گل پر واکند   تا خواجه را در واکند هم ونگ حیران پرورد

یارب تو آن افیونش دم کو نبد درش بابی ره   بر بالش آن نخرنه کش موز بان پرورد

بستان خمار ترکشش کز عشوه ندهد دل کشش   بس فتنه کز پیش و پسش آن چشم فتان پرورد

هرگز مبادا جای گیر خود در دلش بکام تیر   کز سالیان چرخ اثیر در کیش و پستان پرورد

گردن کش ار دوشش جدا فرد و دوش و دست بجدا   تا معنی حیت بدا تا دل فسرقان پرورد

افکنده از بالای پل چون خر فتاده در وحل   هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد

بشکسته زین باور باد در دست خوش کش یا رو   گیتی تو رشش سرد باد کز بهر ادنان پرورد

نگوارده بادش بکام نوشین شراب لعل فام   ور زانکه می با عود و خام در خم گواران پرورد

یارب مبادا کام در بر پور زال نامور   نیرنگ زال عشوه گر کاندر نگستان پرورد

مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب   بشکسته بادا در خراب گرزی که هومان پرورد

با سم رخش رو و تم بسپر بدخش و دو خشم   تا ریخته خون بر ستم هر ساله جوشان پرورد

رشته کمندش کن دراز پای سمندش گرم تاز   تا دشمن اندر زیر گاز در بند خذلان پرورد

هر بیدقش را شاه کن تا با حریف کند رهن   بر نطع جانش مبحن رسم نیاکان پرورد

گرد و سپهر گرم ران هم سوده سم هم خسته ران   تا چون بنی صاحبقران زین جمع اقران پرورد

هر چند کو معذور نیست کم دل ازو مسرور نیست   هم نقش من مقهور نیست گر دست ایرانیان پرورد

ملک اللیالی خاینه لیست لعهدی صاینه   مانند گوری کاینه بر طاق نسیان پرورد

چون کودکانم در کهر فرخ سروشم پرورد   پرورد ناصر را اگر کهسار یمگان پرورد

بر شاخ سدره فاخته خوشتر نوایی ساخته   زان نغمه پرداخته گلبن غزل شردان پرورد

چون عیسیم از کودکی خورسند اندر اندکی   سامان یال از رودکی از آل ساسان پرورد

خرمهره‌ها نفکن ز کف میزن کف و منگو صدف   زین در که در کام صدف باران نیسان پرورد

چون بشنوی این پرورشم سوزد دلت از سوزشم   از حق طلب افزونشم کم شید ریزان پرورد

این ناله و درد انگیزتر زان ناله کز سوز جگر
هر گلعذاری در چمن گو در پذیرد عذر من
از غنچهٔ پر باغ من وز لاله پر داغ من
با سوزیان این جهان خوشدل مباش و شادمان
رهواری دی تو نیست دلداری وی سو نیست
زین خاکدان تا آسمان بنگر نگو از هر کران
زین تیزگوی خیره سوز هم خیره در هم چهره دوز
چون من جدا ام زین نفر خو کرده با خون جگر
مردار شیر باده سک گر زادهٔ شیری مکت

گمود زیان

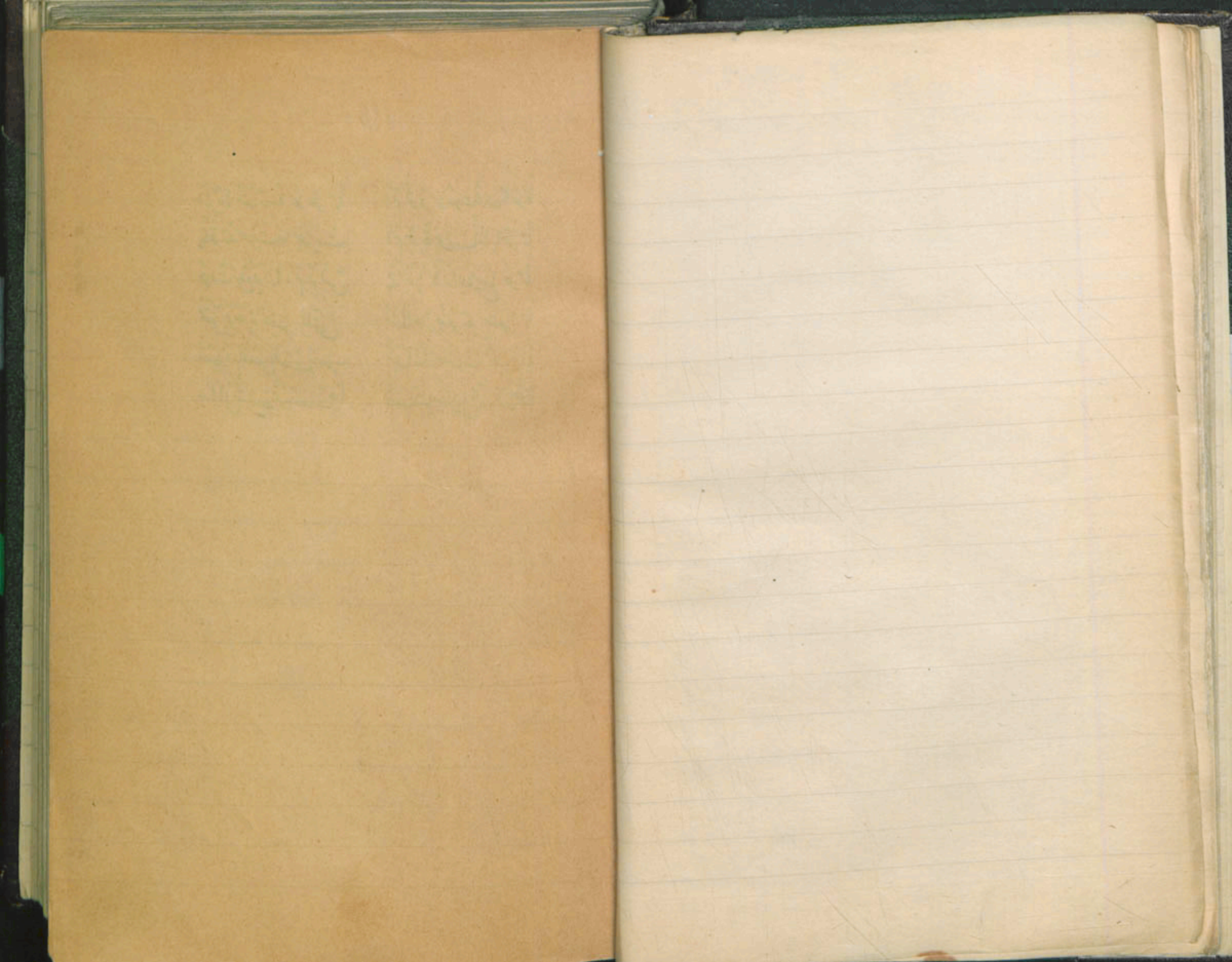
در این جا جوگر

در نای حصن نای در مسعود سلمان پرورد
دستان غم گر بر دمن ایدون هزاران پرورد
دل خون تر و پرداغ من کم و هزار افغان پرورد
نادان بود شادان چنان وین دهر نادان پرورد
انبار وی بی سوز نیست کو خوی دونان پرورد
جز دود و آتش در میان آن چیست کآن پرورد
یکجا شب و یکجای روز سنگ خوی سنگ خارا پرورد
ده چون سر و شان آن نظر کم جان چو ایشان پرورد
گرگین سرگین خواره رک شیری که سکبان پرورد

جبل

تد





بشر بدا متشرعاً لاهوتاً ام نور لاهوت ثوى ناسوتاً

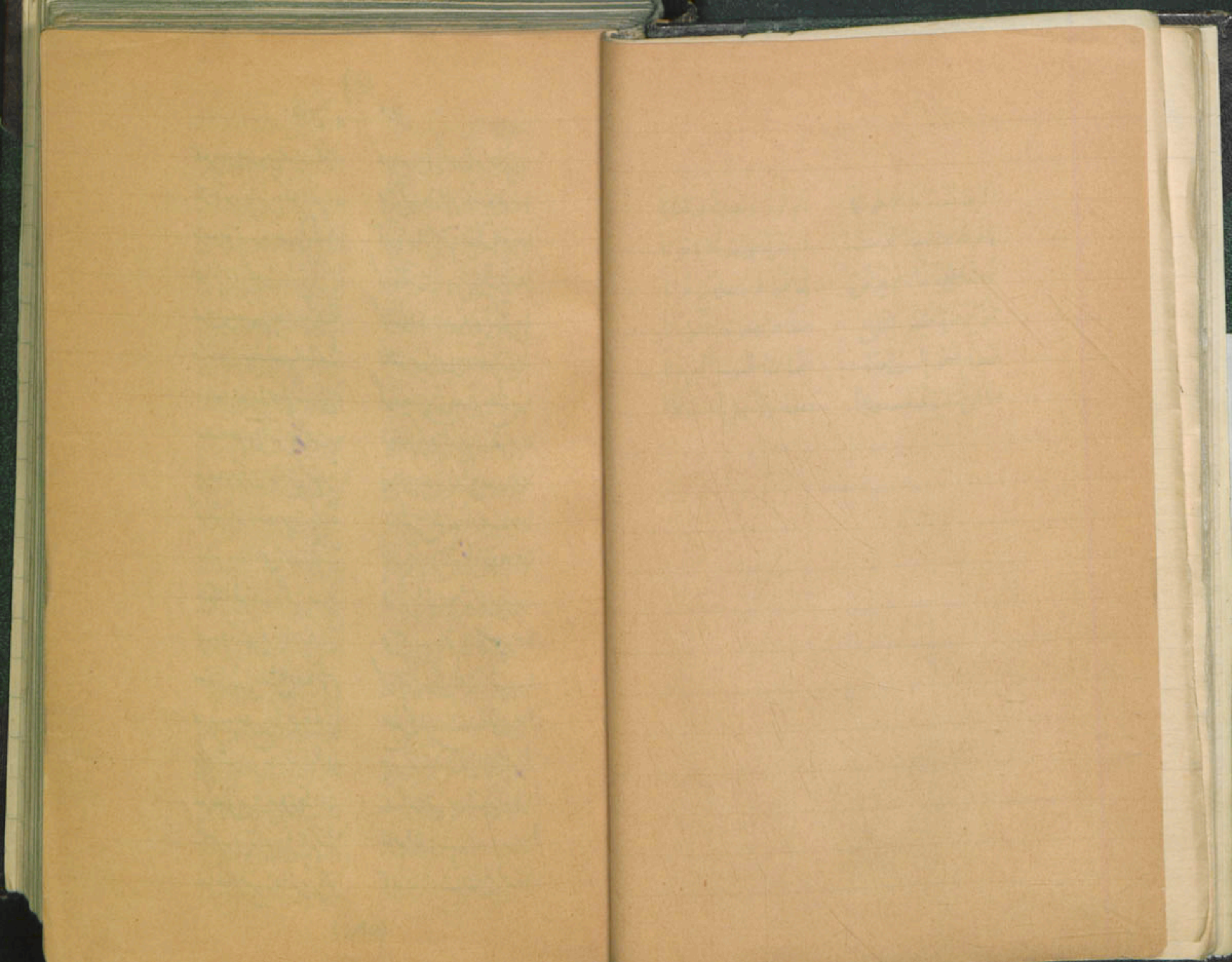
ياقوتة سحرت بنا فتجرت ام جمرة بورت لنا ياقوتاً

حوت تبلع يونساً ام يونس في ابحر الاكوان يسبح حوتاً

مخفي جوهرة الحقيقة للنهى متظاهر بنعوته منعوتاً

معطاء المعطي ظلمت بعدله سبحانه العظموت والجبروتا

ما بال مثلية ثمود عدت بها فغدت بتنكيل الردى منعوتاً



تا نمود آن حلقه های لطف چون عنبر مرا / کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
یکتنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری / پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بر مسلمانی نیامد در جهان از کافری / آنچه آمد از ستم زان دل کافر مرا
خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من / کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا
بست بر پای دلم زنجیر سخت آهنین / گر نبود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
میزند هر بار و میراندم هر از بط / تا کند بی خانمان چون مهره ششدر مرا
سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من / گر ندیدی هست جادوی بیا بنگر مرا
سالها غلطم همی در آتش دیدم گفت زه / دیدی ار کم کرد ز ابراهیم بن آزر مرا
پر و بالم سوخت باری تابش آن شمع و باز / پر و بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
گردش اختر نزند و پروزارم کرده بود / باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا
مادرش بهر دلارامی من زادست و بس / تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
مادرم زائید تا در زیر گیتی مهر او / مادرش زائید تا باشد نکو دلبر مرا
میدوم آنسان بکوی او که پنداری سرکش / می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا
دور از نوشین لبانش باد در کامم چو سم / گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
در ربودم جان ز چنگ خوبرویان با... / صعب کاری کاوفتاد از عاشقی ایدر مرا
چونکه شهبازی نیارد رست از آن حلقه / چون تواند رست دل زان حلقه چنبر مرا
بند کاوسی است بر پایم خدایا همتی / تا رها بند رستمی زین بند هام آور مرا
نه ازو بری توانم داشت چشم آرزوی / نه امید اینکه بنشیند کنار اندر مرا
نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر / تا چه افتادست زین دل ایراد در سر مرا

اندرین دریای موج انگیز و باد هولناک / بادبان کشتی بگسست و پیاده شد لنگر مرا
روح موسی باید و گرز و فره کیخسروی / اندرین دریای ناپایان بی معبر مرا
تا بدان فرخ روان و تا بدان فره کیان / از میان برگذرد این بحر پهناور مرا
جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من / در زنی خرگاه بر بالای هفت اختر مرا
آشیانی گر کنی بر سدره ننشیند هگرز / جز ببام او فرو ناید همی کبتر مرا
چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق / مشک در دامن نگنجد عود در مجمر مرا
این همه آتش بود یارب که سوزم برده میبد / سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
نالهام امشب ز گردون برگذشت آیا مگر / زانکه طوفان آرد این قوقنق دل تندر مرا
هر شبی هر راز تن پاکش که جانم خاک اوست / آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
خیره گردد زاب چشمان من و از روی من / گر در این دریا ببیند مرد آشناور مرا
داوری بردم بسوی زلفش از بیداد چشم / بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
خواستم کردن نثارش جان و گنج زر و سیم / چون ندید اندر ترازو یا رسیم و زر مرا
با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز / زانکه نبود در جهان زین بیش خشک و تر مرا
خست با پیکانم و از خاک راهم بر نداشت / تنگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا
بارها لذت ده هر ریش تن از جان بر گسیخت / بوی پیوندش دگرره کرد جان پرور مرا
با غمت خو کرده ام ای شادی دل سالها / زین جهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا
چاکری او مرا خوشتر اگر بیند بردم / زانکه بنشانی بر زرین کاخ چون قیصر مرا
تا مرا اندیشه از زلفش بخاطر درگذشت / اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا / در کند در سوزن و سازد خط مسطر مرا
رامش دشت دلی کی دارد بگو آرامگاه / هر کجا کاید فرود آن یار مه پیکر مرا

مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست   زان شدم من در خور او شد او در خور مرا
لال وار انسته سپردم زبان اندر سخن   کرد با سخنهای شیرینش سخن گستر مرا
با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه   رزم ناکرده هزیمت داد آن صفدر مرا
آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت   جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل   گر ببیند یکشبی ناهید خنیاگر مرا
می هراسم زان دو آهو بچه و نبود هراس   گر به پیش آید ز بیشه شیر شرزه نر مرا
با خیالش از در و دیوار من خورشید رست   خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا
زر و گوهر پیش من یکسان بود از سنگ و خاک   دلبند پیرم گر نه بپذیرد زر و گوهر مرا
بر نیارد دم ز دم و اندم حدیث راز تاک   تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
آفرین ایمست چابکدست تیرانداز من   ناگذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
گر برد یاد از لبش خون خنجرم سو بندم بت   گو بیاور خنجر دیگر بر خنجر مرا
مینوئی چهر منا برخیز در من بر گرای   تا کنی آسوده دل از مینو دگرتر مرا
چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود   آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا
سر براز افسر بود داغ که افسر تیغ او   اندر آنیجی خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
داغش آمیز زرد هشتی جام بگرفته بدست   خانه زان بالای زیبا گشت چون کشمر مرا
گفتمش ای سرو بالا مهرویان نام تو چیست   گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفتمش آرایشی ناکرده بخرامی براه   گفت با این رنگ و بو باید کی زیور مرا
زان نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد   نخوش آید زین سپس اندر ره شکر مرا
امشب از جام وصالش مستم و دارم شگفت   کاین همی آمد ز بخت خویشتن باور مرا
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب   سر بدین در عشق ده مغز ابیش درد سر مرا

گرچه زیبا نید یکسر دختران طبع من   لیک زیباتر بر آمد این نکو دختر مرا
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم   ور ز دارای باب من از شوی بدگوهر مرا
داد خواهی گر مرا با کس که باشم جفت او   جفت کن با نام بگشاینده خیبر مرا
بر تراید جامم از پاکیزه رویان بهشت   در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان   یکتنی نبود همال و همسر و همبر مرا
چاکرش باشم اگر خورشید آرد چاکری   بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
گر نه فره ایزدی در ذات پاکش مضمرست   از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر   گوید ای دون جای مغفر باید معجر مرا
ور نزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف   زال گوید بیگمان خنجر ده و مغفر مرا
زال گوید با چنین نیرو بجنگش بر درم   گر بپیش آید بروز رزم زال زر مرا
فر بو آتسیم داد شاه سرفراز   باژگون آویزش گر بود دهد بود مرا
بال و پر ریزیده بودم چون گریزان مرغ   گرد فر شه ز نوشش همین صید اشکر مرا
ای سوار دلدل شهباز نغز تند گیت   ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
بر نشستم بر در پای خویش و نشمرد هیچ   این خسان را تا دهندی باره و استر مرا
رنگ همچون لاجورد دیدی چون یاقوت زرد   بازی این برشده پیروزگون چادر مرا
گر نه علوی زاده ام من از چه این شعله جهان   داشت با جز زوان مانند مادر مرا
من بگردم دگیتی همای تاج خواه   گشت از نیرو هفت کشور خانگاه زر مرا
من نه آن مرغم که نهی ماند خواهد در جهان   لطف کن و زجنس عنقا نیز هم مشمر مرا
آنچنان زین برشد از درنشستم تلخکام   گو نی اندر کام دارد چون شرنگ آذر مرا
از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را   نیست کس جز باب شبیر و شبر سرور مرا

گر پری ز غیبه پر بریزد دو
با اصطلاح و درک
برود

هانیه ... زن پدر

داده برادر

گر تو نشنیدی شنیدم من که آن شاه گفت　کاین بود فرخ همال و یار و دوادار مرا

چون قیاسات خرد خالی نبود از پیچ و تاب　برگزینم مهر او تا او بود رهبر مرا

حلم او لها این جنبش استاره بر فرمان آورد　فی نیازی داده از احطام بو معشر مرا

گر بهستی جای اندر کوی او آرام بدست　خوشتر آید زینکه باشد چار و سه کشور مرا

بهترین چیزی که شد بخشش من از یزدان پاک　کت برم بهتر بر ست و تو بوی مهتر مرا

سطح این گنبد که تحریر جهات آمد از آن　زیر آید گر شمارد شاه دین کهتر مرا

با من آن نا چرخ بچشم تره ات چندین بجنگ　با فریدون ی نتابد اژدر حمیر مرا

آن تو نی کت پاک یزدان گو آیند بر سر همی　کرنیا هر در زمانه چون تو یک مظهر مرا

دیدمی در خواب یک شب آن فروزان پیشگاه　بخت بیدارم کشید اندران محضر مرا

چون لبودم دیده تر پیش او بر خاک خشک　سود با فرمان او با سینه آتش بود در مرا

از تلف دور نطق و در روانم بردمید　چرخ باید در خطیبی پایهٔ منبر مرا

چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم　گرچه باشد صد هزاران دیده چون عبهر مرا

تا بجنبش اندر آرم باز گردان سخن　راست چون مریخ می باید خط محور مرا

بر فروزیدم شهابی تا بسوزیدم بدان　هر کی دیوی گراید ناخوش و منکر مرا

گر بر و ران من اندر باز گردد عنصری　بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر مرا

گر بنشناسند فرزندان دهرم پاک نیست　بس بود در بر سر همایون سایهٔ حیدر مرا !

بستند بر زمانه دگرگون طراز ها　بر شد نشیبها و فرود شد فراز ها

ناهید پرده های شگفتی نهفته داشت　کاید رون نواختند از آن پرده ساز ها

گیتی ز کین دو دهٔ آدم بدل درون　بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها

روئید هر گیاه که همی رست زعفران　بر جای زعفران همه موی گراز ها

پر گرگ گشت دشت و پراکنده شد گله　چوپان در آرمان و فتاده نهاز ها

وین آرمیده توده ستوار با وقار　افتاده زین هزاهز در اهتزاز ها

پر فاشرا بر دن شده از بیشه شیرها　با آهنین مخالب و روئینه گاز ها

بر شد سوی اثیر و شرربار خیمه ها　چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها

وانگاه زی نشیب فکنده از فراز　آذرکشبهای خماهن گداز ها

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم　شد بحرها جبال ز غرقه جهاز ها

وان مسندی و منیر همه تار و پود ها　بگسست هرچه بافت ز خار و ز خاز ها

بیدار بود کاو نشد کارگر در او　مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها

در گشتمند های جهان هرچه بود زرع　چیره دبیر بگشتش اشکم ز آز ها

قیصر مگر قضاست که با کش نفته نیست　از فتنه خود تقضا نکند احتراز ها

آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب　کوتاه و سهل گشت صعاب دراز ها

با همتی که داشت سکندر بپیش او　بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها

اندر پی وعدتی بلا دمخالفش　افتاد از نهیب سپاهش گداز ها

وان مملکت بباد فنا رفته از غرور　بر یاد وعده های لب دلنواز ها

اکنون چو خوی کرده با فیون پی دوام　مانند ز انتظار تش در خمیاز ها

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است　از یار ناز خوشتر و از من نیاز ها

روئینه تن نهنگ با آتشین چنگالها　گسترده اندر باختر پرهای کین و بالها

بگشوده از منقارها بر سان دوزخ غارها　وز غار جسته مارها تفتیده دم و یالها

آرهمان: افزوش و حسرت و آرزو　نهاز: نهاز پیش آهنگ گله

خیمهٔ شرربار: ... آذرکشب: برق　خماهن: سنگ ...　سندی و منیر: بافنده　خاز: کتان

زآن بانگهای سهمناک در ره شد بپو هر خاک گرد | شد سرو خمیده چو تاک افتاد ز استعلالها
پیلا رجویان فرنج بپرده دکین راه رخ | وز کوه جا ترف و تفنگ انگیخته زلزالها
ستقلابیان تیز چنگ بر خویش بسته ساز جنگ | چون شیر بچگان بی درنگ جسته برون از نالها
از دل برون افکنده هر باک بسپرده تنها بر هلاک | یا تخت شیر یا مغاک بر جان لذین احوالها
وان کشته زخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم | خوش دشت آداش نرم قربان ده محتالها
دم در فرو زینه زده سیر بلوزینه زده | پا پی چو بوزینه زده در حلقهٔ طبالها
افکنده بر قومی زیان تا او برد سود از میان | آن گشته نقش پرنیان وین برده گنج و مالها
هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش | راند تشی تیر خلش چیز افکنده بینی لها
چون حمیری اش در کف رستش دوا از در گفت | یا زید چون نیرو گرفت گر پیش و گر دنبالها
بود اندر آن وادی بلند کوهی چو رخشنده برند | اندیشه را کرده کمند زانی بچخیدن [illegible] لها
نه غرم را آنجا گذر نه گور آنجا بی سپر | بادبزان اندر حذر من [illegible] اذیالها
بی میغ و ابری آسمان افراشته زنگین کمان | با یکشبه مر توامان زآن هندی اشکالها
یک جای رنگ زآن دایره گش دم زمانی سر بره | چون طاق روی قنطره قایم بر این اطلالها
بنشسته بر فرقش عقاب چون برق تازان [illegible] | زان خنده هر صبح آفتاب بگرفته فرخ فالها
چون دید چونان طنطنه بر شد بپرواز از بنه | چون نره شیر گرسنه با گرسنه اشبالها
فریاد زد کای ناکسان ای پیش پا [illegible] | کز لاشه ها تان کرکسان جسته ز من آمالها
زین [illegible] گزافه بندها بذرفتن [illegible] | با محضر و سوگندها من بگسلم احبالها
چون من بجنبانم بکین شهپر پر دراز گزین | از تند باد دم بر زمین لرزان شود اجبالها
چون نسر طایر گسترم بر جستیان بال و پرم | ریزد دلیرتان آذرم چو آب از غربالها
بهرام در برجیسم نجوی فرهنج سنج [illegible] | هستم چو آید جنگجوی سالار جنگ آغالها

پور فرنگیسم بفر مسند پیک بلقیسم بدر | آرد ز تقسیم خبر خواند ز چین اقوالها
چون دست یازم سوی گرز البرز با آن یال و برز | چونان کی بر دیبه برز گرد از آن کوپالها
گر کوه از بن بر کنید ور سر ز کیوان بر کنید | هم نیزه اشتاد منید چون پیش رستم زالها
گر چهرهٔ میدان کین از رنگ بگرفته [illegible] | چون ماهک کاغر سرین بگذشته بر [illegible] لها
چون بندم بر پشت خنگ بر خویش بسته ساز جنگ | بزدایدش از چهره زنگ چون ساده رخ اطفالها
هر گست اندر جنگ من اسپهبد و سرهنگ من | آنکس که کرد آهنگ من گیردش در اغلالها
یک پنجه ام پر زر و گنج یک پنجه ام پر درد و رنج | زین دشمنان اندر شکنج زآن [illegible] خرطالها
در پیش من هر ناخلف کز نخوت دارد صلف | استاده بودی چون الف خمیده شد چون دالها
چون بختی مستم براه پیموده ره چون مهر و ماه | از همتم آب و گیاه وز نهمتم [illegible] لها
چون دختر رامش گرای بر نام من جامه [illegible] | آورده در چنگ و دو نای ناهید در اعمالها
گر این خطر دشمن کند تا قصه خون [illegible] من کند | مرگش چو اهرمن کند [illegible] استقبالها
با فر من هر ساده دشت گز [illegible] گذشت | هرگز نکرده سبز گشت کشتش روان [illegible] لها
آن عنصر گشته هبا برخیزد و بر شد قبا | با نام ارجمند صبا بر دخمه [illegible] لها
گر تیغ بسته بر میان یازید چون [illegible] | یا زه زنم بر دستتان بر یازنم خلخالها
خاصه که در دنبال من [illegible] از اقبال من | بسپرده بر اقوال من گوش [illegible] اقبالها
بر جای دل در جنگها بر سینه بسته سنگها | بر چهره شان از ننگها بر تن ز رو [illegible] بالها
ناوک بسندان در زده در زال بسندان بر زده | زان تیر کاندر سر زده از [illegible] لها
اینک ز بهر آزمون از بیشه زد من برون | آورده ام شیران که خون شوید ز شان چنگالها
بر کفت آن روز خطر تا [illegible] گرش سپر | هر شاه ترکمان را بید رفاقش [illegible] لها
دیو از چه بگریخته زنجیر چم بگسیخته | آتش بدم انگیخته سوزند تا [illegible] لها

ای خورشته بسته کشتها زلف دوخته انگشتها | هم دامی و هم چیز خستها با خیل دشمن مالها

آورده ام بهر درد چون کشتگان روز خو | این گفت دلیس برخواست غوغا از کوس بهادر نالها

گفتی جهان بر بیشه ناخورده زخم تیشه | کافتد در هر ریشه زآن شاخهای شعلها

وان سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم | بگذشت در هر پیچ و خم برج در اطلالها

تیغ از غلاف آهیختند در یوبه گرد انگیختند | در صف بهم آمیختند چون روبه در بیشها

زآن شیر بچگان روبهان کرده نهان | خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها

چون طغرل تگش ده بر کش برشتر غان | افتاده و خسته از خطر با سرعت و اعجالها

چون در زنگ افشار دشت پاش شتات اردو سیاه | گشت به از گرد سیاه فتح درخشان بالها

بلجیک را ابخ جرب بگرفت آن ... | بگشت در [illegible] سرب آن قمع و استیصالها

چون ماکیان خاصه گریز بنموده پشت | بر فرق خاک تیره بیز زرد از اوجالها

یزدان بر شکست دجهان نجور و نالان | از بهر درمان یکزمان بگشاید تیر قیفالها

گیتی ز سرسام جنون بد مغز آکنده کنون | زاصطرخ این گنبد خون بشکسته آفاقیها

گیتی است بام فتنه زا فرزند او بوم و هما | هم بره هم بره ربا زو مانده در اشغالها

گر من نه بر افسوسی چون زیر این کابوس | یا همچو جالینوسی عاکف بر این تمثالها

بگذار با نوشین لبان خورشیدی روز و شبان | در گوشه چون راهبان پرداخته از غم بالها

چون شب پلاس تیره گون در بر کنند اندرون | زاهب نوا زد ارغنون من در کشم ارطالها

پیموده می در جام جم با همرهان خرم کنم | از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها

چون تیغ تیز لام زی شکر فزم از لعل می | بر شب مشکین زلف دل خورشیدشن [illegible] لها

چون صبح باز آید مرا در دو گه از آید مرا | ما را در از آید مرا از رنج دارا هوالها

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می | برخسته زان داروی که بسته ره آجالها

نال زنگ بزرگ

رئیال بچوتر

سرب نقب

می مشند در جام جمشید است

اضطراب

مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست | زآن تار ابریشم که خست بر داز دلم بلبالها

از فرودین تا دی زدی نوشیم تا مرداد می | بر طالع پیروزگی با نازو با دلالها

چون سر برافرازد فرز دستار امیان از در مزد | از روزگاران همچو دزد در دم بشادی حالها

گر آسمانی شاعری مانند مانی ساحری | از رنگ آب دفتری پرداز دار اشکالها

تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند | تفصیلش از گوهر کند وز اخترش اجمالها

چون گلرخان پیرایدش [illegible] آرایدش | بر گوشه لب سایدش عنبر زشکین خالها

چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من | در افتد از صحرای من از حسن این منوالها

نهفته اندر کلک من عمان بی این سلک | چون قطره های کلک من گنجینه [illegible] لها

با شوره [illegible] کنند نه اگر قومی زند دریا بجز | بر دانشی مردم گذر بگذر از این جهالها

آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و آل | بر من بسی آسان و سهل بغیاره این آلها

تندوا نگو برادری

یکی گل در این نغز گلزار نیست | که چیننده را زان دو صد خار نیست

منه دل بر آوای نرم جهان | جهان را چو گفتار کردار نیست

مشو غره بر عهد و زنهار وی | که نزدیک وی عهد و زنهار نیست

زبیکان این بسته زه بر کمان | نه بینم یکی دل که افگار نیست

کدامین ز دوده دل از غم کزاو | سرانجام بر دلش زنگار نیست

فرو بند چیننده لب از گله | که این بد کنشر از کس عار نیست

کسی کو گله دارد از بد گهر | کم از بد گهر هم بمقدار نیست

گهی قیر گون گه چو روشن چراغ | جز این دو جهان را دگر کار نیست

ستوهی فزاید مکرر همی | چرا دولت رنجه ز تکرار نیست

درازاست طومار گردون ولیک نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانهٔ آشفته تازد همی گمر بر سر ش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته مهار چو شبدیز کش بر سر افسار نیست
ازین پرده بیرون یکی حفره نیست مرا و ترا اندر آن بار نیست
روند برفت و من آید بجای که راهش درشتست و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم پدیداست و خود جای انکار نیست
فرومایگی چون سرشت منست فرومایه جز مرد خونخوار نیست
سبکسارتر از پرستار تن بگیتی درون یک سبکسار نیست
بخونخواری آنکو چراند لب بهنجار جز گاو و خروار نیست
نباشد غم پیچ و تاب از بنه برهنه سری را که دستار نیست
تن از تیره گل زاد و رخشنده جان ز روشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه دُر پرورد صدف جنس لولوی شهوار نیست
گرانخواجه عمرت بخروار بود قفیزی کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن در این کاخ لرزند بیکار نیست
کنون تا نه بس دیر این خانه را ازین بُن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را ز سوئی کرانه پدیدار نیست
کمربستهٔ پیش گیتی مگوی میان اندرم بستهٔ زنار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت چو مطران گریز از چنین تار نیست

مطران بزرگ و رئیس کنشت و کلیسا ترسا

خوار بار نعمة

نگوئی بیا کن کزاین خوار بار نکوتر کسی را در انبار نیست
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا مگو باوی آنچش سزاوار نیست
زآزار بیگانگان چون نوم که بر من زمن جز که آزار نیست
زخوی بد خویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکار نیست
هنر بر دولت بار ریخ از سخن بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فزا صیرفی کش درم ابر تخت دکان و دینار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند که زیر اندرش چاک سوفار نیست
هر این گمان کاین کیانی کمان بزه کردنش سخت و دشوار نیست
نی عسکری گرچه شکر دهد چو کلکم همانا شکربار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
به بیماری اندر بهنگام رشش که درمانش جز خوردن تار نیست
در این شهره بازار بر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
زنیسانم آن بار گیرد که نیز صدف را ز نیسان چنین بار نیست
کجا فکنم تیر کاین تیره آب پر از غوک گشت و خشنش ز نیست

بار گنبهٔ ونوس دمیلو فرمطاهر

شکسته دست بتی دیدم اگرش آذر بعهد خویش بدیدی شدی در دستش پست
برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر درخت زرد دهشتی بدین کمال نرست
گلش گمان برد و بلبل بر او سراید زند بسر و ماند و قمری بر او بخواند اُست
گشاد هر که بدو دید از شگفتی گفت بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست

شیفتهٔ همچو صرعیان بازدلم زتار کیست … دست غمست خارهٔ ان شیشهٔ من بناز کیست

چرخ که از کش دشست تیز زند پیاپیم … کاجرم چو سقف او لوح دل از مشبکی است

دیدهٔ شوخ اختران غمزه زنان بهر چیست … گرنه خوار ستارگان با خور اروس یکیست

طاق بلند طلیفون نیست بدست شمیشت … زانکه بطبع و اعتقاد دهر و منه بزد یکیست

از روش زمانه خون نه که شنک برگی … گر رتبه یا دو واقعهٔ جعفر و فضل برمکیست

والسی است گر فلک با تو بمهر رو کند … درت دهر فزونی آنهمه نیز اندکیست

جنبش گاهوارهٔ اش می دهدم نشان از آنکه … باهمه پیر ساله گیش نیز طباع کودکیست

گرت ز تخت درکشند ایچ نرسدت چرا … ورت بدار برکشند دم نزنند که مردکیست

سوی شکر دگر میاز کاین مگسی بود بطبع … جای مگیر بر فراز کیفت شعار طالکی است

از خم ابروان مترس کاین نه بریز نهند و نیست … ورخلش شره سره کمان نه خدنگ ناوکی است

سوی سراب شکوه برد هرکه زدم شکوه کرد … گرش زمانه در جهنم از کلمهای مشتکی است

درک علل کسی نکرد از جهان کسی نیافت کنت … دلت تر بکود نیست نکبت من از زیرکی است

بومی و شوم پیکری باهمه سر بزرگیست … بازم و فال فرخم گرچه سرم بلوچکی است

نقش خلاف زین ورق همگی تر زده نیست … معتصمی است آن یکی وین نگر که بابکی است

باش چو بختی فلک چابک و چست برعدد … آیت نصرة و ظفر چیست شده و چابکی است

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید … چون نافه زای آهو تنها چرید باید

فرخ نرسته بالی نگرفته نو زبرد … چون اندکی ببالی آنگه پرید باید

نوزاده کودکی تو نان و خورش نتابی … پستان مام چندی تا زلب مکید باید

نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد … گر طالب نشیدی از من شنید باید

(اقلیدا)

اقلید را ز پنهان پیداست در بیانم … بگرای زی بیانم گرت این کلید باید

چون نایب مسیحم در عزلت و تبتل … در مرده کالبدها روحی دمید باید

در سایهٔ براتم یعنی که عقل قدسی … بنشین گرت ز سدره با کوره چید باید

عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید … وین رایگان خرانرا چو یا خوید باید

با طرطیان جانرا سبوح شد صبوحی … وین مقطلیان تن را عجل حنید باید

اندیشه های گیتی ز نور جان گر باست … پس بیخ این درختان از بیخ بر برید باید

زین نی که می برانم بر صفحهٔ زبرکان را … هنگام تلخ کامی قند نزید باید

گیتی کبست زار است گر اندرا بجرا … آنرا که بهر سودا شکر خرید باید

دارم دل شکفته از فیض زان ن … کاشکوفه را ز شرمش می بیش برید باید

اشعار من ز نغزی شکفته گلبنا نند … ای آنکه پاک مغزی زینت شمید باید

ای بس که آسمان را ابر چون منی بلانه … انگشت لهف و حسرت بر لب گزید باید

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهانت … در نیستان عزلت خلوت گزید باید

بر صف روبهانت چون تندباد دمه … بر برگ خشک یا خس ایدون وزید باید

گه از کنار نطس گه از سر مقطم … غوغا بگوشم آید چون آرمید باید

فرعونیان زیکسو ایمانیان زیکسو … زینسوی دیو زانسو سروش دید باید

هرکو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد … با خود سروش زادم زینسو خزید باید

اندر نبرد پالکان چرا کلاف شاپند … وانگو پلشت باشد آنرا پلید باید

در دست وه ستان گل میوه باید آنگه … چون خار در دم دیدهٔ دشمن خلید باید

تا با مویز و فندق نفریبدت چو طفلان … زین سالخورده جادو نرد رمید باید

پیل سپه از اینسو دیو سپید از آنسو … چون زابلی تهمتن گرزی کشید باید

(برپرچم)

بر بیرحم الهی نصرة بتابد آخر — وین دیو بگمان را در خون طپید باید
آنکه بر انبعشرت با گلرخان زیبا — ساز و سماع نباید نقل و نبید باید
دستی فشانده باید پائی بکوفتن هم — پیراهنی بشادی چون گل درید باید

سپیده چو از نور دامان نماید — شب تیره را راز و نالان نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد — که مر خویشتن را مسلمان نماید
هوا سوده مشک و کافور ریزد — سمن در تجاوید ریحان نماید
بباغ اندرون غنچه لب برگشاید — چو صبح از شکر خنده دندان نماید
افق ز آستین کف زرین برآرد — لب طنزی را ز رافشان نماید
فلک خویشتن را بکحلی ردائی — گر از چشم بیننده پنهان نماید
بسیمین قواره سپیده دهان صبح — ردائش شکافیده دامان نماید
شبی سندسین خیمه را برحواشی — طنابی ز منسوج کتان نماید
پدید آید از سر حلش کف دریا — که شب بحر مواج قطران نماید
چو در دست زنگی زنی نیم پاره — ز سیم سره یا ز ستخوان نماید
یکی پر اسپید براق رودشن — ز پهلوی زاغ سحرخوان نماید
یکی قاقمین جامه ملکت از کناره — پلاسینه چوخای رهبان نماید
چو برقرق مشکین نشان صلع را — تنها دیل کهل کر نمایان نماید
چو دیوی که او زنگ بلقیس آرد — ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو او زنگ و شب تیره دیوی — که بر کفت تخت درخشان نماید
چو زنگی کنیزی ز انگشتر رشته — که همشیر غول بیابان نماید

(گران بار)

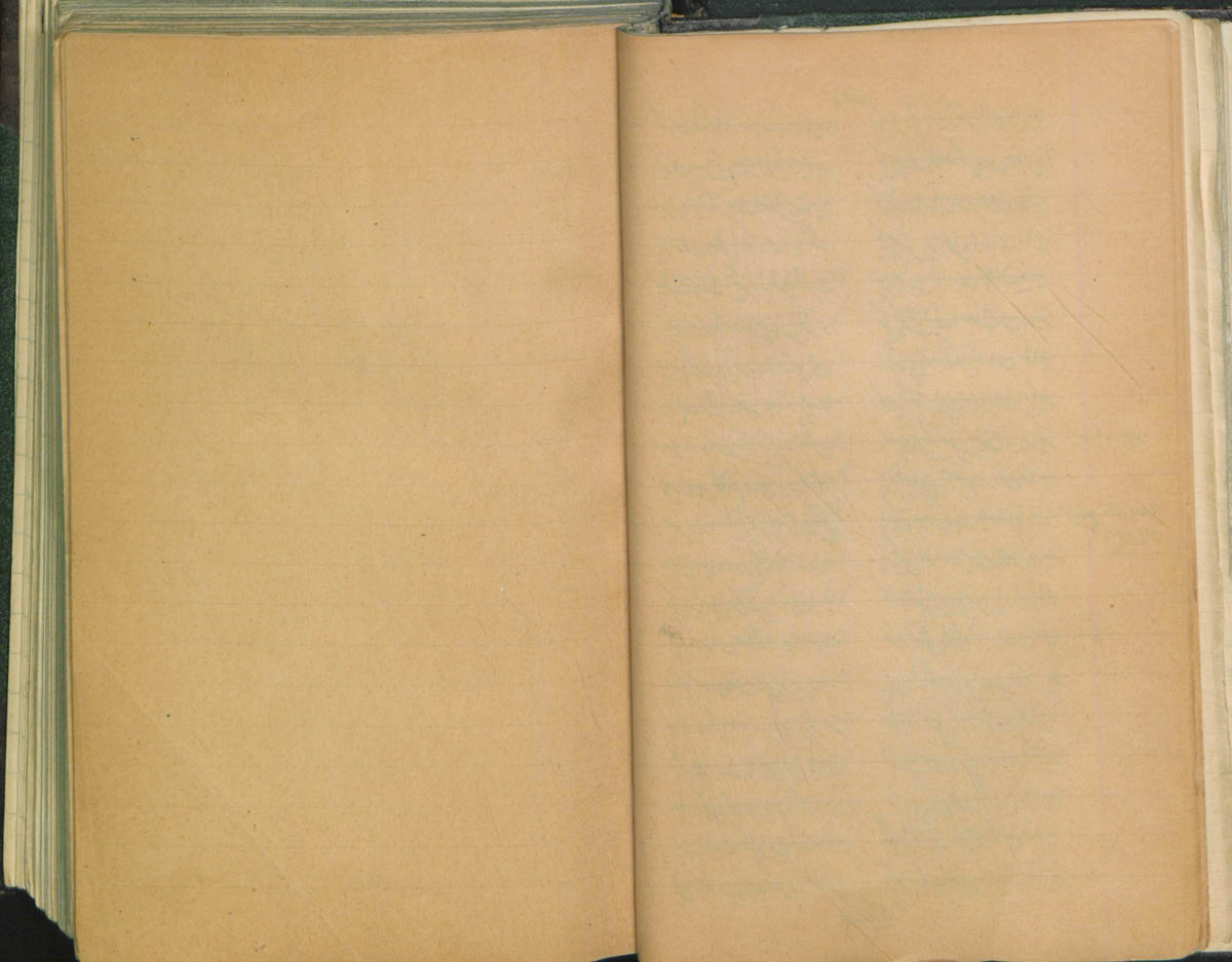
گران بار گردد ز جفت و بزاید — یکی کودکی کو ز خزران نماید
گران سیر هیئت از خطا بیفس — یکی چاک کرده گریبان نماید
گران خود گریبان موسی است زیرا — که خود دست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی ملک هر شبانگه — یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت — چو دشت فراخان جانان نماید
سحر موسی آسا ز جیب منور — یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش برفروزد شعاعی — شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بهم در کشد آنهمه جادوئیها — که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش — سپاهی که سیمینه خفتان نماید
همیدون گمانم که هر شب ستاره — از این بیم تا صبح لرزان نماید
سحر چون یکی آتش مرد میاح — افق چون لب چاه کنعان نماید
گزان چاه بن بر کشد تازه دردی — که گیتی از آن عبهرستان نماید
یکی یوسفی بر کشد از بن چه — که زر خشش پسی نخس داران نماید
تنا بهر بر آن خفتگان بغفلت — فروغش اثر در شبستان نماید
نیرانید این خفتگان گرچه از ما — بهر شامگه چهره پنهان نماید
برارد دگر بار سر از کرانه — گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز را بر طریق تبادل — فلک مورد ربح و خسران نماید
بلی هر گهی آن و بار دگر این — فزونی گهی این دگه آن نماید
همین است اکسیر این بوته کز وی — گهی زر و گه نقره کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش — دگر سنگ لعل بدخشان نماید

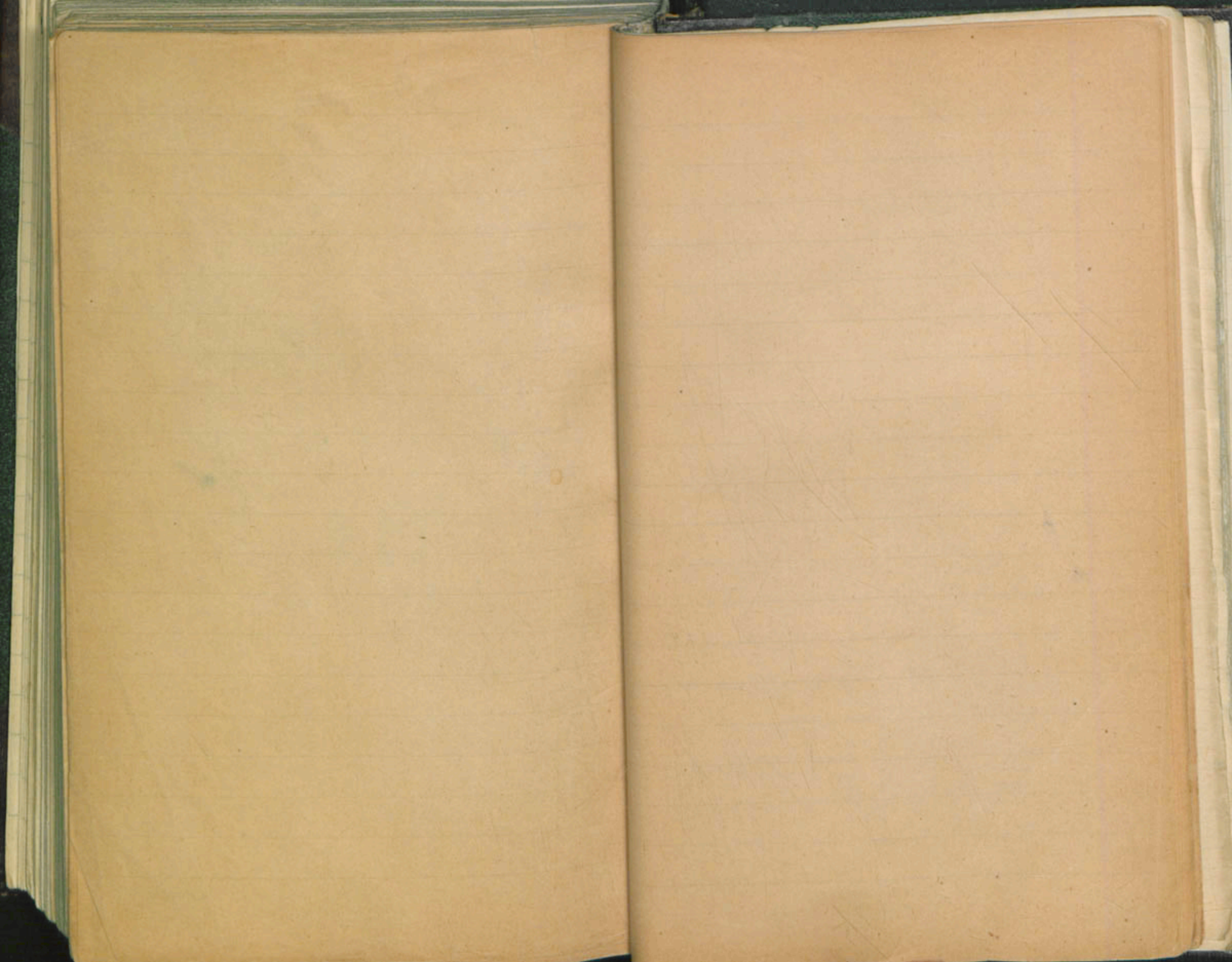
بیوبارد بلعد

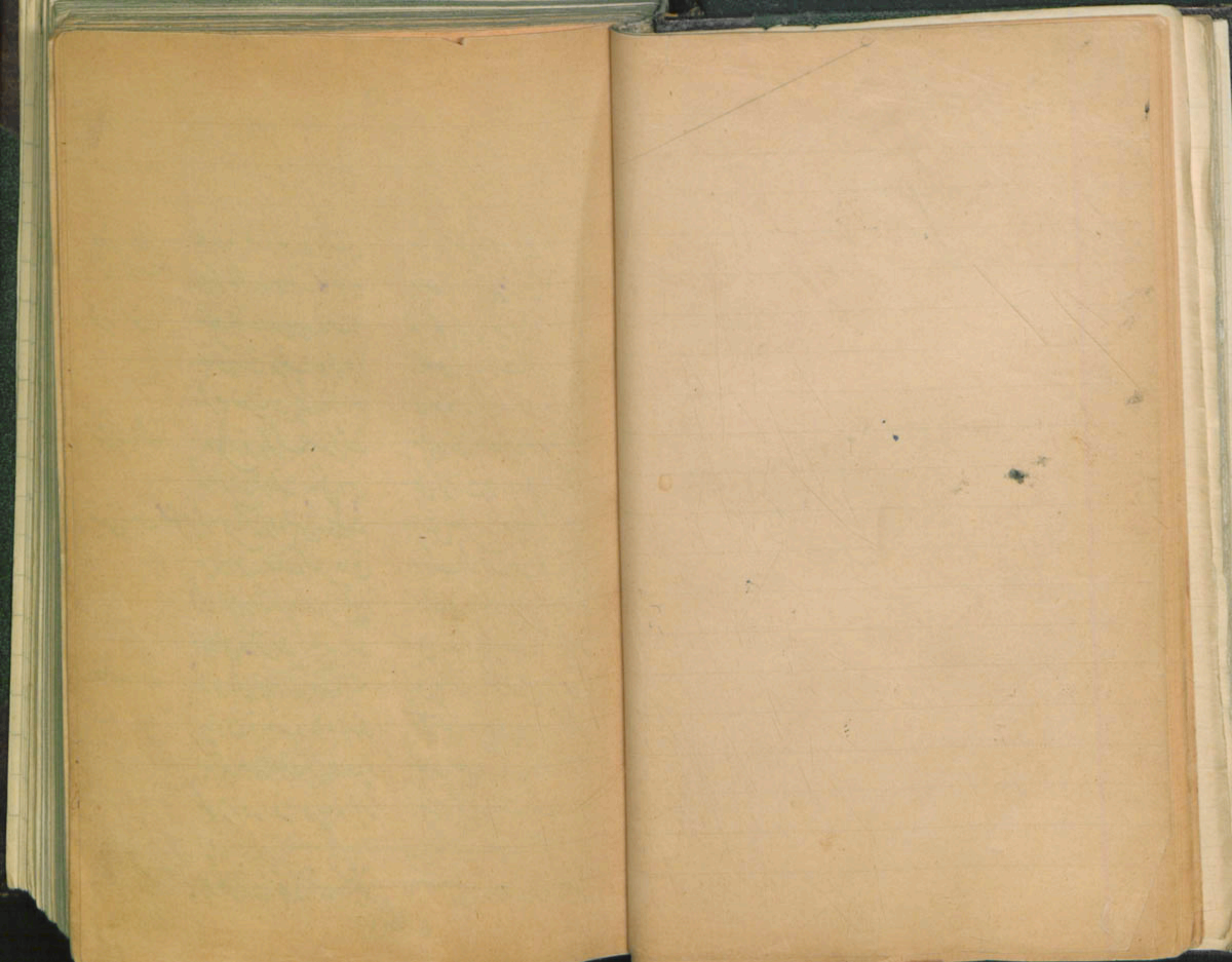
میاح آنکه در چاه مردود برآلات برکردن دلو آب

؟

(سه دیگر)







قیصر نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

نگارندهٔ کارنامه بورشس — بهر یک منش داد دیگر سروش

ازین گونه گون جانور را که آفرید — بدین داد آنچه اندر آن نافرید

شکار تذروان نیاید ز سار — نه بر گل بگرید غلیواز زار

بجان گشت هر یک ز دیگر جدا — که جان همه راست گوهر جدا

اگر جا نهادشان یکسان بدی — کی بره از گرگ ترسان بدی

زدی بره بر گرگ مانند گرگ — نه این زان نه آن زین بنهان سترگ

گروهی برافراشته بال و پر — یکی گوشت خوار و دگر دانه خور

گروهی دگر کرده میهن ز دشت — همش جای آرام و هم جای گشت

زمین بستر و خاک گستردنی — ز برگ و گیاه سخته خوردنی

گروهی ابر شاخساران چرند — بران میوه ها خویشتن پرورند

نه چون بی دم بر شاخ لانه کنند — پی زندگی نغز خانه کنند

نه کارند تخم و نه بافنده تار — پی پوشش و گوشتش خواربار

بیابان نوردند و دانه چینند — دگر سبزه از بیخ و بن بر کنند

هر آن جان بهر تن که در خورد دید — همان جان در آن کالبد آفرید

کبوتر فرو رفته در چاه زیر — بلندی گزیده است لک لک دلیر

چو بگذشت ششصد از آن رستخیز — که آمد پیمبر بردن از چیز

(ابرگورش)

پوشش = وجود، خلقت
منش = طبیعت، خو
غلیواز = زغن
سترگ = بزرگ
میهن = خانمان و اقامتگاه
خواربار = نفقه
دگر = دیگر = یا
مقصود هجرت است

ابر گورش یک گور در پهن راغ — بدیدند بر نام بهرام داغ

سوار کماندار نخجیر گیر — بچرخ اندرون راند بر گور تیر

چو بنشست بر پهلوی گور تیر — همی گفت مر کش که آرام گیر

چریدی پس از سالهای دراز — گهی بر نشیب و گهی بر فراز

سرانجام در زیر آید ز دست — اگر زود اگر دیر آید ز دست

سرانجام چون خفت با هر بگور — خوش گور و آن زندگانی گور

چو از کار آن گور پرداختند — بگشتند نخش و پوستش آختند

همان لخته لخته اش بهر یک ببرد شد — که در پختنش دیگ او سرد شد

فروزینه در خشک هیزم دمید — بگردانه اش سنگ و بالا لوید

هر دیگ اندرون ریخت آب و نمک — بر آن کله و هیمه بر سوخت تک

نشستند و بگذشت از نیمه شب — غمی شد یکی ناچراننده لب

بیامد یکی که بگزیده بود — بجادر سر اندر کشید و غنود

چو خورشید اندر کمان چله را — پدیدار دیدند آن کله را

بخواندند بر گورش گور تباه — ابر پهلوی نام بهرام شاه

چریده در آن دشتها سالها — برآسوده از کار و چنگالها

یکی جنبشی از پی روز بیش — بدی مایهٔ فرد پیروز بیش

چو کردش ز یاری دهان بی نیاز — نه دادش خدا جان گوینده باز

خطاب بانسان و چگونگی زندگی آن

ترا ای بهین گوهر تابناک — چنان آفریده است یزدان پاک

که چون غمگساران نیابی خرام — بیاران زیی در جهان شادکام

(نبینی)

لوید = دیگ مسینه بزرگ
خرام = آرام

نبینی مگر جز برنج کسان — تو مر خویش را پوشش و خوردسان

گر از راه یاری درنگ آورند — جهان بر دلت تار و تنگ آورند

گذارید زانان سرای سپنج — که از یکه گرتان بود سود و خنج

برهنه بمانی و لب نا چران — چو دور افتی از سر راه یاوگران

نتانی توانی پروریدن بناز — به تنها بخود زیستن بی نیاز

ز نهصد فزون کارکن بایدت — که تا خواجه رانان بدست آیدت

کشت ورز را گاو و تخم بیرا کند — نخستین یکی برزه گاو افکند

که در مرغزارش شبان پرورد — شبانش برنج روان پرورد

ابر برزه از چوب یوغی کند — که کار کدیور فروغی کند

بر آرند چوب از درخت کهن — گرفته ز بس سالها بیخ و بن

نشانند آن درخت کلان — یکی مرد سر سبز یا از کلان

درودگر برد بدان اره شاخ — که آهنگرش کرده دندان فراخ

بسازد بنرام یوغی درست — بگاوآهنش کرده نیک و چست

که چون گاو تخم و شیار آیدش — همان گاوآهن بکار آیدش

همان آهنی کش ز کان آورند — ز کانش برنج روان آورند

اگر چند دهقان تن آسان بود — ز سرما و گرما هراسان بود

بباید بکرباس و پشمینه — بپوشیدنش پهلو و سینه

نگویم که چینی پرندش سزد — فراگند دستان زندش سزد

بر آغنت به برش یا گول — ز سرما و گرما نهفتن بغل

بباید یکی مرد کرباس باف — مغاک اندرون رفته تا جای ناف

(بیاکو)

خوردسان = پرورنده خوراک
خنج = سود و بیش
کشتورز = زارع، فلاح
یوغ = چوبی بر گردن گاو که هنگام کار نهند
کدیور = برزگر
کک = کمک
دستان زند = بدروز
فراگند = جامه که در آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند
آغنت = جامه و بستر
گول = پوستین کهنه

بیاکو بود اندرون رانده تار — به آهار و دبت کرده ترتار کار

که آهار از آب برنج آورند — برنجی که مردم بجوشش خورند

همان ریسمان را که شه پود و تار — نخستین بباید یکی غوزه کار

چو شد غوزه پردخته از پنبه چوب — بر آرد از دش دانه یکدانه روب

بباید یکی مرد فلخم زنی — به فلخم زنه پنبه پیراکنی

ز پنبه فلخمیده باغنده ساز — گذارد بدین کار روز دراز

یکی بادریسه فراز آورند — ز باغنده رشته دراز آورند

پس آن رشته بر دوک شه گیسنه — کند زان کلابه یکی گرسنه

پس آن نخ که شه رشته برد از کها — بهر دوک اندرون بسته فرمو کها

کند مرد جولاهه زان تار و پود — بپود اندرون برده دفتین فرود

بر فتین درون از آن تراشیده نی — ز دده برش نه یکی نیک پی

که تا پود از آن رخنه‌ها بگذرد — که بافنده اش زیر و بالا برد

چو شد بافته پس بگازر دهد — که تا نرم در خم گرمش نهد

برآرد از آنجا در آب افکند — که پاکیزه گردد بسنگش زند

چو شد خشک پس با کدین کهن — یکی تخته سازد شکن بر شکن

بباید یکی مرد بازارگان — ز خوارزم یا آذر آبادگان

خرد از پی سود آغنت را — کند زیر بار استر زفت را

روانه شود دشت و با کاروان — سپرده دل و دیده بر ساروان

ز کشور بکشور برد بار خویش — براند بر آیین و هنجار خویش

فرود آید آنجا که کام آیدش — نه ماهی که در زیر دام آیدش

(گزینید)

دبت = آهار جولاهگان
فلخم = کمان حلاج
باغنده = ...
بادریسه = ...
گیسنه = ...
کدین = چوب ...

کارسان مشاره

گزینید چو آید یکی شارسان | پی کود و کود اکی کارسان

بیاید کشاورز از روستا | بینبار اندرش ماش یا لوبیا

فرود شد بینبار ارش آن دشتبان | ستاند درمهای سیمین روان

چو بستاند از مرد پالوده سیم | بپوید بشتابنده بر راه تیم

بیزنش اندر افکنده از مهر شور | دلارام دخت و دلفروز پور

زلالک تهی پا و سر بی کلاه | برهنه تن از جامه چون مهر و ماه

غم جامه و نان زن مرد را | برانگیزد از بیخ و بن گرد را

سیه کرده آهنگر آن چهر خویش | پی نازنین جفت پرمهر خویش

فرو رفته در چاه کاریز کن | بدست اندر از چرخ هشته رسن

کز آن آب نانی بدست آورد | دلارام را نغز خوان گسترد

بکاهد تنت مهر انگیونه گل | تو شو خیره منگر چو بلبل دهل

دهد سیم و کالا خرد بهر تن | هم از بهر بچگان و پاکیزه زن

چو بستاند از مرد کرباس را | سپاس آورد برزنه و داس را

بجوید یکی شهره از درزیان | که تا نغنقد از دزدیش در زیان

نکوهیده مردا که دزدی کند | بتر زآن که خود دزدی بمزدی کند

توانگر شود از ترازوی کج | درم آگند تا رود سوی حج

نهد پیش درزی کشاورز جفت | بدو گوید ای دادر نیکبخت

یکی نیک بنگر تو بالای من | باندازه بردار ز کالای من

ببرد قماش کشاورز را | به برنده گاز و بدوزد قبا

کلاه نمد از کله ساز خواست | از آن پت که از بز بیابیت کاست

(زلالک)

تیم = کاروانسرا

لالک = کفش

پت = کرک

[illegible] از پت ساخته شده

زلالک فروشی یکی نغز کفش | ز زیر آژده با دوال درفش

خریده دلبند سوی ده شد دمان | همی گفت فرخنده راش دمان

کشاورز با لالک و جامه ها | بیاید بشتابنده تا روستا

چو دهقان در آید با یاران خویش | شود تازه رخ از گلستان خویش

نشانند بر پیش دل و دیده را | ببوید گلان پسندیده را

بسرشان کلاه فروزان نهد | به پا لالک کفش فرزان نهد

کدیور را با تره جویبار | همی خورد کشکین در آن مرغزار

چو آمش زراه اندر آمد فرا | بیاورد که بانوش شیربا

چو خوالیگر آن دیگ را بار کرد | برنجی بشیر و شکر یار کرد

پی شیر با جست هر کاره | ز پاکیزه زن یا ز پتیاره

که هر کاره از سنگ سازند و گل | لویدار از برنج و مس آیشد دل

چو هر کاره نبود چگونه پزد | چو شد پخته آنگه بدیش نزد

همش کاسه باید همش کفچلیز | همش طاس باید همش آردبیز

به برجستا کاس یا آسیابان پیر | کند دانه را آرد ای تیز ویر

که هم آسیابان بیاری چند | به دست اندرون کرده تیشه و کلند

بیارد که آن گران سنگ را | چو بستیز بیان آخته چنگ را

نشاندش در خانه ساخته | بیاری کلکار پرداخته

که کلکار با کاه و با خشت و گل | یکی خانه سازد بنید برای دل

که هر یک زجائی فراز آورند | بهمی نه دری که نماز آورند

بس نه م چو من تا بدینی سخن | تو نیز از اندر این کار اندیشه کن

(دراز)

دوال = چرم

با = آش

کاره = دیگ گلی

کفچلیز = چمچه کفگیر

آردبیز = الک

ویر = هوش

دراز است این ره تو باریک شو / تر خود روشنی راه تاریک شو
ز انباز گرم ره آید همی / تمانه بگیتی درون مردمی
که خود مردمانرا فزاید گی / بود چو تکه یا بند پایندگی
نیاید جز از ره یاوری / سپرده ره داد بیداوری
تو از بهر درزی کنی چارقی / همو هم زد از بهر تا استبرقی
توش دی بود او بتوش دمان / بیاری هم تنگ بسته میان
تنور آورد نانرا از کلالی / دهد نانوا کرده اش ماه و سال
کسی کو بدو شش برد با رتو / بیا گفتش ان بان ز انبار تو
کسی کو ندارد هنر در جوال / نیرزد بهای شکسته سفال
بود دشت رسان باهنرمند شاد / جهان باهنرمند آباد باد
هشتی نیاز از هنر توختن / هتوسست در دانش آموختن
کلید همه گنجها دانش است / پزشک همه رنجها دانش است
بتاریکی اندر چراغت برد / به تنگی درون بهین لغت بود
یکی مهربان یار زنهار دار / نه پیمان شکن دنیز زنهار خوار
ز دانش چو نگشته شد ره بر تو راه / نهان ماند میغ اندرت مهر و ماه
تو نیکی از آن شهر و کشور مجوی / که دارد در آن بی هنر آبروی
چو مردم هنرهای والا کنند / ز هرگونه رخت و کالا کنند
شود شهر آگنده از زر و سیم / پر از گنجها گشته بازار و تیم
نیاید ز مردم هنرور هنر / بجز یاری همرهان دگر
بجز یکی که باشد نیاز کسان / نماند بیردن از این شرسان

(بشهر دگر)

بشهر دگر گرت افتد نیاز / که پیرایه آرند از آن شهر و ساز
بشهر خودت نیز پیرایه گر / هنرمند مردی بباید دگر
که پیرایه زیبی برانی برند / و پیرایه اش در بها آورند
دگر خود همه سیم و زر بشمری / که چیزی از آنجا بشهر آوری
سرانجام کشور رباند تهی / نه بینند مردم نشان بهی
نباشند مردم دگر سرفراز / گذارند به رنج روز دراز
چو بگشاده شد راه داد و دهش / پدید آمد از یاری به کنش
نشستند سوداگران شاد و خوش / بهر تیم بهر خرید و فروش
چو بازار داد و ستد گشت راست / تن آسائی افزود و تیمار کاست
یکی راست گوی و دگر در فریب / یکی راست رود دیگر اندر آریب
یکی وام گیرد دگر وام ده / یکی پیشخر کرده انبار ده
چو اندر میان اوفتد گفتگو / همه کس کند سود خود آرزو
بویژه یکی بستهٔ بند آز / که باشنه مردم از او در گداز
بود در نهاد تو دیو و سروش / یکی رام و دیگر پر از خشم و جوش
یکی شرمناک و دگر در ستیز / یکی آزرم جوی و دگر چنگ تیز
گران رهرد و سبک رهرد / یکی تیز برنا یکی سالخورد
رخ هر دو بر یکدگر بر دژم / نشسته مسلمان و کافر بهم
یکی گفته مسپر بجز راه داد / که همواره گیتی بکام تو باد
بترس ایدزین گنبد کینه کش / مدار اید جز نیک نامی بکش
جز آزاد مردی نگیرید یاد / سر آز و را ز تنش دور باد

(دگر گفته)

دگر گفته سپر بجز راه کین — بهر کس که بینی فرزندی گزین

ز هر کس که گندم ستانی همی — جو کش بارزده تا توانی همی

زبیچ رگی چون بپذیرفت جو — درنگش بده تا گه جو درد

چو بر رود ده شد جو بیکباره گی — سخن پیش آر از ملخ خوارگی

نه جو بود در خرمن نه کاه — بمانده است در گرد تخم پادشاه

جنبان زبان جز براه دروغ — چو خبرات خواهند پیش آوریغ

خرادند دخشو را اندر زگم — فرستاد در هر زمانی دگر

که تا مردمان را کند رهبری — بیزدان پرستی و نیک اختری

که همین در پی دیوره بسپرید — سوی کژی از راستی گذرید

بیاموختشان آن سخنهاشان — خجسته روانان و فرزانگان

همی بود این گفتها در جهان — گهی آشکار و گاهی نهان

(جو) وخشور دالاتر آمد پدید — بیاورد هر نیکوئی را کلید

یکی روشن آئین چو خرم بهشت — بیاورد و شد خوب پیدا ز زشت

چو بپذیری و کار بندی بر آن — نسوزی و گر بسپری آذران

بوی در زمانه تو فرمانروا — همه کارهای تو گیرد نوا

چو بر کیش او بسپری راه را — بسر بر نهی افسر ماه را

جهان از بدی آرمیده شود — در خشم دیو کینه ور میده شود

نه بزمان بر آئین او تاب و تیو — ببندند و را افکنند مان چهره دیو

تیو = طاقت

~~آغاز داستان راه یافتن آریاییان بایران و ویرانی آن بگرایش [illegible]~~

بجمشید در باختر دیگ آز — سوی خاور آمد یکی چاره ساز

جهان دید چون گنج آراسته — بهرگونه گوهر بهر خواسته

یکی کان و هر گونه گوهر در آن — ازین نغزتر بر چه رانم زبان

همش سرخ بیجاده اندر کنار — همش سرخ زر در شکم بیشمار

همه ساله در دشت و بر کوهسار — صبا لاله کار و هوا ژاله بار

گسسته هزار رشته های گهر — سرشته زمین سرخ زر در جگر

ز مغز زمین رسته داروی خوش — نهفته بهار و درون بوی خوش

کز سوداگرانش بهر سو برند — بهایش همه سیم و زر آورند

بر آتش اندر افتاد از آز شور — که تا چون بدام آورد ماه و هور

براتش سگالید درمان رشک — بدینسان کند چاره دانا پزشک

کزین پس مرسید بیهوده نخ — بهنگام سرما ببندید یخ

چو بشما فرستد دژ یخ آورم — چو گرما شود باریخ آورم

همت سوزن آرم که نخ آژنی — همت تیشه آرم که یخ بشکنی

ز زر شما گنج خویش آگنم — شود خرد و دین آذر و بهمنم

بر بخچینه جام و سفالینه دیگ — که بودت همی از نیا مرده ریگ

ز پوشیدنیهای کلکی نگار — که دارید از سالیان یادگار

ز موی شتر جامه ها بافته — همان دیبه های بزر تافته

ازین پس هزار ار درخان خویش — بمن بسته دارید پیمان خویش

من از شیشه نیرنگها آورم — ز هر جامه ارتنگها آورم

تو بشکن که تا من دیگر دهم — بنو ستای تا جای وی نو نهم

تو زر بشمر و هیچ کاری مدار — که برداشتم منت از دوش بار

زر زر تو کانون آتش کنم | چو سر تافتی خانه آتش زنم
چو من آرمت سوزن و چرم و نخ | تو بنشین بزانو نهاده زنخ
مگس وار برگرد باغ دروغ | پراکنده شد مردمی فروغ
هنرها سراسر فراموش گشت | هنرمند در خاک خاموش گشت
چنین است چون بخت کندی کند | سپهر دژم روی تندی کند
نبینند مردم ره سود خویش | سیه روی گردند از بد خویش
کسی کو گرائید زین مردمان | بر آئین و راهی راین گرشدمان
کشنده هنر هم هنرمند اوست | تگرگ درخت برومند اوست
ز کار تو ای تیغ و ناخچ شده | جهانی پر از درد و از زخ شده
که اندیشه مرد ناکرده کار | کند آرزوی گل از تخم خار
بهار دلارام جوید ز دی | شکر خواهد از بوریا نیئه نی
بریدی تو ناکرده گز جامه را | نخواندی تو پایان شهنامه را
ابا مردمان چرخ زینسان بود | گهی تازه و گاه پژمان بود
نوشته خدائی که تا نگسترد | که پیوند یزدان تواند فرد

فردن پیچی

اشاره بانگلیسیان و ملایانشان در ایران
فرماید

چو انباز بنهفته سر در کمین | برید کش پر از گوهران آستین
بدل گفت کز بخت ناساز من | چرا ماند بیکاره شهباز من
همال من اندوخته گنجها | چرا مانده ام من در اشکنجها
شوم زود کشتی در آب افکنم | مگر چشم بختش بخواب افکنم

(یکی مرد)

فرهخته = مؤدب

یکی مرد فرهخته باگفت نغز | بهرگونه دانش بیاکنده مغز
برانش درافت رده سمت پاک | رصدبند مرد مجسطی گشال
بیفکند کشتی بآب اندرون | دلش گشت از رشک دریای خون
یکی کشتئی کرد چون نوجبه | به پیموده سی روزه ره یکشبه
بلندی و پستی هر اختری | بر آن بسته از روی نیک دفتری
سطرلاب وارش بپیش اندرون | همان دفتر اندر برش رهنمون
بر آمد بشهری ز دریا کنار | فرو هشت لنگر بنقلکیند بار
بیاراست از جام نی چهره را | نمودار زان تیره شب زهره را
ببازارگانی جهان آسته ان | توانم نباید بتشگر زدن
دگر افتادم تا بتشگر زنم | میان خشن بی هم ددلی افکنم
که تا یکه بگیر خویشتن آکنده | شکر نگی سر شته شکر چشند
بشد پیش دگفتا منم صیرفی | چو بینی بهارم چو گل بشکفی
بکشتی درون کالنه بیشمار | بهایش ز دینار تا صد هزار
بیاورد گفت این نگار هژیر | ز من جای اکسیر زر در پذیر
نمودار گنج نهانست این | نشان زر و سیم کانیست این
گهی کم گهی نرخش افزون کنم | که تا زر ز دست تو بیرون کنم
بهر جای بر مرز بانی که بود | سپردند زانسو بیابان چو برد
بردند زانسو همه آورد را | نمودند چون توتیا گرد را
خراش بگو گرد اندوده سر | یکی کالنه ین چو صندوق در
وز آن روز و شب سیجهای گزین | روند چو چرخ برین یا زمین

(بردند)

ببردند پیش اندرش نورهان بجای گری چهره کرده زبان
که ما پیشه‌ور با هنر مردمیم بسوداگری در جهان می‌چمیم
در این شارستان یکی تیم ده زناگیر رخت و کالا سیم ده
ز هر گونه کالا که باید ترا که رنج روان زان فزاید ترا
بود کشتی من ترا چاره ساز نماند بجز بیت زین پس نیاز
بجز آنکه زین پس نیاز آیدت از این کشتی من فراز آیدت
تو شو سنبل و گل از این پس مکار برخ گل بمو سنبل است این نگار
کمانی ز نیرنگ و جادوکش زه خدنگش ابر آب بسته گره
ز چرخ زبان راند بر برزبان برخشنده روز و بتیره شبان
فسون کارگر گشت در مرد دنگ بنوشید چون شکر آب آن شرنگ
چه در چشم کودک پری سال مرد نموده بسر پیکر از سرخ و زرد
بپیچید چون خو بگرد چنار کی بردل برد تا هوشیار
برانگیزده شکر بیت گلو برآرد همی دشمن نرم گو
نه انبار گندم در انبار زر بیفتاد مویش ز رو سیم خور
شد گربه را سته چنگال و پر شد موش خرم گب و شاد روز
ره پیشه بر پیشه‌ور بسته شد هنرمند را دل ز غم خسته شد
هنرها سراسر فسردن گرفت هنرور ز غم راه مردن گرفت
چو از کار کم پیشه‌ور گشت پرت همه رشته کار شد ترت و مرت
پراکنده شد دانه مرغ گیر کم آید نه هر مرغ ان زبالا بزیر
نرفته فرو دانه از نای نوز که بر گنبد ان شهرشان بخت گوز

دنگ = ابله
پری سال = جوانگیر
انگیزده - ورده

چرا با جادوان مهره بازی کنی تن خویشتن در زیان افکنی
چو دکان داد و ستد باز شد بلا را اندرت دیوانباز شد
اگر که خوار بود در پیشه‌ور گهرها گرو داد و بگرفت زر
چو زر کاغذین پاره شد شهرها در آیین کیش خرد ناروا
سر مرزبان نیز در دام ماند ز نادانی خویش در وام ماند
ازین شهریاران بی دانشان بگیتی نماناد نام و نشان
بفرمان دیوان شه راهجوی بنابخردان کرده راه جوی
چو این رشته‌ها اندر آمد بدست دگرگونه افکند در آب شست
کز این پس تو با من بچیره مکاو بمن باز ده رشته باژ و ساو
شمار درمها و دینارها بمن کرد باید از این پس رها
که من ماهیانه سپاهی دهم بکشور در آیین شاهی نهم
ز تو نام شاهی ز من کار شاه همی بر شهنشه برین تختگاه
نویسنده و پایکاران همه بیایند در پیش من چون رمه
هم از زر تر با تو چیزی دهیم وگر بچهی از جای بر تو جهیم
از اورنگ و تخت فرود آوریم بچشم اندرت دیر و زود آوریم
همان مرزبان در بکنجی نشست بخود راه دستور و گنجور بست
همی برد تا چند روزی بسر فراز آمد آندم که بایست مرد
پسر ماند از او بی هنر مرد بود بجای دگر رفت چون گرد زود
چو با گله بخت آشفته گشت شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت
نه شاه جهان و نه اورنگ زیب بر آلست انجام کار فریب

~~[illegible]~~
باژ و ساو هر دو بمعنی باج و خراج است
شاه جهان و اورنگ زیب نام دو تن از سلاطین هند بوده

اگر مرد بگذشته باز آمدی / ز شیب زمین بر فراز آمدی
ببیندی جهان نو آیین شده / چغوکی بچنگال شاهین شده
همیدون یکی شاهبازی دگر / بجادوی دیگر فرو ریخت پر
که هم ویژگانش بر او تاختند / ببر بر برش شمشیر کین آختند
نه بگرفته شهربند از آن آبخوست / که خوانندش [illegible]
که تا شاه ایران به تیمار و رنج / از آن اژدهافش برآهیخت گنج
شنیدی که خاقان چپاول چه کرد / که دل داشت از پرتگیزان نبرد
سرانجام از بیم شمشیر تیز / گرفتند گیتی (دریا) نوردان گریز
ز مرد فریبنده زنهار خواه / ز یزدان پاک و بد و بر پناه
جهان را ببند ز ژرف بنید مرد / ابا چشم روشن شکفته گرد
که زیر زمین در نهان کرده دام / نمودی بگیهان زیبا خرام
و تا چرب گفتار دشمن بهیچ / شمردی و در چاره کردی بسیچ
چه سود است ایدون گفتار (منت) / که شیر ژیان گشت کفتار رنگ
بدان زر بیاراست چون پیل / سپه از مسلمان و از بت پرست
که گر سر بپیچید از رای من / بکوبد سر و مغزتان پای من
دگر سرکشی را اگر کس بسیچ / گمارم بر او بر ز خویش آخشیج
که تا بر فروزنده کانون این / ببندم ز کهر کین تنها مین
شما زر دهید و شما سر (دهید) / همه بهر من یکسر آکشته
سر و جان و زرتان بباید تباه / که تا من فرازم بکیوان کلاه
شما مهره دارید و من مهره باز / مجنبید تا دست نارم فراز

(ازین)

چغوک = گنجشک
آبخوست = جزیره
پرتگیز = پرتقال
آخشیج = ضد

ازین پیچ داننده اندر نهاد / شما را نه کم باد و نه بیش یاد
گر از کشور ما بدستی زمین / بدست آورد مرد جویای کین
بتیغ نبردی سرش را ز تن / ببریم چون خار را خارکن
بیاریم تفنیده دم اژدران / نهفته در آن دوزخ آذران
ز بنگاه آن کس برآریم گرد / که از کشت ما خواست خوشه (درود)
دگر من ستانم ده و شهرتان / کنم گم ازین شهرهاتان نشان
که می داشتندش نیاکانتان / خجسته روانان و پاکانتان
نباید شما را بغم دم زدن / برابر براز درد دل خم زدن
که ما مردمانیم کشور پرست / بهر سو چی کود یازید دست
چی سیم و زر دام پهنا دری / بگسترده بر روی هر کشوری
شما مردمانید بی پا و دست / نه یزدان پرست و نه اهرن (پرست)
گهی تیشه بر کرده آذر بهر / گهی پور آزر دم آذر بهر
بگفتار فرزانه ناداده گوش / ز دریای نابخردی کرده جوش
بر آیین ستوار بیغاره زن / خود آرای مانند بدکاره زن
بچشم خرد در سپوزنده میخ / نشسته بشاخی و بر کنده بیخ
بر آواز نای زبانگیران / چو بوزینه جنبنده بالای آن
بکوبی ستاینده بیهوده را / برزشتی نکوهیده ستوده را
گمانی سوی گنج پی برده / ز آغاز سوراخ گم کرده
چو مرغی که او گم کند خایه را / بخایه دگر افکند سایه را
چو از خانه و خایه خود دیرد / شود خایه دیگران پرورد

(فرامش)

تفنیده دم اژدها = توپ
اهرن مخفف اهریمن
بیغاره = طعنه و سرزنش و تعرض

فرامش کند مهر آن گوهران / شود دایهٔ خایهٔ دیگران
فزونتر ز تو هوش خرگوش بود / که از کینهٔ شیر پر جوش بود
بپروردش بروان کین گالنده شد / بمغز اندرش چاره بالنده شد
نمودش چنان از درون اهرمن / که افکند شیری بچه اندر دن
گرت دیدهٔ بخت روشن بدی / بکف تیغ و در برت جوشن بدی
بهل گر نه زیر و زبر بودئی / ز سیماب لرزنده‌تر بودئی
ز کشور ستردی همه ننگ را / نبودی زبون رومی و زنگ را
بر این زندگانی بباید گریست / که بر کام بدخواه بایست زیست
سخن بشنو و بر میاور غریو / که نبود گنهکارتر از تو دیو
کی دیو آن مام کش پرورید / ز پستان او شیر شیرین مکید
شبان درازش بجان گرد جفت / همی تا سپیده دم چشمش نخفت
مبادا که این نوگالنده شیر / بناگه بنالد چو نالنده زیر
همی داشتش چون یکی تازه گل / رخان شسته بر شاخ با سرخ گل
تنش چون ببالا کشیدن گرفت / لبش نان و پینو چشیدن گرفت
ز هر جا که مانک خورش یافتی / ز هر گونه زان بچه بشتافتی
چو بر جویباران نشاندی نهال / برافراختش زان خورشها و بال
که تا گردنش چون ستون گشته شد / بر و دوش و پهلوش آکنده شد
یکی مرد بیگانه ناید ز دست / بر آن پیر سر مام بنشسته پست
بنالید از درد دل پیرزن / ز مرد ستمکارهٔ تیرزن
کجا دیو این زشت کاری کند / که با مرد بیگانه یاری کند

(که بر مام)

کین = مخفف کینه
بالنده = پرورده شده
پینو = کشک

که بر مام دل این ستم آورید / بچشم و دلش خون و نم آورید
تو شو مادرم را همی بر گریز / بمن بخشش از کینهٔ خویش چیز
همین خاک گیتی که ناف آنجا زدند / تن و جانت را توشه زانجا دهند
ترا دایه و مهربان مادر است / خورش خانه است و خوالیگر است
نگه کن که پستان این مام پیر / چه مایه به کامت بپالود شیر
ترا مهر دل بهرهٔ دین بود / پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بوم کم داریا / که خود را مسلمان نخواند آریا
تو ضحاک زادی فریدون نه‌ای / که از کین پرمایه دلخون نه‌ای
ترا داده بر باد آب و گلت / مسیحیان ازین گفته‌ها من دلت
مرا در جگر آتش افروخته است / کز آن مغز و هوشم همه سوخته است
نداند پزشکی مرا درد چند / ز پزشک گرازان درین گشتمند
درخشید گر از گرانی درخش / بمازندران شد خداوند رخش
جگرگاه دیوان خیره شکافت / ابا پهلوانان با ایران شتافت
تو نادان ازاینها نه دانا شوی / نه بر کار خود بر توانا شوی
زبان دان این داستان دیگر است / سلیمان این مرغان دیگر است
مگر بشنوم این چرخ گردنده را / که بگشایدم بند گرینده را
که خون دل از دیده بیرون دهم / بر شقت یکی نامه پر خون نهم
بربینی در آن خون پایشان شده / نگین بدخشی درخشان شده
غزل بهر خنیاگر و رامش است / نه در خورد فرزانه دانش است
زگر بنده چون من اینها شنو / چنانها شنیدی چنینها شنو

(پرستار)

پرمایه = اسم گاو
نگین بدخشی = لعل بدخشی

پرستار فرخ سروش است دل بفرمان او در خروش است دل
که رو رود و دهل بر سر بام زن پی خفتگان مهره در جام زن
اگر شاه را هست تیغ اندرون نمایشگر بها ز اختر فزون
مرا در کف خامهٔ افسونگر است کز آن مردار تنگ آرا گریست
وگر شاه را هست اورنگ و تاج گرفتم بنی مهر من از تیر باج
زمین آنچه پرورد اندر جگر ز یاقوت رنگین و رخشان گهر
سزد گر نهد بر سر تاج شاه چو گوهر فروشان دهد باج شاه
همیدون بها بین این دختران سزد گر سپهرم دهد اختران
دم تیغ شه گر برآرد ز نیل نهنگی تناورتر از زنده پیل
بنیروی این خامهٔ مهر و ماه کمر بسته آرم در ایوان شاه
وگر نام شاه هست در روزگار خداوند رزم و نبرده سوار
براه سخن گر ترا پی برده وز آن خنب دیرینه می خورده
گمانم اگر بنگری دفترم ز پیشینیان نشمری کمترم
همین آرزو دارم از کردگار که آید گل بوستان من ببار
بخندد اندم لب برامید من نوازان کند چرخ (چنگ) ناهید من

سفر و سیاحت مردم آوائی بمشرق و هندوستان

چنین گفت با من سخن گستری جهاندیده مردی ز شهر هری
که روز جوانی برادل زجای برآمد که گیتی سپارم بپای
بگردم بگرد جهان اندکی ببینم جهان را بچشم یکی
شتابان شدم سوی خاور زمین نه در پای سستی نه بر چهره چین

(بتن سرو)

مقصود از شاه ... [illegible]
تیر = عطارد دبیر فلک

بتن سرو بالان بلب نوشخند بدیدم دژ بست بر هیرمند
بیاد آمدم کل و جدان حظ ز گفتهٔ ابوالفتح و نقدان حظ
هم از کار بهمن که بگرفت بند سراپرده زد بر لب هیرمند
بکین سرافراز اسفندیار برآورد از زال و زابل دمار
چو پرورده مرغ بود از نخست چو مرغش قفس اندرون بست چست
چو از خاک داور گذشتم بغور گهی خنگ در زیر و گاهی ستور
ندیدم بغور اندر از سی میان نشانی به بیدار تا بامیان
بجز توده خاک و خشت نژند زگشت سپهری گرفته گزند
وز آنجا بغزنی دمان آمدم لبان خنده تنگ از گمان آمدم
ز شاهان و گویندگان شهان براز تنگ تابوت دیدم جهان
وز آنجا شدم بر ره مولتان نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود بمغز اندرش تیز خرچنگ برد
بهان دشت کانی در آویختند همه خاک با خون در آمیختند
شگفتا نه آنجای نگهر نیستم زگردار این چرخ بگریستم
وز آنجا شدم سوی لاهور من نشستتد بنده چون خشم اهورمن
بیاد آمدم آن جهانجوی مرد که آتش سپردی بروز نبرد
سپردش بهند اندرون کس بهانه شه کارزار آنند یوپال
ز اختر فزونتر بگنج اندرش همی بود پیل دو ده کوه برش
شه زابلی زو بجنگ اندرون سر آورده بودی نهنگ اندرون
مگر اخترش بار بهر از فراز سر مرد جنگی در آمد بگاز

(انبد بخت)

اشاره است به: ... وجدان خطا ... تقصان ... و ان معناه ... تحقیق
اشاره به تربیت زال است که سیمرغ او را تربیت کرده
اشاره است با بوالفتح که با سلطان محمود غزنوی جنگها کرد
کسی که حال ... او را ... در ... گوید
... جنگ

... داور ... افغان
... سیم ... بحر

نبد بخت مهراج بیدار چشم | که محمود بر تاج او راند خشم
چو خورشید در برج خرچنگ شد | گذرگاه من بر لب گنگ شد
بر افراز چیندر بهل در گذشت | که از لشکرش پیل دمان بد بدشت
سکوکس چو بگریست افسر شرا | سکوکس ببرد داد دختر شرا
سپهدار یونان که در باختر | سکندر چو بگذشت سته نامور
وز آنجا بخاک بهار آمدم | بهل خوش چو خرم بهار آمدم
بیاد آمدم فره راجه ننذ | همان مرد خود کام پر فرزمند
که از رشک آن گنج کرد آشت پیش | سکندر بجنبید از جای خویش
چو سر گرم شد آز در مرد را | بر آورد ز ایرانیان گرد را
چه خونها که او ریخت بر بی گنه | ز ایران جو شد کار ایران تباه
در سر هنگ دارا چنان ریختند | که بر شاه خود تیغ کین آختند
سکندر ز ایران چو آز گنج | بهندوستان آمد بر دریغ
چو آمد بگجرات گسترده کام | همی خواست ز آن مرز افشرد گام
فرارامش آمد یکی نامور | هنرمند شاهی پدر بر پدر
برزم سکندر کشید از نیام | یکی تیغ هندی شه پوره نام
در آن مرز بنهاد روز کین کشته شد | بخون دل و دیده آغشته شد
سکندر بدستان دافونگری | بر او چیره شد روز کند آوری
چو از زال پورس دلیران ببرید | همه چنگ و دندان شیری ببرید
ز سنتلج نیارست کردن گذر | سکندر بسوی سند شد راه سپر
وز آنجا بسوی کیج مکران کشید | دگر باره در خاک ایران رسید

شدم سوی بنگاله من از بهار | وز آنجا بسوی چین شدم رهسپار
برهتی بگفتی فرود آمدم | زهاربت سرود و درود آمدم
پری پیکرانی ربا بنده دل | ربوده شکیب از شکیبنده دل
گره از دل بسته بگسیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
بخلج ز دریای چین آمدم | شتابان چو طغرل تکین آمدم
قدرخان دادملک شد از میان | جهان پیش یأجوج بسته میان
سلیمان شد و وار دیو آمده | ز دیوان جهان در غریو آمده
گذشتم ز سیحون بسوی زرفشان | شدم سوی هیتال دامن کشان
بیاد آمدم فره نوح و نصر | وزان تیره بینده گریان عصر
چو پور سیاوش برزم آمدم | که از خون ترکان دژم آمدم
گذشتم بکشتی ز آمویه رود | که در بلخ بامی بیایم فرود
فرود آمدم بر در نوبهار | نکندم بیک کار دان گاه بار
بگرد اندرون مانده بالیده موی | تن و جامه از شوخ گندیده بوی
همی خواستم تا بگرمابه در | بروبم ز تن شوخ و ز موی سر
کشیدم یکی جامه پاک خویش | بپوشش تن ز فتراک خویش
ببک زرمه نغز بپیچیده مش | بزیر کش اندر بپوشیده مش
سپردم بیک مرد بنگاه را | بپرسیدم از آگهی راه را
گذر ایدر بسوی رامت یا چه روم | که تا من بگرمابه اندر شوم
چو بشنیدم از وی نشان درست | بباغی اندرم تخم بینش برست
شدم سوی گرمابه چیت و دمان | رسیدم بگرمابه اندر زمان

بکندم ز تن جامهٔ شوخگین / یکی فوطه بستم ز دیبای چین
چو با فوطه پوشیده شد جای شرم / شتابان بشد مر بر ره آب گرم
رسیدم چو در خانهٔ آبگیر / بیامد بر من یکی چشم خیر
یکی پارهٔ گل بسر بر نهاد / مرا و برون رفت چون تند باد
چو بسپرده شد چند گامی دگر / بیامد یکی چوش خرامی دگر
بشد پیش و بگرفت بازوی من / بمالید بازو و پهلوی من
گهی پشت و گه دوش و بالم بسود / بصد گونه غنج و دلالم بسود
چلاچاک سندان و خایسک خاست / صفیری چو بلبل برآورد راست
وزان رفت و آورد یک استره / سرم را بمالید چون خرخره
همانگه بیامد بخستینه دیو / برآورد فریاد و برزد غریو
که هان ای ستمکاره بیچاره مرد / دلم را چرا آوریدی بدرد
چرا سر بپیچیدی از راستی / سر من بکشتن چرا خواستی
سر من برد اینکه من لاا و گل / نهادم بر او شو سرم را بهل
بدو گفت ای مغز پالوده مرد / میانگیز زین بیش بیهوده گرد
سر از من بود کز پی مالشش / نهادم بزیر اندرون بالشش
بزی بسود دم ببرد بال او / بمالیدهام خوش بر و یال او
دگر باره گفتش که بر کردهٔ / فکنده سگ کوی خود خوردهٔ
تو خود را اگر خوب بشناختی / گر این دکان گر از آن بشناختی
ربودی چرا آشفته دیوان سرم / ببر کردی از دست گنج زرم
اگر زیر تو سرم را بمن / جدا گر بخواهم سرت را ز تن

(چو برخاست)

فاریک یعنی
استره - تیغ
نوره - ...

چو برخاست زیری وزان فغان / بیامد همان مرد گرمابه بان
که تا باز داند که هنگامه چیست / بگرمابه در مرد خود کامه کیست
چو بشنید سرمایهٔ جنگ را / خمش ماند اولاد وارژنگ را
بمن گفت این سر ازین دو جوان / که امین بگیر است ای پهلوان
چو بشنیدم آن خام گفتار مرد / بدو گفتم ای مهتر سالخورد
مگر داوری هر کش بر خوردهٔ / بی دیر دارونه بسپردهٔ
نه سر زان آنست و نه زان این / مرا باشد این سر منیژ ای کین
همه روزه در پیش یزدان پاک / بزاری نهم پنج گاهش بخاک
همان خانهٔ مغز و هوش منست / در آن روزن چشم و گوش منست
ز سر زاید این نغز اندیشه ها / کز اندیشه ها زاید این پیشه ها
من آن روز کز مادرم زاده ام / برین سر ز نهرانش افتاده ام
نه سر زان گیواست و نه زان طوس / مرا باشد این سر میا و فسوس
بر آن کس که گفت این فسانه دراز / ببخش ای ای مرد گردن فراز
یکی نیک بنگر تو در کار خویش / بژرفی نگه کن در انبار خویش
که این کاغذین خانهٔ با شکوه / همان راه آهن که بشکافت کوه
بگرمابه اندر گل و مالش است / ترا دیو بیچاره هم بالش است
بدین بهره گر دست یازید کس / بجان بایدش داد تاوان و بس
من آن نه نگارا که ایدون کنم / که بر نامه و خامه افسون کنم
که ترسم که این اژدهاویز من / بسوزند زین آتش تیز من
اگر باز آید جوانی مرا / شود دشت و دوخش ننگ کانی را

(نه برآرزد)

مانده - گذارد
اولاد وارژنگ اسم دو دیو
هوش - هوش زننده
حکایت وقت ... است
بر نمای روس دیگر
در باب ایران دیگر
راه آهن

نه بر آرزو داد این کج خرام — مرا دستواره بدی لگام

پر از پنبه ام رنگ توزی گرفت — همان سرو بالنده کوژی گرفت

پر از برف شد سبزه کهسار من — نکوتر ز امسال بُد پار من

کهن کرد گردنده چرخ نوی — کنون بینوا تن اگر بینوی

بدین سان بتیزی که بیتاز دست — بناگه بیک گو در انداز دست

نه را اندازه پیدا و نه راه رو — بر آهسته از خویشتن تیز دو

خنک آنکه در راه آگاه رفت — بسر برزده افسر ماه رفت

بهر پیمود هر دم جهانی دگر — بهشیوار، کاروانی دگر

ترش غوره تاک شد تلخ می — گهر گشت آب و شکر گشت نی

سخن را همان به که کوته کنم — یکی داستانی دگر افکنم

کوژ = کوژ
قوز = کمان

کو = چاله

حکایت مرد سیاح و سفر کردن او بشیراز و تمثیل حال ایران

چنین گفت با من یکی مرد پیر — سخنهای پیران بود دلپذیر

سفر کرده بودم بشیراز من — ز غوغا رزم بی یار و انباز من

همی ره سپردم دمان و دمان — بانبانم اندر ز ره گرده نان

چو بر دست شد بازم از پیش چشم — ز هر گونه مردار پوشیده چشم

بهر ره ز نیمی زمان خوردنی — برشت اندرون کام اشمردنی

بدین گونه بر چند روزی گذشت — فرو مانده یوزم ز آهوی دشت

ز توشه تهی شد انبان من — بره سست شد پای جنبان من

بیک بیشه در ره رسیدم بکنار — بر از بار دیدم درخت کنار

بر افشانده آن شاخ گلگون بن — فرو هشته سر ز آسمان بر زمین

کنار = درخت سدر را میوهٔ گلگون دارد

بن میوه از شاخ خرم گسیخت — همه سرخ بیجاده بر خاک ریخت

بخوردم از آن چند و چندی دگر — بانبانم اندر نهفتم چو زر

پی پرورش زان خورش ساختم — بره بر بتنها همی تاختم

سپرده بیزدان تن و جان خویش — همی میوه خوردم ز انبان خویش

یکی روز آنگه که برگشت خور — ز بالای تارک سوی باختر

شتابان ز راه دراز آمدم — بیک چشمه بر فراز آمدم

بجوشیده از خاره روشن گلاب — به سایهٔ درختان نهان ز آفتاب

تو گفتی سمن بوی دوشیزگان — ز برگ گل هر بن بنه آویزگان

ز برگ گل هر بن بنه بگسیختند — بدان چشمه اندر فرو ریختند

من از گرمی ره گره گشته دم — نشستم بر آبشخور و دم زدم

نگه کردم از دور بر خاست گرد — برون آمد از گرد پوینده مرد

چو آمد بنزدیک چون گل شکفت — بر آیین فرخ درودم بگفت

بیامد بر آن چشمه بر آرمید — ز مهرش دل و جان من بر دمید

که بودم بتنهائی اندر گرو — بمن داد بختم از او مژده نو

بپرسید و پرسیدم از رنج راه — ز روز سپید و ز شام سیاه

ز دیدار هم شاد و خرم شدیم — چو با دیدهٔ تنگ با غم ایرم شدیم

چو خورشید زین گنبد نیلگون — ز سه برج بیمود اندکی فزون

بسستی گرائیده تن چیره شد — سپاهی ره پایم آژیر شد

بدو گفتم ای نامور راهجوی — بگو تا چه داری کنون آرزوی

سگالی که با من شوی راه پیر — که ایدر بمانی بر این چشمه بر

آیین فرخ = سلام

آژیر شد و چیره شد = قوی شد

که = یا

همان به که آریم بر ره شتاب / که اینجا به بنگاهم خواب
بمن گفت آن ره نورد دلیر / مگر از پرستنده گشتی تو سیر
که با پیر در این پهن دشت دراز / چه تر مهربان همدم دلنواز
بپذیریم گر در پرستندگی / دل و جان سپارت در بندگی
منم گر ترا در دل غم آید فرود / سرایند چامه نوا زنده رود
وره گر شب تیره گمره شوی / زاختر شناسیم چون مه شوی
سپاری چو مه بر فلک راه را / شناسی ز فروردین شب شاه را
دراز او پهنای هر مرز و بوم / بدانسته ام من ز چین تا بروم
بود دیگر تیز روز بهر گردی من / ابوالفتح و بوزیرش گردمن
سلیمان من باش و من بوبوک / شوم باز تو چون ببینی کرک
کمربسته باشم به پشتیبان / بفرمان تو بسته دارم میان
بهر و گفتم اندر نخستین نگاه / بمهر اندرت شد دل من گواه
درخشان بشد از رویت آیینه ام / چو باغ ارم شد ز تو سینه ام
گرفتم بر دل تو فرخنده فال / که بر طبل شادی بکوبم دوال
سخنها ز هر گونه آراستیم / بگفتیم چندی و برخاستیم
سوی ره سپردن شتابان شدیم / شتابان چو عزم بیابان شدیم
چو پیموده شد یک دو فرسنگ راه / پدید آمد آغاز کشت و گیاه
به دیدیم از دور آباد ده / پر از پالیز و پر از مرد و مه
ز هر سو پالیز و پالیز و کشت / گله گوسپندش چراغ در بهشت
پر از گاو دهقان و کارنده تخم / که دهقان بکار آردش رود زنجم

من و مرد چون گرد ده آمدیم / سبک اندر آن ده فرود آمدیم
بگسترد بر یک گذرگاه نخ / ز رخ گرد بسترد و ز دیده تخ
نشست از بر نخ چو قیصر بگاه / که رزم اندرون دید پیچیده سپاه
ز چرمینه انبان گره برگشاد / وز آن کیسه چند بیرون نهاد
گره از سر کیسه ها باز کرد / سپاس خداوند آغاز کرد
که دارو هر درد و رنج آفرید / گشاد از پی هر شکنج آفرید
زن و مرد برگرد او انجمن / چو در بتکده گرد بت برهمن
همان دستواره که بودش بدست / بهر کیسه بر که بنهادش گسست
نهاد و بدان مرد دانش بخورد / که هر کس که این کیسه را آزمود
در این داروی آن ستروان زنست / گر زهر دانش را رنج تا زاد زنست
ز داروی این کیسه گر بگذرم / خورد گرد دار از ... فربه شکم
در این داروی سست پی کدخدای / که نشکست مهر دژ گشای
وز این کیسه گر او خورد اندکی / کند هر دم ره بیک شب یکی
اگر زین سقنقور یک شب خورد / خدنگش ز رویینه دژ بگذرد
درین شیشه آبی است هر کس خورد / اگر پیر زن بود و گر پیر مرد
سیاهی پذیردش موی سفید / سپهرش ز دیدار جوانی نوید
چو باد بزان بجهدش هر دم ز پای / که از ناتوانی نجستی ز جای
گرد هی بگفت راد داده گرش / سپرده بر آهنگ او جان و هوش
یکی از جیب آورد و دیگر زر است / یکی از رمغان بهر دارد که خواست
یکی پنیر آورد و دیگر مویز / یکی خایه چند و شیراز نیز

فخفزه: نان ارزن

یکی گرده چند از فخفزه … نهاده برو در پنیر و تره
چو شب پردهٔ لاجوردی فراخت … زمین را به تاریکی اندر گذاشت
همان دام گسترده را گرد کرد … بمن گفت برخیز ای چیت برد
کز تا بهر پوزش بر زگت ردیم … خوریم آنچه داریم پس بغنویم
شتابان سوی زگت آوردیم رو … من اندر پی او دو شده راه جو
چو نان خورده شد رای خواب آمدش … سوی خواب قوتین شتاب آمدش
بخفتیم آن شب بآرام و ناز … چو مؤذن برآورد بانگ نماز
شتابان سوی آب دستان شدیم … دوگانه بکردیم و تازان شدیم
نپیموده بهر نیمروز گیتی فروز … ز نقطهٔ کران تا خط نیمروز
که ما هر دو پوینده در راه سخت … رسیدیم در یک دهی پر درخت
نشسته پراکنده در گلستان … کشاورز پیرایه دشتبان
دگر باره مرد سبکبار تخ … بگسترد و بنشست و بنزد زیج
زانبان یکی دفتری پرنگار … برآورد کاورش اندر کار
سطرلاب وارش گرفته بدست … نظاره همی کرد بالا و پست
که پایان ای خداوند سنگ و ورز … چو خواهی خریدن خری یا ستور
بگاو اندرون باید آنگاه ماه … دگر شیر ارغنده در پیشگاه
چو خواهی نشاندن بباغ اندرون … نهالی که بار آرد افزودن
مه آن به که در برج خاکی بود … چو زین بگذری در دنباکی بود
چو خواهی که پراکنی تخم را … چو با برزه گاو آکنی شخم را
بزو خوشه دکاد خرچنگ به … که مه را بود جای آن برد به

زگت: مسجد
کفف: نمازگاه
نقطهٔ کران: نقطهٔ افق
خط نیمروز: دایرهٔ نصف النهار
گاو - برج ثور
جدی - سنبله - [illegible] - سرطان

(چنان)

چنان باید این کشت دگر دو بلند … که نوزای پی چشم بد را سپند
بروزی که رای شکار آیدت … کمان و خدنگ و بجا آیدت
کمان خانهٔ ماه بهتر بود … که تیر از کمانت سبکتر رود
زدشت آیدت عزم و آهو فره … تو نگشای تیر و بیفزای زه
چو بشنید مردم بدین گونه پند … گشادند از زر الفغده بند
بران خواسته زود برخاستند … زبان را بپوزش بیاراستند
که هرچند مان نیست این یادگار … سزاوار دانای آموزگار
بران کز گوهر تو سزد … زیادر بپذیر این سبک نامزد
بما بهرهٔ بخش زین داشت … که هرگز مبیناد کس کاهشت
زانبان برآورد آکنده قیر … دواتی و کلکی که گیرد دبیر
یکی تخته کاغذ چو برگ سمن … برت اندرون کرد و شد خامه زن
فرود آمد آنگاه گردنده ماه … بهر روز و هر شب در این پیشگاه
برآن تخته چون زیج رومی نگاه … چو بنوشته شد مرد سر برفراشت
بده مهتر آن گنج دانش سپرد … یکایک برادخواند و یکسر شمرد
بیاورد ده مهتر از خان خویش … خورشها ز هر گونه بر خوان خویش
نشستند برخوان و خوردند شاد … جوانمرد همواره خرم ز یاد
چو نان خورده شد ما هم از بهر خواب … گزیدیم جایی بنزدیک آب
بخفتیم لختی و برخاستیم … پی دست و رو شستن آراستیم
دوگانه چو نغز گزاردیم تشتا … دل و دیده بر ره سپردن [illegible]
ببستیم بر ره سپردن کمر … تن آلوده از رنج پالان و خر

الفغده: جمع - اندوخته
[illegible] تیر
ارغنده [illegible]

(سپردیم)

سپردیم ره تا بدانگه که شب / بگسترد بر خاک نیلی قصب
بنزدیک آبادی آمدیم / ز ره سوی [illegible] آمدیم
ز سرتاسر ده فغان بود و جوش / همه خانه‌ها پر ز بانگ و خروش
سراسیمه مرد و سراسیمه زن / همه مردمان بر سر و سینه زن
من و یارم از هر که پرسید راز / زبان را بپاسخ نمی‌کرد باز
سرانجام را یار من ای شگفت / یکی مرد را پرسش اندر گرفت
کز اینگونه آشوب اینجا چراست / همه چشمها همچو دریا چراست
بدو گفت ای نورسیده بجای / بدین دیه مان بد یکی کدخدای
نکوکار بود و بی آزار بود / زن و مرد ده را پدروار بود
همی داشتی پاک‌ان از روز و شب / گهربار دست و شکربار لب
سخن گفتنش بود همواره نرم / پی میهمان داشت هر کاره گرم
تنش بی‌گزند و دل او زنالنده شد / ز هر سوی داروی نالنده شد
نهد مرد دارو بر ماند بجای / فرو ماند این کاروان از درای
دم رشته و ازش هم بگسلید / چو فاران‌تر تشش مرگ در جان خلید
همه دیده گریان و بربستند ماتمان / گریبان دریدند بر سوک آن
چو بشنید زین گونه گفتار مرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بمن گفت آهسته با من گرای / سپاریم ره سوی ماتم سرای
مرا زین رمه بره باید همی / وزین بوستان تره بشن پدید همی
بتازید و من در پیش تاختم / ره کاخ ماتم بپرداختم
چو آمد فرود اندران انجمن / نشستند بیندازی مرده از پیش من

دیه کهربال ده

هر کاره - دیگ

گهی دست بر پهلوی مرده سود / گهی پشت او را بناخن شخود
گهی دست که بر دهانش نهاد / گه انگشت در زیر رانش نهاد
زبان مرد ایدر روان برگشاد / بر انجمن این سخن کرد یاد
که این مرد را خاستی دم گرفت / نباید بر او خیره ماتم گرفت
طبیبم رسیدم ز بغداد من / که دارم ز هر دارویی یاد من
از آن پیش کاید خروش خروس / برانگیزمش همچو روباه روس
یکی گفتش این از چه گویی همی / بدین راه در از چه پویی همی
بدو گفت هر کس که جان بسپرد / ده هر جا بیاران و خود بگذرد
ز تن چون شود جان شیرین او / شود سرد سوراخ زیرین او
فرو بردم انگشت خود در بسوز / بزیر اندرش دیدمش گرم توز
هر آنکس که بود اندران انجمن / چه مرد و چه زن چه جوان و چه کهن
فرو برد انگشت در زیر مرد / بگفتند گرم است بسترش سرد
بگفتند ایدون ره چاره چیست / مگر مان نباید در این غم گریست
بگفت یکی روغنی بس شگفت / که بنده همی از پزشکی گرفت
بمالید بایدش بر تن کنون / چو مالیده شد پس بهز اندرون
بپیچید باید تنش با رسن / پلاسی کهن بر تنش آژدن
که تا روغن اندر پی و رگ رود / رگ و پی بروغن سبک تر شود
چو در نیمه شب گشت بانگ نرم / بریزید در کامش آب گرم
بدانگه که بلبل برآرد نوا / ز شاخ گل و تازه گردد هوا
بیایم ز تن بگسلم بند او / شگفتی شود دلسته پیوند او

شخودن - خاریدن

بکند یاد یادت بقصه
درانیم لب

گرانمایه را اختری بود چند | پسر بود و هم دختری بود چند
برین فرخ امید و روشن نوید | که بر چرخ برگشت یکبارگی شید
بدادند مر مرد را سیم و زر | گشاده دل از کیسه گر خوب‌تر
بدادند آن گلرخان همچنین | یکی یاره و دیگر بدخشی نگین
بیاورد روغن ز نشته برون | نهفته بانبان چرمین درون
بمالید و بپیچید بر تنش سخت | یکی ریسمان از بر کهنه رخت
بمالید روغن بتن مرده را | همی تازگی جست پژمرده را
چو از کار روغن بپرداخت مرد | بپیچید مر مرده را در نورد
بجوی اندرون رفت چالاک و چست | سر و تن ز آلودگیها بشست
بجای دگر آوریدندمان | ابر خوان پر مرغ بریان و نان
پر از انگبین جام ناخورده دست | ابر طشت ابر خایه نیم بست
بخوردیم و جستیم راه گریز | هراسنده بر جان ز خشم و ستیز
زن و مرد ده اندر آن خانه بود | ز هر سو روان خویش و بیگانه بود
شب از نیمه بگذشت و آمد تنگ | زمانی که دشوار بد مان درنگ
نبد راه پیدا ز نزدیک و دور | بگوش اندر آمد درای ستور
من و یار لرزنده بر جان که چون | گریزیم زینجای بی ره فسون
بتاریکی اندر یکی مرد مه | بنزدیک ما آمد و گفت زه
ز خاور سپیده دمیدن گرفت | سوی باختر شب رمیدن گرفت
کنون مردم از راه نزدیک و دور | بیایند و خیزد تلاتوف و شور
تو خیز و بپرداز از کار هش | بکاری که دوشینه گفتی بکوش

تنگ - نزدیک شد

تلاتوف - طوفان و صداهای مختلف

(روان شد)

روان شد بر آن سوی بیچاره مرد | من اندر پسش دل پر از داغ و درد
که چون راند این دیو دیگر فسون | کزین آتشش کرده آید برون
ببینم چه روباه بازی کند | که خرگوش او شیر تازی کند
بپیمود زان سوی گستاخ گام | چو رش کرد عیسی علیه السلام
نه در دل هراس و نه بر چهره شرم | زبان چیره کرده بگفتار گرم
سبک ریسمان از تنش بگسلاند | بپای اندرش نوک خاری خلاند
نمد از تن بسته‌اش باز کرد | هنرهای دوشینه آغاز کرد
پرستنده را گفت ایدون بیا | کمر بر بپای چون سرو دارش راست
گرفتند هم تن هم بازوی او | پراکنده مردم ز هر سوی او
دگر باره گفت که بازش هلید | ز بازوی او دستها بگسلید
پرستنده دست از تنش دور کرد | بیفتاد بر پشت ناچار مرد
دگر باره گفت که بردار باز | نگر تا چه زاید ازین پرده راز
بزد یک لگد بر کمرگاه او | گشاده شد جان بدخواه او
یکی کفش زد بر سرش وان دگر | بزد بر بر و پهلوش گاو سر
دگر باره زینسان برآمد خروش | که کیوان بسیماب آگند گوش
بزاری بر آن مرده گریان شدند | در افغان ره زیر دستان زدند
غم آنچنین آمد و گور و کن | برون جست باید ازان انجمن
من و یار از آنجا برون تاختیم | یکی تنگ بیشه گذر ساختیم
چو اندک در آن پیچ و تاب آمدیم | چو غازی ببند و طناب آمدیم
بمن گفت ایدون گرت باور است | مرا و ترا جان بپای اندر است

(انجمن هیچ)

کمن هیچ سستی بره اندرون — که هر مرد بادت بره رهنمون
دگرنه چو بیژن بچاه اوفتیم — بچنگ سیه برز ماه اوفتیم
براهی که تنگست داز بابل بند — در آن مرغ پرفتم ز بیم گزند
چو بشنیدم از مرد فرزانه من — بدین دلبری نغز افسانه من
مرا کار ایران بدل برگذشت — که مانند بلکایک بدین سرگذشت
که ایران ز دست کم اندیشه گان — درم آگند و ستم پیشه گان
تن ناتوان بود و پژمرده باغ — چو شب تاب کرمک نه روشن چراغ
نه در باغ پژمرده برگ و گیاه — نه در تاب کرمک پدیدار راه
بیا هر یکی مهره باز کهن — شناسای بازی ز سر تا به بن
ربا بندهٔ هوش هر خام مغز — نمایندهٔ بلبل از بانگ نغز
یکی آتشی سخت افروخت او — نهانی چنین‌شان بیاموخت او
که گفتند ازین گرم اختر کنیم — وزین باغ هر شاخ بی بر کنیم
بکاریم در وی نهالی میوه دار — درختی گزاو میتوان چید بار
بیاریم داننده کار آگهان — نشینیم و آرائیم کار جهان
جهان را دگرگونه آرایشی — دهیم و پدید آید آسایشی
نشستند و گفتند و برخاستند — نشد آشکارا آنچه میخواستند
خری چند را تو به پیر زچو — شد و باغ را شد فزون خار و خو
همان باغ پژمرده پژمرده تر — بماند و تن مرده شد مرده تر
کمان برد نادان که این عود سوز — پی جشن لد کرد آتش فروز
سگ و یوز بر عزم مهر افکند — نگر چون تو کالیوه باور کند

کالیوه - دیوانه
- آشفته مغز

شگفتی از آنم فزاید همی — که بی خایه برغت گراجد همی
بخواه از خداوند ای پاک دل — که نگذاردم بیش غمناک دل
که تا شگفته طبع پژمرده ام — زند موج دریای افسرده ام
سرایند پیشت برآوا رود — سخنهای من در مغانی سرود

آغاز داستان جنگ کمان و رزم دادن قیصر و چگونگی آن

جهان را دگرگونه شد ساز جنگ — کهن گشت پیکار تیر و خدنگ
گذشت آنکه با تاب داده کمند — سر اشکبوس اندر آید ببند
کنون اژدر آتش افکن بهم — بمیدان نبرد رستم و پیلتم
ز گوگرد ابری برافراشتند — برآرد دم اژدر انباشتند
از آن ابر آذر ببارید سخت — که شد کوه را تن از آن لخت لخت
همان اژدر دارو انباشته — یکی زفت گو در شکم داشته
چو آتش به ارود در افکنده شد — هوا بر شکافید و غرنده شد
بهر جای کان آتشین گو فتاد — ز پستی زمین رو ببالا نهاد
طلایه سپرده هوا چون کلنگ — بفرمان او لشکری تیز چنگ
نهاده همه گوش بر تندرش — سپرده همه دیده بر آذرش
که تا از کجا آتش انگیز داد — درخشی ز بالا فرو ریز داد
پلنگان برآرند سر از کمین — همانی زنند آسمان بر زمین
نه در خانه آنجا نه بنیاد لاد — برانداز شترا مرگ نو یاد باد
گر این جنگ کانه ر جهان شد پدید — کجا چشم گیتی همالش ندید
ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ — بکمین رفت یکباره بر باره تنگ

ز شگفتی از آنم فزاید همی
که بی خایه برغت گراجد همی

گراجیدن - گرویدن
اژدرک - شراره آهن
دارو - باروت
زفت - کلفت
گو - گلوله
پلنگان - [illegible]
[illegible]

زآغاز وانجامش ار دفتری | سپارد بمن نامور مهتری
سرایمش بر پهلوانی زبان | بنام جهاندار گیتی ستان
زبان را چو خرم بهاری کنم | ازین تاجور یادگاری کنم
من آن نامور کان پرگوهرم | که جز تاج شه نیست کس درخورم
وزآن سخت دژهای گردن بلند | که دژ بان کشش برهنه فکندی کمند
چو سرهنگ شه آتشین خشت راند | ازان دژ نه دیوار و نه خشت ماند
کنم تازه پیرایهٔ روزگار | برآرایم از طبع آموزگار
بجوشش آیدم طبع اخترفشان | زری تا به برین کشم کهکشان
زجان چاشنی بخشم این دگر را | نهم نغز خوان این الغ بیگ را
سراپرده بر فرازم زنو | نشستنگه این سپهدار گو
زگیتی برآمد هر نادرخسرو | سخنگوی چون من چه ترسد خدیو
دراو درنگ نشان هرآدکلاه | یکی بهر [illegible] بهر شاه
تو گشت دوچشم اندر آفاق باش | نگهبان رخشنده اشراق باش
فروغی زهر جا دهد ایزدی | گراینده شو زانوار بخردی
هرانگه که خرم شود مرغزار | لبان گلان بر بکم کبت وار
پراز بوی خوش لب بیمان شاه | شوم سوی دربان ایوان شاه
پراز انگبین جو چو مینو کنم | نه چون کبت نیک خرد کند و کنم
شکرپاره ام من شکر آگنم | نه زنبور و مارم که زهر آگنم
خمانیده شد چون کمان اخترم | لبالب کن از مهر شه ساغرم
گذارند همچون اقلیدس اساس | گزارند همچون فلاطون سپاس

الغ بیک ... سلطان بانشاه است

کبت زنبور عسل

مهندس برای دو نغلیف بخوری | فزود ده شهر را به دو آبردی
شهی را که چونین دل و چنگ انست | بهر چشمی نگین است کش نیک انست
جهان نیستانست و در نیستان | بود که خه ازره شیر ژیان
چو ارغنده شیری دلاور تراست | بچنگال و دندان هنر در تراست
بهر بیشه اندرکه آرد گذر | بپا نه ز آواز شیر دگر
چو بنمود دندان و یازید چنگ | زغرش هش دگر شیر آرد درنگ
جهان صید این شیر ارغنده باد | سر بدسگالش زتن کنده باد
بمهرش دل دهر یادا گرو | پرستارش این هرگزی تیزرو

غژم - غضب

هرگزی - ...

تغزل و خطاب بمحبوب

تو ای گل بچهر و برفتن تذرو | یکی سوی من هم چو بالنده سرو
درشتی مکن خوی نرمی بیار | ازین بیشتر دل فگارم مدار
بهر گونه رنجی تنم گشته جفت | به تنگ دلم چون دل مرد زفت
چنانم در این پهن گسترده نخ | چو در چشم سوزن یکی تار نخ
زمیغ بلی هر بهانه درخواست کن | بجم آمده پشت من راست کن
به خم اندرون مانده از دیرگاه | بمن ده یکی باده بر یاد شاه
بیکسو فکن ناز و بگذر از خشم | زمژگان دل دزد بگشای چشم
بیاموزم از چشم تو جادوی | بجادو دهم پس سخن را نوی
که گیتی زهر گوشه پرآتش است | نبرد فریدون بیورکش است
که تا اژدها را ببرد زفر | زکام اندرش مهره آرد بدر

زفت - بخیل

زفر - دهان اژدها

خطاب بیکنفر ایرانی بگاه داد هنگر

بنیکی ترا آنکه زاده خایگ و دم — کمن دستها بیش با تیپک خم
فرو ریخت گیتی ز رخ آب شرم — بیا دیر از چوب آن کهنه چرم
برون آمد از بیشه پرداده گام — تو زین بیش با تیپک و سندان بهاد
گمرگاه فرزند تو روزبان — گرفت آنکه بشته هوی بیوردمان
که آرد برون مغز فرزند تو — طبرزد خورد اژدر از قند تو
ترا دل پی مهر کودک فروخت — مرا دل پی بهر مانک ز رخت
شدی تر بمیدان دل و جان بکف — شدم من با بیوان زنان جنگ و دف
تو نی تیک زن مرد بیگانه کش — منم تیغ زن خویش و همی نه کش
شترمرغ بیگانه سیمرغ خویش — نه آزاده خوی و نه دارای کیش
ترا نام رد کشن بهر ترا ما نه — چو قارمان تهمار دگر در زمانه
زمن چند بیکاره هرزه لای — نه در مغز هرش نه در کینه پای
دد دیگر که داری خرد رهنمون — سرودشت بهر کاریش اندرون
من آنم که چون ریخ بگزایما — خرد سوی بیطار بگمرایم
دگر باز مانند ز نیک ستور — شوم زی پز تیغ ز نزدیک و دور
تو نی آن هنرمند جفتی گرای — در آمیخته بابت و لرزه پای
زبیشه چو آید ستمکاره دد — در آید به بنگاه خونخواره دد
برانداز زین نه درخته — بچشم اندرون اخگر افروخته
تگیت آتشین کوره در سینه چند — چو تیشه در دگر زهر ده کلند
تن از نا توانیش بگرفته تب — بلرزانده را قتاد دندان و لب
گرسنه شکم مانده از چند روز — بخوان ستوان نیالوده پوز

روزبان: فراش

اشاره بحکایت معروف مثنوی

ز لشگر برآید یکی ره جوش — مهان در فغان و کهان در خروش
نیرزی ترا از شیر غران غریو — ز جا بر جهی چون ز جم رسته دیو
به رست اندرون کرده برنده تیغ — ابر شیر باران کند تیز بار میغ
چو پرداخت جان زآشفته شیر — دگر باره مه اندر آری بزیر
همان کار دیرینه آغاز یا — به بیهوده ره اندرون تاز یا
نه در نیزه هستی نه در تیز گزند — شکفتیده از تو بت نوشخند
که با چالش شیر ابر زوار — نخفتیده تا آن آهنین گرزدار
من آن نره خرایم که از بانگ موش — شوم سست و پردازم از مغز هوش
ترا بور رفرخ سپاس آورات — مرا مرغوا کن یکی باد راست
که از کام اژدر رهانیدیش — ز مغز آختن بر جهانیدیش
مرا مرغوا ام ز نیفان کند — چو چشم در رم گشته گریان کند
همی گو بیدم ای سبک ریورا — همت گرش گر با دهم دید گور
اگر گر نبودیت سوراخ گرش — رسیدی بگوش اندرت این خروش
ز بیم از گرستن نیارم همی — فغفغ بناگه برآرم همی
فغانم شنیده همه دیو و دد — ترا گوش بگرفته از بار بد
ورت مردم دیده بینا بدی — بر بیدارت اندر هویدا بدی
ز یکسوی من گرگ ریزنده مور — فغان کرده دندان و شم کرده روی
دگر سوی ریکاشه زنگر ز — نهان کرده در زیر خر مار گز
زیکسوی بیزنک سازم ربود — دگر سوی تیشک گرازم شخود
زیکسوی روباه جنبانده دم — گراز از دگر سوی در اشتلم

مرغوا: دشنام، نفرین

ریکاشه: خارپشت

شخودن: گاز گرفتن

[illegible]

شنوده بهنران یکی پهلوم — زبرده بافسون دگر بازوم
زهرسوی تن گشته لت لت ترا — یکی زد طپانچه دگر ریت مرا
زتو بهر من دشمنی بی‌شفته — تو خود دشمن از دست نشناخته
درازت زبان دست شل پای لنگ — فروبرده نام و برآورده ننگ
نه مردی که شکر زنانش خورد — نه مرغی که با پر و بالش پرد
نه دستی که تیغی کشد از غلاف — نه تیغی که دشمن کشد در مصاف
میان چون میان بتان موی وار — که تاند کمر بست بر موی زار

گفتار زمین بناظم

بگو بنده گفت این کهن گشته مام — کرای برفراز زمین نامه نام
بروکت خداوند یاری کناد — نی کلک تو ذوالفقاری کناد
دهد تیر آرش کمان ترا — کند راست پشت خمان ترا
نی خامه نای سرافیل کن — ازین مرده پشته تهم سیل کن
زچوبین تلادر که کودک کند — ازین دربدان در هالک ترند
سوی برزن آید زر و زن برون — همان اسب چوبین بزر اندرون
بافسون از آن چوب شبدیز کن — سزاوار آویز پرویز کن
چو نی در نیستان همی زار نال — مگر برفرازد یکی تیز بال
ز بالا دهد یاریش او برزد — بچنگال گرد شته لنگ دزد
شته لنگ و لنگش ز هم بشکند — بسم نتره خنگش زجا برکند

خطاب زمین ایران بمردم ایران زمین

ترا ای پروریده بخون دلم — چگونه ز مهر تو دل بگسلم

(درآغوش)

تهم - درشت

شه‌لنگ - ... دزد کینه‌ور

درآغوش نازت بپرورده‌ام — چو شمع طرازت برآورده‌ام
نداری زمن هیچ پاس مرا — فراموش کردی سپاس مرا
بهنگام پوزش نگاه سجود — پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی — سوی من ببایدگرایش کنی
روان را بدوزخ ازان سوختی — که این رمزها را نیاموختی

رجوع بداستان قیصر و کیش او

مرا دل بعشق اندرون کرد خوک — ز هر راه کایم شوم شاه جوک
زگفتن زبان را کنون در کشم — بیا دشهنشه ساغر کشم
مه فرودین آمد و رفت دی — تو بزدای جام و فراز آر می
بفر شهنشه که پیروز باد — جهان را همه روزه نوروز باد
بزیر یکی سایه شاخ بید — نشینیم و نوشیم دل پرامید
که شیران ناهار جرمن گروه — بیرداخته از رمه دشت و کوه

تغزل بیاد دلبر و تخلص بمدح قیصر

شب از نیمه بگذشت مه بادرنگ — برآمد ببالا و بستر د زنگ
درآمد مه مهربانم بباغ — جهان گشت روشن ازین دو چراغ
ربابی درآغوش و سنبل بدوش — چو سارگ کناغ و زه اندر خروش
بکشتی خرامان چنان کز یمن — سهیل اندر آمد بنزدیک من
بتارک پر از مشک افرزده — همه جامه از رزم قیصر زده
همان جامه کز پیش بسپرده‌ام — چو دیبا بگوهرش آمرده‌ام
همی گفت کای شاه با فر و داد — چو با نام تو بر روزد تند باد

(بگیتی)

کناغ - تار ابریشم که پرده‌های آنرا از ابریشم می‌بستند

بگیتی درافتد چنان بومهن — که از بت فراوش کند برهمن
ز آسیب این کوه‌کن زلزله — کند شیر در بیشه بچگان یله
گریزد اگر ره برد سوی میغ — ز بیم خدنگت پلنگ از ستیغ
گراینده سیلت ز بالا بپست — بسی بند روغ در روغن شکست
عقابت که زاو یافت فرخ بهار — یکی پر میمون هالت فرار
بفرمانت ای شهریار بلند — یکی جغد شد لاخ دشمن بکند
بتیغ تو کار جهان گشت راست — فلک را اثر و بر خطا استواست
شبان آمد از دشت در دست چوب — سر اثر در مردم او بارکوب
سگالند کین تو بس گرم راند — مگر نام و ننگش که بر یخ نشاند
بر دشت اندرون چون کسی سرای رزم — بجای نم آتش ببارد ز رزم
عنان در کمیت بهنگام جنگ — زمانی شتاب و زمانی درنگ
خم آتشت خم عیسی شده — هزارا بهر گونه رنگ آزده
چو از خمره شد برون تیره رود — گهی سرخ شد گاه زرد و کبود
بدین رنگها بست بر خود نگار — هراشد همه آزفنداق زار
چو خورشید پاکیزه از هر غبار — مبادا ز چرخت بدل بر غبار
نگین حمت باد کلک اندرون — پی بند دیوان خجسته فسون
سپهرت بر اندیشش فرسال بار — ببینش اندرت لشگر آرای بار
فرو سوی ماهی شود در ز آب — چو پیران کمی سوی دریا عقاب
شود لعلگون روی دریا ز خون — چو جنبانی آن تیغ الماسگون
شود بر نهنگان همه کار تنگ — چو شه سوی دریا کند ساز جنگ

(ز تفیدگی)

ستیغ: قله کوه
بند روغ: بندهایی که در رودخانه‌ها ساز کنند
اشاره به نصرت ...
ادبار ... پلیدی
نرم: بخار ...
خم آتشین ـ توپ
آزفنداق: پرک قزح

ز تفیدگی آب چونان شود — که ماهی در آن آب بریان شود
ز بالا فرو آمد او رنگ و فر — براو رنگ قیصر بگسترد پر
چو کیوان شره ز آسمان باز کرد — کمرهای زر را ز میان باز کرد
از آن سه کمر زر که میداشت اد — یکی صعب باره برافراشت اد
چو روئینه دژ گرد نخشش نشاخت — پی پاس گنواش چنبر بخت
که تا بر سگالند دیو از کمین — نشان زد در آن مرز تو زینده کمین
هنرهای تیغ جهانگیر شاه — چو رخشنده روزات در چاشتگاه

توصیف یاد حین قیصر

زبان گذارنده‌ای بیادر — اسمی برشمار و اسمی برنگار
سخنگوی باید که ده زبان — زمه تا بماهیش چاک دهان
که تا اندرین پهن دریای ژرف — شنا آورد چون نهنگان شگرف
سخنگو سخن چون ز قیصر کند — زبان را پر از گنج گوهر کند
نی خامه او توانگر شود — چو ماه شیره پیرزن زیور شود
برارد دُر از ژرف دریای وی — فشاند همه بر سرو پای وی
توان مرد گو بینی اندازه بیش — ز اندازه بیرون منه پای پیش
فلک شان مردان زمین سان باش — پی تاج قیصر گهر زای باش
یکی آتشین بیشه گرد شاه — سمندر در آن بیشه پرورد شاه
برافروز کو خصم آتش چو کرد — سمندر ز آتش نگیرد شکره
گرفتم که سازی سپاه دلیر — ز نیزار آری برون آشفته شیر
نباشند شیران کاواک نی — چو شیران کی جست و چالاک پی

(چه سنجند)

اشاره است به حلقه ذهن
شکره ـ دس
کاواک نی: نی میان تهی

چه سنجند نزار پرورد گان | بناورد آتش بر آور گمان
سر شیر نر تگ سلانه ز تن | بمیدان درون شیر شمشیر زن
شه آورد شیران شمشیر زار | تو شو خیره شیران نیزار آر
کجا شیر تیغ و کجا شیر نی | کجا بهر داغیون کجا سرخ می
دگر اژدر از کوهسار آورید | ز سوراخها گرزه مار آورید
زاهواز آرید جراره دم | بزهر آب آگنده نیش خم
بترسید ازین سرخ زنبورها | نوازنده سرغین و طنبورها
خلانند در چشم بتیاره نیش | نشنند در نیش جراره نیش
گر از نیزه در کام اژدر شرنگ | گذارند از نیش کژدم خدنگ
بهر دم تفته تشر بهر دم تفنگها ز | زده بر هر لشکر چو برگشته باز
قباد دلاور بیاورد چرخ | نریمان دیگر بیاورد چرخ
شنیدی اگر رستم و طوس و گیو | ببینی همه اندرین شاه نیو

سرغین شیپور و سرنا

گشته — [illegible] باز

نیو پهلوان

[illegible]

حماسه ناظم

مرا باره تازی نژاد آمده است | نه رهوار بختلی نهاد آمده است
نشانم گرفتن ز راهش لگام | چو گیرد بمیدان قیصر خرام
چرا آذرگشسبم زبانه زنان | چو رعد بهارم بجوش و فغان
سوار کمیت سخن آمدم | سهیلم ز کره یمن آمدم
بمیدان تشه اسب تازی کنم | بچوگان او گوی بازی کنم
جگر تشنه خاکم بجا در زمین | ندیدم یکی را د مرد گزین
کز از جام او نم رسد بر لبم | ازیرا همیشه بتاب و تبم

دلم باز در بر طپیدن گرفت | کبوتر ز بامم پریدن گرفت
مهارم ز دست اشتر مست من | رهانیده شد یاوه از دست من
همه هر چه بایست گفتم بتو | کدامین گهر کش نسفتم بگو

نه خوی تو دلا که بستاییمت | نه روی تو زیبا که بپراییمت
چرا گیرد این چرخ گردان بسر | چو دوری بسر برد هر روز دگر
چو یکسر همه ناسزا پرورد | چرا اینهمه رنج و سختی برد
شب و روز هر لاب او رهسپر | که تا پرکند طرح نیک آزور
دگر باره اینسو فرود آردش | بچشم اندرون تیره گرد آردش
گر اینست انجام کار سپهر | جوی می نیرزد مدار سپهر
ز رود ارس تا بدریای گنگ | وز آنجای تا مرز پور پشنگ
نگه می کنم هیچ مردم نماند | در این باغ جز خشک هیزم نماند
ز شیران تهی ماند نیزارها | چنان چونکه همیان ز دینارها
بمردند شیران و همیان ز زر | ز خاور سفر کرد زی باختر
رها کرد خوی پدر بچه شیر | چو من گشت بیدل اثر بر دلیر
ازان خر که عیسی برو شد سوار | یکی تخمه ماند در روزگار
گرسنه شکم سوی خاور رهید | همه کشت آدم سراسر چرید

مفقف سترغ

گشت آدم موضوع سعدی است [illegible]

ازان رانده گستاخ در خارمن | بشادی نشست اندر ایوان من
تنی دید از من شده ناتوان | نه جنبنده رگ در من و نه توان

خندیدن درخت صندل است
که بار به بیدن ران
معنی آن دارد

به پیچید چون بار برخندیدم به نیرنگ دشمن گرد آستینم
همه آفت من ز بیدانشی است دم سرد از انیکوره آتشی است
نه مرد آنکه نم باره در زیر ران نه ران مرا بر سرزین توان

زدریا دکان لعل و بیجاده را نثار آورم پارسی زاده را
رخ پارسی زاده پرنور باد شیراز در سال و مه سور باد
توای ابر نیسان صدف زار شو صدف زانهوا گوهر بار شو
گهربار بر فرق شیران پارس هزار آفرین بر دلیران پارس
ثناگستر کشور پارسم بلی هاشمی قنبر پارسم
توانی یار کار از جم دار و شیر همیدون بزرگی دهان سال و دیر
کند هر کسوی خاک بفضیلت باد دم عیسوی بار معجزات باد
همه خاک ایران تن و تو سری که شیران لشگر شکن پروری
همه عیبه نام و همه شسته ننگ در آویخته با دلاور پلنگ
مبادا تن دیو را رستگی ز بند شما و ز دل خستگی
چو شد از شما کاخ غیرت بپای کلاه شما بار بهرام سای
ز مینو بیامد سیه چشم ماه خرامش شب تیره بگشاد راه
ز نعت شما زیور آراستم رخ ماه مینو بپیراستم
زخسار و خوت رفته پالیز بار نثار رهت فرق تبریز باد
بنامت یکی کاخ بن افکنم که پرچین هوش زیر دین کنم
بنام تو بنوازم این گاه را بجادو نگارم رخ ماه را

چو تو مرگ بر خویش آسان کنی ز خود مرگ را نیز ترسان کنی
بگیتی چو نام ترا دیر ماند کی مرگ را از تو امید ماند
زگیتی بجز نام نیکی مخواه برافراز بر مه ز نیکی کلاه
بجز نیکنامی در این کشتمند ندیدیم یک دانه سودمند
نباید کند جز که نام نکو خردمند زین زیستن آرزو
توانگر گرش از دهش بهره نیست همان زر شرار از جز خرمهره نیست
زگیتی چو خواهی سرانجام نیک بیاموز از جرمنی نام نیک
چو آرمن سوی جنگ تازنده شد شرف تازه گشت و ظفر زنده شد
شرر فر ایلی برق افراشتند ز قیصر بر او نام نیکو داشتند
مگر کیمیا بود و اکسیر پاک تن قیصر از لطف نز آب و خاک
که آرمن بیکی ره شد ز زر ناب چو سنگی که بی ده شد ز آفتاب
جهانست پاینده وین نشان در آنست پاینده جاودان
جهان ای برادر چو جام جم است نماینده سیرت مردم است
هر آن گل که زین شهره گلزار رست همی ماندش گلشن آراد رست
نه بینیش کاین تیز پوینده گرگ که ناسپیدش هیچ از یوه رنگ
کشد مهر او ترا پویه پوک نه بینیم از باغ و گل رنگ و بوی
مگر آنکه خواند پدر بر پسر همیدون تو در کار گیتی نگر
شب و روز تا در پی هم شوند بگردش گه افزون و گه کم شوند
پسندید آئین که تنها و شاه بروز است خورشید و شب گاه ماه
مهرهای روشن که بنمود وی سترد از جهان نام هر شاه و کی

مرا دل بمهر دل آمد گرو | چنین است آئین مهر است رد
مگو مهر با دیده کس دید نیست | که خود راه دل و شیرهٔ دیده نیست
بود گوش چون دیده‌ای مرد تن | بخواند بر او حرف نغز و فسون
که گوش است چون دیده جاسوس دل | فروزنده این هر دو جاسوس دل
بپرداز این هر دو آبش ارجمند | گهی که دل هست گر در سپند
و دیگر که دل کان هر گوهر است | جهان چون نگار است دل پیکر است
دگر چشم و گوش ارمغان آورش | بر از گنج و نور هان آردش
نگاری ببیند ز فرخار خویش | ببوید گل از تازه گلزار خویش
بتو شد مر از جنبش خانه‌اش | گراید ز مستی ز پیمانه‌اش
دل انگیز بوی و سمن بیز باد | ز دشت یمن آردش باز یاد
یکی بچه آهوی بویای خویش | گر از نی ببیند بصحرای خویش
به بیگانه یکی آشنائی کند | ابا خویش مهر آزمائی کند
فروغی که از روزنش برزند | شود مرغ و بر گرم جای پر زند
سخن نطق گشت کوته کنم | بر اندر زهٔ مهر ان گپ زنم

در وصف سپهر

ببازی سوم دست یازید چرخ | چو تنگر درآیم که دارید چرخ
سپهرم در اینجا یک کیتون کرد گشت | ز فرقم همه تخم کافور رست
سمن زار شد سبز شمشاد من | گدازید چون موم پولاد من
چو با دستواره بجنبم ز جای | نیارم در آویزش خصم پای
زبانم مبادا اگرم آرزوی | بجز مهر تو هست زین گفتگوی

توره — ارمغان

مراجان ز مهر تو بگسسته نیست | اگر چه تنم با تو پیوسته نیست
مباشید چون سرخ گل خیره خند | مدارید نوزادگان را ببند
گر از کینه ایدون در تنگ آورید | بزیر پی دشمنش گسترید
بر آزاده گیتی مدارید تنگ | به منهید بر نامشان داغ ننگ
ز نفرین باب و ز دشنام پور | بترسید ای خفتگان غرور
کسی را که روشن سر آمد جهان | مدارید از خویش تیره روان
بر بیت کی اندر مرانید گرم | ز آئینه در رفته دارید شرم
گرم زور بازو بجا بودی | کف من بپرند همی سودی
زمین هر کسی روز رزم و نبرد | بدیدی یکی سر فرازنده مرد
پی فرخ آئین شمشیر تیز | ابا گرد و مغ بودی در ستیز
بیغش دی ران ابر پشت بور | بیفکندمی نره گوری بگور
و دیگر که قیصر بجنگ اندرون | چو هر سو روان دید دریای خون
چنین گفت با نامور لشگرش | خجسته سواران بوم و برش
که ای تاش من چون شما بودمی | که با دشمنان دست کین سودمی
گهی با شما برز که خفتمی | گهی با شما بر زمین خفتمی
بخنجر تن بدکنش خستمی | چو با دیزان بر سرش جستمی
بتازیدمی بر سر دشمنان | بتازانهٔ آتشین دم زنان
تنومندی من در این کنده‌ها | گرفتی ز بدخواهتان بنده‌ها
پی پاسبان بودمی روز و شب | چو فرزین گهی راست گه کاج و چپ
گره چون برابرو برافکندمی | ز جوشن و ران من زره کندمی

پویندهٔ من پیشرو

نطق قیصر بسپاه خود

کنده — خندق

گفتن - ترک خوردن

اماز

چو در رزم جالش کنان رفتمی | سر خصم چون ناردی سفتمی
ز من دیده بودی یکی برکشی | شتابنده زی چرخ چون آتشی
اگر آتش کین برافروختی | دلیری ز من نیز آموختی
شدی خیره بهرام در جنگ من | چو دیدی هنرهای آرنگ من
مرا آرزو بود تا با شما | بزیر پر و بال فرخ هما
تکاور پی دشمنان راندمی | چو جم دیو زندان درون شاندمی

قسم قیصر

بنطق مسیحی بگهواره در | بدان دم که زان زاد مریم پسر
بانجیل لوقا بروح الامین | که بر رست چون سرو و گل از زمین
به آوای ناقوس در نیمه شب | که ترسا کشد بیه تبتل بلب
به آه یهودا ز سوز جگر | که بشکست پیمان عیسی بزر
که من با شما اندرین جنگها | چو شیران آهیخته چنگها
همیدی بدان تا که درگاه بود | بمیدان اگر دشت و گر چاه بود
ولیکن مرا ایزد دادگر | بپرورد از بهر کار دگر
که باشم بگیتی نگهدارتان | بخوبی سکالم همه کارتان
سپه را بجنگ اندرون دل دهم | ابر پای دیوان سلاسل نهم
شکیب دل غمگنانتان منم | ز دلها بردنتان نهیب افکنم
نگهدار دخت و پسرتان منم | همیدون گمان بدتان منم
چو ایزد مرا پاسبانتان نمود | سپرد این رمه و سر شبانیتان نمود
بجای آورم آنچه فرمان اوست | جهان گوی چوگان میدان اوست

بهمن داده ایزد کلاه مهی | که رانم جهان و فزایم بهی
بسی رنج بردم فزونتر ز تاو | که رایند در خون بدخواه ناو
هنرها که آموختستان همه | پدید آورید ای دلیران همه
بگفتار من بر نیوشه برید | بکین توختن تیغ کوشش برید
بهر تیر پیوند سوگندشان | ملرزید از بار ترفندشان
که گرسنگی مایه بخشش است | ز گرسنگی مرد را ارزش است
چو شه گفته خود بانجام برد | کله برتر از چرخ بهرام برد
چو قیصر گهرهای ناسفته سود | سپهبد ار دسر فرهنگ و لشکر شنود
به آواز گفتند ای تاجور | برافزند بادت کلاه دگر
ترش دان زیادی و شادان زیاد | سپاه ترا ای به رزم در قباد
بر او زنگ شاهی سرافراز تر | نه بنشست چون تو ستنبد دگر
نگارند کارنامهٔ جهان | سخن چو برانند ز کار شهان
کنند زیب هر نامه نام شه | نویسید چو تاریخ ایام شه
بفرمان تو گوش آگنده ایم | ز بن ریشهٔ دشمنان کنده ایم
هر آنکس که با تو برانگیخت بور | نبرو بین ما گردکش دید گور
از آن خانه دولت شود ره سپر | که بر کین تو بست روزی کمر
ز جائی که خیزد چو تو پادشاه | از آن بوم پیروز خیزد سپاه
که چون لشکری را تو باشی پناه | شود کار بر بدسگالان تباه
که پیوسته داری بیزدان امید | نه بر بازوی تیر بر خود اعتمید
ازین چرخ گردان که پهناور است | دل شاه دانا گشاده تر است

تاو - زور و توانائی

ترفند - [illegible]

ستنبد - مخفف ستنبه

چه سنجند با زور بازوی شاه / فرو مایگان در ترازوی شاه
بفرمان شه جان بکف آمدیم / چو آتش همه تاب و تف آمدیم
بجز خون دشمن کز آریم زیر / نه سیراب گردیم هرگز نه سیر
کدامست آن مرد چیننده نام / که از ما برد سوی دشمن پیام
که گر آذری بحر بهمن وریم / وگر آهنی شعلهٔ آذریم
فراتر میا ای زجان گشته سیر / که برنده تیغیم و درنده شیر
نتابیم از جنگ بدخواه روی / بگردانده از خون بدخواه جوی
سپاه و سلیحش بدست آوریم / بر انبوهی وی شکست آوریم
بفر تو آریم بروی شتاب / چو اندر بهاران زکه سیل آب
زده بر شلاقیم بر دشمنان / جهان تیره آریم بر بدمنان
گهی بهر زیب وطن یاره ایم / گهی بهر پاس وطن باره ایم
مرا تیغ و میدان بود باب و مام / برادرم پیروزی و مرگ نام
درخشم بجنگست و رخشم بزیر / کشم تا شوم کشته اینست دلیر
چو در کین کشد رای فرخ مرا / زهر سود بهر مرگ پاسخ مرا
بهر اندیش گر کینه جوئی کند / بجنگ اندرون خیره روئی کند
شناسی تو ای دیو سود و زیان / خروش خر از شیههٔ تازیان
خ بدان فر و جاه و بدان پایگاه / که دارد ازین چاکری این سپاه
۲ بدان می که بر خوان شه خورده ایم / که ما بهر این روز پرورده ایم
بپرور دمان شه چو گلبر بهار / که باشیم در چشم بدخواه خار
بجان و سر شاه ایران کنیم / که از خصم شه خاک پر خون کنیم

(چو لشگر)

چو لشگر بدین گونه پوزش گرفت / جهان جوی را دل فروزش گرفت
ز رشدی دل تاجور بر دمید / بر آن کهتران بر ثنا گسترید
بدان سان که قیصر بکار جهان / کمر بسته دارد همی بر میان
که تا گرگ بان را بیارد بره / رهاند ز دندان گرگان بره
پرستام جهان داد ایزد بدوی / که تا آب روشن براند به جوی
بشوید جهان پاک از تیرگی / بپیچید سر دیو از خیرگی

بهمدون بمن خوب گفتار داد / زنطقم یکی جیش جرار داد
بتبلیغ زبانم خطیب جهان / خطیبی بگنزم مرترا رایگان
گرت گوهر و لعل کانی دهم / نگیرم بها رایگانی دهم
دهم جان نو مرده جسم ترا / زهم بشکنم من طلسم ترا
شگفته گلان بهار آورم / فسرده خزان را گلو بفشرم
مخور خون ز قبطی بنوش آب نهان / پی موسی بگو تو دریا شکاف
بدان کن که غمگین دل دادهٔ / بدام بلا اندر افتادهٔ
دلارام پوری شکر خندهٔ / نوازنده رودی سرایندهٔ
بجنبد نه کش تن بر آواز خوش / چو خواند بر او برغزلهای کش
برقص اندر آید این جداری چو حمل / برانگیزد آن از تنعّم الجبل
چو این گفتهٔ من بگوش آیدت / بگیرد آن زمستی خروش آیدت
یکی گفت منگیز این گرد را / بکن جنبت انگیزه نامرد را

(بدو گفتم)

[illegible marginal notes]

بدو گفتم ای گردن افراخته / بمهر دل اندر ز پرداخته
تنم جفت رنج است و دل یار درد / جگر تفته آهن دمم باد سرد
بدین داروی گرم سرد آتشان / فراهم کن خون و صفراتشان
دگر باره گفتا مسیحی نه‌ای / بکار مسیحی توانا نه‌ای
که مر مرده را روح در تن کنی / نبیننده را دیده روشن کنی
بدو گفتم ای نیز پاکیزه جیب / غنودم شبی در شبستان غیب
مرا روح قدسی شد آموزگار / همین گفت برخیز و دستی برآر
صلای کهن کشتگان تازه کن / ز دعوت جهان را پرآوازه کن
بیاموز خوی بلند آفتاب / بهر جا که ویرانه بینی بتاب
فسونی پی دیو آورده‌ام / دل انگشت آرای جم کرده‌ام
سروشم چو طوطی شکر میدهد / بمنقارم اندر شکر می‌نهد
شکرخواره مرغم ز دست سروش / بگفتن چو دریا برآورده جوش
ز من بشنو اکنون تو ای روزبه / خدنگت جهانسوز و دلدوز به
چنین گفت زین پیش داننده‌ای / سراینده مردی و گوینده‌ای
که شمشیر و پیکان شاه تواند / نگهدار آب و گیه تواند
نگهبانی خاک تیغ اندر است / صدف را همه مایه میغ اندر است
چو بازار بخواهی ز سر تاج را / میاموز خوی غلیواج را
ندانم که این کهن‌سال مغ / بکار فریبنده‌ی الغ الغ
بیالوده می اندرت گرد درد / که یکباره اندر تنت خون فسرد
مباشید چون میغ اصطبل پست / که کوبد سرش مرد مهتر پرست

انگشت آرا - انگشتری

الغ الغ - الغ بیگ

ودیا چون خران زیر بار گران / بزنجیر خربندشان خسته ران

سخن را دگر باره گیرم ز سر / الا بار بشنو تا که خوانی ز بر
که چون زخمه بر زه پیاپی زنند / نیوشنده را دل ز جا بر کنند
نیاسایم از شعر شام و سحر / ز من شعر گفتن ز قیصر هنر
سکندر بگیتی چو نامی شود / سخن گفتنش بر نظامی بود
بگوینده گیتی برازنده است / که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین / سراپای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز گیهان و انجام وی / سخن گوی بنمایدت راه وی
جهان را سخن زیب و آرایش است / ز دانایی زنگی و دانش است
سخن از سخنگوی دانا به است / سخنهای نادان ستوبیهده است
ز گفتار دانا سخنها بچین / که رد دید بهشتیت در آستین
ببینی به دل در جهانی دگر / ببالد ز جان تو جانی دگر
کسی کو ز دانش برد توشه‌ای / جهانیست بنشسته در گوشه‌ای
هر آن ظن که نادان بجمع اندر است / که پیوسته نادان بوحشت در است
نکوکار اندر جهان مقبل است / که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار / برد نام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتر است این جهان ای پسر / نبشته در آن نامها سر بسر
به نیکی نویس اندر آن نام خویش / که تا بهره یابی ز ایام خویش
نداد است خدا طبع پاکیزه رای / بجنبان بهر سفته گوهر درای

آخشیج چند

چو آبستن نیست با دختران ... ضمیرت مبر با رنج گران

چو ناسفته گوهر نیاری بدست ... ز سفته مکن با بدیت دست بست

ترا گر چه در مال افزایش است ... باندازهٔ داشتت ارزش است

چو خواهی که دانی نژاد کسی ... نگه کن بکارانه روش بسی

گرش کار ره سوی پستی رود ... نژادش همه نادرستی برد

چه چیز است پستی در آویختن ... بدین گیتی و با وی آمیختن

نیاموزدت جز که مکر و دروغ ... برد از دلت روشنی و فروغ

سرانشته‌ای کار خود گم کنی ... چو گم خود را بر این زال مردم کنی

غرض در همه کارها گمرهی ... بکن ریشه و بگذر از کاستی

تر این خلق را موج دریا شمار ... کن ره گر فتنت ز ایشان کنار

گریزد همه گوهر از آخشیج ... گر آید سوی گوهرش در بسیج

بترسد اگر از خطر غوطه ور ... دگر مشک از نافه ناید بدر

نه این مغز گیتی کند پر بوی ... نه آن تاج شه را دهد آبروی

کرم کن بدان کو سپاس آورد ... سپاس آور آن را که جان آورد

کسی کو زیان کس از سود خویش ... شمارد منه سوی وی پای پیش

بمکر کش چو از در بگو بیش سر ... که از برده دیگر نیاید خبر

چو بد بختی آورد رو با کسی ... بدی بیند از جان خود با بسی

بهر کار کت شد خرد رهنمای ... هم البته آن کار زی وی گرای

درست و متوقع فتح روی بهرت فالگیر و ماکن

همی بگذرد بر تنم چند روز ... که می بگذرانم بگرم و بسوز

(تنم کوه)

تنم کوه آتش شد از تف تب ... ز اسپیده دم تا گه نیم شب

تنم کوه آتش رخم رود زم ... چو آذرمهی باد نایم ز دم

تو ای دارو جان و پیوند دل ... بیک امشب برون آر پایم ز گل

یک امشب بیا تا که رقصی کنیم ... ز گلزار شادی گلان بر چنیم

شکن بر شکن پای کوبان بیا ... مرا دستم بگیر و برقصان مرا

ز گیسو بیارای یک چنبره ... بگردن در افکن مرا یکسره

چو سر دم برقصان بهار اندرون ... بلب نای گیر و بخنیاگر ارغنون

چو دامان خورشیم یکی دم بده ... بلب اندرم باده بی دم بنه

مبر دار یعنی لبت از لبم ... بشکر نشان تف رنج تبم

نوازیم چنگ و بربط زنیم رود ... سرائیم خوش خسروانی سرود

بکوبیم پای و فشانیم دست ... تو از می من از لعل تو گشته مست

ببندیم چون رهنی کرد لمان ... سده را چو هوشنگ امشب میان

فروزیم از هر کنار آذری ... فرازیم از هر کنار (شرار) اختری

چو بشنید از من چنین داستان ... بخندید بر من مه مهربان

بمن گفت این شادمانی ز چیست ... مگر در سرت شور دیوانگی است

بدو گفتم ای دل فروزنده ماه ... ز مه برده گوی اندرین پیشگاه

بر و بوم قیصر که آباد باد ... جهان با دل شاد او شاد باد

جشن است امشب ز دل خرمی ... که ناهید شد بگین ... از زمی

زمانی بیاسود از چنگ خویش ... فرو بست لبها ز آهنگ خویش

همی بلبید از دم رخ پر ز شرم ... همه در نشاط و طرب گشته گرم

(همه شهر)

نه روزم رها کرد و نه تیره شب
نای عقیق

همه شهر برلن نو آیین شده
چو گردون با انجم پرآذین شده

همه کودک و سالخورد و جوان
به پیروزی شه شده شادمان

پر از باده مغز و پر از خنده لب
همه نای پرزند و اف از طرب

همه مغز مستی همه لب سرود
همه نای عود و هر انگشت رود

پری پیکران گشته هر سو چمان
بشادی دمان و ز مستی خمان

صبا از ختن مشک ناب آگنید
بیا مهر در این شهر و بپراکنید

زمین پر فروغ و هوا پر طرب
لب صبح خندید در نیمه شب

بمن گفت این خرمی بهر چیست
چرا شهر برلن بدین خرمی است

بدین شادمانی ز بهر چه اند
بدین کامرانی ز مهر که اند

بدو گفتم ای ساده دل چون نخست
طرازد سؤالت شکر یا سخت

فراتر بیا تا چو گل بر همیت
فرا ده بمن گوش تا گویمت

شنیدم یکی مرد آشفته مغز
که دیوش بیفکند دیگر نغز

بشاهی برآورده بنیاد خویش
شمار سپاهش نه کم بد نه بیش

بمغز اندرش خایه بنهاد دیو
بترکید و شد رشته ترفند و ریو

نگه داشت خود را زمان دراز
چه سودت ده از قضا احتراز

فریبنده دیوی چو زیبنده ماه
نمودار گشت و فکندش بچاه

فریبنده دستور و گفتار زن
شدندش بمغز اندرون راهزن

بکندش همه هوش و دانش نه چون
گنه وار زن با لب پر فسون

دلا دیر گفتش چو طوطی سخن
چو سبزک بکندش نشیمن ز بن

۷- بیک بمره شد با آمد بجنگ
بیدای کهن اندر آمد بجنگ

ترفند - دروغ و مکر

اشاره بزن پادشاه رومانی که انگلیسی بود.

سبزک - سبزه قبا که مشهور لوپش بود

(چو بر بخت)

چو بر بخت را روز برگشت جفت
پی سود سرمایه هم داد مفت

تو پنداشتی برعطا رد نوشت
که نسو زند بادت همه باغ و کشت

بگو پشت دستت بدندان بخای
که لغزیدت از جا در اندیشه پای

چو بشنید قیصر چنان برفروخت
که گیتی از آن تفت همی خواست سوخت

ز غیرت چنان گرم شد مغز شاه
که دریا از شه گشت زنهار خواه

چنانش برافروخت زان خشم چشم
که بهرام لرزید از آن تند خشم

چو برزد با اندیشه چند دم
بر او چون کمان گوشه بگرفت خم

در آیینه چین بیفتاد چین
شکیب دلش گشت اندوهگین

پس آنکه برآورد از اندیشه سر
بگسترد بر زال سیمرغ پر

زنادانی مرد پرخاش ساز
بخندید قیصر زمانی دراز

فروزان شد از خنده اش بارگاه
ز میغ اندر آمد درخشنده ماه

بدل گفت شه ای نه فرهیخته مرد
ببینی کنون دستبرد نبرد

چو نگرفتی از روز بگذشته پند
ببینی شب تار و زنجیر و بند

شگفتی است اینکه در گیتی همه
که بر گرگ تازد بره از رمه

همه بندگان پیش قیصر بپای
بچنگال شاهین و فر همای

یکی بنده را لب فرمود شاه
که رو رو بیارای ساز سپاه

سلیح یلی بر تنت راست کن
ز من هر چه میبایدت خواسته کن

بیارای بر خویش ساز نبرد
برانگیز از مرز بدخواه گرد

[illegible] آید ... تعلیم دیده

برو [illegible] ابرو

[illegible] که گویند [illegible]
[illegible] بزال [illegible]
سیمرغ [illegible]
و با [illegible] راه [illegible]

(همه کاخ)

همه کاخ و کالایش را برفروز | به پیکان و زوبین جگرها بدوز
بسنگی بد آنچنان بالشش | که ایدون بکوبش زره بالشش
خزینه تهی کن ز آگنده گنج | بنه پای گنج آگنان در شکنج
ببر بر ستمکاره آیین باج | که دیگر نیارد گرفتن خراج
بدست اندرون آر دستور شاد | بپرداز دشت از خرد [illegible]
ز زینه دینار و سیمین درم | بگنزار در کشورش بیش و کم
سطبلش تهی کن از اسپ و برد | نه استر رها کن در آن نه ستور
دلیری کن و دست دشمن بپیچ | هراسنده مردم نیرزد بهیچ
فرو آرش آنجا که جز با فغون | نیاید بگوش اندرش بانگ کوش
ز هر سو فرو گیر بر مرد راه | که کشتی براند در آب سیاه
جدا کن ز بالا و زیرش شره | بیفکن بتاب اندرش انگره
نخفت و میارام تا مرد را | بیاموزی آیین ناورد را
بباری چون ابر اندر بهار | برافراخته کاخ دشمن شرار

دستور — نائب
اشاره است بآنکه بدو ده راه اسبها را خراب کن
انگره — القوزه یعنی آبش را متعفن کن

چو فرمان شه مرد جنگی شنید | دل مرد جنگی ز جا بر دمید
زمین را ببوسید در پیش شاه | هم آنگه برون رفت از پیشگاه ۷
~~برون رفت و [illegible]~~ زد | درنگ بر بدکنش باز کرد
سپاهی که همواره پیروز باد | بهنگام کوشش جهانسوز باد
سپه را چو بر خویشتن گرد کرد | فزونتر ز اختر بر این گرد گرد
بیامد دمان تا بایوان شاه | که تا بشنود باز فرمان شاه

۷ برون رفت [illegible]
[illegible] نهنگ شناور [illegible]

(بنزدیک)

بنزدیک اورنگ آمد دلیر | بر اورنگ بنشسته ارغنده شیر
سخنگو گشتش زبان در سپاس | ثنا گفت شه را فزون از قیاس
که ای شاه سپهرت پرستار باد | ترا بخت همواره بیدار باد
بروی تو چشم جهان باد باز | ز دیدار تو مگسلادش نیاز
بسی سال باید که گردند چرخ | زمین را دهد از چنین شاه برخ
همال تو دیر آورد روزگار | بدیری پذیرد زمین چون تو بار
فراز دار آن سوی عیوق سر | چو گیرد ز بی چون ترا اختر بر
ترا پاک یزدان بدان آفرید | که گیتی بشوئی ز دیو پلید
بمیدان درون گر ببینی سوار | چو تو خیره ماندی یل اسفندیار

ی — تاکید راست

بدو دیده مهر شه باز کرد | زبان با گهر سفتن انباز کرد
بدو بان چنین گفت سرجنگ را | که یاد آورش [illegible] را
پراکنده کن هر چه اش لشکر است | فرو گیر جائی کش آشفته است
برانگیز هر چند دریا بود | غبارش ز بن تا که صحرا بود
بشه گفت سالار کایدون کنم | که مغز از سر خصم بیرون کنم
بپیوسته تا تو چون بجنبد ز جای | که بندد ابر دیو پتیاره پای
چو گرید بغرّ تو جا کرد دل | شود پای ستوار بدخواه شل
دهد بهمن و هرمزم یاوری | باقبال شه اندرین داوری
بگیرم چو چنبر بپیرامنش | برآرم ز کینه راهبر منش
گدازمش چون موم گر آهن است | بدرّمش بر تن وگر جوشن است

سرجنگ — فرمانده

(چو دیدار)

چو دیوار اسکندر ار گرد خویش | کند باره سخت این تیره کیش
بسختی تو از بن بر اندازمش | ابر خاک تیره نگون سازمش
بفر تو کز چرخ والاتر است | بدرّم سپاهش و گر اختر است
سپاهش فزونتر ز استاره گیر | درم جوال و بدروی و پیچیده گیر
چو من تاختن آورم در نبرد | ستاره شود بیژن آبی چو گرد
چنان بفشرم از نهیبش گلو | که چشمش شود چون دو جام پر خون سبو
چه در چشم دشمن چه در چشم دوست | بلند است هر کو دلیریش خوست
که آزادمردی بال اندر است | بجز جنگ کامی دلش با بر است
بدستوری قیصر تاجدار | ز ایوان برون رفت سالار بار
نیوشید فرمان و شد بی درنگ | بفرمان شه سوی میدان جنگ
چو آمد ز ایوان شه سوی راه | همی داشت فرمان و آیین نگاه
بزد بانگ بر لشکر شیردل | که تازید بر قوم پیمان گسل
خروشید چون من خروشم همه | بکوشید چون من بکوشم همه
سپارید بر ویله من گوش | بکوشید چون من برآرم خروش
شما ویژه پروردگان شهید | زنید و کشید و دمید و دهید
شما از هنر زاده آزاده اید | که بر مهر شه از شکم زاده اید
همه یکدل و یک نهاد آمدید | چو خورشید روشن نژاد آمدید
برآرید سر از کمینگه همه | بتازید بر دشمن شه همه
پراکنده سازیدشان چون رمه | که گرگ اندر آید بر و زد دمه
برآورده شاه شیراوژنند | چو پیلان بن و باره‌شان برکنید

(بکوشندگی)

بکوشندگی پیش دستی کنید | همه دانه در جنگ سستی کنید
چو تنگ اندر آمد بمیدان جنگ | نشستند بنشسته بر پای درنگ
که تا باز داند که سالار کیست | در این انجمن مرد پیکار کیست
همیدون بداند شمار سپاه | که آورد دشمن بدین رزمگاه
کجا بال لشکر طلایه کجا | دلش در کجاست و مایه کجا
شنیدم از آن قوم اندر نهفت | که دشمن ز بیم سپهدار گفت
گذارند یورش ز شرم گناه | زبس لاگشتند زنهار خواه
سپهدارشان عهد و زنهار داد | بلشکرگه شاهشان بار داد
همه با سلیح و همه با کمر | سوی مرد زنهار ده ره سپر
سپردند ره سوی زنهار ده | بلشکرگه شاهشان بار ده
نوازش طبیعی چو باد بهار | چو ابر بهاری بهر کشت زار
چو نزدیک لشکرگه شه شدند | ز تنشان سلیح یلی برچیدند
که تا پیش سالار شه بسپرند | چو زنهاریان جان سلامت برند
بفرمودشان تا همیدون همه | بیایید یکسر شبان و رمه
سلیح و کمرتان نباید ز تن | همی باز کردن چو پیمان شکن
به آواز گفتند ما بندگان | ببندیم اینی کمر بر میان
سر و تن فدای شه آورده ایم | چه آنک نثاره آورده ایم
گریزنده از مرد نابخردیم | نشسته بنزد بخردان آمدیم
چو در پیش بنگه فراز آمدند | همه با نماز و نیاز آمدند

(اپذیرفتن شان)

پذیرفت آن مرد زنهار ده
که شد آمده ای جوانان فره

بدین سایه اندر که یک نیک راه
فکنده است شاخ گهربار شاه

شادی ز میوه و شادی بوید
به آرام دل یکسره بغنوید

چو برگشت دولت ز بدبخت مرد
بکژّی شود هر سوی ره نورد

ز بن برکند باغبان هر درخت
بدست خودش کش نگون گشت بخت

کند کار خود بر خود آشفته خویش
نه دنبال دانست نادان نه پیش

چو بگرفت دامان کش بخت کور
کند خویشتن از پی خوارش گور

بود تیره که باشد زنش رهنمای
بکار اندرش زن فشد زیر پای

شنیدم که فرزانه ای ره سپر
گذر کرد روزی ببیک رهگذر

همی شد ببره اندرون گام زن
نگه کرد بر شاخ یک نارون

زنی دید از آن شاخ آویخته
مگر فتنهٔ بود انگیخته

چنین گفت ای کاش هر بارور
چنین میوه آوردی از شاخ و بر

یکی گفت قیصر بریج اندر است
ز بهر سود در آرایش لشکر است

نه در شب شکیبد بهانا ز کار
نه در روز گیرد بجائی قرار

برو گفتم ای یار هشیار دل
تنت بار استوار و بیدار دل

بریج اندر افتد تن مرد چون
برد همت مرد و عزمش فزون

پسرهای عزمند و همت کسان
تو خود را ز همت بکیوان رسان

کسی را که همت بزرگ اوفتد
تن او در برج بستر آوفتد

بود هر که بینی تو در ضیعتش
باندازهٔ خویشتن و همتش

بسا پست کارا که آرد گزند
بچشم فرومایه آید بلند

بسا کار والا که آید بزرگ
نیاید بچشم اندرونش سترگ

نبارد بچشم اندرونش خطر
و گر چند برتر ز کیوان بفر

بپرد بال جان همت و عزم بست
مباشید چون ماکیان بال سست

نبخشدت خورشید بینندگی
چو چشم ترا نیست رخشندگی

سرداد ـ غزل وداع

چه میلافی ای مرد قیصر ستای
جهانست سرداد قیصر سرای

فرستاده را مانداین گفته ام
بشرم اندر از طبع آشفته ام

همی پوزشش آرد ز شرم گناه
که پوزش پذیر است الطاف شاه

زبان همه اهل ایران منم
سخنگوی این بچه شیران منم

ترا بر دار از گردشان پنجره
هنرهای شیران ببین یکسره

بهم آرند با فر تو کوه قاف
چو سیمرغ پرند روز مصاف

بدندان و چنگال هر بچه شیر
سر شیخ شه گیتی آرد بزیر

ز کار دلیران شوی شادمان
بگردی به ایران که آبادمان

چو طغرل شد از دست شهزاده خوار
برآرد ز خیل کلنگان دمار

کنون باز گردم بآغاز کار
بگریم ز سالار و از کار زار

همی رفت سالار پیش اندرون
چو مار نیاورده سر در فسون

چو سالار بر بارگی زین نهاد
در آن عرصه بر شاه فرزین نهاد

چو ماری که آتش فشاند بدم / بسوزد بتف دم اصطخر جم
بچشم اندرون بسته پالوده خون / چو سیماب لرزند و لعلگون
ز هر مژه کز پلک آن دیده رست / چو گر بسوزی خنجری بر رخ جست
زفر اندرون آتش انگیز شرنگ / که چون روز سختی در آید تبنگ
بپا شد بهدخواه برد ستیز / که هان برخیزید تا رستخیز
به نیال او کشن فوج پلنگ / برانند از موج دریا نهنگ
چنین تا بنزدیک دشمن رسید / یکی بانگ برزد چو دشمن بدید
یکی بانگ برزد بر آن برگمان / که میدان درون آی و لختی بمان
که تا شیوهٔ چالش آموزمت / جگر اندرون دشنه بسوزمت
دگر باره بر لشگرش حمله کرد / که تازید کاهر زمان نبرد
برفتند تازان سکالند جنگ / چنان چو نکه آتش رود بی درنگ
از آن کوب و آشوب و از هر دو رو / بلرزید گاو زمین را بهر دو
ز هر سو ببستند لشگر رده / ز هر سو برافروخت آتشکده
هوا تفته آهن گرفته ببر / خدنگ بخته بر گذرگاه بر
وز آن آتشین دیگ در کارزار / نه یک بود و نه ده نه صد نه هزار
فزونتر از آنها شمار اندرون / پی کرکش شهر کار اندرون
بگو گرد بارود انباشته / ز هر گونه دارو در آن داشته
بیاورد بر کاخ دشمن فرود / زمین گشت آتش همو گشت دود
بپا رید در هر ره و برزنی / ز دمگاه آهنگران آهنی
نیوشید گوش از فلک واشتی / بسیاب گوش بینا شتی

بیامد ز لشکر بمیدان جنگ / یلی آبگینه یلی خاره سنگ
سوی نیستان آید از دشت گور / چو برگشت از گور هژبر چرخ
چنان با زنی کرد سرهنگ شاه / برستار دیهیم داور نگ شاه
که بر شهر دشمن هوا اندرون / یکی از زخی رفت و شد سرنگون
جهان ز آتشین گوله‌ها تافته / ز بالای کنگره تا به بن کافته
زانده دل مرد و زن آب شد / که بدبخت را خانه آلاد شد
چنان پست و ویران شد آن بام و بوم / که ترسان بپرید لرزان ز بام بوم
رزنده فرو برد در خشب قار / ز رد وش تن تار روز روشن شعار
سراسیمه مرد و سراسیمه زن / از آن تیره ابر بن دبام کن
زن و مرد هر سوی کالیوه وار / بسر بر زنان دستها تار و مار
همه مست تیز باده هرکش ببر / ز غرو بله شان آسمان گوش کر
خروشید و جوشید زان لن هوا / که شد پشه واری تن تند نوا
ز گرمی هوا گشته همچون تنور / ز تلواسه مردم در افتاده شور
همه چاک دامان و تیر بر نیز / ترکه‌ها برآمد همه را قفیز
ز شهری بشهری گریزنده خلق / لبالب ز خون جگر کام و حلق
فلک تازه نقشی نمودن گرفت / کز این پیش ننموده بود این شگفت
تر خرگوش بین تا چه سنجیده بود / که با شیر نرکین بسنجیده بود
شگفت است آشفته کار جهان / بیکجای پیر و بیکجا جوان
بیکجای اندر نشاط و خوشی / بجای دگر رنج وانده کشی
برون درون مردمان شادمان / برو ما نیا خون ز چشمان روان

بهار آمد و سوی گلشن خزید | سرایید بلبل که ایدون سزید
بنالید قمری ز بالای سرو | خروشید دراج و کبک و تذرو
بشاخ چنار از طرب فاخته | تو گفتی همه نای بنواخته
خرامید با جفت در سبزه خوید | گر از ناف آهو چه بوی است از بید
که خورشید در برج گاو و بره | جهان را چو بستان کند یکسره
بو بیشه که بالنده جانور | گشایند بال و بر آرند پر
بپازید هر مرغ با جنس خویش | گرفته هر یک ره دشت پیش
بمنقار و بال اندر آویخته | بیکدیگر و جفتی انگیخته
تن از جامه عوران آبان و دی | بپوشند اکنون چو عذرا وی
چرا گر لاله بر چرا گر زند | بر آور بدیگر بر آور زند
مرا طبع با خرمی گشت جفت | طرب گشت بیدار و اندوه خفت
که پیروزی شه بهر من است | نشاط دل غمگسار من است
چو سرهنگ شه آتشین دم فشاند | بر و بوم دشمن بر آتش نشاند
ز حیرت ببیند ارش خواب داد | به برخنج مر مرد را تاب داد
دل شه ز شادی بر آمد ز جا | بشادی مرا ایزد شد رهنما
بشادی گرای ای نیوشنده مرد | سخنهای زیبا بگوید مرد
چو آری ببزم اندرون این نگار | بر قصه نیوشند خواننده وار
ببزم آر آیین جمشید را | بیارای آرای خورشید را
ترای فرخجسته جهاندار راد | که همواره گیتی بکام تو باد

عذرا و وامق - نام دو معشوق

برخنج - کابوس

چو باد صبا بر تن ابر وزد | تن دشمنت را چو اژدر بگز
نهاد دگر بخش و سامان نو | جهان را به آیین و پیمان نو
جهان را ز نیرنگها پاک کن | چیداری ابر پای بلیباک کن
بزن هراب وسم تیغ خورشید سان | که بر زدش یاری ایزدان افسان
اگر چند در کین مار را به است | که گفتت به اژدرهی با بهرا
کدیور ز بد را ان که با دست تره | ببر دهی گند نا و تره
سر بد کنش باید ایدون برید | که دیگر نیارد بگیتی چرید

گر امشب نگارم کند رامشی | سخن را دهم از نوا رامشی
برامش کند شادمان امشبم | زند پرده سرکش و سرکبم
ز رخ پرده بر ماه رخشان زند | شب قیرگون رامش جان زند
دلم سرخ سیب است و رخ چون بهی | مژه موج انگیز چون آبهی
بگیسوی وی دست یازان کنم | یک امشب بگیسوش بازی کنم
چو باد صبا زیر زلفش خزم | می و انگبین از لبانش مزم
درازی دهم دست کوتاه را | ببوسم در آن تیره شب ماه را
چنانش مکم آن لب نوشخند | که هرگز ندانی شمارش که چند
تو گوئی یکی شیر مک کودکم | که پستان مادر همی بر مکم
بیم رخم بر رخ دلکشش | چو پروانه یازم سوی آتشش
مرا طبع هرگز بدینسان نبود | برامش گرایان گروگان نبود
بسنگ دلم بر که آتش زند | زدامشب که بپیچیدم اندر دنه

چیدار - مانند
سان - سنگ تیغ
۷ برزبان گردان دیوهای گراز
چنانکه که دگر گفته
اصلی
سرکش و سرکب - دو مطرب
آبهی - اسم رود آمویه
دنه - نشاط

می بخت - عرق

دلفروز پور و دل انگیز رود | همی خواهم از دل بهانگ سرود

شکرخند لب پور می بخت خوار | نوازنده رودی چو بیدخت وار

که پیروزی شاه شادی فزاست | نشاط آور و زنگ خاطر زداست

نوآیین شبست این و روز نواست | جهان پر ز پیروزی خسرواست

جهاندار پیوسته پیروز باد | بنزدش همه روزه نوروز باد

درختان بار آور اندر بهار | ز اشکوفه بندند بر خود نگار

جهان خرم از خرمی شه است | که هر دل چو شاخ شکوفه ده است

همه دل ز شادی شاه جهان | چو اشکوفه شاخ است در بوستان

حیات سلاطین کنیش کمله | که چون گرگ شد مرگ دزد گله

چو بگریست بهرام در رزم او | شگفتی فزاییدش از عزم او

سخنگوی چون من بنزد سحرساز | که بندد بدامان قیصر طراز

طرازی ازین هفت اختر کنم | بهر هفت بر دانش برزنم

که دامان عزم شه آمد فراخ | — ترازو سعت هفت گردنده کاخ

ابا همتش هفت گرد بلند | چنان دان که یک خوشه در کشتمند

بنام شهنشاه این نامه را | چنان گویم و رانم این خامه را

که گل چهره خوبان بالا بلند | بشادی سرایند در دستبند

بگوش سلاطین کین توز چرخ | کش ایزد ز دانش نفرموده برخ

همی گفت من بندهٔ قیصرم | بهیچ با وی ار نه منت بردرم

ترا ای کینه توز نیز با خواجه ام | ببینی کنون شرح دیباجه ام

چنانت فشارم بچنگ اندرون | که هرگز ندانی درون از برون

دشمن

زفرمان شه هیچ نباشد گزیر | چو فرمان دهد شه که کشور بگیر

ز فرمان نگهداشتن چاره نیست | بفرمان شه جای سرخاره نیست

چنان چونکه مروا کند شاه را | کند مرغوا نیز بدخواه را

که بدخواه را خانه برباد باد | ز بنیادش جهان یکسر آزاد باد

گداز از نهیبادش بند جگر | که بر کین شه بسته دارد کمر

همه روز کار تو دریوزه باد | شبانگاه بر بسترت هرزه باد

بلا را درو گر تنومند باش | دل خود تراش و جگر رنده باش

جهان شد غمی از پرستاریت | مبادا ز زندانش رستاریت

تهی ماندت باغ از شنگله | سر و بنش پر خار بار و خله

بسی خانه کز دست تو شد خراب | بسی چشمه کز جور تو شد سراب

سرانجام را چرخ کیفر دهد | بپای اندرت زاولانه نهد

میان در انگشت هر دست و پای | نهد فانه ات ای نسنجیده رای

همه فرودینست وارمزد روز | گران گشت روشن بگیتی فروز

فروزنده اختر حجب اندرون | رخ از ناز نوزش نقاب اندرون

همی خواهد از چهره برداشتن | نقاب و سر از پرده برداشتن

شب مشک آگین زاسپیده دم | همی دارد آبستنی در شکم

بنزهانش آبستنی اندرون | خورد مشک آگین خورش جای خون

ازان بچه آتش مشک زا آمده | کز آغاز مشگش غذا آمده

یکی طشت بزدوده از سیم خام | بگوهر برآموده زرینه جام

مروا - دعا
مرغوا - نفرین
شنگله - خوشه
زاولانه - زنجیر
فانه - خلیع

جم - عقب

بنه پشیم دد گیر از جای جم که در نیمه بر کین از آن کهنه خم

بر پیزو بنوش و بمن ده یکی که پیر دا زدم دل زغم اندکی

بکن تازه آیین پرویز را بزن نوبهاری و شبدیز را

همه جامهٔ رزم قیصر بزن بهر لحظه یک لحن دیگر بزن

بگاه ستیهش که شه آورد کمند اندرون مهر و مه آورد

چو بر صف دشمن زند سر زده گریزنده داماش ان بر زده

بطوفیدن آن آتش افشان نگام درشت آور دعوی دشمن پیام

به نشنیده نوزان پیام درشت به پیچد سر از راه بنموده پشت

بر اندیش شه گر زره پوش بود نبد شیر دیدم سیه گوش بود

سیه گوش - روباه

بکین شه چاره ساز دهی چو بیچاره شه زاره ساز دهی

چو در روز کین برکشی بانگ سخت دل خصم گردد از آن لخت لخت

اگر مرد از آن بانگ چون آن شود دگر زن ز زالش ستردن شود

ترنم ستا ای پر و زنده ور بان بر دشمن رسه ویژه از تو زبان

بنزن - زهر که دهنده

عدو گر بنقص ترا دشمن زبانش زبانه شود در دهن

ترا دولتش جبت و زو شه جدا چنین داد فرمان قضای خدا

میانجی گری در میان گر تیغ که بر فرق دشمن زدی بی دریغ

هران مرد جنگی که نامت شنید بمیدانت اندر سواره بدید

بمیرد ز بیمت بپای و بدست تو چون برنشستی جهان برنشست

چو بر باره گاه پاشنه بر نهی ز دشمن شود روی میدان تهی

ترای دشمن شاه رزم آزمای نگه دار از این پس به اندازه پای

(ابار دزگاما)

به روزگارا که خوردی بناز کنون روزگارت خوردگم گراز

به خون که چون دیو چه بر کشید نشه سیر و بهر فزونی ژکید

دیوم - والو

ژکیدن - کشانه کمان

ز کامش کنون دیو گردند چرخ چو گرا هی بر بکند طرخ طرخ

بیهده حرف زدن

همه گنج گیتی دهاد و رزد بپای مردان شه پای مزد

گرا - حمام

سپهر جگر خوارهٔ زهر کاف نماند مگر جز بیک پای باف

کنه هر زمانی نشاطی دگر برای تو با فنه بساط دگر

چو بینی بشر رفی بن پهن کشت یکی پهن کرد و دگر در نوشت

گهی تار دیبای زر گسترد نهالین آگنده پر گسترد

ریگاشه - تنبی

دگر ره گلیم چو ریگاشه پشت همی گسترد بهر مردم درشت

مجو آشتی زین دژم روی چرخ که دژخیم را از آشتی نیست برخ

گر امروز را با تو سازش کند بهر گونه با تو نوازش کند

بفردا درت کام تلخ آورد کشد سوزی تا بتلخ آورد

تو ای مهر افزای فرخ نژاد سخنها بسی کرده ام با تو یاد

گشادم بسی بر تو بسته گره ز هر گونه پندیت دادم فره

برو دانش آموز و دین از یاکیش بکین سیاوش فرامرز باش

سیاوش کدامست ای تیره خاک که خوردی ز پستان او شیر پاک

زکیش و ز آیین گرت بهره نیست که همیان زر جای خرمهره نیست

بپرسیده از شهرزادگان ره غیرت ای بیست افتادگان

که همواره آباد باد آن زمین که می پرورد مردمان این چنین

بنام نکو زندهٔ بیست بود که سرمایه عمر است و نامست بود

(کسی)

کسی کو بگویدت جادوی زی — نماند اندرین شارسان هرگزی

دروغش مپندار و از من شنو — که یارت بگیتی بود عمر نو

ز پیرامن دل بستردن دوئی — گرایانه شمار از هر جادوئی

شوید وره یکدله بسپرید — ز دل زنگ هر جادوئی بسترید

همه جادوئیهاست این نامها — که بستید بر خویش ~~این نامها~~ ای خامها

یکی را دمگرات خوانیدی — نمودار سقراط خوانیدی

دگر را بنام دگر بشمرید — همه راه بیهوده می بسپرید

پی اینست این جادوئیها که تا — نفاق او فتد در میان شما

تبارک بنه تاج اسلام را — مکن بد ز خود این نکونام را

چو بچگان یک مادر و یک پدر — قوی پشت باشید از یکدگر

مباشید شیدان بدین نامها — میفتید چون مرغ در دامها

نشان تباهی است در هر گروه — نفاق و جدائی باش ازین در شکوه

سخن گویدت بنده باریکتر — مکن مغز زین بیش تاریکتر

که مر مرد آگاه با خویش نیز — جدائی او فتد ای بهیچ چشم عزیز

چو در کار نبودش عزم درست — بکارا اندرونش بود رای سست

بود در همه کارها هم دله — درونش چو گم کرده چوپان گله

چو یکتا شدش دل چو برنده تیغ — برون آیدش ماه از تیره میغ

همه کارها بروی آسان شود — کی دلش از کس هراسان شود

زند یکتنه بر صف لشکری — به تنهائی خود بود صفدری

بویژه که دلها همه شد یکی — جهانتان نماید بچشم اندکی

اگرچه بتن کمتر و فربهی — چو صد مورش در پیش یک گربهٔ

دل موش را گر بدی روشنی — نبودی زبون پیش گربه دنی

شدندی فراهم بهم چند موش — بکندی یکی چشم و دیگرش گوش

بدندان و چنگش برآهیختی — ز سر پوست وز تنش خون ریختی

پراکنده تنها چو یکتن شوند — فریبرز و گیو و تهمتن شوند

فراوانی نباید خطر روز رزم — کسی را که شد با هنر جفت عزم

ز نادان ترین کس مر آنرا شمار — که با هم سهی او دانی کردیار

دگر آنکه او علم آسان شمرد — که بی رنج تا ندانزان بهره برد

کسی کز هوا و ز هوس یار شد — مر او را تن دیو مزدار شد

مه فرودینست و نوروز شاه — بیا ساقی با جام اندوه کاه

بهار راست و دل می برانگیزدا — که می گیر و کم زان زبیر هیزدم

سپیده دمان راه میخانه گیر — نخستین ز مغ یکدو پیمانه گیر

چو اندک شود مغزت از باده گرم — سخنگو بمغ دلاویز و نرم

که تا یک سفالینه تنگ کلان — پر از آب رنگین چو رنگین کمان

بمهرت نهد گر پیش اندرون — بمو نسترن وش بر و لاله گون

دهی سیم و دهیم زرین خری — دهی زر و یاقوت رنگین خری

بکش اندرون گیری دلبری — ره دشت خرم بلاله طری

دمان تار سبی بوی کی آنکر — برانگیخته مرغ و باغش نفیر

شده سایه های سپید آرو بید — بران آب روشنتر از زنگ شید

چو گیسوی خوبان فرو هشته بر ‌‌ ‌‌ ‌‌ رخ تابناک درخشنده بر
فرود آی آنجا بنه بار خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ مشو یار کس باش خود یار خویش
همی بوی سیسنبر آید ز دشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ لب جویها پیرز پودینه گشت
یکی دسته زان و یکی دسته زین ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو فرخو کننده که بویر بچین
بدستارش اندر بپیچ و بیار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجایی که بنشسته بودی گذار
بکشکین و پالوده چغزات چنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیامیز آن برگ را نیک تنگ
تن آسان بخور بر لب آبگیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعبرت نگه کن در این چرخ پیر
بران سایه اندر چو سایه زده ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشستن به از که خدائی کده
چو نان خورده شد آن سغالینه تنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر پیش آر و از کار گیتی مجنگ
سغالینه را بر لبت نه دهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که زین بیشتر می نیرزد جهان
همی دار بر بانگ مرغان دو گوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آوای مرغان همی باده نوش
بزنان دل صبحدم خاستم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشبگیر چون زاغ آراستم
چو سلم زیان گر زری داشتم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهای یکی دفتری داشتم
گره بستمش آستین اندرون ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو گنجشک از لانه رفتم برون
همی ره سپردم سوی میکده ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو بر شط بطی با بچه برزده
چو نزدیک آن نگاه مغ آمدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسغر اندرون چون الغ آمدم
بیامد ز میخانه یک بچه مغ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چونان نبینی بنغار رغ
رخان و لبان شسته با مرد دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمینی نه آمد چو از خلّه گل
دردم سرد داد و بنوشیم لبی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر خنده روزی و فرخ شبی
که بودت چو رخشنده خورشید شاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ نوازنده ات شب انابه ید باد

(لبیبی)

فرخو — وجین
سایه زده — کون و ... بکر
چکیدن — تمنا کردن
سلم زیانگر — سلم الخاسر
شاعر معروف است
که قرآن حور او دخته
و از بهای آن طنبوری خریده
نغ — بت

بغزان تا منت می آورم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو گشتی زمی سیر فی آورم
گسارمت می تا شوی شاد و مست ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرازمت فی تا فتی فی ز دست
میان بسته دارم پرستنده وار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ستاده به پیش اندرت بنده وار
شگفت آمد از بخت فرخ مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دولت چنین داد پاسخ مرا
ز حیرت دهانم فرو بسته بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آن ماه رخ لبش شکر بسته بود
بگفتم چو دیدم سراپای او ‌‌ ‌‌ ‌‌ کیانی زبان شکر خای او
گرانمایه با کس سخن آورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهالیش سر و جان و تن آورد
بدان ان که او داد دلداریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندانستم از خواب بیداریم
دلارام پور رم شد رهنمون ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی خانه و رفت پیش اندرون
بیک نغز دکان ابر آبگیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشستیم آن گل رخ دلپذیر
بگسترد بر صفه هر نعمتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو فردوس خالی ز هر تهمتی
نه فرش نو آئین که گسترده بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آن دکه مینو دل آزرده بود
که دادی می آورد و زرینه جام ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترنج و بهی هر دم زرینه خام
که در اسوی جام داد خش خوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر نافه بر تید و بر زد دش
بنوشید یک جام می زان نخست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز رو دلش همه سوری و لاله رست
چو با پای آورده گشتش فرنج ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل لاله شد داغ از آن سرخ لنج
زمین فرو ریخت جای دگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ پی دل بگسترد دو دامی دگر
بیاورد پیشم چنان چونکه مرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیالود شخش خرد زند برد
بصد گونه شرم و بصد گونه ناز ‌‌ ‌‌ ‌‌ بمن داد جام آن بت دلنواز
بشادی گرفتم می از دست او ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خود بودم از پیش سرمست او

(بدو گفتم)

فرنج —
لنج — لب
پرند — پرنین

بدو گفتم ای چشم بد از تو دور
همه روزگارت بود جشن و سور

کسی کت ببیند بدین چهر خوش
نبیند از آن جز که فرخ سروش

برخ تازه روی بلبل خوش سرای
چنان چونکه هستی همیشه بپای

نیرزد دگر مرد بی یاد مهر
بدین مهربانی و لطف نظر

نباید گمت فرو مایه ارج
که در رشته گوهر آرند درج

بهائی ندارد نگین جمست
بجای که رخشان نگین جمست

سپاس آورش کو چنین خواستت
که زینگونه زیبا بیاراستت

بشرم اندرم کزین پذیرندگی
که جاوید بادا ترا زندگی

پذیره شدن را بیاراستی
چنان کم غم از دل بپیراستی

بپیراستت دل ز غمها سروش
سپهر شاد زی شاد خور شاد نوش

زبان قوت رخشنده گوهر نمود
صبا آمد و غنچه را لب گشود

که ای مرد فرزانه راد کیش
نمودار روشن روانان پیش

جهان را بنام تو زیور زدند
گهی جامه بزم قیصر زدند

بود طبع تو نقشبند بهار
که بندد جهان را نو آیین نگار

شنیدم بسی از لب راستان
ز زیبا سخنهای تو داستان

کنون تا بدیدم شناسید هست
ازیرا نبری بپرسید هست

شناسنده شاه هر دیده نیست
که هر دیده این سهره را دیده نیست

سروشی است بنشسته ام در درون
بود دیده ام را الحق رهنمون

سروش از در دوست لالای من
فروغ دل و چشم بینای من

بسی ام دتیره ز روشن چراغ
که برشد ز بینیت سوی دماغ

گمکت - عمد

که تا تو بدین سان سخنور شدی
زمین را یکی روشن اختر شدی

چو دیوی بدل اندرونت نشست
کژی را بسست بینی و بالا پست

بکژی درون نیست خوبی و چم
ره راستی رو مرو راه خم

بیا تا نشینیم با هم بسور
که نبود عطارد ز خورشید دور

فروزید طبعم پریدوش زیت
سرودم بهنجار تو چند بیت

چو بسرایم اید و ان بر آهنگ نی
فرامش کنی مستی و جام می

فزودم بروشن شبستانت در
چراغی فروزنده نور بصر

ز دشتانه آید چکاوک کنون
که تا بشنود از لبم ارغنون

بود دگر چه لملکت شکر ریزنی
سرایمت اید و ان شکر بزنی

چو در شوخ طبعی دلیر آمدم
ازیرا بسا لین شیر آمدم

ستاینده قیصر چون تو تن
نوازنده رود و چنگ زن

بدو گفتم ای مهر افزای من
نوازنده طبع شیدای من

شکفته گل و سرو بالای دل
سیه چشم آهوی صحرای دل

سروشی که بر مهر دل کدخداست
مرا او ترا سوی هم رهنماست

بگوهر بیارا سهر و بر مرا
همه گوش کن پر ز گوهر مرا

بیفزای آرایش دفترم
طبرزد بیامیز با شکرم

نوازنده چون بویه نی گرفت
نخستین بکف ساغر می گرفت

نگه کرد با نرگس مست خویش
بمن داد آن جام از دست خویش

من از چشم و او از می بود مست
بمن گشت مستی از آن چیره دست

که پرویز روش جام زرین بر آن
بمن گوی تو باغ شیرین بزن

لو به - ازد

دمید اندر آن نی سروشنده دار　　پر از بار عیسیش آمد شکم
نوا چون دم عیسوی زاندرون　　ز زهدان سوراخها شد برون
بر آهنگ نی چون برآمد نوا　　همی گفت ای شاه کشورگشا
چنین باد خشم تو بجهنده باد　　گر آن خصم را بیخ و بن کنده باد
کشت ورز خصم تو بی خار و خو　　نه گندم در آن رسته بادا نه جو
امید حسودت که تاراج باد　　هم دیده دیده‌ش کاج باد
هر آنکس که با شاه گیتی گرفت　　بر آن ناگهان چرخ چستی گرفت
جهان سخره تیغ قهر تو باد　　همه ملکت خصم بهر تو باد
ز بدخواه گنجینه و شهر و ده　　ز تو حمله بردن ز بهرام زه
ربودن ز دشمن همه گنج را　　فزودن لشهرانه را شکنج را
که تا بر هوا داری راه گم　　نجنبند از جای جنبان ندم
مبادی ز شادی جدا یک نفس　　کرشدیت قهر عدو گیست و بس
زخون عدو جنگ الماس دار　　ترا باد پیوسته آبهار دار
گرت پیه باید بکش گاو دیر　　که گنجشک را در شکم نیست پیه
کی کشتی به سکال از تو رست　　که کشتیت در بحر آهن پرست
شناگر که از تو هنر توخته　　بدریا درون آتش افروخته
تواند ز ده ماه نیک اختری　　تو فرهنگ جو شاه دانشوری
جهان از همه بیش داند همی　　چو اندیشه با خویش راند همی
کر چون تو جهانگیر او دیده نیست　　چو تو هیچ مردی پسندیده نیست
جهان را مگیر بدان انبساط　　که بجهد جوان وار پیر از نشاط

احول

درخت جهانرا قضا و قدر　　بتسخیر شه گشت پیوسته گر
جهان کوه قاف است و سیمرغ وار　　بر آن کوه قیصر گرفته قرار
سپاه ترا چیرگی در کارزار　　همه آرد از خوشه توشه و تفار
بلا رگ فشانند شمشیر شه　　بسر فرق و تارک گذارد شتاب
اگر خصم دل با هزیمت برفت　　نصیبه گونه تیمار و محنت برفت
چنان خواهم از دادگر ایزدی　　که فرداش چون دم اش باد آزدی
دلش باد از بیم تیرش چو شاخ　　بهرش خمی افتاده آتش چو باغ
خدنگت چو دیباش پاره کند　　گر از روی و پولاد باره کند
گشاد است گیتی ببردی تو در　　که چون تو ندید یکی تاجور
هر آنکه که تو آستین برزنی　　زجا گرچه البرز راهم برکنی
چو دشمن سوی عزم شه ننگریست　　گهی خشم ورزید و که خون گریست
جهان پیل مست است و تیغ تیز گرگ　　شود پیل کش گرگ چون گرگ
شه آورد گیتی بهمت بکف　　ببدخواه شه گر گراین غم بکف
ترا ای صعوه دانه چین برزمین　　یکی سوی کام و گلوبت ببین
برون رو از این باغ و اید بار نیست　　کز آن غنه در خورد انجیر نیست
نگون باد بدخواه را کاخ و تیم　　پر آماس باد از رهیش ستیم
مبادش ز تیمار گیتی فراغ　　بسوزاد بختش چو پای چراغ
بتن اندرش باد روزه مباد　　چراغ اندرش آفروزه مباد
جهان را ز تو چشم آرایش است　　که عنبرت اکنون بپیرایش است
درو کن بهالش که این کشتمند　　بخار و خس و خو برآمد بلند

بدل خو بالین

چلیدان

چو بر تنت درع فرنگی کنی — فلک را ز رفتن درنگی کنی
رخ خصم از راه برگاشتی — بخورنش ز هینرابیا غاشتی
بگفت فریبنده تا بگروی — که چون پنج پایه است در گسترَوی
سرانجام رسوا شود مکرساز — شنیدم ز دانا من از دیرباز
چو از کابلیج درشم خوار دیو — که افکنده در مغز گیتی غریو
هم انگشتری هم نگین باز کرد — سپاس خداوند آغاز کرد
گر این مهندسی شکلهای شگفت — که سالار لشکر کشیدن گرفت
که تا لشکر شاه پیروزمند — بدان مهندسه بر بداندیشمن زنند
اقلیدس اگر دیده بود از پیش — فزودیش اندر مقالات خویش

هنوز است هر غنچه را لب خموش — چرا بلبل آمد چنین در خروش
نکرد است گل را صبا چاک لب — چرا مرغ شیدا له از نیمشب
لب غنچگان نوز نگشوده نیست — هنوزش بلب شیر یالوده نیست
چه خار است کش در جگر می خلد — بیاید کلاش دل همی بگسلد
بهار است و دل می نیاسایدش — مگر گل ز گلبن فراز آیدش
همی خواهش دل که تا برشتابک — نشنید ز منقار رنگ ده چاک
چو خندان لب غنچه را بنگرد — دل رنجه را در نوا آورد
نوائی نو آئین زند از طرب — صبا چون کند غنچه را باز لب
چنان چون که بودم شب دوش من — نگاری گرفته در آغوش من
نگاری بخوبی چو خرم بهار — نشسته به پیشم چو جم روزبار

نبود از سیاهی در آن شب اثر — بجز زلف کز زانش بر او شکر
تو گفتی ز رخشان فروغ چراغ — صنوبر برکشته در صحن باغ
ویا خود ز رخشنده مهر سپهر — یکی تنگری پیکری کرد و چهر
بزد چامه می چید وی نوش کرد — مرا ایزد چون خویش بیهوش کرد
ز مستی بیفتاد آن دلفروز — که در تیره شب دید تابنده روز؟
نبرهی ببودم ز رخانش بدست — مژه نیمه بگشاد از خواب مست
چو بگشاد یک نیمه چشمش ز خواب — همی داد یک نیمه جام شراب
شرابی که از خرمی داشت بر — نه در دیده افزای و نه هوش بر
فشاندمش بر چهره روشن گلاب — چو اندک بجنبید از جای خواب
بریدم ترنجی بسیمینه کارد — گرفت از منش باده و در لب فشارد
شکر درون کرده با دام چند — بدندان شکست آن رت نوش خند
بخمیازه بگشاد از ناز کش — که برگیرم و اندر آغوش کش
نخستین یکی جام بر باده ده — بکفو اندرم باده ساله نه
که همی وجی مرخ ق راکم کند — مرا ساله ات شاد و خرم کند
بود باده ساله رامش فزای — چو با رامش جان فزودم نزای
زبالین پرنون آکنده پر — سرش برگرفتم در آغوش و بر
همی گفت با من رباب بیار — چو دادی شرابم کباب بیار
رباب بنه در برم خشک سر — که بسرایمت نغمه نغز و تر
یکی چامه برنام قیصر زنم — جهان را چو رخشنده اختر کنم
بجان و خرد خدمت شه کنم — که جانت بهتر یقین از تنم

که رشّ جهان مرغ دام تو باد
جهان دیده دشمن بروی تو باد
تو ئی تیغ زن خسرو نام جوی
شهی کز گیتی همه نام جست
زخصمت که رویش تر نجیده باد
چو گرمیش روانش برانده ده تنج
همه دشمنان بر تو گرد آمدند
یکی کشتن گله بردن از شمار
نخوردند از آن چشمه جلسیده زهر
چو شه سوی دشمن بیازید جست
خداوند جنگش به پیش اندرون
سر روشش دلیرانش اندر جگر
به یک حمله آن قوم را هیچ گرد
چنان دیو و بنیادشان کنده شد
بهر جا که به باره خاک شد
به مغز گز اتا شد آخته
گسسته شد از تارها پودها
به خانه‌های زرانباشته
ببد خواه سوزنده چون شد به جنگ
چو پیکان آتش برانگیختی

سمند جهان در ستام تو باد
صبا را همه پایه سوی تو باد
بد اندیش تو طعمهٔ کام جوی
نرانده سوی خاسته کام جست
دل چرخ گردنده رنجیده باد
فرو هشته چون اشتر از بیم تیغ
چو تشنه ره سوی دریا آمدند
چو سیل دمان کاید از کوهسار
چنین دادشان دهر از آن چشمه بهر
سر روشش ظفر از پیش راه جست
سوی کینه توزان شده رهنمون
بهر داشت زاغاز خطرت ستور
پراکنده و رفتند با داغ و درد
که هر جا که هر گره چون کنده شد
بهر جا که خاکی بر افلاک شد
ز دشمن چو آمد بر دن ساخته
روان گشت از خونشان رودها
که شد زر از آن خانه برداشته
تن دشمنان توده شد همچو ریگ
به دیوار باره فرو ریختی

تن دشمن از باره برکنده شد
سپاه تو با بال شاهین و باز
اگر خصم تو هیچ اندر شود
سپاه تو چون اشتر ری کند
جهانگیر شاهی بهندی پرند
کسی کو بگیتی سکالش کند
فسوس آورد بر چنین خیره چشم
که کینه نبرزین لعل روز و شب
بهی گردیدش که فرود نهاد
بدل خسته بادی چو نخجیر شاه
زماس چون خیک پر تار و دام
ترای بر سرت بال فرخ همای
نگار رخان تو بر جبین کر
نیایش برد چونکه بت را شمن
به بید سر و دید بر پای شاه
کمر همواره تا جت فروزش دهاد
من و تو شهان اندر این روزگار
که بستن تواند چو تو اهرمن
چو قمری جهان طوق فرمان تو
تو ئی دانش مرد هنگام بزم

سوی کنده‌ها کنده آگنده شد
شد از کشب باره بسوی فراز
سپاه تو بر آسمان بر شود
تو گفتی که با برگ بازی کنند
نه با زنگ و ترفند و دستان و بند
بگو شد که با شاه چالش کند
سپهر و برانه بر او تیز خشم
زبان این سخنگوی بیام و شب
که هر موی بر تنت زوبین شواد
بتن بسته بادی بر نخجیر شاه
تبلواس چون طاق بگرفته جم
سروشت به پیش اندرون رهنمای
بدرت اندر آمده تندیس گر
ستایش کند چون صبا را سمن
زبان برگشاید بر رای شاه
جهان بر درت سر بنوازش نهاد
نشان بزرگیم و آموزگار
که گفتن تواند چو من سخن
بگردن در افکنده شیران تو
تو ئی چالش مرد هنگام رزم

دلیری ز بس سهمگن مرده بود | جهان چون بهاری که آب اندرو بود
به تیر تو آتش کنون زنده شد | دل تو دلیری طرازنده شد
توئی زنده کن گیو و گودرز را | که با تیغ او زنده ای این درز را
تو زانیان که گفتم دلاورتری | که هم فیلسوفی و هم لشکری
چنان تیغ خشم تو در کوه رفت | که آتش ز قیمت در حوض نفت
کند چرخ در راه شبرنگ شاه | نثار زر و سیم از پیر و ماه
از این پس نهنگ اندر آب سیه | به داغ سنان تو آرد پناه
چو پرنده فا ز ملک پر زده | خدنگ تو بر یکدگر بر زده
ز شست تو سوی چرخ چون بر زند | یکی نیمه قطری ز محور کند
بدان آتش افشان شرربار خنب | که ابر ز لطافت و الوند سکب
سوی چرخ پران تیر انداخت فرد | بیارش ابر کاخ خصم کبود
که این دشت اگرچه بهم تنگ نیست | بپرتاب آن میل دو فرسنگ نیست
هر آنگه که تو سوی شیران عنان | به پیچی و زه برکشی بر کمان
در شام شیر ارچه چالاک‌تر | نهد از خدنگ تو بر خاک سر
چنان خیمه افراختی از زمین | که گفتند داری برابر تو کین
نشسته بخیمه درون دیدبان | که پوشیده خاک بیند عیان
گر ایدون که فرزند سالار تو | چراغ ظفر در شب تار تو
توئی زینت افروز این شعله | تنو باز گردد همه مشعله
درخت بکشت تو در روزگار | که نا رو ترا مرکه ترنیت بار
ابر جان خود در کند زنهار خورد | بمیدان قیصر کند دستبرد

(چو گلنار)

چو گلنار رویت فروزنده باد | به تیر تو بدخواه دوزنده باد
سبک سنگ بازو بر بازوی تو | سکندر بود در ترازوی تو
سپاه تو الوند افکن کمند | شود گر شود خصم کوه بلند
سپاه تو چون شد چنین کارگر | اگر خصم شد کوه نبود خطر
بتازد از آنسوی دشمن در دشت | که داند که دارد چو تو کوه پشت
جهاندار پیوسته پیروز باد | سپهرش یکی دست آموز باد
به دریا و خشکی نبرد آورست | شکارش نهنگ است و گر اژدر است
نهفتند خایه کمان این دو گرگ | یکی خایه هندو دگر خایه ترک
کشیدند بر خایه کمان پر و بال | چو زین خایه بازی فراز نهال
ترا ای طغرل جره پرواز کن | ز بال ستم خایه کمان باز کن
تو برداری زنگ ستم از جهان | فریدون توئی خصم بیورشان
بمن گفت اختر نه اختر شناس | که قیصر گر از شیر دارد هراس
بدان اختر آمد بمیدان برون | بدست اندرون خنجر آبگون
که با ره فریدون ز ارونه بود | بدان اختر نیک بگذشت زود
ترا ای سرو بالا بیابال و بناز | که دشمنت آمد نشیب از فراز
تو بالنده سروی همه سایه دار | برد سایه از سر پیوند مایه دار
عدوی تو گر شیر نخجیر گشت | نشاطش همه بند و زنجیر گشت
ز میلی همه خصم خسته جگر | چه چیره دست تو آسمان ظفر
بمانند بر جای چون خشک شاخ | سپاه عدوی تو در سنگلاخ
چو بینند جنبنده تیغ ترا | شرربار رخشنده میغ ترا

(کند)

کنون آتشین تیغ تو روز جنگ / بگوهر آنچه با بیشه کرد آب سنگ

دعا مرد با شاه بازی نهاد / که در دست خود جان بتیغ آن نهاد

ز میدان برون تا ز باروی زرد / که تشنه آرزوی تو کوتاه کرد

سپاس آور تست گیتی بجان / اگر چند گویا ندارد زبان

من ایدون بجالش زبان آورم / سپاس از زبان جهان آورم

زبان را چو تیغ یمانی کنم / اثر بر عقیق یمانی زنم

کنم قصه‌ای از ضمیر جهان / بنزدیک سالار و میر جهان

چو یک بیت از نامه‌اش شه نورد / دل پیر خون بیند و داغ و درد

امیدش بفتح نوید شه است / نویدش ز رخشنده شید شه است

که تا بر دمد از کران آفتاب / جهان را از آیین دهد آب و تاب

کسی کو ز شادی شه شاد نیست / دلش روشن از اختر داد نیست

دلت را بود تیغ و تیرت نشان / که جاوید بادا این نشان در جهان

هنرها که آمد ز قیصر پدید / نه کس دید پیش و نه کس شنید

ببرد از این باغ از خار و خو / شود کهنه گیتی بتیغ تو نو

مهیب که بیند دل و رای تو / نیارد شمردن هنرهای تو

برد خجلت از تیغت افراسیاب / دگر باره گر باره راند در آب

چو آن آبداده پرنگت فروخت / همه آنچه اسپید بد خصم توخت

بداندیش شه را بداید گمان / که گردد ز بالش جهان جاودان

چو کردار تو در جهان شد پدید / شد بسته درهای گفت و شنید

بخورشید مانی تو روز شرف / تو پاکیزه شیری و دشمن ترف

ترا شادکامی است اندر جهان / که نامت گرامی است اندر جهان

مشو دیر گشته از روز و شب / چو نام تو آرند در شب بلب

بود گر چه تیغت ز پولاد نر / بود نامدار فتح و نام ظفر

شهی از تو نازد تو نازی بتیغ / تو اندر جهان سرفرازی بتیغ

تو کوشش از آن بیراهی آوری / که در دهر نام نکو گستری

نهالی نشانی که در روزگار / بماند همه بار او یادگار

صفت سپندید اندر که هست / چنان چون که هر جسر آجر ببست

تو مر همت و عزم را مرکزی / که پاینده بادا بتو هرگزی

خدائی که این اختران آفرید / زمین را سیه دیگران آفرید

که دانست کاین چرخ گلشن چراست / زمین تیره چون سقف گلخن چراست

کلنگ است بدخواه و تو طغرلی / بیک پیکر اندر هزاران دلی

سخنگو از آن شد گشاده زبان / که تو بس گشاده دلی در جهان

گواهی دهندت بر آن و بر این / اگر تیر و بهرام ساید زمین

برد چیره بر طبع گوینده مرد / چو شه را ستاید ستاینده مرد

بود مدح خود را همه آموزگار / بیاری که شه کرد در روزگار

نهی بر زبان ریزد از تو هنر / که گوینده گردد از آن بهره ور

اگر طبع من کرد جا در گل / جهان کرد پر زهره و مشتری

بگلشن خرامید طاوس من / فلک شد طیلسان ناقوس من

بگسترد آزاده سیمرغ من / پر و بال بر تیغ قاف سخن

هنرهای شه یادم آید همی	خروشم چو دریا برآید همی
نه آن آب خیزم که کف آورم	همه دُر و ویده صدف آورم
من این نامه را بر رواق بلند	برازنده بر هفت طاق بلند
نهم تا عطارد جگر خون ز رشک	فرو ریزد از دیدگانش سیل اشک
ازین نه خم ایوان خم طاق شاه	بلند است و برتر بصد ساله راه
مپندار این نظم را سرسری	در آبان و دی بین بهار طری
نه آسان بود با صدف یافت چنگ	بجان کندن آید برون زر ز سنگ
ز معنی باندیشه در مغز سر	برشته در آرم گهر با گهر
عنان گر عطارد برانگیزدی	که با من بمیدان در آویزدی
فغان خیزد از کلک تیر دبیر	ز هولم درنگ آورد در مسیر
مرا خامه بهتر شناسد ز تیر	اگرچه جوانم من و اوست پیر
نیفزاید این تیز گرد کهن	نه بر تیغ قیصر نه بر کلک من
بیک دفتر نغز ماند جهان	نبشته شهی اندر آن داستان
اگرچه دراز است و پهناور است	دل شاه فهرست آن دفتر است
بدریاه چون خنگ سر آوری	بخرخنگ خورشید باز آوری
هوا تفته گردد رخ دیده تار	ندانند سقلاب از زنگبار
گه از دیده ابر فهها آبها	بجوشش اندر آیند از تابها
ندانم چرا باز مستی کند	مبارز که رخ سوی پستی کند
بکین ناز و مستی ترا اش بخرد	نگی گردش چرخ مستی خرد
همی برزند سوی مغزش شرار	ز دل کشته دل با..نه مغز

هماورد تو گر ببندد زره	زره بر ببندد ز آهن گره
چو تیر تو از شست گردد رها	ببرد بسوی آن تن چه بها
رود در تنش گرچه نیرم بود	چو گرزان که در در زبرم بود
جگر نه برد جان سلامت بدر	که گمتی بشوریده بدبخت بر
جهان با بد اندیش تو دشمن است	فنا در کمانیز گر زین است
شنیدم سپهدار تو در نبرد	کند لاله گون روی بدخواه زرد
بفرمان او چرخ گردد سپاه	کند روز رخشان دشمن سیاه
بدانسته آیین لشکر کشی	ز بر کرده افسون اژدرکشی
ظفر باد رفتش پرستنده وار	بهر جا که یازد بتو دره سپار
فلک کرده با خویش عهد استوار	که از دشمنانت برآرد دمار
بیا سال از کشور باختر	بسوی خاور آور بجز لشکر گذر
که جای تو در چشم و دل کرده اند	نه از آهک و خشت و گل کرده اند
سپاه ترا بر لب هیرمند	فراز آید زنگین خیام بلند
وز آنجا بیکبارگی بسیچ راه	بسوی چین و تبت بسیچم راه
نباشد شگفت از ترا این کلاه	که همت کند سهل دشوارها
همه اهل ایران برای تو اند	کمر بسته اندر وفای تو اند
شگون همه دیدن چهر تست	بجانشان برآمیخته مهر تست
برارند از جان خصمت دمار	بچنگال شیر و بدندان مار
بران تیغ رخشان پولاد کاه	تن همچو پولاد دشمن الماه
گناه بزرگست مر مرد را	نینگیختن از عدو گرد را

زارع

غرم – دانهٔ انگور

خندق

بویژه بمردی که اژدر بود | بدو آشتی سخت منکر بود
ترا باد شاهی و خصمت برنج | تو آزاد باش و عدو در شکنج
کسی کو نبیند ترا نیک رای | بتابد که برش چرخ نگذارد پای
چنانش بیفشرد در زیر پی | که ترسد ز پیر غرقم را بهی
کمان برد بازو و آن تیره دیو | که پیکان او برنتابد خدیو
نبود آنکه از زهر زاده کمان | بدیوار دژ نی کمان راند گمان
که چون کنگره دیوگیری کنند | ز دیوان هزاران ببند افکنند
همه چشم و دل مانده در انتظار | که کی بگسلد بند خصمت ز کار
خزینهٔ خرد را تو گنجور باش | جهان را جهاندار و دستور باش
چو در نامه شه خامه رانی کند | خرد را همی ترجمانی کند
نگردد اگر ناوکت پر زند | ز هم چنبر و گسسته شود
خلاف ارسطو گر این پیش گفت | که نقطه نه این سنبر در شگفت
ازان اختر سعد بی تیغ نیست | که هنگام حالت بجز تیغ نیست
برد تیغ و دل ابر چنگ شاه | برادر ز هنگام طوفان شاه
ترا ای تیغ قیصر بدین دستبرد | چو ابری که بارد بهنگام برد
ترا ای ابر بیدرام ازردی بهشت | سپس از تو دارد همه باغ و کشت
زمین را ... ز سرمال ... | بلامش چکانی دل انگیز می
بهر قطره گر زن فرود آوری | جهان را همه زرد سود آوری
صدف را دهن از تو چون پر شود | همه مایه اش لولو و در شود
چمن را ز تو زیب و آرایش است | چرند ز تو اندر آسایش است
دهی سندسین جامه شاخ یاسمن | زبان نور گلش مرغ گستاخ را

سمن را نشانی گهر بر سوار | کنی نیز ... بر گهر گوشوار
بدست اندرون کار فرمای تو | ز برجد کند از گهر ... تو
سپهر ار شود پر ز اختر شده | گهر اختر خاک اندر شده
سرشک ار تو چون خاک اندر شود | همه خاک استاره پرور شود
برآید بپیرها چو آبستنان | بتن گلستان در برخ بوستان
زمین از تو چون سوده جندان شده | هوا چون پرند ملون شده
بیک جایگه نیلگونی برنگ | بجای دگر چون زدوده ز رنگ
بیک جای افروخته آتشی | که فرخ سیاوش بجو در گذشتی
مگر پور آذر همی سوختند | گزاینگونه آذر برافروختند
گهی بر خروشی چو بر خنگ شاه | که فرمان دهد تا بتازد سپاه
تو ای تیغ قیصر چنینی بکار | جهان را چنانی که خرم بهار
زمین را الشوئی ز آلودگی | جهان از تو یابد ... پالودگی
بود تیغ تو ملک آزاد کن | برد تیغ تو ملک آباد کن
ابر بام اندیشه برشو یکی | بکن سوی ورشو نگه اندکی
ز شادی همی بردمش چنگ زن | برامان قیصر همه چنگ زن
... گشته از بند تیغ همه | شنا خوانده بر شاه جنگی همه
میندار بدخواه شه را بله | که هر موی بر تنش گشته تله
چو سرهنگ شه شهر ورشو گشاد | جهان را یکی دست خالی بداد
دگر باره روشن براد برفزود | جهان را بدینگونه آباد شود
برد دست هر کس که خواهی ببوس | بهر لاغری بر کرباسی بود ...

میندار و ر جان ازین غم رهی — گر این شست بازی کمان خم دهی
شه از گمرگی خونخواره شیر گرفت — سر ارد وان پور بابک گرفت
دو در خم کمار بر خصم شاه — سپیده دمان بیک دگر شاه
به بیدارش سر ز غم باژگون — همه تیغ بلیند بخواب اندرون
اگرچه جهان چون شب تار بود — بر این دیده من که بیدار بود
نشد خیره چشم ز تاریک شب — نبستم ز تلقین و تکرار لب
اگر پیر دانش نبودی مرا — جهان همچو شاهین ربودی مرا
بزرگی بدانش همی خواستم — روان را به دانش بیاراستم
چو شد حکمت و فضل نخجیر من — همان گشت بر پای زنجیر من
نشد کفش من سوده در راه آز — بجز پیش دانای گردن فراز
صبا شد خلیفه تکاپوی من — چو گل برد در هر افق بوی من
ز طبع پروانه ام بود ننگ — نبستم بر آن کار بر بار تنگ
بسی رنج بردم در اشکنج خویش — که از اژدها بستدم گنج خویش
بمن گفت طبع گهر سنج من — ندارد جهان ارزش رنج من
گدایان شدم لشکر آرای مغز — ازین نغز رویان بکوی خوی نغز
از یرا بر آیین اسکندری — زدم نوبت فره قیصری
که بر خور شها زین جهان تا جهان — فرامش کند سر د یار خزان
صبا بار دیگر بجنبد ندش — بهر گونه دیبا بپوشاندش
رخ لشکر گل دبیر کند — ز سنبل بر برش افسر زند
ز نسترطراز د بنا گوش او — سمنبر کند یاسمین جا ش او
شود آب در جوی همرنگ شیر — هراز ژالی زهر انگبین زانگبیر

فرنگ گرفته جهان دید باز — کند باز از هول خواب دراز
همه رش دخوارد همه نوش خواب — نه بر دست بند و نه بر پا طناب
در بسته کش کس نیارد گشاد — کلیدش بدست جهاندار باد
در دولت آمد بر آهنگ فراز — که بر کین شه کرد گردن دراز
محمود کیست که شد جاه اش بارگم — گرفت از نهیب زبر بار رم
فرامرز بر دم ده تنگ آورد — فرامرز قیصر که جنگ آورد
ز باد و ز گرد در د رنگ و سیغ — بود نقره خنگ ترا آخشیج
بمیدان بیر دلبوی همرو — و ماطار ذ و ح فر قبله
بلرزید بر خویش دشمن چو ماه — چو آمد بگوشش غو کوس شاه
بر آن آنچه داری بد خواه خشم — که هرگز نبینی چنین شوخ چشم
شناگستران نور پاشند مهر — بر این در خور خود سزاوار پور
تو با این شنا بر نتابی اگر — که زیبنده چون خوانش پیر
ترای فر گیتی بمن یار شو — در ختی بمن نرم و همواره شو
بمن ده نیابت در این پیشگاه — که آرم سپاس سزاوار شاه
فزایم کنون جشن و سور ترا — ستایم دلارام پور ترا
من ایدون زبان خسروانی کنم — زبان ترا تر جمانی کنم
ز گوینده چون بشنوی این ستای — بکیخسروی بودش اندر سرای

دل افروز پور دولت شاه باد — بگیر تو هر خانه نو شاه باد
بگیتی درون که خدای همی — همو دار بنهفته رای منی
بزن بر شب تیره یک چهره — که دیگر نیارد پرش شب پرک

فراخای گیتی است بنگاه تو — بر درع بیهوده بدخواه تو
سرشک گهر نه چکیده ز منی — که بالان ز شیر مکیده ز منی
ترا ملکت آرای شه خواستم — ترا رزم کین پیل پیرا استم
پناهم ترا روز پیکار و رشت — بکف اندرت تیغ و خنجر بمشت
چو خنگم بر گستوان تیره شود — کشم تا که در خون شناور شود
بر اندیش گر لشکر آرای گشت — چو هشتم فلک اختر افزای گشت
نه بینی که چون برزند آتشم — همه لشکر اختر اندر کشم
بگر پایمش آنکه در جنگ تو — شود شاد و خندد به آهنگ تو
عدوی تو از کین پنهان بنیش — بسوزد اگر تو نسوزانیش
جهان گرچه رخشان ز نور منست — بر تبت فروتر ز پور منست
بجان و تن دست پرورد من — جهانست پرورده من بتن
بدژی تو بر شیر خفتان شیر — بناخن برآری تو دندان شیر
بدان ای که من دره برکنم — جهان روشنی گیرد از روزنم
تو بر الکن این خیل بدخواه را — که تا گم کند ذره روش راه را
سخن کالبد دارد و جان تویی — و گر لعل و بیجاده کان تویی
سپهر روز باید که پایان برم — که تا چون تو من یک پسر پرورم
بدل اندرونت فروغ من است — نه گیتی بچشم اندرت روشن است
از ایرا چنین پیش بن آمدی — جهان را چو چرم پانگین آمدی
بجایی که تو بسپری شاهراه — گل و لاله روید بخرداد ماه
بنام تو خواهد گرفتن قرار — جهانی که آشفته پیرار و پار
جهانست پرخاش زاینده مام — جهان جز در آشوب نسپرد گام

همه بچه سالخانش پر از خشم و رشک — یکی پور پرسان دگر پور اشک
در آشتی بر جهان شد فراز — نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه راستی، گیتی از جنگ دان — همه مایه اش شیشه و سنگ دان
کدامست کو بسپرد گام را — گذارد ببدخواه پیغام را
ز تو نیست خرسند دریا و دشت — که دشت عرب لشکرت درنوشت
نگر تا که دریا باقبال شاه — چه مایه ز کشتیت کرده تباه
لمنه آن جامه دریا شکاف — فرو برد دریا بجود تا بناف
چو جند راصم گشت دود عدو — که نشنید درمانش پاسخ ازو
بزهر آب دم تیغ درمانش کن — پزشکی بدین تیغ درمانش کن
تو شیر افکنی کله روباه کیست — که با شیر ارغند پیکار اش زیست
بفرمان شه رنج شادی شود — چو رفتی نیوشنده شد رادی شود
بشاهی ز شاهان تو شایاتری — جهان را ز یاران تو بایاتری
زنج کند دندان بدگوی باد — که اندر به شاه لب برگشاد
ستایش شه ار گستری پیش اوز — فزون گرددش روشنی و فروز
شب تیره تر از پر و بال زاغ — فروزنده گردد چو روشن چراغ
اگر جامه های ستایش مرد — بخواند در آنشب سراینده مرد
ستایش را آفرین آوری — سراینده بر آفرین گستری
که گنجت مبادا سرایان زبان — بخوانند گویی فزونتر بخوان
دل شاه خالی بود از جفا — چنان چون دل شعله پرداز وفا
اگر بد و شه را در آبان و دی — سرایند در باغ با چنگ و نی
ز خوشیده گلزار گل بردمد — صنوبر چو مستی ز بلبل بر جهد



کنون خوردن باگه اندر خورا — که بهمن مه و روز شهریور است
کدو ای و بالغ بیش نه — می آیدون زاندازه ام بیش ده
کری برنتابم بر بی آبستر — قبایی برین سرد باد سحر
برین ابرهٔ تازه ده آگنه — همی برنتابم برین روز نه
مویز و نخود آر و سنجد مرا — بدوش آب آغشته کنجد مرا
سپیده برآرد تیغ از نیام — خرو بر خروشید از کنج بام
ز خواب اندر آمد غنده هر کس — نی آبنوسین نوازید و کوس
ستاره شناسش بگه برگماشت — و یاد در درونش سطرلاب داشت
که دانست مقدار قوس المسیر — که خورشید را تا کرا است زیر
سر و شین سطرلاب دارد خرو — از آن دیده بیخواب دارد خرو
دری باز دارد به دل اندرون — سوی مهر روشن شب تیره گون
بزد طبل شادی و گردون فراخ — خدا را به نیکو نه باید شناخت

سخن گفته بودم از این پیش من — ز بیکارس لالار لشکرشکن
که قیصر سوی روم انگیختش — به هر گونه پندی بنر هنجتش
جهاندار از آن سو که گردش کمیل — همی راند لشکر چو دریای نیل
بزبان قیصر گسی کرده مرد — ز حالش تیز و هان برآورد گرد
همی رفت دنبال شکستگان — ز چنگال شیر ژیان رستگان
بدان آن که دنبال کبک از فراز — تبازد که یکی گشته نا خورده باز
برفتند و الپس براسان ولیعج — چو خسته خروس و چو شکسته قیچ
همیدون سپهدار پرویز بخت — همی راند دنبال بدخواه تخت

مه روشن هلال آمد آنجا پدید — که هرگز چنین شکل گردان ندید
به شکل هلالی چو چنبر شده — مدار یکی فرخ اختر شده
یکی نام اختر ظفر بود و فر — بنام شه خاور و باختر
چو از هر دو سو تیره سوار شد — بخار است چون دیگ پرتاب شد
از آن پیش کاید سپهدار شاه — سوی مرز بدخواه بگشاد راه
همان که خدای سیه گشته روز — گر آورد دل فرم داشت گیتی فروز
به بالای گور رو به پشت در راه — گریزی نهنگام مر اجبت راه
بلبرز پیر چون بید از باد سخت — ز ایران شاهی بردن بر درخت
تن ام لک چون رشتهٔ ام لک شد — برهنش تن جامه غوک شد
برخ تیره زانگیخته گرد خویش — نشیمنگهی جست در خورد خویش
یکی جای بهر نشیمن گزید — عنان را بپیچید و زانسو کشید
روند اگر که سپر دو حیات — کشید ابر البخرانی مرال
همی تاخت کالحمل یوم الرهان — چو آورد با خویش غم نوربان
بشر اوز نی یاخت نادیه شیر — از آن گشت بر خنده شیران دلیر
نگه غرش شیر نشنیده بود — بیرو اش گاه دش لگانید بود
چرا باش هر پشه لنه یاد رفت — که در گوش کواش [illegible] رفت
چرا پای ناورد بلجیک را — که برکرد از باد دم خیک را
نه چنگال شیر و نه دندان شیر — یکی شیر نر اندر آری بزیر
زرابی که افتاد در چاه کس — در نگر نیز از آن راه چو مرغ از قفس
بهالست چون اینکه از نوشت — که هاروت افسونش بر یخ نوشت
کسر کشش همی بخت یاری ده است — پیغولکش زباز سلطانی است

میاویز با وی اگر بخردی   که نیکی نبینی ز جان بدی
چو آمد بجز گاهش آن نرم رود   دلش از درون می‌نوازید رود
که ای چشم را ست ترژه باز کن   همان لطف پیشینه آغاز کن
چرا ماه من بست بر من حصار   گلم ریخت از باد و بررست خار
ترا ای بت رعنای سرمست من   چرا زود برتافتی از دست من
نبیند از ست جز به آئینه وار   که هر دم پذیری دگرگون نگار
که با غم بچنگیز تاراج داد   چراغم بمیدان صرصر نهاد
همی گفت کای بلبل فرخ همای   گل از خار و خارم برآور ز پای
وزان سوی سالار آتش فروخت   که تا چشم بر هم زدی شهر سوخت
چو سالار شه راند تیر از کمان   بدر آید بر شیر بر گستوان
چو زد بانگ بر چرخ سالار شاه   بلرزاند ز آمد همه کاخ و گاه
اگرچه بخارست پرشیر بعد   پر از شیر پرداخته و زیر بعد
چو سالار شه آتش اندر فکند   به نیزار بنیاد شیران بکند
روان گاه پیکان دژ اگاه [illegible]   بشهر اندر آشفتگی بر فزود
هر آنگه شنگرف بگرفت و قیر   همه تفته سیماب آمد بزیر
هوا ابر بران وز ابر خشمناک   که آتش پراکندش اندر مغاک
سیه دم دار زیر و دار و بهم   فرو بست اندر گلو راه دم
گشاده دهن اژدهای دژ دمان   هوا نه که پیوند گردون دران
دژم اژدها بال افکنده شده   که از نفت آهن زمین کن شده
چو آن آتشین گوی فتاد بکار   بتن مول مردم اندر آمد کار
گداز ید چون موم هر آهنی   که در روز نی بود دیار برزنی

ازان تفته آتش وزان تیره دود   همه مرد و زن روی بنا... شنود
سراسیمه مردم گروهی گروه   تو گفتی که جنبید از جای کوه
شنیده دو فغان و خلیده جگر   ز هر سوی پوییده درخت و سپر
رخ از آتش بچه‌ی روشنی   سیه شد چو زنگی ز هر دامنی
زن و مرد اندر فغان آمدند   بر زنهار کشورستان آمدند
زن و مرد از دین گوهر نشان   درفشی که زنهار را بد نشان
بنام جهاندار برافراشتند   دژم بخت را مرده پنداشتند
چو آمد بسوی شه آن آگهی   که کشور ستد از مرد به خویش تهی
بداندیش بگرفت راه گریز   بته گشت فایه ز به خو گریز
چو بر صفحه آهنین در گشود   سردش ظفر می سرودش درود
درآمد بدرش هزاران سوار   چو شیری گرفته بپنجه شکار
همه ملک بگرفت سالار شاه   زن و مرد رفتند زنهار خواه
ز سالار پیروز آمد پیام   چو زهره شب افروز آمد ببام
که با ره بجا رست با فرشته   گشاده دم و شکسته شد رزم خواه
دل شه که پیوسته خشنود باد   لب ملمعش گوهر آمود باد
ز شادی چو گل از صبا بر فروخت   لبش زهره آنجا و اسپند سوخت
اگر چند خشنود شد شاه شاه   ز هنگ سپهدار و جنگ سپاه
ز تیمار آزار نزاد گمان   ز پیران ازان کار افتاد گمان
وزان مستمندان برگشته حال   غمی گشته دل شاه بدخواه مال
دل شه بسی بزی گرانیده شد   زبانش بکبری سرانیده شد
بگفتا بیزد جهان پیش شاه   بیک موی مردی نکرده گناه

وگر زانکه در آید هزاران هزار — بزن تیغ و باران آتش ببار
چو بازی سوی جنگ بشتاب چنگ — بکشتن شتاب و میاور درنگ
من امیدوارم که دستان جم — بهر مرغ نیک و بدم بیر نم
رهانم کلنگان ز چنگ عقاب — نیارد سوی کبک طغرل شتاب
ز چنگ پلنگان رهانم غزال — نهم تیر سیمرغ بر فرق زال
پیام سحر با خروسان دهم — همه داغ بر چاپلوسان نهم
بیا ای شکر لب شکرریز کن — جهان را بجشن پرویز کن
ز سر آتشین خوی بیرون مکن — مکن سرکشی ساز سرکش بزن
فسرده ازانی که سوزیت نیست — بشب یازده ماه فرزندیت نیست
بود مهر و کین شه روز به — یکی پیک بیم و دگر مژده ده
پی روز نیکست مهر تو فال — چنان چونکه کینت زنان زوال
سزاوار تاج و سریر و نگین — ترا آفرید جهان آفرین
من امیدوارم بهر فرّ تو — که گر بیدم مغز از مغز خنگ
بمهرت همه شاد و خرم دلند — زنانی دل از مهر تو نگسلند
قلی نه بزایند زین پس زنان — که آبستنند زین دشمنان
پدر کشته و بچه افتاده خام — ز بانگ نهیبت ز زهدان مام
به تیغت جهان رنگ دیگر گرفت — پس از نم گلش تاب جوهر گرفت
ز فرخنده فرخی که قیصر نمود — کهستان شد اکنون بدان سان که بود
جهان پیش قیصر از آن می‌نمود — که در مهد چون شیر نک بغنود
خلاف تو طعم هلاهل گرفت — ازان خصم ازین جهان دل گرفت
همه کار شاهست در خورد شاه — که بخشیده ما را قدرت گناه

جهانگیر بگرفته از چرخ کام — به برزادنی بود دستان سام
بدشمن بدینگونه پیغام داد — که دیگر مپیچید از راه داد
باندرز من گوش دارید هی — دل و دیده با من یکی دارید هی
ره عرصه بسپرد بیدق مرا — سواری شد افراخت بیرق مرا
درین آتشین کوره دیگر مرس — مپز بیش ازین ورنه همچون مگس
زنی بر سر خویشتن هر دو دست — برانید از آنجا که کاری شکست
میاورد گر بر جوانان شکن — ابر مادرانشان مدرید پیرهن
مکن خواهر از دادر جدا — برادر مکن از برادر جدا
زنان را ز شوهر جدا ماندگان — ز برگ و نوا بی‌نوا ماندگان
به بلینید و زیشان بلا آورید — ز بیداد رخ سوی داد آورید
خرامید اندر ره آشتی — بترسید از کار ناداشتی
چو یزدان مرا چیره دستی فزود — سپاسم بهر دم که هستی فزود
بپرور بروغن من دماغ — بگو دار از تند بادم چراغ
گرایید ون که راه خلاف آورید — بکوشید رو در مصاف آورید
همان دید خواهید از این کیش پیش — ببینید هنگامهٔ گرگ و میش
دبستان ز رزم من افسانه گیر — نخوانده است هرگز ازین رستخیز
بجائی که باشد مرا رزمگاه — کس آرام رخش گفت بر دو گاه
ببرد زخم تن خویشتن سپر بید — بکوشید تا رفت بیرون برید
فرو شسته آنها که آهن زره — چو جوشنده دریا بقعر و شکوه
بیازم سوی کاخ و شاخ کهن — نه بنیاد ماند ازین خانه بن
بگیتی در آن تخم مهر افکنید — که از خون نشاش توشه هر کالکنید

ز روزی که با تو در آویختم — به طوفان هابیل برانگیختم
یکی آتش افروز بغداد کن — دگر موج انگیز کشتی شکن
چو من از شما آتش انگیختم — بر آتش نه آبی که خون ریختم
همان به که بر قول من بگروید — بداس ستم تخم بد ندروید
همه فرخ اختر قران من است — نوند جهان زیر ران من است
قضا بر بداندیش من خشم راند — که بر تیر من چشم روشن نشاند
چو از شست زه بگیرم اندر گذشت — ز پشت بداندیش یا بر گذشت
مشا زید گستاخ در جنگ من — مینغشید چون شیشه بر سنگ من
اگرچه به لشکر ز من کینه هاست — پر از آتش خشمتان سینه هاست
بر دشمن رواتی بیا بنگرید — رخ و دیده پر آب و شرم آورید
ازین سوگواران دل پر ز خون — مدارید خالی ز غم اندرون
نه آنم که فرمان شاه بلند — بپذیرفت یا باز جایش فکند

فلک کی در آشتی نی زند — همه شیوهٔ جان ربائی زند
نه بیند کسی مهر بانی ازو — مگر شیوهٔ جان ستانی ازو
نگه زان ستم داشت این بر خجند — نگهدار از راه او پای و لنگ
نه بازو نه بازوی تست این خدا — همه روزه زین تکیه در خطر
تو ای گوی گردنده چوگانت کیست — نهان دست چوگان زن بهر چیست
گشاده نشد بر کسی راز تو — ندانست انجام و آغاز تو
ترا باغ پیوسته خرم بود — گلت نشتر و گل پر از غم بود
گلت هر یکی خرم و تازه رست — که ام است آن جوی کابت از او

اگر بودی جوی تو رحمتی — تن از شوخ در جوی تو شستمی
تنم همچو عیوق روشن شدی — روانم چو جم دیو رهمن شدی

دگر ره به پیچم عنان سخن — بنام شهنش افکنم باز بن
اگر شوره غرای که باغی شود — شب تیره روشن چراغی شود
بگو می ابر نالهٔ چنگ من — بزن نی بلحن شباهنگ من
بزن چامه های دلاویز من — بر آهنگ مرغ سحرخیز من
که در مدح قیصر سرودم همه — گهرهای ناسفته سودم همه
که تا سبزه و گل ز شوره دهد — فروغ از شب و مل ز غوره دهد
چو من زخمه بر تار رود آورم — در ایران قیصر سرود آورم
نوایم فروغی شود اختری — بهر یک اوی روشنی گستری
سخن بهر خود خود کبوتر شود — سلیمان مرغ پیمبر شود
شها کامرانی ندیم تو باد — شکفته گلان از نسیم تو باد
سرت سبز بادا رخت سرخ گل — گلت شسته بادا به آب پالوده گل
جهان رامش افزای ایوانت باد — فلک لشکر آرای میدانت باد
چو شه جام گیرد میش باد نوش — که شه بوی مهر آرد از خوی خوش
دلم از شکر فی صدف سان باد — از آن بوی خوش غالیه سان باد
بخون عدو کش دل افگار باد — سحر وار تیغت شفق وار باد
ز هندوستان طوطیان آمدند — بنامت ز بور سلیمان زدند
بمدح تو هر طوطی لب گشاد — بر و بیت خواشا دمانش کناد
ز هر کس بهر نیکوئی کامشر — جهان داورشاها تو در خور تری

بهر بیشه اندر که آری گذر | نیابید در آن بیشه شیر از خطر
هنرهای قیصر بود گوهری | چنان چون که شاهین و کبک دری
ز مهر و ز کینت جهان در بغل | گرفته کتاب صلاح و خلل
بزن تا بلرزد ز تیغت زمی | که هرگز مبادات بازو غمی
ز قیصر ببالید گیتی بفخر | چو جمشید والا ز تخت صطخر
من از معدن شه گهر آگنم | دگرباره بر فرق شه افکنم
که دیده است در زر بدین جا یکی | صبا دار پو نیله با نازکی
که اسپیده دم بر گلان بر وزد | گلاب از لب هر گلی بر مزد
چو ابرم که مایه ز دریا برم | بدریا دهم باز و خود بگذرم
چو کشتی تن شاهم بنقب افکنی | روان زیر دریا بر شمن کنی
نه بینم چو ماهی فتاده بشست | جهان رفته بالا و من مانده پست
جهان بر نتابید با ناز من | که بس پیر رطب دید کاناز من
جهان پیل دار است و من پشه وار | بر آورده از مغز پیلان دمار
چو دیگ جهانست بس بی نمک | نمک از دم گرینده چشمت یک
یکی در ز نیست این جهان بی هنر | پلاس ابره ساز دیبر نه آستر
چو من تلخ پاسخ عرب دیدمش | ز شیر شتر زآن نپرسیدمش
خمیده ستونست و لرزان رواق | هراسان نشین زیر این کهنه طاق
چه عمر است این آنکه کم شکیب | که پایان بر عمرش بکرد فریب
بهر جا که افزونش کم زنیم | بهر جان راستی خم زنیم
برآهر سبی کاین کهن پای باف | غنوده بداند ز کبودین کلاف
فرو بست دست از طراز قصب | ستبرق نبافید و زرین سلب

کانا ز شاخ درخت خرا

نبافید یک ابره و آستر | ز تار کمال و ز پود هنر
ز اکسون و پرنون تهی بارها | پلاسین و پشمین در انبارها
ازین مردمان کادمی نام او | پلاسی همی کرد همگفت پوست
نیاید ازین خیل خانه بدر | گرازنده در قبای هنر
همان ژنده کهنه در بر همه | نکو منظر و زشت مخبر همه
ز کار او فتاده طبایع همه | نرانده قلم در بدایع همه
هنر سست پای و هنر چیره دست | جفا رفته بالا وفا مانده پست
نه کاوه رها کرد سندان و دم | نه دیو اندر آمد بزندان جم
قبادی نیاید ز البرز کوه | نه آرش زد آن تیر دریا شکوه
شبانی نیاورد آتش ز طور | نشد چشم فرعونیان هیچ کور
تهمتن نیامد ز زابلستان | خلیلی نکرد آتشی گلستان
کلیمی نکرده کلیمی رها | بکف مهر و شن بدست اژدها
همه خاک گشته ز گشت زمان | پیراف نه ماند از ایشان جهان
فلک رسم بیداد ز اندازه برد | نهان کرد صاف و روان کرد درد
بیازارگان تخت شاهی سپرد | تن پاک یونس بماهی سپرد
ترا ای ترک تاز ابر رومی قبای | ابر رخش ناز اندر آورده پای
بگشتی چو طاوس زرین خرام | بیکدست شکر بیکدست جام
ترا پاک یزدان بلند آسمان سرشت | که اندر لبت چشمه آب جان بهشت
بکف آب حیوان بلب جان پاک | بیا کز غمت سینه ام گشت چاک
که گر گرد آن گردنده گشت دهر | دگر باره آمد ستمگر بمهر
تو با رامش و جام نوشین گرای | که ناپاک راشد دگر پاک رای

همان کهنه باف پلاسینه باز … جفا پیشه ساز و هنر پیشه سوز
بیاورد دیبای پیراسته … بنقش فضایل بیاراسته
بر دشمن روانی فلاطون مهر … بکشور ستانی سکندرش گهر
ز جرمن برآمد یکی شاه نو … ربود از زمانه بتازش گرو
برآمد ز بیشه یکی نره شیر … که گیتی مبادا از چنین شیر سیر
برافروز آتش فرو ریز عود … بشادی قیصر بزن ساز رود
چو بر صف دشمن خروشش خهد … سرافیل صور قیامت دمد
ازین خوان که گسترد در رزمگاه … ندامت خورد گر خورد رزم خواه

پریروز شب با من یکی مهربان … شکر در لب و انگبین بر زبان
همی گفت کای حضرت اوزرت بهی … چه داری ازین داستان آگهی
کز آغاز این داوری تاکنون … چه مایه ز کشتی که شد بازگون
بدان دیر افکن چو پران شهاب … چو تند رغریونده در زیر آب
بگو کشتی بدسگالان چند … بر افکنده شد چون رخام از کمند
فدا الک نزد خامه‌ام در جواب … ببیک سعدیش دادم جواب

بگفتا مگر کشتی دشمنان … برد دیو لاخی بر آهرمنان
که قیصر ز دریا برانگیخته … بتنها بهر بنلاشان ریخته
جهان بجوی چون ملک روم گرفت … نگین جم از دیو رجیم گرفت

شنیدی بدانسان که گفتم ز پیش … که قیصر که یزدان پرستیش کیش

چو باد صبا بر گلستان وزید … پیاپی بدانسان که زاومی شنید
پیاپی پسندیده چون مهر راست … پی مغز چون مشک آکنده پرست
شکفته چو سوری درخش زیار … یکی بر زش فرو دگر در کنار
چو شکفته زد از بهر دیهیم شاه … چو روشن گهر در کلاه بند ماه
چو چشم دلارام مستی فزای … چو گیسوی دلدار نافه گشای
سوی آنکه پیرهاش را بن نهاد … دراز اد پهنا برافکند لاد
که بهنه بر آیخت که گردیم همه … گمه بر شبانست نه بر رمه
تر آل مغز گر بیند بانگشت من … ببین ناوک انداز انگشت من
حذر کن ازین تیز دم اژدها … چو گردد ز شستم چو آتش رها
اگر جنبش چرخ گردد آشکار … زمان را و پیوسته شد روزگار
زمانه بمن نامدار شده … زمانه از من یادگار شده
چو پا زنده میغم لبوی اثیر … چو تازنده سیلم ز بالا بزیر
نه مرمیغ را بازدارنده … ز بالا بزیر اندر آرنده
نتابد همی هول کس روی همین … چو از تند بالا رود بر زمین
بهر پیروزیم آهنین تارها … بهر شهر مژده دهان بارها
جهان را سترده پیمبر شدند … بهر پیروزیم مژده آور شدند
در اقطار گیتی نماند است جای … چه در ترک خان و چه در هند رای
که گوشش چنین مژده نشنفته نیست … کسی پیش او این سخن گفته نیست
بهر شهر در کارنامه منست … همی سرایان چکامه من است
که تابند که خورشید روشن بلای … بلند ایدای مردنا سنجه گوی
جهان را بنام تو زیبی شد … بهر شهر هر روز عیدی شد

لاد - پهنای

جهانست برخوی من شیفته   ز بهرام دلهاست آشفته
اگر باد را دادن بمن افکند   نگه مشتری فال فرخ زند
تهی گاه رعد و جگرگاه میغ   شکافم بتیر و شکافم بتیغ
مشو خوش کش با انگورت اینک چه پی   که انجم ز حصرم برانگیخت می
نخواند چمن اندرون بلبلی   اگر رو بیندش بر غلامم گلی
صبا در چمن بگذرد داسوار   گل و سبزه را بدرود همچو خار
گرش آب از جوی دشمن بود   که از دل بهشتش چو بهمن بود
شمرده فلک هم بتیمار دشمن   خمیده شده پیش وی چون کشن
غلامم امیدست ز دل بگسلد   بچشم اندرست سوده پیل پله
بسی باره گز برج آن بنشیب   سر پاسبان سود عقل و شکیب
غ بدندان چو سوهان من خایدست   اگر خاره سنگی فرو سایدست غ
م ز مقذاف من آتشین سنگ جست   بران باره تا گشت با خاک پست م
چو در تیر من تاز و تیر و نهیب   با آرایش از زر دین برگ و زیب
چو گویی که یک نیمه از زر کنی   دگر نیمه یاقوت احمر کنی
ندید بگیتی کسی جز که خویش   همی دختر پیش دستان بکیش
کنون چون سپر داد آلوا زرد   فتادی ز سستی و نرمی بگرد
بر این جهان بی محابا دغاست   نیا زید با کس یکی مهره راست
نهالت درختی شد و بار داد   کهن گشت و چرخش بهنجار داد
چو همراه کیستان دستان هری   بدستان یکی روز دستان گزی
کسی را که هم لب عنان بخشدی   دل پیر دخت جوان بخشدی
بپرس از شب تیره عزم مرا   ببین روز روشن تو رزم مرا

ز رخ پرده افکنده آر شتاب   امل سوی دشمن چو پران عقاب
چو من سوی میدان عنان افکنم   خدنگ بلا از کمان افکنم
پلنگ گریزان که بر شخ رود   بگیتی من سوی هم زنغ رود
شنیدم بنیزه رفت پیغام شاه   که ننگ آیدش از نکو نام شاه
نیفکند بتیپاره جان گزای   بتیلیم سر پیش از درفی
بداندیش شه را نه استاده گیر   بدام اندرون مرغ افتاده گیر
نه از پای بندش تواند برید   نه با این چنین بند یارد پرید
ز تو دهر بگسست مهر اندرون (از درون)   تو هی نگسلد ز مکر و فسون
فرو هلش گیتی اگر فرد بسته است   بپای اندرست آهنین رشته است
بباشد خوار اگر زو گشت جوار   گلش پژمریده و بماند خار
یکی نامور مرد دیرینه روز   پیام جهاندار گیتی فروز
سوی کیشه توران بنرمی آرزند   سخن گفت و دانا گو فرشدند
سخن گرچه پرپند و اندرز بود   ولی در میانه یکی درز بود
که هم ز بیدانش بشگفت دشوار بود   که در زلیش بی سوزن و تار بود
ترا ای هر دو کوهان در آشتی   شکم پر ز ناهار و چاشتی
یکی دید یک بخرد و زمین   بسی خانمانهای ویران ببین
یکی آز و تخمه زر پرست   به پیله وری چابک و چرب دست
نخستین چو پیله ور افکند بار   بسی بر نیامد که شد شهریار
بسرمایه حیلت و جام نی   پراکند و افکند هر جا دهی
چه خونها که بر جگنه ریخت او   بدان فتنه‌ها که انگیخت او
بشهریار را که با تخت و تاج   بپذیرفت زین بندها ساو باج

دگر آنکه بند و ز زندان سپرد | نباید که یک تن بر بینی شمرد
همه گنج الفغق تاراج رفت | همه ارز دهقان کش زیر باد رفت
نشوریده بختی رها کرده بوم | گریزنده مردم ازین مرز و بوم
بسی مرد تاراج داده کلاه | نشسته ز لشکرش بر روز سیاه
اگر راست پرسی نباید شنید | ز بدخواه پوزش که آرد پدید
تو دانی که آتش چو مردار تخت | بیکار کردند با بخت جست
بباید کنده آنچه این در بدست | ز دست کسان برد و دربار بست
جفا پیشه مردم نه مردم بود | در این کالبد مار و کژدم بود
کسی را که کیش است مگر یهود | ز عیسی و انجیل عیسی چه سود

جهاندار قیصر که میدان کین | نبرد دلاور که بهمن تا مرز چین
بخنجر گذاران روز نبرد | باندرز فرخ زبان باز گرد
که بدخواه خونخوار بنشنود پند مرا | بخواهد همی سود بیند مرا
و دیگر که با خویش سنجیده بود | که بر من کنند روز روشن چو لاد
مرا با شما کارزار آوران | بزر اندر آرد بلب تا چران
ز هر سو بیابد که خرد را | کنید تنگ از بهر آورد را
و لیکن خدائی که گردان سرشت | بما بر در رزق تنگ داد
بیاید که مریم بدان نور غیب | که آمد فرود سوی آن پاک جیب
همان بار و ریزم در انبار مرد | که این تخم پاشید و ننه بار کرد
کی سرزنش آورد داد رم | که بر آتش داغ عرصه تنگ آورم
بتیغ اندر آیید و مردم کشید | نه مردم که خود مار و کژدم کشید

یکی بهمن دخت است این داوری | که با پر عنقا زهش بسپری
غریونده شیران بابل در آن | نوازنده دیوان جلاجل در آن
شده تنگ و تاریک بر خصم شاه | که هرگز ندانست از چاه راه
پی شاه والا درین پهن راغ | نهاده ز هر سوی شمع و چراغ
چو سالار شه سوی میدان رود | ظفر در رکابش سبکتر شود
بنخت تو آرد بسی کارزار | که از خشک خاکی نخیزد بخار
چو گنجشک برخیزد از بام شاه | فرود آورد باز در دام شاه
ز من خسروا یک سخن یادگیر | ز خون بد آیین ستوسی مگیر
جهان را یکی خوش گوارش دهی | که از خون بدخواه بارش دهی
مبارک بعد خون بدخواه ریخت | مریزاد دستی که بنیادش گسیخت
ببرنده تیغی که جنبنده باد | ببرید سگال تو افکنده باد
تهی کن توانید... از اژدهای | چراز در ببغنی در نگ میای
بیا و بیر با تیغ و ناچخ بدو | بیاکن تو آهون از رخ بدو
یکی نیلگون چشمه دید در بیغ | بیفراز برگشت دباغش چو میغ
بهل اندر آتش ز برق تگرگ | نه در خوشه دانه نه بر شاخ برگ
بگردان بسر بر رش آن آسیاب | کز آتش بود مایه اش فی ز آب
ز راه تو گرد عدو رفته باد | دو جرعش بالکاس تو نعته باد

بدان اشترست مانند سخن | که بگریست ایدون ز تنگی علف
چو گوگرد سرخ و چو اکسیر ناب | شده بر پز و مهند بر تنگیاب
بجز من که با خسرو شاه بلند | همیشه گشت زر و پلاس بیرند

مرا طبع چون طفل ناخورده شیر / برآرد بزاری بهر دم نفیر

بنان یکی دایهٔ مهربان / نهم خشک پستانش اندر دهان

بگهواره اندر بجنبانمش / بکف ریسمانی بجنبانمش

بگرانک آرام گیرد ز جوش / بینگیزد از دل بزاری خروش

ز بس نزا انشیر چکیدن دهم / لب کودک اندر مکیدن نهم

بخون جگر بخشمش پرورش / ز گیتی چنین مرد یابد خورش

عنا را دگر در دلم گنج نیست / که هیچم بدل جز غم گنج نیست

نگهدارم این چرخ دیگر کمان / نه آرام بدل جای تیرت گمان

چو شب از دم گیسو کمند افکند / بسی راد مردی که با من کند

زگوهر بران بسی اختر آرد فرود / نهانی بمن بخشدش زود زود

که تا من چو گوهر نثارش آورم / پی تخت قیصر نثار آورم

دگر بار بگشاد چشمی بمهر / بسوی جهان از جلالش سپهر

چو بر خاست از درگهش بانگ کوس / ظفر آمد و پای شه داد بوس

اگر عزم شاه اندر آتش بدی / کی آتش از آب فامش نمودی

وگر آب و آتش بیکجای در / نخواهی که بینی به تیغش نگر

اگر اسب تازی بمیدان شاه / دمان اندر آرد یکی کینه خواه

چو بانگ نهنگان تشنه شنود / چو اشتر بنزد ادار پالان شود

بدان سان که مه نور از تو زد ز مهر / ز تیغ تو هور رخش تو زید نور

عنان افکنت چو آذر گشسب / چو پای اندر آرند بر پشت اسب

چنان چست و چالاک و آماده اند / که گفتی که بر پشت زین زاده اند

بر تیغ آزمائی چنان کرده جهد / که گفتی که تیغت عضوی از او

(شناسید)

شناسید پیش از کنش تیغ را / ز تیرش هراسید دل میغ را

سوی خصم تا زنده مانند هم / ز سینه زره کرده ز فرق خود

نه آن رزم آرند کز وی بجنگ / ببر یا ببرد جان سلامت نهنگ

نه خواهند کز رهش تیره بود / توانند شدن بر بچرخ کبود

گرازنده کز دمش تند باد / بدشت اندرون بر بپا ایستاد

از آن پیش کارد سپاه تو روی / سوی دشمن بد سگالنده خوی

ز بیم تو رخش ها یکی لشکری / بگردد دلش بر زند چنبری

جهت گر فزونتر دگر شش بود / بگرداند رخش همچو آتش بعو

فریبنده دهر و فریبنده چرخ / فرو ریزدش مهره در ژرف طرخ

کسی کو به شه مهره بازی کند / ببازی درون مکر سازی کند

برآید همال و همانند وار / ببازیگری کرده دست استوار

کجا دشمنت از تریا بدامان / گریزد اگر اینچنین ور چنان

چو یازنده شب در پی او دوی / بهر جا که باشد تو آنجا بوی

مصاف تو صیف و بهار آورد / چو شرفی که هم میوه بار آورد

ز تن خیزد از خاک جوشان بخار / ز خون روی گیتی شود لاله زار

چو خواهی که بی دیده بینند نیز / ببینی و بیهوش دانند نیز

بتیرش نگر چون سوی خصم تاخت / نشست اندر آنی که شاهش نواخت

اگر خصم تو آب در کام شیر / نهان کرده تا کس نشد زاب سیر

چو تشنه بشود خیل تو روز جنگ / خورد آب از کام آن تیز چنگ

گرفت از جهان نیزه‌اش هم باج / چو بر سر نهاد از سر خصم تاج

چو سر مهنگ شه سوی دشمن شتافت / یکی درزخی گشت و بر خصم تافت

(چنان)

طرخ - اسقر

نشست - نشاند

چنان برد بدخواه [illegible] گمان — که تفسیدن البرز [illegible]

بیامد سواری بدرم اژدها — بباید کنون چاره کردن رها

زگردی که سمهای شبرنگها — بمیدان در انگیخت زآهنگها

چو شمشیر صبح آشکارا شود — نیایش ازین تیره ها را شود

بد اندیش شه داد و ملکت بباد — بافسوس سر بر سر زانو نهاد

برارد بهر دم نفیری ز نو — بحسرت چو خر از پی پارچو

زبان بداندیش بدگوش شاه — درختی است بی برگ و بار گناه

بجز سوی مکر و فسون نگرود — چو گژدم که با نیش خونین رود

چنین گفت با من یکی فیلسوف — که ماند بداندیش قیصر بگوف

بهر جا که بنشست ویرانش کرد — نمودار اقطار ایرانش کرد

نخستین تر الوج دغارت کند — پس آنگه پی خود عمارت کند

نه فرسوده بر تخت ماند نه نو — نمایندگی گندم فروشند جو

جهان شد گرفتار دست عوان — نگاهش برانگیز و درجه نشان

سروشی چنین گفت در گوش من — که خوانم تراش و جام شکن

تو جام شکن تشنه دیو افکنی — تو هر جا که از ابد دل و دشمنی

بدان فره کامد عصا ی بدست — سوی مصر چوپان ایزد پرست

ازان فره شد بر ترا بهره باد — ز تو جام [illegible] کافته زهره باد

دلی آهنین خواه و رویین جگر — بکش هر که بدخواه و کم کن خبر

بد اندیش شه گر تبلی بمیر — بتن در شکنج و بدل در زحیر

گسسته ستام و شکسته چناغ — زباد افزایش پژمرده باغ

چو شه اندر آمد بمیدان جنگ — زبیمش بیفکند بر تیغ پلنگ

آمد وشت یا آرش

گوف یعنی جغد

نه و نه فرسوده ... نو نول

بهیر -

بخاری برآمد ز دریا براوج — خروشنده چون آب دریا ز موج

چو بر روی هامون ز پیلان دمه — برون آمد از کوهساران دمه

وز رزم چهره دیوان بمانند گ — چو او زنگ جم از شتاب بند گ

فرو هشت دامان کلکی پرند — هوا پرده تیره بر رخ فکند

نگه کرد سوی زمین خیره خیر — بر آشوب دیدش چو دریای قیر

سپه دید چندان در آن پهن دشت — که چشم جهان بینش تیره گشت

دم جیحون آتش ز دم لشکر روان — سپرده عنان یکدگر پهلوان

یکی نامور دید خشمین شده — به پیشانی اندر خم و چین زده

نه در باغ سروی ببالای او — نه بر راغ کوهی به پهنای او

گمان کرد بیننده کان خشم دیو — که گیتی بهم خواهد اندر کشید

برابر اندر آمد شکوهمند گو — دمیدش دل اندر بر و همند گو

بدل گفت این پهلوان زاده کیست — بزین اندر آورده پا بهر چیست

بدین رزمگه از چه بگشت راه — نژاد از که دارد چنین روز خواه

چنین چین بر او فکنده ز چیست — که آتش بها ورد و کینش بکیست

بپرسید با تیت کش نام چیست — بدین پهن دشت اندرش کام چیست

سروشش بدل گفت کارام گیر — فشردی دیدارش جام گیر

ندانی که این قیصر زرهن است — که هشتم فلک در بر جوشن است

بران تیر گز لک که در دست اوست — برآورد از مغز بدخواه پوست

ز خجلت سر خرات گشتن خراب — تن ابر افکنده هر سو طناب

بپرسید کمان بر سر [illegible] بند مرد — که تا شه برآمد بدشت نبرد

کجا جای دارد درین رزمگاه — که بگرامیش پیش از تیغ شاه

این ابیات در [illegible] است

دکمه [illegible]

چو پرسید و دانست حال عدو | بتن گشت آتش بر آل عدو
همه آتش افکند بر جان نم | چو بر تخمهٔ زادشم و رستم
نه زانگونه آتش برآورد جوش | کز و جان برد جامهٔ طلق پوش
اگر ابر گویا زبان داشتی | زبان بر ثنای تو بگماشتی
توای ابر نیسان و ابر ایار | ابر خصم شه آتشین سنگ بار
تو هر قطره بر گونهٔ لاله کن | بصنعت گهر آتشین ژاله کن
فرو ریز بر فرق بدخواه شاه | که اندر فزایش بپیمود راه
ز تو دستبرد کمین بایدی | سخن گفتن از من چنین شایدی
تو بر دشمن شه شبیخون سگال | تو در فعل کوش و من اندر مقال
که ایرانیانند سحر آفرین | چرا رانند بر تیغ شه آفرین
و دیگر که لبشان پر از یاد اوست | بدل رسته شان مهر و شمشاد اوست
مگو دشمن شاه را کاژدر است | که اژدر ز وی در هنر بهتر است
اگر زیر دندان شرنگ اندرست | که خون دل مرد بدبخت رست
بود نیز تریاق در گوشتش | چو بر توختی از تنش پوستش
بود دشمن شه شرنگ و شرر | ز دم تا بدم یا ز بن تا بسر
دل خصم آمد ز رشکش بدرد | برآورد از خویش و بیگانه گرد
هم از دست وی کار وی شد گره | که همشیره هرگز نشد لژده
حسد بین چسان آتش برفروخت | که یکباره خویش و بیگانه سوخت
چنان خواهم از ایزد دادگر | که بخشد بدین نامور زور و فر
که بیداد را استخوان بشکند | ز طاوس فر بال و پر برکند
در آیینهٔ فکرت اندرون خویش | ببیند بد اندیش پتیاره کیش

کنی

کند خویشتن بر رخ خود تغو | که داد و گوشش اندر برش زتغو
بدین خوی بد در جهان چمید | بهر سو چو سرو از صبای خمید
قفس ریسمانش بپا بسته داشت | سر ریسمان در کف آهسته داشت
ابر کام خود سالیان گام زد | بهر جا که مرغی بر او دام زد
قفس رشته در دست قیصر سپرد | تو گفتی که شاهین کبوتر سپرد
بدست ترانش آن رشته را | همان رشتهٔ سالیان هشته را
بنرمی سوی پس کشیدن گرفت | شکر خواره حنظل چشیدن گرفت
بسی بر نیامد که بر جای خویش | فرو ایستاد آنکه می رفت پیش
شنیدی که هر دیگ جوشنده‌ای | بزیر نهنبن خروشنده‌ای
سرانجام را باز ماند ز جوش | چو لالان ز گفتار ماند خموش
شنیدی که مرغی که گیرد هوا | ز بیننده گردد نهان چون سها
سرانجام آید از آنجا فرود | چنین است دستان چرخ کبود
تو بر چرخ دستان فروشی مکن | بزی کما سخت گوشی مکن
شنیدم که در چاه افراسیاب | بدل اندرون تف و در دیده آب
همی بود یک چند بیژن اسیر | نه کس یار بد و نه کس دستگیر
بفرزانه فرزند دستان سام | ز چه اندر آمد بنازو خرام
کنون ملک ایران چو بیژن شده | بچاه سیاهش نشیمن شده
تو فرزانه فرزند اسپهبدیش | تبار دلیری فریدون وشی
ترا همچو رستم بسی بنده‌اند | بنام همایون تر زنده‌اند
رهان بیژنم را تو از کید زن | تو این بدگهر زن بشمشیر زن
تو زین زفت دل قوم را دلجوی | تو زین غم فزا قوم شادی جوی

نهفتن سر تنور

(بد سو)

بدرد سر افتاد هر باغ و راغ — ز آوای جغد و ز فریاد زاغ
گلابی بنفشه نشد از خوی خویش — جهانرا چه چندان کنی زیر خویش
ز دم فالها روز بر بام شاه — ز اختر که هیرنت بر کاه شاه
سخن گفت با دشمن شه بگوی — که دیگر از این در بهان درپوی
که روئین دژ اندر تن بشنبش نهاد — دم مکر روبه ز جنبش نهاد

اگر شاه بهرام بن یزدگرد — که ایران بر و بر شد از کینه گرد
ربود از میان دو ارغنده شیر — کلاه و بیاورد گیتی بزیر
جهاندار قیصر بسی بیشه را — که گم بود آنجا ره اندیشه را
ز ارغنده شیران تهی کرد پاک — ز دل رفته بیم و ز تن شسته باک
همیدون همیدون بباست شاه — جهانرا که بر چه گذارد ز ماه
چو در روز هیجا شتاب آورد — درنگ از شتابش شهاب آورد
نهد باره را پای اندر رکاب — چو سایه کف موزه شه رکاب
ز کینی که خیزد سگالنده را — خطر نیست یزدان پناهنده را
چو رش هی بدان دژ بنا آورد — سپهرش ز اختر سپاه آورد
ز یزدان شناسید نیکی همه — چه بر سر شبان مرد و چه بر رمه

شنیدم که هر جا که بد جایگاه — بدانسو چنان رفت فرمان شاه
کز این پس نباید که راننده او — بدریا شود چون بهامون چاو
اگر کشتی بیچ آب آزمای — ز یک فرضه گشت جنبش نمای
شها بم بر و بر شتاب آورد — چو بر د آتشش زیر آب آورد

(ز بهم)

ناوکیش
فرضه = بندر

ز هم بند و پیوند او بشکند — تن مرده پیش نهنگ افکند
چو غژغاو آتش نه عنبرفشان — که داده ز غژغاو زینسان نشان
شکافنده البرز را تا کمر — هم رویش با البرز ساید اگر
برآورده پیر مرغ دریانورد — نه کشتی که از کُه برآورده گرد
از این پس از این آبها بگذرید — بکشتی که آبها بسپرید
که دریا کنون کینه گاه منست — نهنگش بشر از شناه منست
همه آب دریاست پیر بارودم — برآیم من ایدون که بر بارو دم
کجی رست خواهی از این چیره دست — که هم برق و هم ابر و هم تندرست
گذشت آنکه کشتی بکشتی رها — بدریا نشیند ده و ناخدا
که برگشت ایدون بکشتی درون — مرانید کشتی بدریا درون
همانا که بر گرد آن آبخوست — که زمین سرشت و تیپایه خوست
یکی آهنین باره خواهم کشید — که هرگز نیارد کسش بنده دید
چنان که بگیرم ببدخواه بر — که نه خواب بیند در آنجا نه خور
نه کس زاندرون سوی بیرون شود — نه کس نیز زینسو بدانسو شود
کنون زیر دریا پر از اژدر است — هنرتان از این اژدها در خوراست
چو قوت ماهی و لوت نهنگ — بدریا سماط افکنه زنگ زنگ
ز تنهای رزجان بهفتاده بار — بدریا درون ماهیان کرده کار
کسی گفت زر روز بد آگاه کرد — زبانت ز تیغ سر کوتاه کرد

دو روئی مکن ای نکوهیده مرد — تو هرگز بگرد دو روئی مگرد
چو با دشمنم دوستی افکنی — بود با من این دوستی دشمنی

(اگر)

گاو آبی
لوت = خورش

اگر بخردی ور که دیوانهٔ — تو دشمن نژادی نه بیگانهٔ

زبان زمانه پر از ریمنی — چو خامه روان بر خط تیغی —

— بیاموخت مر باختر زاده را — بدام اندر آرند آزاده را

ز بستر تا به بن بند و ریو و دروغ — درون سوی تیره برون سو فروغ

بجز شاه ژرمن که پیروز باد — شبش از درخشنده گه روز باد

در راستی زین میان برگشاد — ازو ماند در باختر این نژاد

بنام خدا گفتن آغاز کرد — سخن را بنام خدا ساز کرد

سخن دگر بنیاز زد بدو باختر — که قیصر بدین رسمش آمد پدر

ندارد زمانه چنو شهریار — بر اورنگ جمشید و تخت قباد

بخورشید ماند همی عزم شاه — که هرگز نگیرد دستوری ز راه

جهان را توی دست و بازو و چشم — بتوراند بر هر که او راند خشم

کجی دشمن از دست تو جان برد — مگر رخت بیرون ز گیهان برد

عروسی است گیتی بیاراسته — بجز شاه داماد ناخواسته

فلک بر بهانه پیش تو تند راند — دم تیغ بزداده اش کند ماند

تهی دست برگردد از جست و جوی — کسی کز نظیر تو کرد آرزوی

بجست آتش از سنگ چخماق تو — ابر خرمن خصم گستاخ تو

نهشت اندر آن جایگه دانهٔ — که موری از آن آکند لانهٔ

بران بارگش دهر از بن بکند — دگر بار نارد کش بن فکند

نبودی اگر طبع من کوفته — ز برگ نشاط و طرب روفته

دگرگونه دادی سخن دادمی — زبان را دگرگونه بگشادمی

(اگر)

اگر طبع من داشتی رامشی — دگرگونه بستیش آرایشی

بسی فرودین رفت و اردیبهشت — که خرم نشد مر مرا زین دو گشت

وزین خیره خندد آفتاب بلند — بجان کندن آمد مرا کشتمند

ولیکن به اقبال کشورگشای — بزرگ ستان تاج شاهان ربای

چنان گویم این نامور نامه را — که از تو کند گرم هنگامه را

بجوی آورم رفته آب ادب — کنم باز این تشنگه پر رطب

که تا شه بداند که ایران زمین — بمهر و بیت از دل و جان رهین

نجی بستایش نگارو نبیند — بشمشیر چابک سوار و نبیند

زمانه پی خسروی خواستت — از ایرا بدین عزم آراستت

مگر داند آنکس که شاهی گزید — که شاهی چگونه کسی را سزید

دلی با چنین فضل و عزم و هنر — نگنجید زین تخمه در هیچ بر

بر و سینهٔ این چنین دل نیافت — به نیکرونه دل سینهٔ بر نتافت

چو مرگی اندر آئی بروز ستیز — چو گرگ اندر آئی به دندان تیز

ز بیمت همه میش وار شوند — وگر چند خود گرگ وار بوند

چو رستم خنیده سواران همه — شده پیش تو زال ساران همه

کسی کو کند زین سپس مهتری — نخستین کند پیش تو کهتری

مگر ابر شنگلر بر جای آب — ببارید بر کوه و صحرا شراب

که خاک دژم روی پژمرده باز — جوانان ببالید و گشت دراز

همه راز کو داشتی در نهفت — زبان برگشاد و به پیدا بگفت

چنین گفت مرد گرانمایه ام — ببازارگانی برین پایه ام

(گرانمایه)

شنگلر – شیخ طلب

گرانمایه مرد فروشنده ام / خریدار پیرایه جوینده ام
سپارنده ام هرچه آیدم / ابا ساربانان ز ره آیدم
چو سوداگر از مرز چین آیدم / ابا جامهٔ سندسین آیدم
ز هر گونه پرنون بسته نگار / بیاورده ام از طراز و تتار
ز عود قماری و مشک ختن / بیارانده ام طبل بی کیل و من
چو شبگیر مرغ اندر آرد صفیر / سپیده دم از من ستاند عبیر
به نیل صدف اندرون بایدش / دم عنبر آگین از آن زایدش
همه باغ و راغ است بازار من / گل است و صبا طبل و عطار من
بغرفار هر بت که زیباتر است / مرا هشته بیرون ببازار اندر است
لب جویباران کنم تبکده / کشم از بتان بر لب جو رده
فروغ بتان آب اندر زند / حباب اندرون تعبیه آذر زند
نه چندان ازین بارکش اشتران / بیاورده ام زیر بار گران
که دانه گرفتن کس اندازه را / چه بینش ز خورشید شب بازه را
ز دیبای زربفت و شنگرف برند / نداند شمارنده مردم که چند
جهان پهن بازارگاه من است / همه دشت پر سهر و ماه من است
گشادم همه بند صندوقها / فرو ریختم بیرو و عتیو قها
کس ار روی هنبر بیاراید ی / ز کلبهٔ منش زنگ و بر باید ی
جهان کلبهٔ طاق و تخت من است / در و دشت پرستیاه تخت من است
کنون مهربانان جیران و جهان / چو شوخ شکرفم ز مستی خمان
می راهش آنید زی مرغزار / شود جای آرام را خم استار
یکی بر غزالی غزال ساخته / یکی بز ز دنبال آن تاخته

یکی پای کوب و یکی می پرست / یکی جامه گون و یکی خفته مست
خروش تذروان و بانگ چکاو / ز دشت اندرون رفته تا کاخ و کاو
چو پیراسته گشت بالای سرو / بیاراسته شد رخ گل چو پرو
رخ گل بیالود شبگیر خول / نوازید قمری دل انگیز نی
بیایید یاران یکدل کنون / نشاط و طرب را بیابیم اندرون
چمان در چمنها چو باد شمال / نه در سر صداع و نه در دل ملال
نشاط دل شنیند بر آبگیر / که بر کرده شینه ابرش ز شیر
همه سرو بالا همه لاله چهر / ز شادی بسوده سران بر سپهر
گیرنده جام و نوازنده چنگ / سراینده چامه چون بی درنگ
ز دیدار هم شاد و خرم شده / همه مست رطل دمادم شده
هر آنکس که آنجا همی خورد می / فلک نوش بادش بگفتی ز پی
ازیرا که بر یاد کشورستان / همی باده خوردند در گلستان
جهاندار قیصر که گردون نواخت / ابر بام این سبز خم ایوان نشاخت
فشانند حلقها در مضیق / فشانند مغزها در طریق
چو در محفلی یاد شاهان کنند / ز بگذشته شاهان سخن افکنند
چو نام ترا در میان آورند / هزار آفرین بر زبان آورند
بهر گونه آفرین گسترند / سزاوار تر از تو کس نشمرند
بود در ثنا شاه کشور گشای / بهار دل انگیز شادی فزای
بر آورده مرغان نوای طرب / برخشنده روز و بتاریک شب
بجز زاغ ناخوش که لب بسته ماند / بجا رشکش از این گل جگر خسته ماند
ازین پس کند سالیان روزگار / ستایش ترا زین چنین کارزار

بتیغ جهانسوز شه سوی جنگ / کشن بیشه بر شیر برگشت تنگ
همی گرگ را از دهان بره / که شه کرد بیرون ز کامش خره
نه ماننده بیاورد کاری شگرف / که آتش برانگیخت از آب ژرف
کلنگی بدریا درون تاخته / هما را ز شاهین بر افراخته
نهنگی ولیکن بدریا نهنگ / چو بیندکشش زاو ره پیچد به ننگ
ز عفریت بلقیس پتیاره‌تر / ز روز و با آدمی خواره‌تر
کجی گشتی مردشتر پیه بخت / به بیند کنده بیکرش لخت لخت
بیک نیم جنبه انگه فاش مرد / ز تیغ جگر برکشد آه سرد
زند پیلواری رخ اندر نشیب / بکشتی و آرد فرازش نشیب
بدریا درون با چنین دستگاه / بسی کشتی خصم زو شد تباه
بنهمت جهاندار گیتی گشای / چنان سهمن کرد این بط خیره‌رای
که هر جا که کشتی چو کوه بلند / ز بالا گرفت و بپائین فکند
همان چشم بینند ه مفتاد میل / قضا بر کشیدش یکی تغنه میل
تو آن تغنه میلی بدست قضا / کنی تیره بر خصم روشن فضا
بقطری که در تیغ پایان اوست / بخطی که نغز مثل شایان اوست
بقسمت زمین چار بهره شود / مه و مهر و زاوش و زهره شود
بهر چار بهره تر او ویژه بار / ز دست تو در گردشش آویزه بار
تو آن بر کمالله بر کین شاه / چو شب با درخشنده روزت سیاه
نگون باد اختر که افرازیش / تبه باد گیتی که پردازیش
مبیناد حشمت مگر جز بخواب / ز زین برق بجهند یکقطره آب
بعزمت شب تیره تا صبحدم / همه صبح بیند همی لاجرم

که عزم تو پیوسته در تیره شب / فروزان بود چون خور در حلب
بر تیره که تیغ تو عریان بود / شب آنجا بگسسته شریان بعج
نویسنده فتح تو روز جنگ / بود تیغ بران و پران خدنگ
سپاه تو آنجا که ره بسپرد / ز تنگی گلوی هما بفشرد
فراخای گیتی شود تار و تنگ / سپاه تو چو آید بمیدان جنگ
هر آنکس که با شه چو زر طلی / بر آید به پیمان بیکتا دلی
فلک سکه بر نام او زد بزر / نهادش بکف جام و بر لب شکر
ابا خشم و لطفت رود همعنان / دم عیسی و نغمه جانستان
از آن پس که آن بارگه گشت شاه / که بدخواه را بود آنجا پناه
ندارد کسی بر حصار ایمنی / نه بر باره استوار ایمنی
به نبال بگذشته شاهان خویش / برانی و رانی فقار تو پیش
دگر تو بدشان برابر بدی / همت از فلک آفرین آمدی
که هر یک در فتح بگشاده بعد / جهان را نوید ظفر داده بعد
برای درست و بعزم قوی / سپهدار و سالار لشکر توی
که بگذشته والانیاکان تو / خبر داده بودند از کان تو
که پاکان فرخنده پی داده‌ایم / بپیروزی و برتری زاده‌ایم
و لیکن با نصف راتم سخن / که بنیاد را سر نماناد و بن
ز تردید گیتی و پوشیده نیست / هر آنچه که صد یک از آن دیده نیست
هنرهای والا که قیصر نمود / ز پیشینیان هیچ دیده نبود
فریدون هنر چون تو شه شایدی / که گیتی ز بیور بپالایدی
کند آهرن از چاه بیور سرشت / بعینه ابدش بام با سنگ و خشت

اشاره به قتارگی
فر ملک چهار م آشت

سحر چون خداوند فانوس صبح | برآمد گشاده زبان فصیح
که با مهر شه چهره افروختم | همه کشت بدخواه شه سوختم
زمین زین سپس گوی زرین شود | یکی اختر از شکل پروین شود
که تا شه بهشت اندر آفرینش | همان عهد پرویز باز آردش
بدین ملک بر باد داده جهان | یکی باز گوید که ای گیربان [?]
چرا بخت بدخشمتان کور کرد | که یکسره تان زنده در گور کرد
ز نابخردی تیره شد آبتان | شد از دستتان ژرف پایابتان
خردتان اگر دین باز آمدی | چنین روزتان کی فراز آمدی
به بیدی خرد فر و اقبال شاه | نگشتی مگر خیره دنبال شاه
ندانم که این زیور اندر است | که پیوسته یاران بگور اندر است
تن مرد تا زان بعد گور او | همه سوی ماتم رود سور او
نشسته ز تن چون فروزنده شد | بشمع خرد آدمی زنده شد
خرد گفت از بودی اطراق کری [?] | فان النقاعة بین القری
نه بینی مگر تیر پیروزی گسل | بدست جهاندار بیدار دل
عطارد که خوانیش فرخ دبیر | بدست تهش بین چو برنده تیر
بفتح و ظفر تیغش آبستن است | نگه کن که ایدون تنش آهن است
هلال نوش ماه نو آمده | که چون بدر پر نور و فر آمده
فرامید ناهید چون قابله | که فرخ پسر زاید این حامله

اطراق کری نان النقاعه
بین القری خرد کا [illegible]
زرعب

چون زاینده در راوه
ها خبر کنند قدر نعل
ز آن نور زال چیز نو بیند
که زادن تهمتن فر
و این ایام رهتان [illegible]

سپیده دمی می پدید وش و وش | نه بانگ سماع و نه آواز نوش
یکی امشب از شب دی گذاریم شب | سپاریم با جام و فرّ گوش و لب

چمانی - ساقی

ز بهر جان گرانی گریزیم ما | چو مستان بخفتیم و خیزیم ما
دل و دیده سوی چابکی نهیم | به پیش اندر از تنگ ساقی نهیم
که از تنگ ما نیست رخ یار | چو روز جوانیت اندوهگسار
نگر سوی بالا و رخ راست | گرت در چمن سرو و گل آرزوست
لبالب می ارغوانی زنیم | دگر بر سر دو دمغانی زنیم
می ارغوانی چو رخشنده مهر | چمانی چو تابنده مه بر سپهر
بنوشیم مهر و ببوسیم ماه | گذاریم نیم چون بهره ماه
چو گل از شبنم پای برکش زگل | که دارم چو زلف تو آشفته دل
از آن پیر گره چون خرنگ زره | دو گیسوی تو شد مرا غم فره
اگر بس پدیدش بیش زلفت بزنگ | دگر باره خون گردد از رشک مشک
گلستم رها زان تو زلف سیاه | منم پای بست و دراز است راه
شب تیره و ره پدیدار نی | گریزنده را پای رهوار نی
کسی کو جهان دید بر تیره دود | بیا بایدش آنی که با شیر غنود
مژه بر نهادن بهم بایدش | مگر خواب خوش زین میان زایدش
همه مهر و مه بینید اندر بخواب | بمشکین کمند افکند آفتاب
مرا با تو دشوار کار او فتاد | خزانه رو حل ماند و بار او فتاد
نشایم تراکت بر در کشم | نیارم که مهرت ز دل برکشم
نه در نیمه شب ناله زار من | نه بیداری چشم خونبار من
نه زاری زار نگذشته بغنودنم | همه خون ز مژگان بپالودنم
که نسبت بپیوند مهر مرا | ز دل بسترد نقش چهر ترا
بمژگان و ابروی مشکین چرا | جگر خسته داری تو هر شب مرا

گلستم - کوره
(دستم گلستم طلب در کوره)

ببارید ابر غم چو ژاله ز میغ — جگر دوز تیر و جگر کاف تیغ
ببار آوردم ناله مرغ زار — سپیده که گل بر نشیند ببار
جفای تو و صبر پر غم دلم — ز من بگسله گر ز تو بگسلم
مرا با تو با اینچنین حسن و زیب — نه فرمایه سودی دهد نه شکیب
گر آشوب هستی بود در جهان — ز چشم تو خیزد نه از این و آن
می و انگبین با هم آمیخته — بجز از لبت نیست انگیخته
تو ای سیب رنگین پر غالیه — تجلی کمعط رقة حالیه
نزیبی مگر بر مهر خان شاه — نثاری مگر بهر دندان شاه
جهاندار قیصر که تابنده مهر — ز رخشانی او فروزید چهر
جهاندار قیصر که پاینده باد — دو دستور از دی در جهان پی نهاد
یکی گرد جرمن بنام افتخار — دگر گرد دشمن همه ننگ و عار
عروسیست مدح تو در گوشها — طلبکار او یکسره هوشها
چو خوانند اش بر زبان آورد — یکی خوب رخ مهربان آورد
بیا زنگیی آورد لعبتی — برقص اندر آرد نگارین بتی
که از شیره وارش بیاراستم — همه دل بجا بین او خواستم
نشاندم ز مهرت بهر دل نهال — که پی برگ آرد بروشن زلال
اگر باختر را بسی که خداست — ببر تخت آرا و فرمان رواست
مباداش جز باز شان ترشه — ممانار با تند بار تو کاه
بتو بسته شان باد جان و روان — سپرده همه در رکیبت عنان
چو قیصر ببر تیر مشکین کشید — قضا را دلم چرخ آمد پدید
ز بالای این نه شبستان یکی — شبستان کند ز استرانه کی

تجلی ـ سطوع

گوهرین ـ [illegible]

رسته ـ [illegible]

چو شه باره در زیر تنگ آورد — شتاب زمانه درنگ آورد
گر آنان که از رشک در آتشند — ببالای البرز چنبر کشند
چو شه باره را لکم جستن دهد — ز چنبر نوردش فزونتر جهد
چو شه برکشد تیغ زبان روز بار — فشانند ز لب گوهرش هزار
زمانه چو فرزانه دانش پژوه — گرایید در آن بارگه با گروه
کند پهن بر نطق شه هر دو گوش — چنین است مردی که او راست هوش
که از نطق شه دانش آموزدی — همه لعل و بیجاده اندوزدی
نخستین بگوینده و آنگه کننده — جهان را همه کس به نیسان بوند
تو کردار پیش آوری ای عجب — که تا برگشاید بگفتار لب
بهر فتح گیتی بخت فیروز داد — همیدونت پیوسته دیگر دهاد
یکی تازه فرخ لقب با بدست — بدانسان که از لطف رب شایدت
تو ای شاه آنکه بتو بگرویده — هراس آرد گشت عدو بیدرید
اگر لطف شه سوی رنگین کمان — که در روز باران دهد از کران
فتد راست گردد ش خمیده پشت — چو تیری که از خصم یازید و کشت
قضا دست قسمت بگردان گشاد — همه اختران را دو بهره نهاد
همه سعد اختر سوی شه شمرد — همه نحس در دست دشمن سپرد
شب تیره بهر سپاه گران — که شه کرد زی بدسگالان روان
کند پاسبانی بهامون درون — فروزنده جوشن تن آبگون
که گر دشمن شه شبیخون زند — به تیغ زره پیکرش خون کند
چو دشمن برابر شود روز جنگ — بزه کرده بر نیم چرخی خدنگ
سپاه ترا کش ظفر یار باد — چراین کند درشت سهمت و تیر از

بالا ـ قد

۹۰ [illegible]

رنگین کمان ـ قوس قزح

به بینی در آن دشت ای دلفروز | ز نیکی به رنگ و ز نیکی به روز
چو بلاّج شه ناروانی کند | بجنبش فلک بار بانی کند
یکی سرخ چشمی چو درنده شیر | نشسته چو مریخ در وی دلیر
ز تندی و ز مریخ ننگر کند | چو داهان لنگر ببحر افکند
هر اندیشه کز مغز بدخواه زاد | ز زهدان فکرش فطانه نزاد
تمامی با اندیشه گشت باخته | ز هر یک بجا در وی آتش ساخته
کنون راست آنکس ستاره ببین | که بنهفته بنشسته بر در کمین
دبان انده را آید فسون خوان بار | دگر نام افسون ستاره بار
گذشت زمانه بصد گونه رنگ | گهی یکی همچو شهد دیگی چون شرنگ
گهی نرم سودن چو سنجاب دار | چو تیغ گرفتن تلنت در کنار
گهی همچو سوهان آهن درشت | شنی بینه پهلو فطانه پشت
نمانید گوهر مر دلیست | نزاینده دانش آدمیست
که در روز سختی شکیبا بود | هم امروز ترسان ز فردا بود
ز سر نفکنند پای بند غرور | بنالد ز شیرین بنالد ز شور
چو بینید کسی ابر گوینداش | بخندد ازین رو برق بخنداش
که خندیدن برق این کهنه گبر | نشانیست از گریه زار ابر
غنودن ز آشفته خوی جهان | منه دل بر این هنگ وری جهان
که این چرخ را در رخ آزرم نیست | برین دیده ها اندرون شرم نیست
مدارید بر نرم گفتار او | امید و به بینید رفتار او
همین آتشین چرخ هان بوان | که در دشت رزمند اکنون جوان
نمردار این گوی گردنده اند | بدین گوی گیتی دلی مانده اند

نگارنده سقط
آماره نمفصل بیار
نگارنده ... کننده

بگو آن کش از ره به آسوده گی | به بینی و در تنش فرسوده گی
چو گردندها کی در بهشت و بیست | بهر دم دگرگونه گشت و بیست
بهر گشت یک کشت کارد ترا | که با رخوش در دشت آرد ترا
نه آنرا بقا و نه اینرا ثبات | علی ذا تمر علیک الحیات
زمانه بدین رنجهای گران | که ریزد همی برتر از هر کران
یکی دانش آموز استاد تست | زداینده زنگ پولاد تست
فلکتان یکی بدمنش دشمنست | جهان کار روانست و او رهزنست
ندیدیم کوری بدین چشمها | نهفته بهر چشم در خشمها
مدارید امید ازین بدگهر | نیفشند بادی ز بیدی ثمر
ز هر چیز تا تو در ایمنی بوی | فراموش بادت بجز نیکوی
خردمندتر زهر به که کس یاد کرد | دغل باز نیست و دغل باز مرد
ز هر دیو کز ره ز رخ آید بدر | دغل باز مردم بود زشت تر
بزن تا توانی بهر کس دغل | دغل تر ز تست این سبکسر پیل
سرانجام را آب کارت برد | همه مکر تو آز ره او برد
یکی استخوان زند برکنده پی | نه چون استخوان زند فرخنده پی
نه پی هشت در خلق نی استخوان | جهان مانده از زندش ناتوان
ز راه زرخ بر آمد یکی اژدها | بر آکنده سر تا بدم از زها
برد گرد گیتی بدم چنبره | فرو برد گیتی بدم یکسره
بهر دشت که رزشه بوی شنید | چو زنبور سیمرغ اندر آن دشت پرید
خورش یافت از تو پس آنگه ترا | خورش داد اندک ز بهر چرا
نه از بهر آنت دهد این خورش | که یابی تن آسانی و پرورش

او بار کند به بلعیدن
استخوان بلند - مرغ هما

مگر آنکه جان و تن انور هش | نثار آوری از پی خرگهش
که خرگاه او ابر بیدا همی | ترا جان بدو رخ گراید همی
ترا مال و جان کرد باید نثار | بی خرد او یکدل و بنده وار
ترا برده و بنده خواهد همی | چو گرگین که خوار بنده خواهد همی
سرانجام را چرخ کیفر کشد | گر امروز یا روز دیگر کشد
درشتست هنجار این تیزپوی | نگردد درشتی و زشتی مپوی
ترا ای جان من گرد زشتی مگرد | گرانست بر هر دلی زشت مرد
نیارد از او پاک پیوند خویش | بود دشمنش نیز فرزند خویش
هر آنکس که شد چیره آتش بر منش | همه آرزوی تن بد کنش
ستوریست در پیکر آدمی | چو مردم گیا دور از مردمی
خورش مرد را از پی زندگیست | نه خود زندگی بهر چرندگیست
بپرداز زآبادی کاخ و تیم | به آبادی خویش ای دل سلیم
مشمر تو این چرخ گردان بکس | که نفروخت بی گریه انبان بکس
بشو خوی آزادگان یاد گیر | جهان را همه رفته بر باد گیر
گر آزاده زین تیم چیزی خرد | دهد سیم و زر نام نیکی برد
جهان تار و آزادگان روشنند | فرومایگان را بتن جوشنند
بمزگت درون باش یا در کنشت | نیرزد جهان هیچ با نام زشت
اگرت در جهان بخت فرجامی است | ترا بهره زینی بجز نامی است
کسی کش خرد نیست اندرز ده | نگیرد ز کس پند ای روز به
فرامش کند خشم راه ادب | نگهدار خود را از خشم و غضب
یکی تیر گرن پرده پیش چشم | بیا و بیزدت خوی تندی و خشم

گرگین = چوب زده

مسجد

که از آزرم مردم فرامش کنی | نگر سیرتی بر سیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان | ستودان هر نیکوی خشم دان
نکوهیده تر از نکوهیده مرد | کسی دان که بر قول او گوش کرد
تراز روزگار این صفت یادگیر | دگر کار او را همه باد گیر
که هر چند کرد آنکه هش کنی | ببدگفتن او پژوهش کنی
بکردار زنده گوش از سرزنش | نلرزد ز دشنامت این بدکنش
شکیباست بر زشت یاوه همه | نهان یاوه گر گشت دما چون رمه
گریزان بود مرگ از آن رادمرد | که جویای مرگ آید اندر نبرد
بهر محفل او را حضوری بود | بتن گرچه در خاک گوری بود
همه نام او را ثنا گسترند | بهر پرسش اندر سپاس آورند
چو بر سرت سایه کند مرغ بخت | کند بر تو آسان همه کار سخت
شناسنده هرگز نگردد تمام | نه از جامه مرد و نه تیغ از نیام
کسی کز خرد آتش افتادیش | گراهی دهد بر ستورای خویش
که عیشم تاریک تا زنده راست | نه خورشید گیتی فروزنده راست
بگیتی درون ای برخ چون بهار | عزیز است آنکس که زر کرد خوار
نه هر نرم گوینده آزرمیست | رضا مگر ز نکیره نرمی است
اگر آتش پیر تیر ار دشمن است | بغز جام یک ترده خاکستر است
شب و روز بین در پی هم روان | ازین هر دمان یک کش کاروان
چو بگذشت یکبار ازین ره دگشت | نبینی دگر باره اش بازگشت
نه بانگ درای و نه آواز زنگ | روند و نیاورده هرگز درنگ
دراز است اندیشه در کوته است | پس اندیشه را بس درازا ره است

ستودان = قبرستان

تاریک تار زنده = خفاش

سبکبار رو بر میاور خروش … همان به که باری نداری به دوش
چو خورشید کاتش شب در زند … خردمند در خویش آذر زند
حجی بیست شب وار خود بینیم … نهفته زمین لعبت چینیم
همان به که آذر بخود در زنم … مگر دیده بر نقش چین افکنم
چنین کار نبود ز عاشق شگفت … گهر جوی نبود شید از آب ژرف
چو پروانه پیش اندر آیم نبود … نگویم چو حربا سخن دور در
حذر کن از آن کس که بر گوهر است … شتر کره سال دگر اشتر است
به آزرم خدا پرده‌ای پرده در … تو تا زنده‌ای پرده کس مدر
بیزدان پناه از آن روزگار … که بیند به بودن دروی آموزگار
مبین عجالار این کار ای شهره دست … که بر بخت دین و دولت در او ست
همه زهد و تقوی بود کار دین … بر این راند وخشور پرگار دین
تو آموختی از پی کاخ و تیم … ز تو تشنه زن مرده جفت و یتیم
ترا ای در رسه ایزدی راه زن … پرستنده زنگ و بوئی چو زن
توانگر نه مرد از زر آئی … جگر گوشه ننگ مسلمانی
عمارت بدان کار مانده همی … که ابلیس لاحول خوانده همی
سخن زین سپس بیش خواهیم … که گشتیم با لعل دله راحت
چو آن موج دریا دهر باریم … شود خیره ابر از گهر باریم
زمین سبز و جای انگار نیست … که روح القدس نور بیمار نیست
بر اندازه جام بخشند می … نیارد گل و لاله پژمرده دی
همانست نیز آن کز این بیش بود … نه بیگانه‌اش کس نه کس خویش بود
ترا کام صدف شو پیر در گهر … که با جود نیسان چه بحر و چه بر

همان به که آن یار زر کشتیم … به دریای می افکند کشتیم
مگر بجهد از موج طوفان شاه … چو دیوی که گریزد ز زندان شاه
که هر جا که دریای ژرف ای شگفت … ز خشم جهاندار آتش گرفت
ز هر بحر ابیض دگر احمر است … کنون سرخ دریای ... است
بر اندیش شه را دو دشوار کار … به پیش آمد از گردش روزگار
اگر کشتی او به دریا بسیج … نیارد نه در شب نه در روز هیچ
ز لب نا چرا نیش آید گزند … همان جان بباید شکن زین دو کند
وگر کشتی‌ای راند ناب ز و برگ … ز پیش آتش آید ز دنبال مرگ
ز هر گرته کشتی که حضم آورد … که تا راه دریا بدان بسپرد
چو آید به نزدیک این تند رو … چو در میغ تیره نهان ماه نو
چنان دان که ماران دریا گرای … به دشت اندرون پیش نر اژدهای
سپاه گران و فراوان درم … پراکند بر هیچ و بگسست دم
امید جهاندار امیدوار … ببرد ورد تیغ حق در کنار
سپاه تو هر جا که جنگ آورد … ابر دشمنت کار تنگ آورد
به بین در آنجا بتابنده روز … درون ای جهاندار گیتی فروز
زره دوز خون لباب شده … هرا ادهم و فال اشهب شده
عدو گر پرستنده دولت است … پرستنده‌ات دولت و مملکت است
درستست هر بن که شه افکند … که بخرد همه کار زیبا کند
ز باره کنون سر گران با بهم … دل شهر و نوشین روان با بهار
که دی ماه بگذشت و آمد بهار … شکوفه ز نسیم سره زد نگار
یکی نیم گفته چو بر بسته پوست … یکی باز چون لعل خندان درست

گشاده است نرگس کنون نیم چشم / چو دلبر سوی بیدل از ناز و خشم
رخ باغ زان پر نثار آتشین / چو چرخ برین شد ز شب نقره گین
بر این نقره گین باغ ای دلنواز / بر بیجاده گون می گذاریم روز
همان به که روزی بدین خرمی / چو سرو از صبا در چمن بر چمی
گهی باده گه لعل دلبر مزی / تر بی باده و یار هرگز مزی
مکن هرگز ای یار زیار جهان / بترس از چنین گردباد جهان
برآید یکی آتشین گرد بار / که بر چشم روشن ز گلها را و غبار
بهنجار تفته بر گرم ران رود / نه گل ماند نه چون خورده بعبون رود
چنان خواهم از کردگار جهان / چه بانه رعیان و بیگانه نهان
که گیرد عنایات او دست من / نهد آتشین تیر در شست من
بهر جا که خواهش بنشت نمش / چو صرصر بهر انس شته بانمش
کند آه سرد مرا آتشین / بهر سو که رانمش گرید که مهین
چنان بر شکافد ز هم بند وی / که ناید بهم باز پیوند وی
نه ارزنده زخم و نه مرهم گذار / فراز آورد چاک زخم فگار
ترا ای شاخ شوم اندرین کهنه باغ / زرد گرت نبرید جز بکر زاغ
ز زاغ تو آلوده هر گوشه باغ / گلو بیت زنو یاد قامرش باد
بدین تف کافزن تفسند آتشش / بسوزاد حق بال پرند آتشش
نه پرهیز نه زیرکی نه حذر / رها نه ز گسترده دام قدر
ز خالک در بهستان همه بر جهی / هبر ظلی کزین ژرف چه بر جهی
ترا ای خوشگوار آب ارونه رود / گرت دشمن آید بحل خرود
چو خیسیده زهرش بکام اندر آی / یکی نیل شو خون بقبطی نمای

سمن چون مرا تا بدینجا رسید / شگفت دگر در جهان شد پدید
که رفتار گردان براندازنیست / شگفتی نمودن از او تازه نیست
ز نیرنگ هرگز نسته گشته نیست / نخ مهره بازیش نیوشته نیست
گر امشب چو اختر بلندت کند / سحر ناشده ریشخندت کند
شه روس کز کوس او شهر طرس / بلرزید بر خود چو رس از بیروس
برارو برآکند روبلینه خنب / شتهابی نهفته در آن تیز جنب
سوی مرقد پیر رهوس براند / کز آن شرم عیسی برخ خون فشاند
سوی گنبد پاک فرخ ضریح / فروزنده چون شمع در بر مسیح
چو محراب اقصی مبارک نهاد / که تاج تبارک بتارک نهاد
همه آتشین تیر پرتاب کرد / دم و دل ز غم سرد و پرتاب کرد
گروهی که بودند زنهاریان / بدان جای آمد بجاشان زیان
چو لرزید عرش الهی از او / ربودند اورنگ شاهی از او
بشورید مردم بر او یکسره / فتادند درهم چو گرگ و بره
کز این راه ده هرگز نخواهیم شاه / نیازیم زین دل بپشت اه تباه
نخستین گر بردند از او باج را / ببستند بر وی در باج را
چه داغی از این بیش کاین گرد گرد / چه خواهد دگر باره با مرد کرد
ز عیسی چه کاهید کید جهود / کمی کرد گر راه بر دار و دود
ببر بر نهادش کله گانه زین / خری برد آزرده پشت و سرین
چو بر پشت لاغان ستوارش نشاند / زبان را بتشنیع وی تیز راند
چو زنگیگونه غوغا بر انگیختند / بقول تو از دارش آویختند

چه افزود زین برستمگر جهود   چه کم شد ز رود خجسته سرود
تو نگش ز بینند گمان نبرد ما   در این جلوه بنگر خداوند را
چو حل شد بتوفیق مولای من   ز دل سخت عقده معمای من
تو حل کن معمای تاریخ تیز   که بیهوش مردم نیرز د بچیز
غریوی برآمد ز پتر و گراد   که شه اشک ریزان ز تخت اوفتاد
وگر پیرسیم برسیمی ستنه   که کی کنده شد شاخ و بن زین تنه
چه برد انیکه این کوه آهن ز جای   بشد کنده و اندر آمد ز پای
سحر چون ز خواب اندر آمد بهوش   چو خضر مبارک سروش لند رم
در آمد چنین گفت در گوش من   که ای عود دمرود و شی پوش من
ز خشم خداوند قهار گر   سر آز و ر کنده شد همچو گر

تاریخ هجری

تاریخ مسیحی

مرا بود مقصود از این نظم سال   که بر هم دشد خانه بر سلال
وگرنه دراز است این داستان   چو من بشنوم از لب راستان
برانگیزم آنگه یکی رستخیز   در این نامه زین خامه مشکبیز
بو شیره که دارم در تعنه من   ز نهبی را این قوم کالفته من
نخواهم کنون تا بخوانم همه   نهان دلم برفشانم همه
دل و دیده دارم پر از آب و تاب   نیارم کنون در سرودن شتاب
کنون روز عید است خندان و خوش   بیا تا کشم تنگت اندر بکش
ببوسم شکر بار سیمی دهات   بنزم اندک اندک ز لب باده ات
نهفت بلب اندر آن می که   که آتش بجان من اندر زده
بغلطم چو گیری تو بر قمر   کنم دستها بر میانت کمر

خرامم بباغ تر و گل چنم   گلی را ز گلستانت پر گل کنم
هر آنکس که بر تو فتادش نظر   فرو ناید ش دیده جای دگر
بر دن رفتش از دل همه آرزوی   بیا سود با تو ز هر رنگ و بوی
نیاز د بمینو ز صحرای تو   برود ش دمان با تماشای تو
بر این سبزه و لاله ای چشم تر   یک امشب چو آهو خرام و بچر
خوش آنکس گذارد که دشت از او   گران سنگ باده سبکروح دست
پر از سبزه خاک و پر از میوه شاخ   بنعمه براکند ایوان و کاخ
چو آمد شب دی در ایوان نشست   ز دانش دره دفترش پیش دست
چمانی گلوی صراحی گرفت   چو زهره که قطر صبوحی گرفت
پر از مل پیاله چو لاله بباغ   برخ داده سرخی ز دل برده داغ
مرا بود زین پیش ای دلفریب   سری پر ز دانش دلی پر شکیب
برآورد یکباره زین هر دم گرد   چه بود آنکه مهر تو با من نکرد
تنم تنگ نی گشت زین سرد باد   نمت آتش گشت و دردی فتاد
گل بوستانی بدیدار و شم   مل باستانی ز دانید غم
صبا چون رخت نشکفانید گل   نه مغ چون لبت پروراند مل
ده چندان بدی نور همه در قیاس   ز روی تو کردی اگر اقتباس
گرت کس بگوید که ماهی بمهر   بنالد اگرچه بنالد سپهر
درختت گل و نرگس آورده بار   مبیناد هرگز خزان این بهار
شبی کز تو ام راه وفات بوم   سر از غم بر از تن نهال بوم
ز شب پرس گرش چون گذارم همی   تو گوئی همه جان سپارم همی
وگرنه ز شمع فروزنده پرس   یکی کار این یار سوزنده پرس

قطر صبوحی و قطر مسائی وقت طلوع زهره در صبح و غروب را گویند

سر ترک و افزونتر اندر لگن — و یا اشک ریزان بدامان من
ز چشمم که چون ژاله بارد همی — برخ برگ گل ولاله کارد همی
همه سال گردی بهشت منست — جهان را اگر دی وگر بهمن است

نخستین ز دانش یکی مایه توز — چراغ سخن را چنین زیت سوز
ذباله ترا بهره زین زیت نیست — بتاریکی اندر رهت زو بابست
بسی مایه باید که زاید سخن — سخن را نه آغاز و انجام و بن
نداری ترا زوی گفتن بهست — زبان را زگفتارش بجا بایدت بست
ترای نو زر جنبنده کودک بمهد — میالای با ننگ حرف ز عهد
دغل گرچه ز زر غرض آورد — زمانه ز بی صیرفی آورد
سخن گوی پیشینه تازی نژاد — چنین گردد گفته خویش یاد
سخن نردبانی بلندست و سخت — نیاری بر سوی او برد رخت
بدین دست و پایی که ستوار نیست — ترا سوی بالا شدن بار نیست
ز هر پله آید کمان فرود سر — ترا پای لغزان خطر اندر است
ز فرزانه گیرد سخن روشنی — بچین شو که تا مشک چین آکنی
نه هر آهوئی نافه افکن بعجو — نه هر اختری مهر روشن بعجو
نژادش ز ابر بهار و صباست — که گل را بدینگونه فر و بهاست
مرا طبع از ننگ بار افکنی — نهفتی همی سر بر آبستنی
شکم گشته فربی و تن مانده زار — چو شاخ فرخان از گرانی بار
ببردی که آبست هنگام نیست — بزارد بزاید طبعم فره
که نا زاده خوبان آماده داشت — زگنج مشیمه نیفشانده داشت

چو شد اختر شاه والا بلند — فروزش بهر شیب و بالا فکند
جمیده نه آن تا نه رخ لعبتان — بران سان که از دیر آزر بتان
خراسان در ایران شاه آمدند — تو گفتی همه داد خواه آمدند
سرانید لبها بر آوای چنگ — چو از کاروانگاه شبگیر زنگ
که رشک سیاه تو پیروز باد — شب تو سیه روز نوروز باد
بماندیم دیری بپرده درون — نهفته ز گردش جهان این فسون
همه گلرخان و شکر پاسخیم — ز بهر نیا های نهفته رخیم
ز نامحرمانیم پوشیده تن — نیازیم خیره بهر انجمن
ز پستان مریم همه خورده شیر — بگهواره در چون مسیحی شیر
چو نامت بدانسو شنیدیم ما — از آن بر ره اینسو کشیدیم ما
نبودی اگر فر تو در جهان — نه دیدی بگیتی کس از ما نشان
نیالوده مان پای با هیچ گل — بمهر تو آکنده داریم دل
چو خندان گلانیم در کوی تو — چو روشن گلابیم در جوی تو
سکوت اندرون زهره و مشتری — ببینی هزاران چو مان نشتری
جهنده درخشی که میغ اندر است — شرر بار تیغ ترا مادر است
زنا در یکی نکته آموخته — کی خرمن دشمنت سوخته
جهان گشته روشن ز نبراس تست — زمین زیر بالای مقیاس تست
ترنی شهره مقیاس بر سطح گل — بگسترده ازبخش چیه قطر ظل
بلرزد زمین چون تو جنبی زجای — بماند ز ره همچو گرفتی تو پای
بداندیش تو زنده در گور باد — بدو زخم درون نغمه آگور باد
کسی کو ز چوب اژدها آورد — شکافنده دریا عصا آورد

النبراس بالکسر المصباح

آگور آجر

نترسد ز دستان گرس یه ساز — چو مرد جاه گزافه متاز

شنیدم که جاهل بردم فریب — دگر باره بیمود سو بر [illegible]
بجا هم گری کارستن گرفت — بدین شاخ از آن شاخ جستن گرفت
نداری مگر آن کهن داستان — بنای شگفت از گره باستان
فرو ماند مردم بگرداب در — زند چنگ در هر گیا ناگزیر
بگیتی درست روز بهبود نیست — بهر در که پوئی دگر سود نیست
بیفزای بر خود سپر بر سپر — نگه کن برین چوب و پیکان [illegible]
کمانی بزه کرده در دست من — نهاده بسوفار بر شست من
بهم بر بدوزم سپرها همه — زنم تا بزنم بر جگرها همه
کدامست کش خون بجوشید باز — سرش بر تنش بر فروشید باز
بهر جا که باره و گر چه بلند — یکی ترف گوس [illegible] کند بند
چو یار توانش بی تار و پود — شد از بیکه مردی و گرشش [illegible]
غمی شد ز جنگی که سرهنگ شاه — همی کرد با فر و فرهنگ شاه
برانگیخت ترمی دگر از کنار — ز ره آگن درم [illegible] سیاه
بمیدان اندر آمد چو از کوه ابر — بتن کرده جوشن [illegible] کرده خو
بپیار [illegible] و بر بهر [illegible] جنگ — هنر با سوارست نه با گرنگ
نشد آگه [illegible] دگر — دهان اندر آمد [illegible]
جهاندار بیدار دل پیش از این — همی دید در پرده نقش چنین
که مردار چه ایدون [illegible] کند — سرانجام کین آشکارا کند
هم از آز دارد بدل آذری — هم از رشک اندر جگر اخگری

وریب و اریب
دزد [illegible]
از زبان تمیم
[illegible]
ناگزیر

همش دیو در مغز خانه نهاد — بحیلت چو خون در تنش ره گشاد
گزیدی [illegible] که داند فسون — نهفته است آتش [illegible] اندرون
بیزدان پناهند مردم ز کس — نترسد [illegible] ز هر خار و خس
بخندید ازوی خردمند شاه — که مرد از پی خویشتن کند چاه
بدان پیش ماند که از بهر خویش — [illegible] دیده با [illegible] بزه برده نیش
چنین گفت کای دیده برتافته — بجا [illegible] چون مرغ بر کوفته

گمرت دیده بازو گشاده بدی — ز بلجیک و صربیت یاد آمدی
ز روز لهستانیان ترس گیر — هم از [illegible] رومانیان درس گیر
گمرت مغز پر [illegible] و بر فکر تست — همه کارهای جهان عبرتست
ز هر بیشه شیری اگر سوی من — گراید بخیزد دشمن مرای من
ز خنده بدین برق من روز بانگ — در زم شیر خندان شود گریه ناک
چو جنبنده گردد بدست اندرم — شکافنده خارا [illegible] آورم
ز پیکر جدائی گزینند زهم — یکی نیل گردد دگر رود زم
[illegible] زاده [illegible] افتند [illegible] — نیابند پیوند تا نفخ صور
ترا ایکه سرمایه گشتیست چند — گران کن عنان تا نیابی گزند
ندیدی که کشتی [illegible] آگنده بار — نیاورد بهر تو جز گند بار
کنون موج دریا ز خشم منست — دژ [illegible] چشم منست
[illegible] خیره تا تازان بمیدان من — حذر کن ز آشفته طوفان من
ترا ای مرد بر خویش زنهار خوار — نیاموخته پند از روزگار
زمانه بنوبت گذشت اندرست — چو این گذشته نشود دیگرست

اشاره [illegible]
[illegible]
اشاره بشنیز
اشاره
[illegible] زاده بهم بجوزا
[illegible] عصر

بهواره نهم بر دست مرد … ز پروان آرم سوی پست گرد

شود بر هرا روز میدان من … کهن گوی گیتی بچوگان من

قران کواکب بحکم رصد … فزونتر شنیدست گیتی ز صد

مهین آن قرانها که بگذشته اند … در اوراق تاریخ بنوشته اند

قرانیست کاید برون شان داده ام … ز شیب و ز بالا فرستاده ام

چو سیاره بینید کمند مرا … همه اگیر خیمه بلند مرا

ببندد و پرانه [illegible] … نگر باند از بند رشته نهان

بخشنده شمشیر من در قراب … همه تارک خصم بینید بخواب

خرد بر تن خویش دارم شبان … نگردد روان بر دروغم زبان

مرا زور و شیرزه سغنبید نیست … نه با چیره اهمن هم جنبید نیست

ظفر پیش من شد عیان تخش وار … که جز رستمم نیست به سوار

تراش تیم و بر نشستم ترا … تهمتن تو بی مزد دستم ترا

یکی گر بایوانم اندر شود … ز کیوان همه نحس بیرون رود

مرا اندرون کوه آتش فشان … گر از تیغ چون باد دامن کشان

چو بر شهر دشمن گذر زان گذشت … بتیغ دلاز بام بدخواه دشت

در ابر آتش گشاده شود … بهر کاخ اخگر فتاده شود

از آن پیش کاندر مجال من … نوانه افکند سوی جیحون من

به اندیش را کار در پرده بود … بنیرنگ سازی جهان خورده بود

چو آمد گذاران بمیدان من … فرو رفت در موج طوفان من

چنان رو فرو راند در آب سیاه … که دیگر نبینی رخ مهر و ماه

اگر گنج قارون بر آکنده … که بنیاد گیتی بدان کنده

اشاره به طیاره

چو قارون فرو در زمینت کنم … بتر زین زنم تا زمینت کنم

بزیر علم دم وگر فاش گو … نه یکسی پاره ها بلکه صد پاره گو

زمانه بفرقم نهاد آن کلاه … که بنوشت بر وی گر بر شو ز ماه

برفعت زمه بر گرانید باش … ز کیوان که عیوق سایش باش

درم چون بنامم پذیرد نگار … کند بر درمهای دیگر فخار

بتاج من کان گهر پرورد … بتخت من کوه زر پرورد

بها وار گشته است هر اختری … بگسترده هر یک بفرقم پری

چنین بود گفتار شاه بلند … بگوهر برآموده چینی پرند

ز شاهان سخن اینچنین درخورد … چنین آورد بار شاخ خرد

چو دانند مردم سخن آورند … گهر بر فشانند و گل گسترند

یکی جامه با فیه سرهنگ شاه … چو آمد بمیدان کین رزمخواه

ز نیلاه مردان جرمن نژاد … جهنده چو برق و دمنده چو باد

کشیدش بر آنجا که بدخواه بود … همش خیمه و خیل و خرگاه بود

بپیچید بدخواه را در کنار … جهان گشت بر چشم بدخواه تار

یکی جامه با فیه رنگش کبود … ز آتش بدش تا [illegible] دیو

چو آن جامه بر پیرهن راست شد … همانگه به دوزخ درون خواست شد

فلک گفت هر روز تا می چخی … چنین آمدت جامه از دوزخی

همان دسترالست رحمت شها … که گر چوب گردد گهی اژدها

تو آن شیر وقتی که میدان دری … تو آن شید وقتی که ایران دری

فریبنده طبعی که در جنگ نیست … نشانه خدنگ و فلاخنگ نیست

نباید سوی شه که چهر آورد … اگر بر تن خویش مهر آورد

از آنگه که سیمرغ بردت ز کران   ندیدست کس چون تو صاحبقران

ترا از پی خود دل و دیده وار   بپرورد چون دایه گمان روزگار

به آموزش اندر بسی رنج برد   که پرورد چون تو هنرمند گرد

هنرها که شایان بود شاه را   برازنده افسر و گاه را

همه هرچه دانست آموختت   تن افراخت دل بفروختت

سبکتر ز چون خویش آراستت   نهان راز چون خویشتن خواستت

که تا بوی نابرده از راه شاه   بتازد بداندیش هر سو براه

و دیگر که بر هر که خشم آورد   بدست تواش زیر پی بسپرد

هشش بال پران بتیر تو ریخت   هشش گاو دوش بدست تو ریخت

بداندیش گر گر دیو خود کنده کند   پی کندن گر ز خود زد کلند

چو کشتیش آرد بدریا شناه   نشیننده را روز گردد سیاه

ز کام نهنگان کند جای خواب   بجان اندر آتش بتن اندر آب

چو گلرنگ پشت زیر زین آورند   که بر بد سگالش کمین آورند

ثریا بپایش چرم پلنگ آورد   مهش چون زهره بی تنگ آورد

چو بر پشت زین بر نشیند تفقه   زند بانگ کارش ده گیتی گشت

جهان را بنام تو کردیم حک   ظفر لشکرت بار و نصرت بزرگ

اجل پیشت آید چو فرمان پذیر   بگیرد کسی را که گوئیش گیر

نیاید بصدف مایه هرگز ز ابر   به نیسان که شد [illegible] تندر سطر

بدان سان که این طبع در شیره خوی   رمیده ز هر شیر آمیزه موی

ز فرخنده بخت سزاوار شاه   گه اندر شمر که نیزه زناه

که در شیره جنبت جوان بایدش   بکش اندرون مهربان بایدش

چو ریشه جوان بخت بنواخت کوس   بجلوه در آمد سرا این عروس

چو شد طبع از فره شاه شاد   دل شه بنیک اختری شاد باد

خرد پرورش مهر و زاوش باد   بکام اندرش جام نوشباد

کسی کو بنبندد بمهرش روان   بتن ناتوان باد و زغم نوان

ازو شه زیادی و با خرمی   طرب در فزونی کرب در کمی

بر آتش فشان آهنین ناشره   نه دیدار دشمن بماند نه نثره

سیاه تو همچون ستاره اثیر   گه ثنا دره باد و آفاق گیر

شهار زم تو توسن چیست عقب   که بدخواه را پای از آن سست بعق

ابر پشت او باز مرده نشست   چو جهید توسن بیفتید پست

بگر شیشه نراز سهرش رفت   که فتنه یاران سوی گرگ تفت

اگر دارد این چرخ را این قوی   نیارد بد بیکو نه کس که تو ای

زمانه که بهار پیوسته داشت   چو فندق ز خنده دهن بسته داشت

بتو باز شد بسته دندان دهر   بدیدیم دندان خندان دهر

قیاس تو با دشمنت العجب   قیاس درخشنده مهر است و شب

درنگ ترا لبته بار اطناب   بدین چرخ گردان که دارد شتاب

بنعلکنه از بیم تو در درنگ   ثریان پیل دندان [illegible] شیر چنگ

ز مرغ تو بر غایت سیمرغ وار   شتر مرغ داری شرر باره خوار

یکی چرخ آتش گرفته بر   بگسترد بر مرغ بدخواه پر

چو گسترد بر مرغ بدخواه بال   فرو ریخت بر دی زلال و ونال

زمانه بدل اندرون راز داشت   نهفته بلب در یک آواز داشت

چو آوازه شه برآمد بلند   زمانه همه راز بیرون فکند

بشد گنبد و در دل کیانی بروش / که از جا بجنب و برآور خروش

ستوسی گرفتم ازین دیوزاد / تهی کن جهان زین ستمگر نژاد

ترا کرده ام زآن نگفتن خدیو / که تا تشنگی تو شستی لنگ دیو

بگو دیو کاندر زمانه نگست / بسی دیو در پیکر مردمست

بی کین کشیدن سنان منی / چو گویم سخن ترجمان منی

دم تیغ برّان و رهوار تند / مبادات زین فتنه انگیز کند

گر این شعر من کس برش برد / بنزدیک سالار جرمن برد

چو بطریق دانانش گیرد بدست / شود چون من امشب ازین باده مست

خرد را از آن پس چو داور کند / چو انجیل لوقاش از بر کند

هنرپرورانند نزدیک شاه / فرازند بر سر ز دانش کلاه

بهر جا که دانش بود ارجمند / بود تاج شاهی در آنجا بلند

بجز دو سه ره دارد شه آگاه را / که دانش بود پاسبان شاه را

گهی دیده بخت خفتن گرفت / ز شه پیش نادان و گفتن گرفت

جهاندار ز باران اردیبهشت / سزاوارتر شاه دانش سرشت

چو خورشید روشن گلیمه آوری / چو شمشیر و جوشن گه داوری

بکه بر کشور بخت پرگسترانید / زمانه چنین خسروی پرورید

بروشن دلی جام گیتی نمای / چو شعری بطالع چو کیوان برای

چو پیرنده کرکس خلاف اندر کنار / زند پر بر این گنبد نیلگون

بتیر شناسند شست کیان / نشانند شش بر خاک چون باکیان

چو خورشید از برم پیکر کشید / شب از ناف تا پای دامن درید

بپالید روز و درازی گرفت / شب تیره کردن ز رود یازی گرفت

قوی بال شد روز فرسوده کان / که با ار شهانست پیرند جان

اگرچه چون زلف تو شد دراز / زبالنگی روز و شب زود باز

هنوز است بر تارک شب نیاه / فروزنده بهمن و روشن کلاه

بیا تا بگیریم شادی ز سر / گریزیم خوش تنی ز جای دگر

بو تیره که با چون تو روشن چراغ / همه باکسی رو بد از پر زاغ

ز سنگ سیه لعل و گوهر دهد / گهی چهره تو چو گل بر دهد

تبانبده یغمای سیابی که از / شبستان ندارد شمعی نیاز

چو از فرگهت پرده کس بر زند / شب تیره را بیخ و بن برکند

گمانند کاهد بر حق آفتاب / برفتن کند کار روانی شتاب

که بوئید خوشبوی تر از تو گل / که رنگین تر از لعل تر خورد مل

اگر آنکه رضوان ببیند ترا / بدان باغ خرم گزیند ترا

زند بر در باغ تو سایبان / شود بر در باغ تو پاسبان

چو در دیر ناقوس زن راهبی / نبسته زنته پس لبهاشبی

ببیند ترا آن بتن گشته عرو / سنگلکی و مداوی دشلاب سرو

چو دید آن سه گوهر شده در تو یک / نیاورد در کیش تثلیث شک

فروغ رخت دید و چهر چهرد / ز دل تیره زنگ گمانش زداد

یقین کرد کآنست آن پاک نور / که لرزید از آن نور موسی و طور

چو سوی تو زر دشتی اندر کشید / شب تیره بر روز رخشنده دید

آوردی مترد عوف

یکی دیده یزدان دگر اهرمن — یکی رهنما و دگر راه‌زن
خدای جهان این همه بنیاد دید — بدین در بن این خانه آباد دید
چه دیدت سلمان بدین دلبری — ز جان شد بجور بهشت آوری
ست له پرستت یکی روز دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
چو از دل ربودش تو آرام را — پرستید ناهید و بهرام را
طبیعی که بس حجت و خیز آورد — که ازلی رد در رستخیز آورد
تو چون بفگنی چین با بروی درون — طبیعی به بیند ز محشر نمون
گر از تنگ دارد نگار اینچنین — ابر کلک مانی هزار آفرین
در آزر کند این چنین تبگرتی — زمین بار بر جان آذر فری
کنزن بوی گل برد مانند بار — بله یک رهی تا بنوشیم شاد
ز تیزای و کتان کنزن جامه پوش — لب ساده بر کس بوی ساده نوش
سمرو دختر آنگاه نیکو نعب — که از خوشه خوردی تراز ورود
بیا تا به زدیم ازین دی اوان — دمی چند پیش از سپیده دمان
ز زلف تو مشکین کمندی کنیم — ببای گریزنده شب افکنیم
بر آورد ناهید سر از کران — بچنگ اندرون چنگ رامشگران
ثریا ز بالای رخشنده ماه — چو آگه برآمد ده دیهیم شاه
جهاندار قیصر کنز آهین وسان — فرو شست نامه گذشته شهان
جوان گشت گیتی بپیران سری — برین پور فرزانه لشکری
ببالای کهن گشته زال نوان — برین رخش تازنده پور جوان
نهفته بمشت اندرون مرگها — نه زه چه در مهرمه برگها
بجائی که دشمن کمین آورد — بکر شد که مه بر زمین آورد

جواب

جوشن

چو بر برق و تن خود و جوشن کند — لب سور دشمن کمر شیون کند
اگر دشمن شه سلیح نبرد — بپوشید و لشگر بسی گرد کرد
چو سر نهنگ شه بالله زانسو کشید — عنان را به پیچید و آنجا رسید
تو گفتی که محمود زابلستان — بهندوستان شد ز کابلستان
سپهبد به بخت جهانگیر شاه — فرو بست بر دشمن شاه راه
بزد خیمه بالای دشمن بغرق — زره وار ابر و سنان وار برق
بیامد بمیدان و کوشش نمود — چو برگشت اختر ز کوشش چه سود
بغلطید در خون گرم و گراز — سهیل از یمن سر بر آورد باز
بشنگرف آتش بزنگار چرد — همار گشت نقاش سقف کبود
چو شد از شرار فزون از شمار — هر ابر سر خصم غربال وار
نبودی ز بیمش اگر گشته لال — بچه آشتی می پذیرفت حال
اهمان به که در پیش شه زر نهد — که در پیش شمشیر شه سر نهد
زبانش ز اهمال تو شد لال او — دگر نه کشادی بچه زینهار
اگر دشمن شه بسی چاه کند — بچاه اندرون خشت فرو بشکند
ز شه گشت هر چاه انباشته — تن خصم نیز اندران داشته
اجل سوی خصمت خز ناران شود — ببای سپاه تو یاران شود
اگر بر کشد بر سر البرز را — شود سوده تو چون زنی گرز را
بدست تو چون تیغ خندان شود — گر از دعه و رکهیه سندان بعد
بود صولت خصم جنگ آورت — شتر وار با حملهٔ لشکرت
ز ران خواندش من شتر ناگزیر — که هم زود زالیست و هم زود میر
عدوی تو قد رخنه تنگ شناخت — که در دیده و در دلش بر شناخت

حمل جسارت دادن میکرد

گران رو بود چرخ با عزم تو / سبک رو بود کوه با حزم تو

مصاف شب روز خصم تو شد / خلافت کفن دوز خصم تو شد

عدوی ترا چرخ دندان کند / دگر بار گردد چو مورش کند

گر امروز با تو مجارا کند / فلک تا که آهنگ فردا کند

فلک نوز نسپرده نیمی ز شب / نفرد اسد بار رایات بی تعب

برای تو بر چرخ چارم زمین / کند فخر چونانکه ظن بر یقین

بنوک سنان تو در روز بک / کند فخر بر اوج بهرام خاک

سمند تو چون نعل زرینه نعل / کند بر رخ خاک رنگین چو لعل

بهر نقش شکل هلال آورد / که در گنبد مه هلال آورد

برد باد رنگ و شتابت زمین / گرو از نهم چرخ و از هشتمین

بهنگام بر درگه شاه چون / نوازند چنگ و زنند ارغنون

زمین از طرب پای کوبد چنان / که تا ماهیه از شرم گردد نهان

کند مر ترا او تو آتش در خوری / مه و مهر او زنگی و افسری

چو گلگون کشته را از آخور برند / که تا پشت او زیر زین آورند

مجره رود پیش دامن کشان / عنان آورد بهر شه کهکشان

شها تیغ و کرست گه داوری / درخشی کند [illegible] آیین تهذری

بهر بیشه در شیر از آگهی / ز بیمت کند دعوی روبهی

جگر در ز تیر تو چون باب زن / بهروز بیه کیمخت بر کرگدن

گمانم من ایدون که چونین بود / عدو کبک و تیر تو شاهین بود

بد اندیش قیصر اگر بخت جست / زمانه بنامش همه ننگ جست

شهی از تو بگرفت شاها شرف / بدان سان که از لولو و در صدف

چه گوئی سخن ای شه هوشیار / شود خیره پشت دگر گوشیار

یقین ارسطو گمانی شود / تن تیر گر در آن گمانی شود

تو ای سوخته خرمن از برق شاه / ز شومی در افکنده مردم بچاه

در این پهن گیتی یکی خانه نیست / که از شومی تو در آن لانه نیست

مکن بر رخ خویشتن هیچ باز / دری را که کردن نیاری فراز

دری کش نیاری دگر ره گشود / میا فرازنی بستنش دست زود

چو این مهره باز آشتی بر زنند / که بر تخته کعبتین افکنند

نبینی یکی نقش کعبش درست / نیابی تو هیچی ز کعبش درست

نیاری شمردن ز پنجش چهار / که آرد چنین دستبردی بکار

جهاندار را دیده بینا بود / شناسای هر نقش طرار بود

بهر نقش کز مهره بازی گرفت / جهاندار دستش ز بازی گرفت

چنین گفت مر مرد گر باز را / نگه کن بهر بت اندر گماز را

بگردی گر آید گر انگشت تو / بگاز اندر آرم سر انگشت تو

نشانی بمن نقش کژ باختن / حذر کن از این مهره انداختن

مهر آید غلبیش از این نخرا / مزن با چو من این شش و پنج را

من آنم که گنبد بجا آن نم / نگه کن بمن این توئی و من منم

تنت را بدینسان که مالش دهم / ز مغزت برون هر گلاش نهم

بخاک آکنم زیبقی جاه را / سیه رو کنم نخشبی ماه را

بدین تیک افروخته چون سعیر / کنم نرم پولاد تو چون خمیر

مرا کار گیتی گشودن بود / در فتنه بر هم نهادن بود
در فتنه خواهم ز بن کند من / ترا ای فتنه آرمت در بند من
من این فتنه را در نوردم گلیم / چنان چون که فرعونیان را کلیم
تو بنگال جای نه بالا و پست / بجا ره نگردد دگر نیست هست
چو مرغی بدام اندرون بی جنبه / بجا ماندت بند اندرون گرسنه
مشیمه قفس زاد باری که رخت / بیفت نه بر سرش خاکی که بخت
که پاداش ایزد بداران بود / که در خورد هم نی ز عصیان بود
نماند بانبان درت جز که باد / بسوزن توان کند ازین باد لاد
شود تلخ بر باغ آشیخ رش / کمی باز گسترد بال و پرش
شود مرغ بر گاو چندان تنگ / چو نشنید بانگ غریوان نهفت
ترا ای دشمن شاه والا نژاد / چنین کرد دگر آن لب و گند یاد
که نارد ت زین ورطه دیگر برون / بزن غوطه در [illegible] یای خون
بگیتی نخواهی اگر شاد زیست / وزین آهنین بند آزاد زیست
ز تکلیف آشفته شد سالها / بهر جا که شد منتظم حالها
حذر کن ز بر تند الماس شاه / ترا ای خوشه بگرای با داس شاه
اگر چه مجسطی گشودی نبیه / حساب جداول شناسنده‌ای
بخوان حکم تقویم تنجیم شاه / که خواهی شدن زود تسلیم شاه

شهنشاه میغ تیغ بلارک فشان / بداند ترا بر تبارک نشان
ترا باشه هر جا که خواهد گذشت / چه دریا به پیش اندر او را چه دشت
چو باز است هر ای شکردن کند / هم از پی صید کردن کند

شکار کردن

چه سیمرغ در پیش او چه کرک / قفس خوانده بر هیکل تند بلک
شهها دشمن تست بازی گری / بهر دست یک تازه رقص آوری
از آن پیش کو رقص آرد برون / برقصانش ای شاه در موج خون
برقصانش ای شاه بالا بلند / بر آن ن که رقصد در آتش سپند
زر و سیم بپرور پی گنج تست / زمین گر کنون نطع شطرنج تست
شهی بر تو زیبد که با دل شهی / ترا عاقل شهی و ترا عادل شهی
شه با دل از شاه عادل به است / که بشکسته تیر و گسسته زه است
ستمکاره شاهی که با دل بود / به از عاجزی گر چه عادل بود

مدارای خردمند رنجه روان / ز آشفتگیهای کار جهان
چو خوشی و تلخیش می بگذرد / چرا خیره کس دل بغم بسپرد
گذشت آنچه دیدی ز هر گونه چیز / گذشته شود هر چه بینیش نیز
زمانه چو سیل است و خاشاک ما / برفتن از آنیم چالاک ما
بدانست هر کو نکو بنگریست / که بیداری چشم و خوابش یکیست
گرفتم که بگذشت سالی دویست / که بعقوبت بدخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله باز و خرام / چنان دان که امروز زادی ز ما
بساط بیفکند این تیز گشت / از این سو بگسترد و زان سو نوشت
محقق اندرون باش امید نهان / که آسوده مانی ز بانگ سگان
چو شب رو نهان رو مجنبان جرس / گذر از این سو سگانند و زان سو عسس
اگر چند گرگ آن بیازاردت / با شکنجه اندر بیفشاردت
شکیبا شو و لب ببند از گله / چه از مهر شبان مرد و چه از گله

دگر چشم امید بر کس نهی / تن زخم خورده بکبر کس دهی
اتمامش که دیدهٔ تیزبین / چهار است ایزد با آفرین
فسرده بنش دان و بالنده جز / زبان بسته بوینده گوینده نیز
هر از جهان بر چهار است نغز / که او میر این کهنه طارم بود
چهارم که سالار این خانه است / همه کاه این کشت و او دانه است
برو مغز این دانه دانند مرد / جهان گرد ماهش بعوش بورد

چو قیصر که از راه دانندگی / میان بست گیتیش در بندگی
بگسترد پایه اش زان هنر داد شیر / که گیتی گشید به تیغ و بتیر
دگر باره گرد در جهان برجهند / فریدون و طهمورث دیوبند
فریدون ز تو کار لشکرکشی / بیاموزد و راه بیورکشی
تبسی سال گر پور هوشنگ شاه / بافسون گرای بت برد دیو راه
ز تو نگذشته چندی که از چند دیر / برآوردی از جان فغان و غریو
به آیینه مانند همی شعر من / فروزان بسان ستاره دمن
ببینی در آن پیکرش را / بدان سان که در افتران ماه را
ببین ای منظر بهشتی آئینه / جمال رخ شه در این آئینه
جمال یقین نه خیال گمان / بسر تاج و در دست تیغ یمان

ز تاریک طبعان و ابراس / بر این طبع باریک دارم هراس
دماغ سپید دهان باید کی / که خورشید از عطسه اش زاید کی
گرانیست فضل و ادب این چنین / که نازند این قوم غافل ازین

(۱) جامی (۲) نجات (۳) حیوان

نخواهم که نامم برای زین حشر / گنه شستم من از تو تو از من گذر
اگر یار گیتیم دگر کو شرم / نه من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ز زندان و چاهت خروش / نه بیننده مردی و یوسف فروش
ادب بعو زر و کنون شد خزف / صدف گشت گوهر گهر شد صدف
یکی ژرف بنگر بکار جهان / که چون هرچه خوب از جهان شد نهان
من از کودکی دارم این شعر یاد / ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بد آموزگشتیش تلخ / سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز / چه پروانه مر خویشتن را مسوز
ز دانش به باید آموختن / چراغ از فروغش بیفروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند / به سوکت پدر جامه نیلی کند

شها بشنو از پارسی گو نوا / ثنا خوانیم با تو که گل با صبا
بلندی گرانیه با اوج تو / ثنا گسترا ننده بر فوج تو
شبیخون از آرایش ان به بدخواه خون / که ریزندش از حلق و پهلو برون
از آرایش ان شکستن ز به عهد سر / وز آرایش ان درودن ز بدگوش سر
ستادن از آرایش ان ز پیلان سر قوز / ستردن از آرایش ان زنا اهل عز
ز خصمان دل و سینه و چشم تنگ / وز آرایش ان کمان و تیر از خدنگ
کمی بر ز تو دجله چون جید نیست / کمی گر ز تر بی ستردن خرد نیست
ز جیش تو گیتی پر از تاب و تب / ز جوشم عطارد فرو بسته لب
ز تو روی گیتی مطرا شده / دم من سخن را مسیحا شده
چو آه سحرگاهی من خدنگ / نشان بر سر و چشم خیره پلنگ

زهر پوشش ای خسرو شیر گیر | چو باران بهمن فرو بار تیر
بسی دیده گیتی از و کید و بیچ | بزن بر سرش تا شود پیچ و گیج
ازین دژم چو ناخن بپیراستی | جهان را به آسایش آراستی
ندارم ازین اژدها هیچ غم | که آورد شه کاویانی علم
در خصمشه راچه در اژدها | یکی از دِه و ده یکی اژدها
یکی بی درم دیگری با درم | یکی در دق و دیگری در ورم
شهنشا بخت پیر همای تو باد | همای خرد در نهای تو باد
جهان تا بزیور خود آراسته | بسی شه بر اورنگ بنشسته
ندیده ز تو جهانجوی تر | نه در وصف از من سخنگوی تر
همان مهندسه کاین اگر اندر نطاق | برآورد و برگرد او زد نطاق
نطاق بقا گرد طاقش کشید | نطاقی چنین سخت و محکم که دید
همان مهندسه میر کاخ تو باد | نگهدار کاخ فراخ تو باد
بمن گفت در شینه میر اجل | که گه مدح خوانی و گاهی غزل
منم بلبل گلستانم هنر | برارم بهر دم نوائی دگر
بباغ از نه رونق شود این فصل گل | ببین بلبل مست ناخورده مل
بهر دم نوا از دو سرودی دگر | رسد نه بهر گل در رودی دگر
مرا آرزو مدح قیصر بود | خیالش هر او دیده اندر بود
بهر لحظه با وی خطابی کنم | گهی چنگ و گاهی ربابی زنم
ز نابم ز خونین سویدای دل | نخ چند بر روی زرگهای دل
شکافه زبانم زبان بست | درین موج خون بادبان من است
بخم مانده بالای ایران زمین | ز دست ستمکاره دیو لعین

زردوزرد

اشاره بنوعیه انگلیس

مضروب

چو من کوشش و پیشه چون من در شکنج | گهی نه فاش گهی بار سنج
یکی نغز گفتار جنگی من است | طراز زند و صلح و جنگ منست
همه خصمی من پی مهر اوست | چو پروانه میسوزم از عشق دوست
همیدون کف افکن خروشان دوای | نجنبید این خفته مغموم جای
نگهر تنبوز دشنه ناله مرا | ز دل بسترد داغ لاله مرا
اگر تیغ شه روز کوشش همه | خورد خون دشمن چو گرگ از رمه
مشو غافل از آه شبگیر من | وزین مه شکاف آتشین تیر من
که من چونکه آه سحر برکشم | همه خون دشمن بدم در کشم
چو تیری که از شست آرش جهد | دل دشمن شه بر آتش نهد
سگستان چرا گاه خولمان چرا است | کجا رفت سام و نریمان کجاست
نگار زم و سرو اندر آید شکن | کجا رفت بهرام خاقان شکن
کجا رفت نوشین روان و قباد | که در نفت با کوه آتش فتاد
چو دیوانگان دل همی شور دم | خرد گفت کم زن بدین شور دم
که پوشیدن راز سخت است اگر | بر افشاندنش ای پسر سخت تر
وگر برنتابد دولت درد را | منگیز و شکیب اهم گرد را
شکیبم نی و عشق آئینت شگرف | فرو بند از خواجه این تیغ حرف
گمان سختی عشق دیدی نه | تو زین باده گر یا چشیده نه
ندارم قفس با چو مه روی من | چرا رخ بتابم ز مهر وی من

دگر باره تیغی بدست آمدم | حذر کن که با تیغ مست آمدم
فروزان چو خورشید در صبحگاه | چو جنبنده شمشیر در دست شاه

بگریز که این میم مست من — که یکباره رگی رفته از دست من
خرامان چمانی بچشم دژم — می ارغوانیش در جام جم
دژم نرگس و باده لاله طری — بیاری اله آمین لم ا سکر
چمانی به پیمان نگه هر شش سوز — چنان بچه آهو میان زیوز
مهی کرده از دیر در خم درنگ — چو کاز تیره و چندین از بوی و رنگ
مه شو از این چرخ پیروزه بام — بیار و بیار ای زرتینه جام
می روشن زنگ خورشید کن — نوا از نوای چنگ ناهید کن
که تا باده نوشیم بر یاد شاه — ثنا دی سرائیم سرواد شاه
چو دیدم که خورشید روشن همی — زند چرخ بر گرد جرمن همی
ز زان روز کردم من اشه یقین — که خورشید بجز خود نگردد زمین
چه سیار تو سن شه شهریار — بتازانه ات شه کنون رابرار
اگر خشم رانی شها بر اثر — شود آب و گر به هوا بر بطر
همه آتشش آب گردد ز شرم — شود سرد طبعی که او داشت گرم
بمدحت شها راستی آورم — بدشمنت بر کاستی آورم
برای تو هر چند دریاستی — برا از گنج گوهر کنم آستی
شنیدم ز فرزانه استاد من — که دارم ببسی نکته زد یاد من
که چون روز رخشنده گیر بش — چو بزدوده آیینه از زنگ باش
مشو همچو شب بهر لاعبی — که گه صادق آری دگه کاذبی
چو در مدح تو لفظ گوهر شود — یقین دان که ز اکسیر زر شود
ترا ای ستوده سر برتر از اختران — لجام ترش ثنید این دختران
منم با فکار پیر ندیته ها — ببین چشم بدان شان بر دوسینه ها

خرامند با ناز و با دلبری — در ایران قیصر برامشگری
سرائید چامه ببانگ بلند — همه پای کوبند با دستبند
بدان چامه بر شاه خورشید روی — شب و روز گیرد دمی مشکبوی
شها فر تاجت فلک سای باد — عدوی تو با ناله و وای باد
کمند شها هست در چنگ تو — شب و روز دریاست شبرنگ تو
چو از پیش تو خصم گردد گریز — ببر تیزدش پر همچو مرغ گریز
نه از گام ادهم تو آند جهید — نه از کام ارقم تواند رهید
نه روز اندر آنجا که آنجا شوی — نه شب اندر آنجا که آنجا بوی
وگر شه بتنها رود زین رمه — جهانست آنجا و مردم همه
چو بینو پی ار هستان فرخی — بگرد دشمنان را که چون دوزخی
چو پهنای عزم تو دریا بدید — ز دریا شمروار خجلت کشید
بدید آنکه دیدت ز نزدیک و دور — سخنگوی دریا کمر بسته هر
سخنور زبانی چو برنده تیغ — بکف در کمانی چو بارنده میغ
چو بارنده میغی بتیر افکنی — چو برنده تیغی بگردن زنی
همه تیر کانون آتش مکن — کمان لرزه در گور آرش مکن
دم تیغ تو تیغ خورشید وار — نه پروا ز شب تا رهشت و نه تار
شب تار تیغی بد اندیش شاه — چو جنبید تیغش فرو شد بچاه
یکی همچو زنگی زده ور شده — یکی همچو رومی زده در شده
شنیدی سخنهای شاهان پیش — هنرهای هر یک چه اندک چه بیش
ازان بار افکن دراوند رود — که در چالش اژدها دست سود
چو بستند بر کین ایرج کمر — جهان گشت یکباره زیر و زبر

شنیدی زکار منوچهر شاه — که چون بست بر تور و بر سلم راه
زگیتی بر آمد بگردان خروش — چرا آمد از خون سیاوش بجوش
چو بگذشت کیخسرو از آن بهی — نه دیدند ایران و توران تهی
وزان تیز چنگال پولادتن — پرستار یزدان و اهرن شکن
نبرده دلفروز گشتاسبی — کمر بسته بر کین ارجاسبی
شنیدی از ایشان ز قیصر شنو — کهن گشته گیتی بر و گشت نو
اگر چشمهٔ خضر نوشد عدو — که سر بال جاوید پوشد عدو
بزهرآب داده دم تیغ شاه — کند بر تنش زندگانی تباه
کسی و یه خواهد عدویت خوشی — عدوی تو سیماب و تو آتشی
عدوی ترا آسمان خوشه وار — برورده و بالا نمود شد دانه دار
که تا تو بخستین بداسش دهی — چو برروده شد زیر آسش نهی
به پیکان رخشان چو رخشان چراغ — بسوزان هوسهای خصم از دماغ
بتازند خیل تو جای خیال — شود سوده در مغز هر بدسگال
نیارد عدو با خدنگ تو تاب — گریزد بلی اهرمن از شهاب
عدوی تو و تیغ در رزمگاه — یکی همچو عنّین دگر همچو باه
پیر بیرخ نخواهد چنین مردیت — که در مهد تنگش نیارد بختیت
ترا شیر و تیر ترا لایق است — ظفر گرچه عذرا ترا وامق است
دراز او بهنای تیغت بعید — ره کهکشان ترا ایک کما لبید
گر از رنج تارت ظفر بر همه — ز بانگ تو بادا خطر بر همه
درفش تو با شیر نیگاشته — چو آید بمیدان سرافراشته
چو خصمت بران پرچم از دور دید — ز شیران یکی بیشه پر شور دید

از آنسوی تیر شه زمیدان بسی — که با شیر نر برنتابد کسی
ابر نام شه کوه مهر آور است — پی مهر نامش نگین پرور است
ترا ای حضور شه خشمگینی زکین — چرا خشمگینی زکین اینچنین
بکش خویشتن را بخیره ز خشم — بکش سرمه از گرد راهش بچشم
نگر دیدهٔ روشنی آکند — ز بخشیدن دولت بیخ کین برکند
خروشی برآمد ز کوسش بلند — مزن طبل زیر گلیم ای نژند
برو بد بهر جا که خواهد گذشت — بدیل رهش بخت در شهر و دشت
چو شه سوی میدان همی خواست شد — فلکگر ابد و پشت خم راست شد
فتیلهٔ جهان را ز شه روشن است — جهان دست و شه دست اورنجن است
هر آنکس که او سوی شه بنگرید — بجامه درون شیر و شمشیر دید
کشنده بدانش گزین کار را — کشند ز گیتی بن خار را
ز بهرام چوبین و بهرام گور — شگافند اگر چرخ گردنده گور
فلکشان دهد باز هشیار رفی — وزان خواب جاوید بیدار فی
به بیدار قیصر نباید ز آورند — بکش کرده دستان نماز آورند

اگر شعر مستی فزاید چو می — که در قصه نوشنده بی خیک و نی
بود شعر آن مرد سحر آفرین — که بر شاه خواند شعر آفرین
کمانگیر شاهی که در دار و گیر — ز بر بن رها کرد از شست تیر
بهندوستان خست خرطوم پیل — بمصر اندرون بست تمساح نیل
پلنگش بمغز پلنگ اندرون — خدنگش بکام نهنگ اندرون
قفس با خدنگش بگفته بپر — قفس را با پرنگش بگفتا بپر

مرا مدح شاهست جنبان دل | که خورشید شاهست نقاب دل
بزو نقب در هر شت گنجم برد | بگنجور شه سه و پنجم سپرد
اگر دل همه در سشهوار زاد | زبانه بهنرا بهز آوار داد
دگر مخزن دل همه رفته شد | همه هرچه دانست دل گفته شد
زعمان شه یک دری سفته نیست | زصد خرمنش یک جوی گفته نیست
نه در نامه گنج و نه در خامه تاو | نه در چامه گنجید صد گنج گاو
چه گفتم همه گنجم از کان اوست | گلاب و گلم از گلستان اوست
جهان پادشه را بفرزین | براق جهش باد در زیر زین
مباد دور از سم توسنش | بجز سینه و دیدهٔ دشمنش
مبادا که کف اندرش جز که تیغ | که بر فرق دشمن زند بیدریغ
مخسپاد تیغش شبی در نیام | مگر خورده از خون بدخواه جام
تماشا گهش تا شب از بامداد | بمیدان درون خصم اشکسته باد
رکیب اندر آورده از بیم پای | سلیح نبردی بماند بجای
گه از تیغه تن رفته عنبر ده خون | چو چنگی شده استخوان اندرون
دران بارهای سر اندر هوا | که بدخواه راهست آنجا نوا
ز خرطوم پیلان روئینه پر | ز بالا گرایان به بن شرر
همه آتشین تیر افگنند بار | که بنیاد باره بران کنند پار
همانا در صفت خصم زبون | یکی برایتی ناشد بازگون
نبیند بداندیش شه را هنر | کسی گر گمارد بکارش نظر
بجز آتش فتنه افروختن | جهانی بنامردی سوختن
زهر سوی جراسه انگیختن | شر بگیه بشهر اندر آمیختن

چو نبود بباید گرانمایگی | نباشد ازین کار شرمندگی
کسی کو بیزدان گرانید نیست | ازین شغل بهر هیچ شرمنده نیست
چو هر روز بادافرهی کم وری | بهر سو که دیوست دوانیده وی
زمانه بدل اندرون خشم داشت | بر این قوم و لشکر ابرایشان گماشت
که تا بر کند بن بهر بوم و رست | ازین شاخ کز تخم بیداد رست
سر و شیشه پیوند بالیست برد | که با دیو پتیاره اردو نبرد
لگام افگن توسنان حرون | فرو بسته بر جادوی بابل فسون
جهاندار پیوست رای بزرگ | که تا گوسپندان رهانند ز گرگ
شبانان ز نگرگاه هراس اندرون | دهان پر ز فریاد و دل پر ز خون
نه راندند این خیره را با تگ و چوب | نه سنگ فلاخن که بد مغز کوب
ز راه اندر آمد یکی برشفنی | بنوک سنان شیر نر افگنی
هراسید چون بره گرگ و گراز | ازین ناوک افگن بگرز و گداز
چنین است همی ز چرخ بلند | گهی در نشاط و گه در کمند
بترس از روی لار باهشی و رکه مست | همه هیچ با این چنین چیره دست
بگیتی درون هرکه تخمی بکاشت | ازان بار دادش فلک ...

امیدم چنین است از کردگار | که کشتیش هرگز نبیند کنار
زبانه زنان برق شمشیر شاه | کند خرمن هستیش را تباه
ز حلقهٔ کمندش خفتاق اندرون | گلو باد و دم در فواق اندرون
سبک باد پای درخشنده رای | ز پی گور شیر و ببند اد پای
رده برگشند از ز پیلان مست | گریزند از ره چو شه برنشست

بعو کار دشوار تو آن زمان — که قیصر گراید بدانسو عنان

بهر جا که قیصر گراید شود — همه کار دشوار آسان شود

کدا بین نگون گشته بخت کو — بجنگ تو آمد و تارم کرده رو

که با خنجر تو تنش خسته نیست — بزنجیر تو گردنش بسته نیست

کسی کو ز جنگ تو جان دور برد — ز جنگ تو برگشت آنکه سود

که هم ام زخم دید و هم رستخیز — ستایش کنان شد زبان گریز

شهها تیغ تیز تو بر شیر بار — بهر خصم دریا ببست انگشت بار

ببرّان پلنگ و ببرّان نهنگ — بدران تهی گاه خیره پلنگ

بچشم اندرش گر بدی آب شرم — شدی آب چون موم در دیگ گرم

که او خویشتن را چنان می‌نمود — که بر زر سرخ و تیغ کبود

جهان پیش فرزین من بهر قسمت — اگر رخش را هست اگر ابلق است

جهانست چون موم در مشت من — پذیرای هر شکل ز انگشت من

نگردد اگر چرخ بر کام من — زمانه نپوید پی گام من

ز رهم چنبر آن بدرّم همی — سر رشته این ببرّم همی

گشایم ز هم چنبر آن بگاز — نمانم که این رشته یازد دراز

چو آورد شه پای اندر رکیب — برانگند از روی تنبل عجیب

نشد از بند و بیونه بگسیخته — طلسمی بجا ماند برانگیخته

به پشمینه هنگام گیرا گسته — نکرد آنچه کرد اینان گرسته

بجا و زمین اندر از زر جمنی — ز الفغدن سیم و زر آگنی

زگوهر بدان ن بپرداخت درج — که گفتی ز اختر بپرداخت برج

برآهنگ مرغان صفیر زند نه — چو نزدیک شد مرغ تیری زدنه

(ابشدی)

شادی نمودن رخ عم تر را — فزودن جراحت بمرهم ترا

فلک در پیش تو تنی تاخته — سوارش بکف تیغ کین آخته

زهرسو بر او راه چاره ببست — بقی پادشه را که بنگر ببست

همه هرچه دیدی و آمد پدید — بود کمتر از آنچه خواهی تو دید

کنون ترک سرهنگ و هرنام گیر — چو چرخ آورد کین تو آرام گیر

منیفکن عنان با چنین تیزرو — کزاو هیچ مردم نبرده گرو

نگون گشته بختی و وارونه تخت — مثال از تو با تندرو چرخ سخت

زگیتی بسا بیدرت دردی کشید — که ایزد رشش دارو زپی نافرید

بتن اندرت درد جاوید باد — پزشک از تو بگسسته امید باد

فرستی اگر نامه نزدیک شاه — که زنهار خواهی ازین رزمگاه

ز شه پاسخ اندرین رستخیز — سنان و خدنگست و شمشیر تیز

چو پس لار نخنگش برآرد خروش — سر انگشت تندر بگیرد دو گوش

اگر پیکر برگ دیده نه — تگرگی زآتش شنیده نه

بسرهنگ شه بین بجنگ اندرون — کمان و خدنگ بجنگ اندرون

زگرد سپاهش کند سرمه حور — بیفزایدش تا که در دیده نور

رخ مهر و گرد سپاه تو چون — چراغ است و فانوس زنگارگون

همه آفرین گسترم شاه را — برازنده افسر و گاه را

همه لعبتان شگرف آورم — همه اختر به بیت الشرف آورم

در ایران قیصر چمانند پای — چو شاخ شکوفه بهر سو گرای

چو من نعت قیصر بپیراستم — رخ مه به پروین بیاراستم

من از کان طبع زر آورده ام — پی سکه قیصر آورده ام

(که این)

که این زر به پیکان نام ریبا برایست
زر از قرص خورشید رخشنده تر
شبها شکن از جبهه بال بسیج
پزشک جهانی زر بخور ریش
یکی آتشین سد بر آورد بلند
ز روز است و شب بر درت او غلام
عدو پیش باز ز دراج باد
سعادت بتو دید یک شاد است
یکی بر حجابت که بنهادیش
ز حشمت بر گلهای بر انداز شان
عدوی ترا کار افتاد سخت
ز زیرش زمین رستخیز آمده
شبها بند بر پای طرار شد
ازین پس ازین چار فصل جهان
سمند تو آموخت رفتن بباد
ز تو رست در باغ گیتی درخت
ز راه تو بادا عدو رو فته
نه با اختر رجعت و وقوف
مریخ نهیت در روزگار
چو آواز خلق ل دم شیر ماکان
دو ژن تر بدانگونه بر رفته بار

چنین مل چنان جام خشایار تر است
بنام جهاندار بخشنده زر
مبیند داراب در جا جبهه هیچ
مباد آرزوی تو مهجور ایش
که یاجوج نارد بنا خنش کنه
کمربسته کافور و عنبر بنام
عدو و گنج در دست تو تاراج باد
زمانه بتو گوش بنهاده است
دگر بر مشالت که فرمائیش
شود عنصر لعل و بیجاده خون
چنین کار افتد چو برگشت بخت
ز بالا همه ابر ق ریز آمده
بهر جا درفته مسمار نه
عدوی ترا بهر بار افزان
چو گربست که آموخت با رعد داد
همه شاخ سبز و همه بیخ سخت
سرش زیر سنگ و برش کوفته
نه با بهر داهت خرف و کرف
که گر خواندش مرد بگرید یار
شرنگش نیارد بجان برزبان
که در برج او چرخ نهفته بار

(سکندر)

سکندر بدان کار شد نامور
ز هر نامور باد گیتی درون
شها با چنین چشم بر تاب چشم
میان بی نگیدم زکر بیدنش
چو شد رفته این جشن راه کران
بجنبید گیتی ز خواب گران
بهر خانه کامد از در درون
نه در بهشت از آن وز نه پر چینی
همش سیم بابل بلب اندرون
برقص نهفت سمر و بر بطن زنی
به پرداز این گله باز ار دا
تن شاه والا عزم بلند
کز این گونه عزم دید بنیان بسیج
تن دشمن تست آهن ربای
خدائی که این چرخ را قوس دار
چو سوفار شی از شست تو شد رها
شها تیغ بر تنه داری بدست
دغا بس ز دست و دغل باز برد
گهی با فریب و گهی با نهیب
جهانت نالان چه مردم زنان
سکب داری ای و گران دار دست

که از نامورها بگوید سخن
به تیغ ز مغز و جگر آب و خون
ز پر تا به گیسوی پر خواب چشم
چو بار اندر آ بهر رو بیدنش
جهان را ب دیر روز و دی ریان
چو شد پیش فرهنگ از و برکران
همه کار آن خانه شد باز گون
ز پخته تهی دیگ و کند و ز خام
همان چنگ زن زان طرب اندران
چه مردی که در رقص بد او هر از نی
بدو زخ فلک سلسله مار را
ز اجرام علوی بود بهره مند
همی بر نتابد تن آهن سنج
از ایراست تیغ تو دشمن گرای
به تیر اندرت چشم بینا نهاد
بگیرد دگر دیدهٔ خصم جا
بگردد گیتی ز اخلاق پست
تو این کار که را ز آهم در نورد
دغ خویش را داده چون نیست
ازین مهره دزدان کج زخم زان
بشمشیر بر فرق بر خواهست

(ز هستی)

کاوس

جم بهمن

زمستی اگر با زهر شی آمدی | گهی غوطه در لجهٔ خون زدی
ز شه عذر تقصیر با خواستی | بپوزش زبان را بیاراستی
بداندیش را تیره شد عقل و رای | که آمد بمیدان نوازان درای
چو یک ره زد دید برگشته کار | و من یشرب الخمر یمشی الخمار
زخشم تو تیغ آنچنان بر فروخت | که یکباره [illegible] حقد سوخت
همه دشت جیحون زخون گشت و یم | بدانگه که بگذشت از لگام و نم
همی گفت آن تیغ الماس گون | ز دشمن چنین راند باید خون
کسی کت ببیند به بارش درون | ز دشمن بکف تیغ پالوده خون
درخشیدن برق داند فرنگ | الهکا با پرنگ گهتر برنگ
چو شه سوی میدان کین بار راند | همی بدسگالش ختنع چهار
بدید آنکه ماهر دمان و دلیر | نخفتان درون کوه و دریا بزیر
نه کوهی که دریاش در بر کشد | یکی کوه که دریاش بر سر کشد
بهر جا که بد کوه و دریا گفت | زمین پرسش ایدون که گوشم شنفت
اگر کوه اینت یا ذره ای | ور اینت دریا همه قطره ای
بگیرد همه از مهر زنگ حناق | در افراز [illegible] در این کهنه طاق
به بیند اگر مهر در منطقه | ز جنبنده تیغت بکف [illegible]
بود کار شه بر مدیحش گواه | چه بر مهر روشن دم صبحگاه
دم صبح باشد گواه درسته | که خور آتش اندر سیاهی زند
از آنند دو شیزه ای دختران | و ز آنند ناسفته این گوهران
که شه در جهان تازه آورد کار | شد از باختر آفتاب آشکار
گلی تازه آنگه گرایید ببار | که آید شبادی زره تو بهار

دم صبحگاهیست گواهی بر

چو شه مشتری را سعادت دهد | مرا خامه بر کف عطارد نهد
ترا باد با سایر الامیران | مه و مهر بالا و پست جهان
بتازند فی ظلک الاسنیان | یکی فتح و دیگر ظفر هم عنان
ز تو باد با عمر الابقیان | کتاب و سیر گفتگوی زمان
چه دریا است آن کین گهر پرورد | چه گوهر گزانسان اخگر پرورد
بود شه ز دشمن بجان وام خواه | کفیل و ضمان در میان تیغ شاه
بشه گفت تیغش که من وام تو | ستانم ازین خصم بد رام تو
جهان گو نظاره که آنی رود | که تیغ تو بهر تقاضا رود
بشه گفت لشکر که تیغ تو ایم | شرر بار رزم بار تیغ تو ایم
میان عدو را کمندیم ما | بپای اندرش قید و بندیم ما
عدو گو جگر شو که اینت خدنگ | دگر باره سر شو که اینت پرنگ
قضا گفت با جا نور کش پلنگ | پی تیغ [illegible] نازانی سلک
سپاه تو را هر که از دور دید | ز روشن زره دشت پر نور دید
بزیر رش ستاره و با دیو باد | سوارش ز واره و با نوش زاد
کسی گو بگیتی شناسنده تر | ز اطوار گیتی هراسنده تر
هر آنکس که خوی زمانه شناخت | ازین چشم بد خویش پنهان زه ساخت
نیامد بمیدان او آشکار | بترسید ازین افگنند شکار
بزهر آب خورده است چشم زمان | نه بینی کسی را ز زخمش امان
جهانست صندوق بازیگری | نهفته در آن سازلعب آوری
نشسته نهان کیسه رو اندر او | یکی بنجرد وار آشفته خو
خسیسی بطبع و بهنی [illegible] | نگفته ز زشت و نکو دار دست

سخن چون به شمشیر و غیرت رسد — ز شوخی و بازی سخن بگذرد
ترا نام بر شه زنهار باد — صواعق فکن اهرمن سوز شاه
ز خورشید دست تو در کارزار — بجنبید تیغ تو آئینه وار
سپاه عدویت در آن بنگرید — در آن آئینه روی جانش بدید
چو زنگی ز آئینه نفرت گرفت — رها کرد جان و هزیمت گرفت
هراسید از خویش در آئینه — گریزان بشد پشت بر آئینه
بر آهن کسی دان که با کین تو — بجایش نهد رخ به نیروی تو
دو عنصر بهم گر درآرد شتاب — ز بر سوی آتش ز زیر اندر آب
ندارد ز طوفان خطر هیچ سود — اگر در پی جنبی ز جا ور که زود
کی گرد خواهد عدویت درنگ — که با گام تو زین گیتی است تنگ
ابا هولتش طول و عرض زمین — بود نقطه یا که کمتر از این
مهابت از او برده دریا آرام — صلابت بدو داده این سبز فام
شکوه اندرون کوه سر در سحاب — بتابش درخش و بتازش شهاب
توانا بهر کار و فرهخته رای — چو گردون بگردد چو گوئی بپای
ز چرخ نهم گرد گردنده تر — ز محور به هنگام پاینده تر
دگر بخت دشمن ز خواب گران — بخواهد شدن تیره یکزمان
شهاب خدنگ آتشین مهر دار — همان دم کند دیده اش را فگار
بدان دیده خوابید یا گور به — تن فتنه انگیز در گور به
تن فتنه انگیز در گور باد — جهان با خرابیش معمور باد
اگر پشت این فتنه خم آورد — جهان رخ بشادی ز غم آورد
قرا فتنه جهان را ز آلودگی — بشمشیر شه باد پالودگی

بهر بین که آزاده خود پرورد — سرانی به پیشانه ز سنگ آورد
که تن برای خصم شه بند — که المکنفی هر سو بجنبید کمند
چنان بند که از بهر خاکی بدست — که آید براو را ز جا آید بدست
اگر خون این بی گناهان هزار — بشود در نتیجه از یمین و یسار
نبودش ازین کار پروا هیچ — بلی چنین فتنه انگیز هیچ
دل دهر از این هول پر تنگ باد — ز خشم بر چنین کس بر آشنگ باد
برانگیخت گیتی نیاد دیو کش — که آهیخت از مغز بد نام هش
دهد بد غشن را تیغ گوشمال — که دیوش خرد بیند از جاه و مال
یل رزم شاه آزادگان — ز شاهان سبق برد و شه زادگان
چو خورشید و برجیس اندر دو رای — چو پور فرنگیس کیخسرو کی
بجنگ اندرون صرصر گرم تاز — بجنگ اندرون تیغ آهن گداز
بدست اندرت تیغ برانی تراست — که تیغ تر با تو زنگی گداخت
چو با جنس خود جفت گردد بکار — هنر پشت زد شعله آتش بار
برند تو با عزمت اه رمضای — بدان سان که عقبش قدر یا قضای
زنان شه الماس پرداخته — پرنده شد از عزم شه ساخته
بود پیر تر اختر رای حق — نسب نامه تیغ والا تر
نژادش از آن گوهر روشن است — نژاد دگر تیغها آهن است
به نیروی بازوی شه تیغ شاه — بجنبید و شد کار دشمن تباه
چو در دست قیصر بجنبید تیغ — برون جست چون برق از زیر میغ
نه هشیار دانست هرگز نه مست — کدام است تیغ و کدام است دست
از آن کار خصم تو آهن گرفت — که بازوت از عزم نیرو گرفت

بهر کشور اندر که آمد فرود دوگونه بدش کار و گفت و شنود

چو شب پیره گاهی نهان بر زدن دگر باره چون جره بازی شدن

بلب اندرون جادوی با بلیغ بمشت اندرون خنجر کابلیغ

بهر جا که مرد نخابه گهر بزیر خروشش نگشته دبیر

چو زین کیان عیبه فایه گرفت دغل پیشه را کار پایه گرفت

بیفزود بر پایه پایه دگر بیازی آهنجته خایه دگر

بتیر اندرون هشته پر عقاب بگرزن کیهبال عقابان خضاب

همان قاقم نرم همواره پشت بسی بر نیاید که شد خار پشت

گر آزاده طبعی همی نی کند ولیکن خواه مردی حرونی کند

که از حرمت و حشمت خاک و کیش بگیرد طریق فنی لف بیش

بجام در ران همی نشکند چه داری بپای مردون نشکنند

شگفت آنکه بر هر سوی بگروی ازین کشته جز خار و خس ندروی

بد و بگروی ملک گردد تباه دگر نگروی روزت آید سیاه

بگو چند او زنگ شد ریز ریز ز آغاز این فتنه و رستخیز

ز آغاز این داوری تاکنون بگو چند دیهیم شد واژگون (سرنگون)

بگو چند ازین مهتران بزرگ چو میش اندر ~~[illegible]~~ آورد در پیش گرگ

از آن مرز با تان نیرنگ خر بتر با نگه آورد گاو و شتر

همی دون همی گشت این جام جور رساندش قضا تا بیونان بدور

خردمند با دیده دور بین همی دید در عرصه بازی چنین

که هر جا که شه بیدقی راندی رخ و پیل شاهان فرو ماندی

چو زین گونه چالش همی دید مرد شکیبا شد و دم نزد از نبرد

بفکرت سرانجام دریافت او عنان را ز ناورد برتافت او

بیاسود چون قطب بر جای خویش نه زین سو نه زان سو گرائید بیش

از آن خم که پیمود اصمی برا که دادند از دست پا باب را

براد نیز می خوارت گل زدن که پیش آمدی نوش و بگل زدن

چنانی بدو بانگ برزد که خیز فداکن سر و تن درین رستخیز

فداکن همه رعیت و لشکری بشو پیش شاهین چو کبک دری

بدان سان که پیش از شما چند تن بدوزخ سپردند جان بهر من

شما نیز جانرا بدوزخ دهید پر و بال چون مرغ در فخ نهید

چو صید و تاب بر کشد از تله کند از پی باب زنقان بله

جهانرا چو رخشنده اختر منم صدف بر خیم شد که گوهر منم

جهانت عمان و مردم صدف صدف را ز لؤلؤ بود خود شرف

ز کام صدف شو تو لؤلؤ بگیر چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر

شهان گرد بند آنکه منم در میان چو رخشان ستاره یمن در میان

همه جان بی من بدوزخ دهید همه تن بتر دین و ناچخ دهید

فزائید بر شغن سرهنگ شاه شوم بو که من رسته از جنگگاه

چنین گفت فرزانه هرگز مباد مبینم هرگز چنین روز شاد

که من خیره مردم بکشتن دهم بسوز تو در شهر شیون نهم

ترا سوز در جان نه ماتم مرا جگر پر ز خون دل پر از غم مرا

بنالم نه همچون تهی سینه نای ز خون جگر پر ز سر تا بپای

بجنبم اندر آسته روز بلبلکیت بپرسش که ملکش کنون با کجات

از آن بال گسترده بر غرب و شرق که خاموش شد آتشش همچو برق

رمه

بدیدم بدین چشم ریزنده نم | گر ارزنگ گرگ و گر ببر و رم
بهر وادی اندر گذشتم فتم | نشان گر بیرزند پا یافتم
ز تو و ز هالان تر و ز کمین | ندیدست کس جز قوی و برین
همیدون شمر چند شوریده بخت | که از شومیت اندر آمد ز تخت
کنون از من این ارمغانی بخواه | ز تازی سر و دو مغانی بخواه
که تا از پیت جان نثار آورم | خزان تو را نوبهار آورم
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست | ز من تا که آیم بمیدان چه رست
تن بیگناهان بکشتن دهم | جگرها بداغ بر برشتن دهم
چه آزرم جوئی پر از شرم چهر | فسونها همی راند با رفق و مهر
نشد آتش خیره ردیان خموش | بتابید که زد مرد بسیار هوش
که ای قوم آکنده با کینه جرم | ز رخ ریخته آب آزرم و شرم
مرا تیغ در خورد دست من است | خدنگم بمقدار شست من است
نه با اژدها تیغ من کارگر | نه با شیر نر تیر من تیز پر
نه چون کودکان از شکیبم تهی | که با گرد کافی فریبم دهی
نشد درد کس از دوات علاج | بود در دو دار وی تو هم مزاج
برین دعویم هست برهان هزار | بگویم چه خواهد کس از من شمار
تو بر من همی کین بسیجیده | چه کژدم زده مار پیچیده
نه جنبید با بار تو میغ من | نه بنشست زنگ تو بر تیغ من
گذشتم ز تاج و زنگ و بگذاشتم | ز سر تاج شاهی که من داشتم
بدان تا به نیکی سپارم جهان | نه با زشت نامی گذارم جهان
چو در شاهیم کرد باید ستم | کشیدم برین نام اینک قلم

ستمگر بوم گر ستانم درم | که بهر شما من فدا آورم
دهم خانهٔ خویشتن هم بباد | پی تو که اینک نهم کیقباد
گزینم پی خود تماشاگهی | بشهر اندرون یا که اندر دهی
به بینم سرانجام بدخواه را | بچاه اندر افتاده روباه را
به بینم سرانجام آن بدسرشت | که جز تخم بد در زمانه نکشت
که چون چرخ یازد به بد دود سترا | بهوش آورد مرد بدبخت را
کنون ای ستمگر بدان از که پیش | مشو غره چندان بافسون خویش
که این افعی زمردین رنگ چرخ | که هر دیده‌اش از شرنگست طرخ
بدو زمردت کارگر گشته نیست | به نیرنگ تر گور دگر گشته نیست
تو گر کژدم گوری دیابعر | حذر کن ز نیرنگ این مار گر
متن بر تن من تو چندین لعاب | بگردد لعاب تو بند عقاب
عنایات شاه است دنبال من | گشت بندهٔ بند آمال من
چو آواز کوبش در آید بکوه | بلرزد بخود زان هراس و شکوه
فیار دیر برفت هرگز ندا | ز که نشنود هیچ مردم صدا
ظفر سوی گرشش نهادست گوش | که تا از کجا برآرد خروش
چو بشنود شدش گوش آواز کوس | که بر تندرین ابر دارد فسوس
شتابد بدان سوی سیمرغ وار | بگردد درفش شه اندر کنار
کند جان بر پرچم پیرقش | دمد همچو خورشید از مهر قش
سپاهش که فترها داشته | عدوش غبار از بنداشته
چو بینیدش پران بروی ستیغ | گهی بجهان وار گیرد گریغ
گهی بچه بگریزد از هول بند | ز بستیج اندرون یا که سیلاب کند

کنده سیلاب

پی صبح پیروزیت آسمان / شتاب آورد در گهش زبان
که تا صبح فتح تو از باختر / شود زور تر در جهان جلوه گر
سماطیست گسترده میدان کین / به مهمان شه در بسیط زمین
اجل میزبان است بر خوان شاه / پی دشمن آرد به مهمان شاه
مهیا کن نزل این سر و پیست / بلا هر قشنه شمشیر اوست
نه بند و به میزبان شه هر که کار / ز تختش فرو افکند روزگار
بگفتار شه هر که با شد فرود / زبان بر فزود و نبر سود سود
تراز بام بدخواه شه تا اثیر / هوا گشته بر طبع گوگرد گیر
اثیرش چنان آذر انداز زده / که در قصر بدخواه آذر زده
چو در روز کین منجنیق افکنند / که تا بر سرش مهچه ٔ زر کشند
پی بیرحمش شب ز دامان خویش / بیارد یکی طاق مشکین پیش
بدانگه که خورشید گیتی فروز / ز چرخ چنگ نبرد بردن ز نفته سوز
ز دم سردی دشمنانت سپهر / چنان نبرد در قفصا شان هوا
که نبود بحکم طبیعت شگرف / که بارد بجای نم از ابر برف
وزین سو هوا سوز غیرت اگر / تا ذره آرد به ایوان سوگند ز
نم اندر تن ابر گردد شرار / که در وی نگیرد سمندر قرار
شده گر به مرگ نه آتش درون / سیه دوش بختی ز آتش برون
بد و زخ در آن روز باور کنند / که از آتش نهالین و بستر کنند
قفص خواست کنند زخم تو پی / پرند تو گفت الضمان و علی
دهم طعمه از دشمنش گور را / چو شیری که با شد اغرش گور را
برآرم ز ستیزان او چاک چاک / چو دکه کر گوزنی کند چاک چاک

جهان از عدویت که پر کینه است / بزنگ اندرون مانند آئینه است
زدانیده ٔ زنگ شمشیر تست / بشمشیر گیتی همه زیر تست
بدانگونه زنگش برون افکند / که خورشید بر شب شبیخون زند
شها آصف آسا فسونی بدم / نگین در ز دیوان بزندان جم
بهر جا که روشن چراغی بدید / فتیله بمغز دورغن کشید
بد زود بگردون پی دوکری / زناهید دف دفتر از مشتری
پی دید گر آورد گلفن زبار / نیارد پی دل مگر خبر که خار
مگر حضرت شه راه بنمایدم / که نطقی دگر از درون زایدم
که آن باستانی زبانها همه / چو عورند اینی بروز دمه
نسیمی ز اخلاق قیصر وزید / شمیمی بمغز جهان در خزید
ز مغز بش بدین شعر زیبا فزون / همه عنبرین عطسه آمد برون
برخ بر جهان پرده ٔ تیره داشت / زبانی با نداشت بر نرم داشت
یکی پور بد زاد این زشت رای / کمر رنج از جا شست و دل از وفای
همه رهبری بود آئین او / کس اندران نگرفت از کین او
زبانی چو جلاب دریغ زده / بمعنی چو زهر آب ناچخ زده
شها کند کن این زبانها به تیغ / بجز عصمت فاطمه ها به تیغ
بهر جا که زیتون کلمان باکه فرد / یکی دبه ٔ هشت و درهم فشرد
که تا هر چه روغن از آن بر کشید / چو چه سرها که از زیر افسر کشید
بهر باغ میوه داری که رست / به پیچید بر وی چو فرغنه چیست
یکی دیو با پا ز دوزخ گسست / لعاب بهر کنج کافی تنست
تو خاور زمین دشت پر بره گیر / بگردش ز گرگان یکی بره گیر

نه زین پیره جستن تواند یکی / نه زین گرگ رستن تواند یکی
چو یوز اندر آید بدشت اندرون / بدشت اندرون آهوان زبون
گلو و جگر زین بدآموز یوز / به تیغت بدرّ و به تیرت بدوز
زگیتی بهر گونه کو خواست کام / برآورد و آورد گیتی بدام
سرآورد گیتی کنون کام او / جهان است و این است انجام او
چو من صد هزاران بپرداز درم / کنندش سیه آینه لاجرم
هر آن نقش کامد بگیتی پدید / نگهبان دهرش بجود درکشید
نگه داشت آن نقش را روزگار / که تا کی دهد تخم آن نقش بار
بگویم کلوگیر اژدر نه / به تنهد اژدها بر فسونگر نه
ولیکن زمانه که لعبت آوریست / بهر دم بدست اندرش دفتریست
کنون نقش چنین نقش در دفتریست / که هر یک تو و هر یک دیگریست
نه بینی که آمد یکی مار گز / ز فر بهمن چون کرهٔ خشت ریز
به بینی نه زانگونه کش هندسی / بنا بد به برهان اقلیدسی
دو چاگاه لیش از هر سوی کمان / به پیوسته با هم در شیع کمان
شکم پر ز آتش دهن پر ز دود / یکی دیده سرخ و دیگر کبود
یکی چون فروزین آتشکده / دگر همچو گوگرد آتش زده
یکی فرغری از بلا اهل شهر / دگر چو حوض شنگرف و خونین شهر
بگرد شهر از شره نیستان / چو پشت تشی تیر ناوک فشان
حیلادی ز گشت [illegible] گشته گل / بگردن دراز مری هشته گوگل
بیا و بخته جعبه مغتول وار / دژم تیره بیعمار مرغول وار
بدکم آز هر زخ نقش نه ماهی / ببم کم تخم طاعون فش نه ماهی

(چراو)

چو او بر غریود بز بر کلیم / زند طبل تندر ز شرم و ز بیم
درازی قیرین تنش چند میل / چو جنبد تو گفتی روان گشت نیل
زالماسش اندر دهن دو رده / گر الماس دیدی بزهر آزده
چو بر صف دشمن نظر افکند / شهاب و شرر تنگ و شر را فکند
بدندان کمرگاه که بشکند / اگر ز انکه بر کوه دندان زند
به بیند اگر مرغ قاف این صور / بخواب اندرون او فتد از کر
اگر مرگ بیند چنین هول را / فرامش کند جز که لاحول را
همین است اوصاف سرهنگ شاه / که آید سوی تو بدین رزمگاه
بدو گشت تمام قیامت ترا / نه بیند دگر کس سلامت ترا
دگر زانکه اندر شب قیرگون / براند سوی لشکر خود همیدون
ابا نامداران آن انجمن / نشینند یکجا و اندرون رای زن
شود با سران سپاه گزین / برو ماه و پروین بجوشنگ چین
بهر توسنی برکه او شد سوار / ولا راه و رام آید و راهوار
ستوران که بر پشت او زین نهد / بشبه نیز پرویز فرزین دهد
بکف اندرون تیغ نادیده فلک / نگهدار ازو زر من زر خنه و فلک
فراز سنه تخت برکن براوج / نشستنش تخت دشمن ز موج
جهان را چو آتشفزایی ساخته / پی ترمنان راه پرداخته
که تا هر که آید بآتش نیاز / هم از شاه تر من بخواهد جواز
درختی به بر بن فزون کاشت او / که شاخش بگردون برافراشت داد
از آن لعل و بیجاده آورد بار / که آتش بد از خون و تیغ آبیار
همیدون ازین نامداران راد / وزین بهی درون همچو باد

(که در)

که در جیش شاهنشه فرمان روان | بفرمان شه بسته جان را میان
چو بر تن تنیغند در دست شاه | چو پرّند تیر اندر از شست شاه
نخواهد بدین تیر آرش دگر | بگیتی دراز تیر شان شهره‌تر
یکی زان چنین گفت بهرام دوش | چو دید این مصاف و شنید این خروش
که این ایزدی برکشید سپاه | بدینگونه سالار در رزمگاه
چو با بخت شه تاختن آورند | بزودی بتیرش تا ختن آورند
فلک چون زمین شد ز گرد و غبار | زمین چون فلک شد ز دود شرار
سپه چون بلورات و شه آفتاب | عدویش چو حراق در التهاب
ز اشراق خورشید شه در بلور | چو حراق سوزید دشمن ز دور
زبان آور روزگار قدیم | بهر روزگاری بطبع سلیم
اگر مدح کشورگشایان پیش | که در خورد شان گفت و شایان خویش
بدینگونه خدمت بر آورده نام | ربوده از زمانه ز هر گونه کام
بیک دفتر اندر یکی کنند | پس آنگاه در روی تماشا کنند
بگوید هر آنکو بحق بگرود | که مدح تو تاج المدایح بود
تراز دشمن شه درستی مخواه | ز مرو سیه کاسه رستی مخواه
نه با باد گفتن ترا فی مورز | نه با بار گفتن ترا فی بگیر
چراغ از سر راه آن دور دار | فراکام این خیره انگشت مار
بدینسان که مدح تو می پرورم | ستر دگر ز چرخ فلک بگذرم
ز هر گونه دانش که آموختم | قیاسات عقلی که اندوختم
ستردا این جمله ما تم از لوح دل | دلم شد بگو نیکی مشتغل
ز هر صنعتی صنع که دارم بیاد | زبانم بدین صنعت اندر گشاد

که تا من ستایش گذارم ترا | سپاسی اندرون پاس دارم ترا
از آنم بپرورد این چرخ پیر | بمن خامه بسپرد و بسته زتیر
که خورشید نبود بدان پایگاه | که با هر بهد هر فرودایه راه
ورش این هنر بودی اندر طباع | کی محرق آمدی در شعاع
اگر زین هنر بهره مند آمدی | کی از سوختن پای‌بند آمدی
بدانسان که در هوش فرخ بروش | بدخشان زد و عمان بمن گفت دوش
زمالک و گوهر زشه تاج و تخت | فشاندن ز تو اندر آن کاخ بخت
تو شو سوی آن کاخ و امن کش نا | برادر [illegible] که بس دلگداز فراخ
زمیدان ربود آن کمی گوی شعر | که آراست با مدح شه روی شعر
مدیح ترا با مدیح کسان | جداگانه رسم دگرگونه سان
چو سنجم همی زر مدح تو را | چنین گفت یک مرد بخرد مرا
بچشمه خضر شست باید سخن | پی مدح شاه سکندرشکن
چنان کن که چون مدح قیصر کنی | لبریز بر جبین افسر کنی
زبیرا سپهر برین کن لقب | بگیتیت ابرالشمس کن نام شب
چو بر سطح آن شه مصاف افکند | چو در جوف این شه شبیخون زند
عدویش که هر شام و هر بامداد | بجوی چو آتش بکوی چو باد
بجز باد و آتش مبادش بهر | ازین رنج و سختی بهر بوم و شهر
برخشنده رخ خورش بچشم اندرون | جهان باد چون پرده نیلگون
فرو بسته دم اشترمست بار | غریوش ز گیتی شده لیت بار
سپاه تو را تیغه میدان جنگ | چو شاداب گلشن ببوی و برنگ
همه راه هیزی اندر سپرد | سپاه تو در عرصه دست برد

دگر دشمنت بر نیابد گذرد　　همه خار در زیر پی بسپرد
همه راه بر تیغ و ناچخ رود　　همیدون که تا سوی دوزخ رود

دگر باره ناهید بگرفت چنگ　　ز خورشید دف کرد و زهره چنگ
طرب را در فرخی باز کرد　　یکی بزم با اختران ساز کرد
نیاسود ناهید شب از سرود　　نیاز موبه عود و نه از ناله رود
همی گفت ناهید با اختران　　همه شب گذاریم چون رامشگران
شب و روز تیره دف و نی زنیم　　به پیروزی لشکرش هی زنیم
چنان بر خروشیم در آسمان　　که گیتی برقصد بر آواز مان
سرائیم در لاله اندر سمن　　که کشورستانی و لشکر شکن
ز گیتی مگر بهر بدخواه شاه　　به تیمار بر بسته بایست راه
در آمد عطارد به بزم اندرون　　بکف جای لوح و قلم ارغنون
همه شعر شادی سرودن گرفت　　غم کهنه از دل زدودن گرفت
همی گفت چون جام صهبا گرفت　　جهاندار مینای زیبا گرفت
خجسته سپهدار با فرهی　　ز رزمگه شاهان کمر دریا تهی
در آمد به بزم اندرون مشتری　　نگین سعادت در انگشتری
چنین گفت در بزم آن فیلسوف　　همای آمد و جفت بر لب کوف
بگفتار شه عندلیبی کنم　　از این پس نه اینی خطیبی کنم
چو کیوان در ایوان فرخ رسید　　در آن بزم انجم چو گل بردمید
همی گفت با شاه اقلیم گیر　　که جاوید بادا شه تیز ویر
ز تیر فلک تا بگاو زمین　　ابر تیغ شه گسترند آفرین

چو بهرام با خنجر آخته　　در آمد در آن مجلس ساخته
سر بره و گاو قربان شاه　　همی خواست کردن در ایران پناه
حمایل ز تیغ دو پیکر بکند　　ابر گفت سالار شه بر فکند
حمایل ز جوزا ز پروین گهر　　بنیت ندبر تیغ هر دو کمر
یکی گفت من راز دار شهم　　دگر گفت من جرعه خوار شهم
چنین گفت تیری که بر از مهست　　گش دهم ز شست و کمان شهست
در آن محفل روشنان بلند　　سخن بین که عیوق اندر فکند
به هر اختری گفت باز آر هوش　　که دارم من او زنگ قیصر بدوش
چو او زنگ شاهست تاج سرم　　سر اختران زیر پای آورم
سپهدار هندش ورا از بر گرفت　　که دریا سپهدار قیصر گرفت
سپاه هم گرانند در آن شهر بود　　که انبه ز شمار اختر فزود
چو تنگ اندر آمد سپهدار شاه　　بکف تیغ و بر فرق دشمن کلاه
همه سوی کینه توز آمدند　　به پیکان بر و سینه دوز آمدند
همه خرم آتش بدو پیش اندرون　　که در تن ز تفش بفسرد خون
با قبال شاه مظفر همه　　پراکنده آن گشن لشکر همه
همه جنگ شان میر لشکر درید　　مثنی شکست و مکرر برید
چه سنگ با همت شاه بزرگ　　اگر چند آرند لشکر سترگ
گروهی نشستند زندان درون　　گروهی دگر خسته و غرق خون
گروهی بجستند از آن هول سخت　　سلامت کشیدند از آن ورطه رخت
از آن ریزش بخت دشمن غنود　　که چشم جهاندار بیدار بود
وز آن روز فردا نه را آب کرد　　عدو دیت که هنر تو آگاه بود

کسی را که خصمت گرفت از پیش | که خصمش فتد همت اندام خویش
سخنگستری هرچند چالاک و چست | بهر چه تو گردد سخنهاش سست
فرو ماند ز اندازه اوصاف شاه | که داند شمارش که دارد نگاه
ستایش‌گر شاه و افزون شمار | تو این هر دو را در یکی صف شمار
نه آن در ستایش رسیده بجای | نه این در شمارش بپایان گرای
بیاید ز هر جا که آرد گذر | پذیرهٔ سپاه تو فتح و ظفر
چو مرغ ظفر بال و پر برگشاد | در ایران شه مژده ده مژده داد
که در ساحت ری به اقبال شاه | گشادیم و شد کار دشمن تباه
رخ شه ز شادی چو گل بشکفید | چو رخ رخ خوبان ز جام نبید
دمیدش دل از بهر دیدار شهر | که پیوسته باد از شادیش بهر
بهر جا که شه اندر آمد فرود | بکاهید نحس و سعادت فزود
زمین را ز رفتارش آرایش است | بهر جا که شاه است آسایش است
سپهر شهی پایه که استارهٔ | بجنبش درون شد ز همراهٔ
چو در بر زمین می نساید بپای | چو در بر زمانه مقرنس بپای
ز پستان این دایه گیتی مدام | خورد طفل بخت تو شیر مدام
نوشته‌ست نامت بر این نه نورد | هم آفاق گیر و هم آفاق گرد
تو هر جا به توفیق یزدان دری | در این کشور و یا در آن کشوری
نگهبانی ایزدش همره است | سراپردهٔ تو بهر جا که هست
همه روز و هر روز تا بهمن تو را | نگهبان ز مکر هریمن ترا
چو بگوی آمد بشهر اندرون | رخ مردم از زمی‌اش لاله‌گون
زمین مشکبوی و صبا مشک‌دم | گلاب از هوا ریخته جای نم

یکی لب پر از زیور و دیگر ز نم | بر طفل و مادر ز دل شسته غم
سپه چهره و مردمان شاد دید | ز بند خان ملک آزاد دید
رها گشته مردم ز تنگی سال | خروس ایمن از زهره بانگ شغال
ز دندان گرگان رها گشته میش | همه چشمه و مرغ خرم به پیش
چه بچه بگیری بپرسیدشان | چو فرزند دلبند بگزیدشان
بدین لطف شه در نماز آمده | تو گفتی بکیوان فراز آمده
شنیدم که یزدان پرستنده شاه | بتعظیم بگرفت از سر کلاه
دهانی چو گل از صبا باز کرد | سپاس خداوند آغاز کرد
که پذرفت یزدان دعای مرا | شنید از عنایت ثنای مرا
همه داد بر دشمنان یاریم | شنید از سر لطف خود زاریم
بر اهرمنان داد پیروزیم | نمی‌شد همه روز جهان سوزیم
همی خواستم باد افراه او | برانی دیو بدکاران ز درگاه او
چو من در نیایش بپیراستم | بمن داد آنچه که من خواستم
شهامات از حق برآورده باد | بلطفش امید تو پرورده باد
بردن باد زو از عیب رواج | اگر جز بنام تو گیرند باج
جهان تیر دیو افکن آسمان | عدوی ترا باد در پی دهان
ز آغاز کار جهان تا کنون | بند هر گرا بیر گشته درون
ز خصم تو پر کرد ایدون شکم | بیفزود دیری و شد آز کم
ز بیم خدنگ تو روز خطر | خرام کند کرکس چرخ پر
بران ... که در ماه آذر نکو | پراگنده گردد ز باد و ...
ز خشم تو ای شاه والا گهر | پراگند در شهر دشمن شرر

بجائی که خشمت فروزنده شد — تو گفتی که دوزخ پراکنده شد
بیفتاد آتش بهر طاق در — چنان چون که آتش به بن طاق در
اگر خصم را خانه با آتش بسوخت — همه مرو و دهها است کو بر فروخت
زآتش اگر دود زاید همی — ازین دود آتش فزاید همی
فلک پر دو تیره است و این پر دها — بخود در کشد این کهن اژدها
وز آنجا فرود آ روش همچو سنگ — نهنگ اندرون آذر و آذرنگ
چنان باد ویران که جز بوم بیگر — نراند در آن بوم مرغ دگر
چو در برف و باران شبان و رمه — بکنج اندرون رفت مردم همه
بآهن درون رفت خصم از خطر — زآتش بباید نمودن حذر
نهفتند از هیبت جرمنی — بدانسان که در گور بال افکنی
نه خشم تو دشواره بدانسان بود — گزین شعله خصم تو پنهان شود
عداوت بهر دز که خواهد نشست — نیارد بپرهیز ازین شعله رست
بگرا زپی چشم پر آب را — کند وام از بخت خود خواب را
نهیب تو یک لحظه نگذاردش — که تا دیده زین باده یک دم کش
نه در دست گنجیر آن خنجر است — که توران سپه زان بپاداست رست
تو ئی زآهن سخت نیز جرم خام — نوشته فلک تو سنان را بکام
عداوت که دارد جگر نیز تاب — زچشمه سنان تو یا دارش آب
اگر داشتی دشمن شاه شرم — دلش بود از خون آزرم نرم
فرو رفته بودی بگرداب خون — نه یافه سر دوی چو سوراخ نی
کسی کو در اطوار شه ننگرد — پس آنگه ز انصاف و حق نگذرد
چو من خورد خواهد بیزدان یمین — که بر ملک را شاه باید چنین

سرشت است با طبع پاکش هنر — بدانسان که شیرینی اندر شکر
ز رشته زاد عزم و سستی همه — چو از طبع من این براعت همه
اگر جم بکف تیغ شه داشتی — نگینش کجا دیو برداشتی
شود شیر در پیش قیصر شگال — نگوهست قلب حقایق محال
نهنگست خصمش دهن کرده باز — ز دوزخ بجسته بان گراز
مبادا ابر آزارش از دیده پر — که آزارش از هر دلی برده سور
بکام اندرش آذری تیغ بار — بنوق اندرش آذری تیغ بار
زمانه که دستور باد افر جیست — نگهدار کار بدی و بهیست
گر اندیشه که رای ملافا کنه — ملافات دیروز فردا کند
نباید که ماند ازین دودمان — کسی جز که گویدش در دودمان

مزی جز که در گوشه دود و دم — فشانند بر چهره آب بقم
کمانا ازین قوم مردم فریب — گرازنده در فراز و نشیب
همیجش برین درستم گرم تاز — نه در روز خواری شود زو نیاز
بدو رحیمی انده ربیغر از دست — برین بدکنش را بلیند از دست
میاسا زخون خوردنش هیچ دم — و لا تشرب الماء الا بدم
نه بینی ستم دیده در زمین — جز از راه نیرنگ و آشوب این
سرجاهران شکن ای شاه خود — چنین شاید از چون تو شه دستبرد
نه بینی ستمکاره مردم چنین — زبان پر ز نیرنگ و دل پر زکین
تهی کرد گیتی ز هر خواسته — که تا بوم شومش بیاراسته
بر آگنده از رنج و غم سینه ها — که آگنده بوش ز گنجینه ها

تو بردار این توخته گنج را — مینفزا دگر بر تنت رنج را
همان از چنین قرم جنبنده هیچ — بآسایش اندر پی آنکه بسیج
فریدون نهد سر به بالین خواب — بدانگه که اژدر بود در طناب
خورد شاه کیخسرو آنگاه می — که بر دز ترکان بی باک پی
نگارست فتح و نگارنده تو — ظفر کشته مند است و کارنده تو
اهی برّغ و تیغ تو لانه و لیت — وز آتش غنه نگت زبانه و لیت
کلیم و خلیل است در روز جنگ — سپاه تو را زبهر آن بید زنگ
گهی زیر دریا به پی بسپرند — گهی بر اثیر از هوا بگذرند
سواران قیصر بمیدان جنگ — چو خار آب بینند با نعل خنگ
شراری که از سُم‌شان بر جهد — نهم چرخ را زیب اختر دهد
عدو لیت رسام جادو رقم — که بر آب صورت کند با قلم
تو شکن بدست اندرش خامه را — مشو خامه که انگشت خود کامه را
نزاید مگر فتنه زین گرگ پیر — گه از نیش بادش بدل زمهریر
بد اندیش مرد آنچه در دل نهفت — بجز باد و آتش مبادش جفت
نهفته دلش نیست جز قصه‌ها — مبادا آن زمان کو بمقصد رسد
رها باد مرغی که در دام اوست — شرر باد آبی که در جام اوست
اگر او بپوید بپای گمان — بدست یقینش بکن خانمان
جهانید خشمت برانی اندرون — هم از لاله آتش هم از خاره خون
که بچهد نه جز دانشت در رها — بدم جهانم آتش افشان دژم اژدها
ببدخواه بر دید بگماشته — بدم خانه با درکش انباشته
بدود اندرون آتشین گوهها — ندانم که آهن و گر رود یها

بن خانه کن بام افکن بدم — بسی تند رو تر ز عفریت جم
سپاه تو در عرصهٔ کارزار — بهنگام کوشش پیاده سوار
چو تیغند هنگام برّندگی — چو شیرند هنگام درّندگی
زباران خمیر گرایند تر — زباران آذر فزایند تر
سپاه تو پرّد بهر دژ فراز — بدان سان که پرّد سوی ماغ باز
شرر بار آبی ندیدی اگر — سوی تیغ شه روز هیجا نگر
چو گوهر نفیسی چو دانش عزیز — بشطرنج هیجا نخستین حریف
عدویت چو در عرصه پیل افکنه — پیادهٔ تو کار سواران کند
بعزمان قضائی بهمت قدر — بسیرت سروشی بصورت بشر
لطیفی چو هوش فلاطون مه — سزائی چو نطق ارسطو بزه
شمای روانهای علوی نژاد — ز ابداع حق تان سرشت و نهاد
بهمت همه سوی شه عرش چمید — بخنجر برش چرخ زنصرت دمید
که گیتی بشوید ز اهریمنان — کند خاک در دیدهٔ دشمنان
بهر خیمه بر چرخ ز فتح و ظفر — بخوانید هنگام شام و سحر
که خیمه خداوند منصور باد — زچشم بدان ساحتش دور باد
دم قدسیان چرخ ز خیمه تو باد — عدوی تو خاشاک سیل تو باد
دلیری و مردی و عهد و وفا — بدو رُسته بودند زین پیر جف
بعهد تو رُخ ها بدر یافتند — تو گفتی که گورا بی بجویا فتند
ستردن شه زال دهر از نژاد — ز تو زاد کیخسرو و کیقباد

بخواب اندرون دوش دیدم درست — که ز ایوان قیصر رخی برتست

تناور بن و زمردین برگ و شاخ / ببالا بلند و به پهنا فراخ

تو گفتی جهان زیر سایه‌ی ویست / همه برگ گیتی ز تایه‌ی ویست

ز هر گونه مرغی به هر شاخ بر / سرودن گرفته بلحنی دگر

ز هندوستان طوطیان و ز خزر / خشین بازها کرده آنجا مقر

کبوتر ش همین شب جفت راز / تذرو امین آنجا ز چنگال باز

بدل گفتی کین رواق حکمت / که هر مرغ با دیگری همه مست

یکی گفت کی مرد بیدار بخت / مثال ~~[illegible]~~ این تناور درخت

ز اقلیمها مردمان یکسره / کشند اندر ایران شه چنبره

بگردد جهان ندارشان زیر بال / نمودم ترا این چنین در خیال

خداوندگاران گیتی همه / گرانیده زی بار شه چون رمه

همه طوق فرمان بگردن زده / دگرنه بغرهانش گردن زده

چو دیدم که آن مرد گوینده راز / سر و پشت بردم به پیشش نماز

که ای پاک زآلایش شوخ تن / خدایت نکرده بتن هر تهمتن

نبودی بآلایش تن بگرد / که گویم کهن ساله یا که نو

چگویم چه‌ای ای همه روشنی / همه بنگری چون بخود روکنی

ز مهر شه چرخ گردان بگر / چه هستیست یارب درین باده در

مهیل داستن کار افتاده را / بپرس از فلک رنگ این باده را

گزین باده یکدم نشد سیر نیست / ببالا گرانیه و زیر نیست

بپوید شب و روز از مهر دست / رود هم بدان سان که دلخواه اوست

چنین باش گردانی عشق یار / که این باده دارد همیشه بی خمار

ز تو باید آموختن ای سپهر / ره عشق ورزی و پیوند مهر

چو دیدم که در بزم روحانیم / بگنجینه زد نقب پنهانیم

شهم اندر آن مجلس آمد بیاد / شگفتم بیادش چو گل بامداد

زبان برابزی بیاراستم / می شه از او همتی خواستم

بالشراق با من سخن می‌سرود / مرا بیخبر گوش و دل می‌شنود

بمن گفت ای مرد تعبیر پرست / چه داری ز مدحش ترا اید بدست

بخوان تا که من مدح شه بشنوم / که من نیز در مدح شه چون توم

بزهان فرزند و خشور پاک / سر دشمنش اندر ره آرم بخاک

دهم نره شیران به نخجیر شاه / نهم پای پیلان به زنجیر شاه

من ایدون بتابین تیغ پروس / بتعبیر بسپارم جهان چون عروس

عروس جهان باشه را کنیز / چو بید بخت در بزم شه باده ریز

به بدخواه شه گرگ کاکلی تیز چشم / چه کردی بر دم بهمان وار چشم

دگر دست بردم بر سینه پاست / اگر در زمانه کست اندر پیست

سرانجام آید بسوی دهان / تو بگریز هر سو که خواهی رهان

گزین دیو رام سود بخشای نیست / ترا با چنین تندرو پای نیست

چرا نه رقعا ترکتاز آورست / بهر جا گریزی که باز آورست

میاویز دستی بدامان کس / که اندر چرخ بر سر زنی چون مگس

چو او دست یازید در داوری / مجو دیگر از هیچ کس یاوری

چو برزتر جام گیتی بجور / دگرگونه زد آسمان بر تو دور

فریدون هنر شاه پیروز رای / کمر بست بر گشتن اژدهای

برانگیخت ایزد جهاندار را / که آویزد از دار مردار را

جهان از تو گر شه است گنجی وار / گرفتی همه روغنش چون عصار

در نقیصه راز

چو پر شد ازین روغنان دبه‌ات / فلک زیر آن دبه زد شنبه‌ات

همان روغنین دبه شکست خورد / مخلخل شد و روغنش خاک خورد

فلک چون که بیور بکردار زشت / ز تو در جهان تخم پرخاش کشت

کنون در درودن بیازید چشت / چو بذر درود ده شد کشته دیگر برست

نباید باندیشه دل خسته گفت / بدلخواه کس هیچ گردون نرفت

بسی فتنه کز خلق انگیخت چرخ / سرشت ترا تا چنین ریخت چرخ

بسی خون که در گردن چرخ ماند / کمت از لیت جا بر بلندی نشاند

برادت بمهر و بکینه شکست / چو سنگ گران آبگینه شکست

بیا ساقی امشب بمن باده ده / تو فرخ مساله روئی می ساده ده

توای از دلم برده آرام را / رها کن ز کف ساغر و جام را

مگر دل ز اندیشه خالی کنم / بجام اندرون شیشه خالی کنم

بخواب خوش آرام گیرم مگر / بیفزای بر شیشه شیشهٔ دگر

بیا تا بیم از رنج این دیر باز / که هم زود سیراست و هم دیر ساز

همی سال تا خویش بینم خمی / بجوی چنین بیخرد سست خم

همیبود با من پر آژنگ چهر / نه در دیده شرم و نه در طبع مهر

چو دیدیم آشفته اطوار او / بگرّی گرائید رفتار او

بعبرت سوی او همی دیدمی / ز آشفته خویش نرنجیدمی

بآتش نباید که گوئی چرا / بسوزی همی خانهٔ زال را

که گوید بباد وزنده موز / که گوید بیارا گزنده مگز

بمن مهربان گلرخ تازه سال / برامش غزلخوان بیازش غزال

گاهی

همی گفت گاهی در سرای فریب / دلت گشته خوار و سند و جفت شکیب

نشد آشنا با دلت دیو بد / سرو شت چه بد یار و یاور خرد

کسی کو چو تو دامن اندر کشد / ز کار جهان چون تو ساغر کشد

چرا زو ستاد بر کشی ساغری / بهر پیش آراز بدخشه دختری

که چون من سرایم بر آوای چنگ / زدایدت از آینه هوش زنگ

تو مدح شهنشاه آفاق گیر / گزیده دلان را چو تریاق گیر

بدشمن یورش آوری شتاب / بیکسوی آتش بیکسوی آب

زمانه بدو بر گذشت آگاه دار / کنه هر زمان مختفی آشکار

گهی آتشین ژاله بارد بر او / گهی موج دریا گذارد بر او

ز هر رشته کار بگسیختن / ترا پای زبانگی در آویختن

نیازش سوی پشت خارش شد / چنان ناخن و شکمش کند ریش

نخارید کس گر ز پشت و سرش / که نشست بر پشت و بر سر گرش

بسی خانمانهای بوده کهن / ز رخنهٔ توش کنده از بیخ و بن

که بیخ و بن خانه‌ات کند باز / نه با زر که با آذر آگند باز

بر روباه بازی شدی ملک گیر / ز صد دام جستی چو روباه پیر

بدامی در افکندت ایدون قضا / که هرگز نیابی از آنجا رها

بخون کسان ریختن ای شگفت / همیشه ترا کار بالا گرفت

تبه گشت روس و فرانسیس هم / بدنبال جم رفت بلقیس هم

نثار تو کردند این هر دو جان / که بر کندشان شد ز بن خانمان

پلنگ بزیر اندر آید ز شخ / شتابند چون مرغ رسته ز فخ

که از تشنگی همی جگر سوختش — در آن گرمگه تن بیفروختش
چو آمد بنزد یکی چشمه سار — خری دید چران در آن مرغزار
یکی هیکلی صعب و منکر بدید — که از هول او خواست زآنجا رمید
ولی تشنگی دل ندادش برم — همی بود برجا فرو مانده دم
بپرسید از آن خر که نام تو چیست — که با پیکرت تو نشان مهیست
بگفتا که نام ابوالعیس دان — پی آب و جو روز تا شب دوان
بگفت از چه داری دو گوش دراز — مکن هیچ پنهان و بگشای راز
بگفت اگر پشه ور مگس — نشیند بزدم برانمش پس
بگفت از چه داری چنین پهن سم — ستوار اندر چو رویینه سم
بگفتا در این دشت پر خاره سنگ — چرا خفته که رانم چو بر کوه رنگ
گر این سم محکم نبودی مرا — ز سم تا بزانو نبودی مرا
دگر باره گفتا بدان رستخیز — چه داری چنین پهن دندان تیز
چو بیسته و شیر به تیزی درنگ — به برنش چو پیلان تنبخ چو سنگ
بگفتا بیابم گر از بخت جو — گیاهی کهن خشک یا تر و نو
بدین کارهایش ببرّم نخست — به نیش خورش تا شود نرم و سست
که تا من توانمش بردن فرو — نخستند مرا راه نای و گلو
وگر نا جویده بیو باری — ز درد شکم روز و شب زاری
دگر باره گفتش که ای یار نیک — بزیر اندرت چیست این پهن خیک
چو کنده وی دهقان عریض و دراز — از این خیک گشتی و منهفت راز
چنین گفت زینم مپرس ای عزیز — که با داست در سر گمین و گلوز و گمیز
اگر چه در آن نیست چیزی هنر — بجز زیب اندام و تقصدیع سر

کفش

صح ۱ ۲ قمه

همه چاکرانیم و سالار اوست — همه بنده واریم و بندار اوست
شب و روز از بهر او در تکیم — ازین خسته پشت و گسسته رگیم
چو فرزانه این داستان بشنود — سوی پوست از مغز آن نگرود
ز باوام و پسته نخواهند پوست — کزین دو ترا مغز نغز آرزوست

دگر باره یازم سوی مدح شاه — فرازم در ایران مه بارگاه
کسی نام او نیکره فرمیست — کسی یاد او شادی و سبغیست
برای تو حکم شود کامرشت — خرد از تو آموخت رای درست
دل شه چو ابر است و رای صواب — سرشک گهر ریخته زان سحاب
نگارنده چون روی شه بنگرید — ز حیرت زرخش گشت چون شنبلید
گهی شیر هنرهات کردن نگار — دگر باره خورشید گردون گذار
اگر خصم را تن چو سندان بود — بگرز تو با موم یکسان شود
کند بخت بیدار شه هرگزار — هر این هفت پرگار را مرکزی
بتو زنده بادا جهان جاودان — بان خضر زات چشمه نهان
نبودی اگر تیغ شه همچو شب — نگفتی بهر ... مجنب
اجل بست برخصم راه گریز — چو جنبید بر دست شه تیغ تیز
چو آن تیغ از دست شه برق دار — ~~فرو ... آید~~ ... بکار
از آن تیره دودی که برخیزدی — فروغ از کواکب فرو ریزدی
مجو بر دشمن آتش فشانی کند — چو رستم که قصد کشانی کند
همان لحظه اش سوی دوزخ برد — نه چون رستمش سوی مسلخ برد
اگر گشته پنهان ازین اهل... — کند در دل اهرمن ات آذری

سنگ ... میمون ... یاد ... فرود در نیاید دگر در بحار

هر آهی که برخیزد از نای تو — چو دوزخ بگیرد سراپای تو
هر آن قطره کز مژه‌ات ریخته — لب بر بت طوفانی انگیخته
نهان گشتن از شاه زیر زمین — بود همچو بارانی کاغذین
که در کاخ افتاده بهتر شرر — بد اندیش شه را که اندر جگر
شهنشه داد مرهم به تیغ کبود — که گیتی ز دستت جگر خسته بود
بگویش از آن شعر خوشتر نبود — که در مدح شاه مظفر سرود
بنه دفتر مدح قیصر به پیش — که ننوشته بینی ز بنوشته بیش
سپهر و زمانه بهم عهدی است — که نارند بر دشمنت جز شکست
رهی وار بسته کمر بر میان — سپهر از پی شهریار جهان
همه هستیش کامرانی اوست — بجان زنده از زندگانی اوست
جهان رام شاه جهان بخش باد — بگرزش سر دشمنان پخش باد
اگر هست خورشید محراب جم — بر ایران شه بگذرد لیک خم
عدوی تو شب وار گردد جهان — بر زیر گون خیمه از هر کران
سحر وار تیغت چو بجهد برق — بخون اندرون چون شفق گشته غرق
چو مرخویش را دید با تو نظیر — بجای شه رستش از بیک تیر
در این هفت چنبر درون راز نیست — که بر خاطر شه درش باز نیست
کسی کو به داوری ساخته — دگر خود شکر باد بگداخته
عدو چون شب تیره بر سر گران — فکنده است بر خلق بار گران
چو صبح ار کمی تو نظر افکنی — گلیم سیه‌شان ز سر بر کنی
درو غست کین تیره گوی زمین — بود گردش اندر شهر رو نشین
گمان تو نگ حلم تو نگذاردش — که جذب سلسله بچرخ آردش

[illegible]

بتمکین شاه است ستوارش — که گویند نه چرخ پرگارش

گر آید زمانه من بودمی کامران — بهر آرزوی دل از هر جهان
چو انجم بیا انجمن کردمی — درخشان چو پروین پرن کردمی
ز شاهان بگذشته در عهد پیش — فریدون و کیخسرو پاک کیش
ز فرخ منوچهر و ز کیقباد — همان اردشیر دلاور نهاد
ز بهرام کو فر خاقان شکست — زره بر تن مرد و خفتان گسست
در آن بزم شاه رزم آزمای — همه لشکر آرای و کشورگشای
چمانید در خون دشمن سمند — بخواندی بسان تکیب بلند
مدیح تو کان از گج گوهر گسست — معین گو با آهنگ لشکر شکست
بهر جا که خواند مدیحت ز بر — لبش گوش گیتی کند پر گهر
چو در مجمع او خروش آورد — بصر رشک برهوش و گوش آورد
بگو گو هر شب چراغ از دم لب — فشاند همی از طرب بی‌شکیب
که شب گیر داز خزانه‌اش روشنی — در آید سروش و شود ریمنی
شهان را بگوش اندرون این فسون — بیاد آورید ره ارغنون
چو وقت ظفر بانگ شیپور کوس — و زرینه اورنگ نو عروس
بکف جام در گوش بانگ ستای — قیامت به بیکیم قیصر ستای
در آن بزم الا خورد و گر مه بدر — همه آفرین گستر شه بدی
ابر شاه بادا هزار آفرین — که مردی چنین است و مرد انجمین

بده ساقی آن گوهرین جام را — دگر باره تا تر کنم کام را

بجوشید کام و بجوشید لب / مرا باز نیروی صفرا و تب
چنانم که گوئی که آب کبست / بکام اندرونم چکیده به لبست
زبان از درشتی چو سوهان شد / ز کوژی تنم همچو کوهان شد
از آن لب یکی گل شکر بایدم / که رنجوری از تن بپالایدم
فروریز از چشمهٔ لعل بار / یکی قطره در می که گردد گوار
مگر جوش صفرا نشیند فرود / نشوید ز تلخیم نای و گلو
جهان بی سر و بن یکی بیشه است / که هر سرور آن اندر اندیشه است
دل هر کسی با خیالی خوش است / مرا دل بمهر هلالی خوش است
مرا باده مهر و هلال است جام / ترا باد دیگر چه پخته چه خام
خرد یاد بادت که دلش دوست / نشینی و برخیزی از بهر چیست
ز خود بگسل این بند و پیوند را / غنیمت شمر این دم چند را
گرت دل ز کار زمانه غمی است / بمی اندرون شادی و خرمی است
خبیث است گیتی و طبعت نفیس / بدو مگرو از نیت طبعت خسیس
همی گفت گوینده با ارغنون / که هین نگرود دون مگر سوی دون
ز بند جهان هر که آزاد نیست / چنان دان که یک لحظه دلشاد نیست
بدین بال ازین دام بگریختم / که اندر هوس ساقی آویختم
اگر روزگاری که پر کینه است / از او هم بزنگار اندر آئینه است
نگاه کن که با من ستیهش کند / بیکر خاشم اندر ستیهش کند
بدرگاه قیصر بنالم از او / همان کین خود بر سگالم از او
مگر هیبت شه بلرزاندش / بتازانه از من بتازاندش
نهیبش فلند دل چو خار ره را / فشاردش تن چون فشار ره را

کی مرزع اقبال و دولت نشست / کمش سربلند است و بدخواه پست
زمانه اگر چند دژخیم خوی است / چو بازی بجانش در شه که بخت اندر اوست
لطافت رود پیش تو چون پری / که رفتی بفرمان انگشتری
کی بخت فرخ سراپرده کرد / ز فغفور و ز خاقان الحذر کرد و درد
چه مرغی تو ای بخت دانیت کیست / نه آن که پرواز است اندر هواست
ترا پایه زاندیشه برتر بود / که جای تو در فکر قیصر بود
همیشه بدیدار شه شاد باش / چو گلبن تا تنه شمشاد باش
مبادا دیده از یکدیگر هیچ دور / ترا شادی از وی و را از تو سور
مبادت ز رخ رشته بیرخ خشم / ز تیر بلا بر جان بدخواه خشم
رود آب از شیب سوی فراز / اگر پا بر از بخت قیصر فراز
بود شوربخت آن که کین تو توخت / بود نیکبخت آنکه دل با تو دوخت
تو چون با خرد شاد و بخت آمدی / از ایرا تو زیبای تخت آمدی
دلیری اگر چند ورزد ز جنگ / همی نگذرد از شکیب و درنگ
همه نیکخواهان تو شاد دل / بجز بدسگالان پولاد دل
با لماس بیلمان پولاد شنب / دل بدسگالان ببیداد شنب
اگر فیلسوفان نگنده نشسته پیش / بر حکمت گرایند بر جان خویش
چو بینند این دانش شاه را / بهر دانش اندر آگاه را
بگویند آن جمله فرزانگان / که شه اوستاد است و ما کودکان
نبندد دم گردون نهیبت چو خویش / چو دیدت ز خجلت سر افکند پیش
گمانید دشمن که یک بیشه شیر / ببازد چو آئی بمیدان دلیر
هراسید بر خویشتن کاین گله / ز شیران خونخوار گشته بله

بدندان و چنگال خود دوزه   بخواهند دریدن برنا فره
بمیدان نادر و هرل دران   کنند آب دل بر سیاه و روان
گریزد ز با بیر ازین تند شیر   نبایدش شیرین گفتن داد زیر
از آن کارزم سرور نورد   گریزید باید ازین تیره گرد
بد اندیش شه بر جهان تنگ باد   ز بالا و زیر آهن و سنگ باد
بدریا درون هرل غرق اندر آب   بخشکی درون بیم حرق از شهاب

سحر چون زناقوس نسطوریان   بر آمد همی نغمه برشد فغان
برون رفت ترسا ز مشکین دواج   سراسیمه برجست از تخت عاج
چو سر بر گرفت او ز بالین خواب   سوی چشمهٔ آتش آمد شتاب
سوی چشمهٔ روشن آمد نخست   سر و تن بدان آب صافی بشست
برون آمد از آب پاکیزه تن   بتن بر فکند آبگینه کفن
تنش چون نخشکید از آن آبگین   بزد شانه بر ریش و بر موی چین
بپوشید بر خویش جامه کبود   نگر با بنفشه زنیک نام بود
یکی مطرفی تازه بر سر زده   بزنگ همچو گوگرد آذر زده
صلیبی در آمد بکردار باد   بدیر اندرون رفت و در برگشاد
بدست اندر انجیل لوقا گرفت   چو قمری که آهنگ عشقا گرفت
گشودش در آن لب به تقدیرا   بچشم اندرون کرد تند تیرا
به تندیس مریم که روح الامین   بر او جلوه گر شد ز روی زمین
بدان سان که سرو از صبا در جهد   و یا تازه گل از زمین بر دمد
بپیش اندرش رشتهٔ آن یک غلیب   چمید و دمید اندر آن پاک جیب

ندانم چه گفت آن و این چه شنفت   صبا آمد و تازه گل بر شگفت
به بخشیدش آن پاک فرزند را   که بخشید جان مردهٔ چند را
صلیبی بر آهنگ شماسیان   بافسون عیسی گشاده زبان
بنور خدا دین افروخته   همیز اندر انجیل آموخته
چنانش بزی همی خوش سرود   که گفتی بلبل اندرون داشت رود
وز آن سرو دلارام من ایشگفت   ز بالین دیبا سرش بر گرفت
بمن بانگ برزد به تندی که خیز   صبا اندر آمد بدم مشکبیز
بساط شب تیره گردون نوشت   چه خسبی که وقت صبوحی گذشت
شب آن مهره ها که بپراکنید   بدست سحر چید و باز آگنید
همه مهره ها از یمین و یسار   بحقهٔ درون هشت لعبت دار
فلک گوهرین رشته از هم گسیخت   گره برگشود و گهرها بریخت
بیا تا نگر بیش گرم آفتاب   بنوشیم با یکدو جام شراب
از آن پیش کآلوده گردد هوا   بدین تیره دم های دور از صفا
سرشک هوا از گلان بر جهد   دگر باره رو سوی بالا نهد
صبا را شود دیگر هم دم از نی   فرو ماند آهنگ بلبل ز کار
بشادی نشینیم یکدم بهم   نداریم از بیش و کم هیچ غم
دل از شادمانی پر و سر ز می   دو چشم و دو گوش از گل و بانگ نی
می دیر ساله درخشان چو زنگ   چو ژاله بهر دو چو لاله برنگ
بسنجیده ام امشب ار ساغر زنم   چو می خورده ام سر بر قیصر کنم
نوازم در آئین سرو سهی   دعای جهان دار با فرهی
بکن همی تا که جامی زنیم   خرامیم در باغ و گامی زنیم

نه زین جام جان بکف برنهیم | که چون جم جهانی بکف برنهیم

ببینیم در جام جمشید وار | فروزنده رخ رشته شید وار

که ایدون کی با دم تیغ تیز | ز دشمن برانگیخته رستخیز

کی رشته نظم دشمن گسیخت | چو آتش که بر دشمنش باز ریخت

سپاه ظفرمندش ایدون کی | که گه بخشش از پیش دلکه برتفت

که از پیش گوی شتاب آوریه | بریزش بر عدو چون شهاب آوریه

منم پیش رویان چو باران میغ | که بارد همه بر عدو تیر و تیغ

که از لیلی فروشان که من ایدرام | کوی شیشتان سید اسکندرم

عدو گر چه یاجوج ماجوج فره گاو | نجشکی درون راند بر فره ناو

هنرها نه شد پی آشکار | که بگریست دشمن از آن زار زار

بدین بهره از فضل حق یافت داد | که بازوی بیچاره بر تافت داد

همین بهره بر شاه جاوید باد | بداندیش بگسسته امید باد

تو ای بخت بخشای دولت فزای | که این فره داری بکشورگشای

چنان کن که این فره بر گیر داد | که شه از هنرهای خود بر خوراد

فرو ماند دشمن به تیمار و رنج | پراکنده بر هیچ الفغده گنج

سمند تو زد شیهه در باختر | بدانسان که گرد او زهاد و نبرد

پر آوازه گیتی ز کیهان ستست | بتوزنند نام نیاکان ست

چراب تو کام طلب برد | بمیدان درون روز دشت آورد

بنی بر عدو دست تیغ تو کار | اگر گم شتافی چو دشمن نهار

سزاری که از تن خنگت جهد | همه تیغ دشمن در آتش نهد

بداندیش جاه ترا باد مرگ | نه بر گشته بر شاخ عمر و نه برگ

(اشکار)

شکار شهان بود آهو و رنگ | که با یوز در تند بودی بجنگ

کنون پادشاهان شکار تو اند | همه شیر نره باز دار تو اند

چه فرخی تو خورشید ماه دخشن | گهر نیز گر با دیت توختن

از این پس ببین هر اورنگ درون | شرف باز بالا بر تو کردن فزون

کسی کش نگاه بر تو سایه کلاه | در ایوان کیوان زند بارگاه

کسی کش تختی به پیکان تیر | زد و زخم بر آرد نه زینهار نفر

ز رنگ شکفتی شه روز جنگ | چرا آی بمیدان درون با پلنگ

ز شمشیر بر فرق دشمن روان | کنی برگ نیلوفری ارغوان

دم گنده ناودار سنبر برنگ | چو سوری کنی سیرغ از خون برنگ

بداندیش را چهره چون شنبلید | به تیغت شود لاله از خوید

نه کس بت چون تو زشاهان تگر | نه کس چون تو بنشسته بر تخت زر

خدای از پی دیو و دکی اهیت | لبر بر نهاد افسرش هیبت

تو ای کاردان شاه ایرفون سپیج | از این هول دشمن عنان بر مپیچ

بعزمت بر آور شه زو دمار | ملکزرد دندان این گرز بار

بزرگی بعزمت و تدبیر و رای | ترا این هر سه داری بعون خدای

زپی عزم و همت بزرگی بخواه | که بی آب کردن ترا نه شناه

بر و باره گو شو هژبر افکن | بر و دست به گوی ابر افکن

نه آن زادل خنگ شیر در دم | نه این را پی سهرچ گشت نم

ندارد خطر پیش حشمت جهان | که تا این همه کوششی از بهر آن

ولی تا که گیتی شود زبد | بپردازدش از ستمکاران دد

فزودی بتن این همه رنج را | که بابد خطر گوهر آهنجرا

(شهی)

شها تو کلانی و گیتی است خُرد | کلان را بباید غم خُرد خورد
تو ئی هفت اقلیم را کدخدای | شه لشکر آرای کشورگشای
فریدون نبود الا جز هفت کشورش | که گیتی کند رفته از بار دوش
ترا آری بدخواه تو گر ددار | نشیند فرود چون ببارد غبار
زمین را بتقدیر پیشینیان | بود هفت بخش ای شه کامران
کنون بر فزودند بخشی دگر | جهان بین که آمد نقشی دگر
ازین هشت بخش ای شه راستین | بود هشت گوهرست در آستین
تو ئی در زمانه شه روزبه | بتو شد مردم چه که یا که مه
جهان گشت پیوسته بر کام تو | طراز یی شعر بیت بر نام تو
همه بتها آفرینهای شاه | بر از نیش تخت و دیهیم و گاه
چو شد با سپاهست سپاه عدو | بمیدان کین اندرون او برد
فلک گفت چون دید او را دوان | که شه را دلیر است و او را روان
چنان چون که هرگز قضای جهان | در اندیشه ناید چو گشت زمان
قضای جلال و بقای ترا | مبادا سرانجام هرگز روا
مکن با عدویت شها آشتی | مکن رنج بد انکه بگماشتی
نهان به که خشم تو بگذرد از دلش | وزین کوره بیرون نیابد از دلش
بهر هیچ فرصت چنین بار را | که داداست یا مار زنهار را
بهر کس که این نرم انبار گشت | با نباز او هیچ باز گشت
نبود عزمت این پیش دور او | شها گرد کن دامن جود او
مماش که در عرصه بازی کند | غلیوار شد او باز بازی کند
زبن برکن این نیز شاخ ورا | بکن تنگ جامهٔ فراخ ورا

ترا از فر طهمورثی بهره مند | شها هم بکش دیو و هم دیو بند
زحل گوهرست هندوی این سپهر؟) | یکی هندوی تیغ بهرام بنام
کشیده است تا بالشدست رهنمون | که زیر اندر آری جهان حرون
سلحشور ترک شش پنجگاه | به پیچی هزیمت سوی خرخیز راه
پرستنده وارست به پیش اندرون | بمکبت اندرون خنجر آبگون
دو لشکر درآید بمیدان جنگ | یکی برد نام و دگر برد ننگ
اگر پیشه بگریزد از تند باد | نباید زبان ملامت گشاد
چو صرصر وزد بر حدیقه و گیاه | بناچار شه گر بریزد ز راه
چو باد اندر آید بگلزارها | رها کن تو ای شه گلزار را
بدان جایگه در سرت خرمی نیست | گریز از چنین جای شه ننگ نیست
دلارام من چون زمی گشت مست | بیازید خندان سوی رود دست
چو رود اندر آمد بگوبنده گی | شب تیره را داد رخشنده گی
نگار من آن ماه بیجاده لب | بیارایت در پردهٔ بوطلب
دعای جهاندار گیتی فروز | که شب کرد بر هر سر افراز روز
دعا گفت شه را که فرخ سروش | همی گفت آمین چو می بند دوش
گر از چشمهٔ تنگ خیزد زلال | چه خیزد ز یاقوت (وقت) سحر حلال
دگر بشنوی آن مغانی سرود | نداند سرودش ز آوای رود

شها گلستان جهان باغ تو شاداب باد | جای گز آئینی بگذری خالی چو جنگ نابر باد
رخساره دشمن که ش از بیم تو آلود زرد | از خون سرخ تا رگش بر گونه غضب باد
حصمت اگر بر گرد خود دیوار آهن برکشد | از بو بهمن زانگیز تب لرزان چون سیماب باد

ور خود ز بیم تیغ تو در جلد ماهی در شود / حلق فراخش اندرون از شست تو قلاب باد

هر سر که با شمشیر تو برتابد یکبار دگر / آن گرد گوی خیره را از دست تو طبطاب باد

گر بر کلاه خسروا سنجاب پوشد ماه دی / سنگ گران نشود زبر برترش آن سنجاب باد

بهرام اگر از خنجرش معجب بود اندر فلک / از خنجرت بهرام را اندر فلک اعجاب باد

استارهٔ قدرت شها بر طارم پیروزه گون / اندر بلندی برتر از میزان اصطرلاب باد

جائی مبادا در جهان کز حکم تو باشد برون / ور هست جائی این چنین خالی ز شیخ و شاب باد

زان که دشمن ترفته با صد چنین اندوخته / در برش از گرمی تشه در کلبهٔ ضراب باد

گلگونت اندر زیر پی گر ریزه سنگ آید پدید / آن ریزه از نعل او چون لؤلؤ خوشاب باد

البته چو گردون از درنگ پیوسته اندر راه باد / تیغت چو آتش روز جنگ همواره اندر تاب باد

مه در تماشا گر شبی خواهد که تابد بر عدو / بر چهرش از قیر سیه هشته فرو جلباب باد

گر نیزه وار آید دمان گردن فرازان سوی تو / از هیبتت بر خویشتن پیچیده چون گرداب باد

دشمن که در دریای تو خواهد که باره خواهد آنجا / گر ز دیدهٔ مردم نهان اندر بن پایاب باد

ور خویشتن ستوارتر بنماید از کوه گران / چون گوی از چوگان تو اندر هوا پرتاب باد

در شهر دشمن بخت را با فتنه گر افتد قران / بیدار باد این یکی وان دیگر اندر خواب باد

آتش فروز بهمن و دی با آتش افروزی تو / چون چشمهٔ سیماب هش جنبنده و بی تاب باد

در پیش دشمن هیچ چیز نبود چو چشم و دل عزیز / هم دلش در آتش بواد هم چشمش اندر آب باد

چو این چامه برخواند بر نام شاه / زنش دید همی سود بر مه کلاه

زنش دید چنان بد که گوئی فلک / همی گفت با وی که الامر لک

بهمن گفت برید شه هی گی ر / نخشنود شه زی شاد خوار

نخستین بهمن باده ده بیدرنگ / چه بینی ده و مشک از بوی و رنگ

نهادش در پیش گلگونه می / بگلگونگی اندرون جنت وی

چو زنشه بر یاد شه بلند / فرو خفت بالیته با دام چند

بهمن گفت ای آنکه گوئیند / چرا چون بنشه سر افکنده

کزان نوبت تست دفتر بیار / مدیح جهاندار قیصر بیار

پر از گوهران دامن و آستی / بیار بیار اید ار خواستی

که باشد دماغ گذارم روز / منت می گسارم تو ترشو عود سوز

که دانم که چون مدح قیصر کنی / همه عود چندان بمجمر کنی

مدیحش شمیم بخور آورد / نسیم زگیسوی حور آورد

بدو گفتم ای مهر افزای شاه / بسی خوض کردم بدریای شاه

که تا غور این بحر پیدا کنم / بپایان این پهن دریا زنم

نجستم در این بحر پایاب را / که آرم گهر هدیه اصحاب را

مگر برد عا اختصار آورم / بدرگاه شه زینهار آورم

شهها تو پیرا ران آن لشکری / که هرکس که بینندش گوید فری

بدان نی بلند آید افترش / که کیوان کند پرچمی بر سرش

ستور سواران میدان شه / اگر نفکنند نعل اندر براه

فلک زآهنش از پی نام را / کند خنجری بهر بهرام را

وگر نه پی تیر پیکان کند / که بدخواه را بر دل و جان زنند

جهان مرکبی راست کوراست ازدر / بچنگال گیرند شیران ستور

ستوراست آنرا که چالاک تر / شکارا دوزخ را دژم ناک تر

نیابد بگرد در پرستاریت / بجوید مگر جز بزنهاریت

کی ملک دارند تخت و کلاه / هم از دهر ترسنده عزّ تو پناه

فزاینده جانی چو مهر آوری ربایندهٔ جانی چو کین گستری

بلند است طبع جهانگیر شاه که آرد سوی کار بیهوده نگاه

بود پیش طبع شگرف بلند بیهودگانی بیهودگان ناپسند

همه کار شاه است دوشیزه وار نیرزد بجز مهره تقویم پار

ندیده است گیتی که یک کارزار اسیر آورد از عدو صد هزار

ندیده است گیتی که در زیر آب کند کشتی کشتی را خراب

کست هیچ باور ندارد همی که گوئی هوا کوه بارد همی

چو آن کره در خاک دشمن فتد بلرزاندش جان و میهن فتد

ندیده است گیتی که یک کامکار کند صید او زنگ بی شهریار

ندیده است گیتی که فرمان روا شود آتشین کاخی اندر هوا

ببارد از آن آتشین کاخها بکاخ عدو آتشین شاخها

رها کن همه چون تو صاحبقران ندیده است گیتی بگشت زمان

نه بنوشت زین پیش در دفتری نویسنده مردی سخن گستری

چنین صعب هنگامهٔ هولناک که شد مغز گیتی از آن چاک چاک

تن تیره خاک ار روان داشتی شدی سوده گر استخوان داشتی

تو منگر که آن خصلتی که شاه بدان باهری تا نشیند بگاه

بجز شاه دانای روشن ضمیر دگر آن که شه راست فرمان پذیر

همه دیو بچگان دیو صلبند زکار جهان یکسره غافلند

شبیخون زند تخت شه بر عدو اگر شاه روزی نتازد براو

کسی کز هزیمت لبش کاسته دگر چند دارد بسی خواسته

نباشد سزای جهان داوری زمن بشنو و شو بمن آوری

چو آب اندر آید ز بالا نشیب دگر سوی بالا نشد از نشیب

تو چون سوخته برنگیری بگاز کی روشنی بخشدت شمع باز

نخستین ز دشمن بپرداز ملک پس آنگه چو گلشن بیارای ملک

چو فرخنده شد رستهٔ بذر کشت ببالد ببالا چو باغ بهشت

فراوان بری سود از ورز خویش چو بادراس فرخ کنی مرز خویش

ستودی گرفته ز اندازه بیش ز گستاخی و شوخی طبع خویش

کدامم که ام از کجا آمدم بدین شوخ چشمی چرا آمدم

هنر اندرین راه گستاخ پوی زمین را ببوس و پس آنگه بگوی

چه داری هنر اندر این روزگار که هر شاه را باشی آموزگار

نشاید ز تو جز دعا کار هیچ دعای سر شاه والا بسیج

دماغ خرد پرور قیصری نخواهد ز تو جز دعا گستری

اگر چند برتر گرائی ز ماه ادب را نگهدار در پیش شاه

چو در بزم آمدی جرعه خوار ز مستی بهش باش و دور از خمار

ترا گرد آن تخت و دیهیم زر طواف عطارد برد گرد خور

شهنشا که جنبش بنیز پرد سپهر هبر آد از جنبشت هیچ مهر

خرامش بند بر نبد چرخ بلند برامش ز مهر تو راند نوند

جهان هرچه بنهفت در پرده راز به پیش تو باید آن در بسته باز

ز پیلان تو آتش [illegible] برجهد که کانزن آن سینهٔ خصم باد

ز بهرام تیزی ز کیوان شکیب ترا باد اندر عنان و رکیب

خروشیدنی موج دریا زباد حکایت کن از شکل فوج تو باد

سیاست گذارند و انوشروان / در آداب ملکت سخن گستران

چو بشنید اظهار نغز ترا / پر از شهد سیمرغ مغز ترا

بدان گفته‌ها بر قلم درکشند / نشینند و از شرح دم درکشند

کتاب السیاسات اخلاق تست / جهان روشن از نور اشراق تست

شهی نیز کتاب تو گیرد قیاس / برو گیتی آرای و گیتی شناس

بد اکنون الکش چو تو شاه نیست / شب آنجا بود تیره کش ماه نیست

جز از بهر پیروزیت ای قباد / مجنبد و هرگز در این دشت باد

گمان برد دشمن که با زرق و مکر / بسیمرغ بر آورد تنگ و کر

نداند که چون فر او پر گشاد / جهان را بجنبد فراز تند باد

بگیرد جهان زیر بال اندرون / بماند عدو را نکال اندرون

فریبنده کشور بختیان بدی / چرا خود فریبنده خود شدی

چو خود غره خویشتن گشته / بچین بار تخمی که خود کشته

بسی سایه دل کش ببردی ز راه / فکنده تنش چون غزل‌ها بچاه

ز دیویت آمد جهان در ستوه / بلرزید بر خویش دریا و کوه

حسودت را هم حسد کرد زار / فسنده مار را کشت مار

اگر تیغ گر یا زبان داشتی / بمدح جهاندار بگماشتی

که بازوی شاه دلاور هنر / پدید آرد از وی برد زو خطر

نخستین ز دست تو خیزد هنر / پس آنگه ز تیغ برنده گهر

مگر تیغ بنده برتر رای اوست / که برتر چون رای والای اوست

علمدار خورج تو کشورگشاست / که سایهٔ درفش تو پر هماست

اگر شاه رسان سلاله کین / بجوید بهشتی بود بر زمین

خطاب بعجم

خطاب بقیصر

شود آن همانند خرم بهشت / چو بردی گنه شتی چو بدرود گشت

تو هر جا که با خشم و کین بگذری / شرنگی کند نوش و آب آذری

بکین خسروا نیست اندر خراب / جز از نارسیتان و نادیده خواب

بکش هر چه باید ازین قوم بد / همینست فتوای عقل و خرد

چو بدخواه تو در بدی چیره بود / نیاری تو بد جز که با بد زدود

شنیدستم این نکته از چند تن / که آهن به آهن توان کوفتن

دوگونه است دشمن بهیبی درون / چو بشناخت خنجر بر او بهر خون

یکی خسته از تیر یا زان زپی / دگر خسته از تیغ برنده پی

ترا سوی دولت نهانی رهیست / که خصمت از آن راه آگاه نیست

جهانیست اندر نهان جهان / ز چشمان این کور طبعان نهان

در آن جایگه نغز مهمی نه ایست / دگر گونه خفتی و بیمانه ایست

نیفشرده می ز انگور تاک / جز خورشید در جایگه تابناک

بهر کس که غره گیتی دهند / از آن باده آسمانی دهند

ترا از دو دست آن باده مست آمدی / ازیرا چنین چیره دست آمدی

بگو دشمن با دیهای را / بگل روی خورشید اندای را

ندانی مبر رنج بیهوده را / که گاهی خداوند افزوده را

جهانگیر آوازه قیصری / برد گلشن تازه گر بنگری

گلانش همیشه خضر اندرون / شمیمش همیشه سعر اندرون

بنوک سنان و شمشیر تیز / بهر کس که رو آورد در ستیز

نه زخمش بدانگونه درهم بود / که دیگر بجو برای مرهم بود

چو شه سوی میدان کمین باره تاخت / بشد شادمان بر بنعلیند ساخت

آفریده خداوند را

اسباب زین اسب

چو بر پشت شبدیز زیبان زین نهاد — نه خسرو در رونقش شد نه قباد

جهاندار شیراست و شیرافکن است — چه باک است گر رود بهش دشمن است

سرانجام را غول خویش آهوی — هم از نیش خود سینه ریش آهوی

شه فره تو نچ کش نکند — که با دست خود خود مغاکش بکند

کسی کش بود جای برتر ز ماه — که دانه سوی فرقاد برد راه

کسی را که خورشید انه ز کمند — نه لیتش کند کس نه نیزش بلند

اگر دشمن شه بسی نوش خورد — بسی کام و آرام از دهر برد

بپرورد با ناز و آسایش — که رقصید چندی ز مهمانیش

بگیتی درون کامرانیش داد — درین عرصه مطلق عنانیش داد

بر آشفت بروی بیکبارگی — بزیرش بیفکند از بارگی

تو ای شاه دهر ستیز منه — که بر نوش او زهر بر نیزه

نمودار دهری به بدخواه بر — درم کیمه رخ باد افراه بر

تو ای شاه با داد و با فرهی — به بیداد بر باد باد افرهی

نخستین بکن پی از این کژدمی — شها وانگهی فراز آرمی

نگر چند افسر ربودی سماک — ز شوخی او رفت اندر مغاک

نه زردمن که ته خونش ریز دکنی — که بر خنگش ان دل برانگیختی

کمی رت خواه زخشت عتاب — چو گنجینه [illegible] آری بجنگ عقاب

دم تیغ شه را بسوی آنجهان — نبو [illegible] خط هندسی در میان

(ابرانجام آنست و آغاز این) بدایت از آن و نهایت از این — چو از ظن گذشتی درآید یقین (ازسی در)

ترا این فر شاه و رونق نگر — در آثار قهاری حق نگر

گران شد دل چرخ و خویش درشت — بر آنکو لبنانت بر [illegible] گشت

کس زند بر تو در آسمان — بتو گشته هر اختری شادمان

هر اختر ترا یار و یاور بش — ببدخواه بر تیغ و خنجر بشد

یکی گفته من بنده و چاکرم — دگر گفته من از تو چاکرترم

خداوند دانه که ما چاکران — بر این زمردین خیمهٔ بیکران

ببدخواه برآخته خنجریم — تو صاحبقرانی ما یاوریم

وزین سالیان همچنان [illegible] تموم — که سوزیم بال دیرمرغ شوم

بدان نیزه که تا عرصهٔ رستخیز — بردن تاورد بال و پر ستیز

ز رشگ تو گر بر دلش هست داغ — بدان نیزه که لاله فروزان براغ

همان داغ چون اشتر خارچین — نهیمش کی با برکنی پا بسرین

ببر بر چه پشمین کله یا که خود — عدو را چه گرز تو آید فرود

چه جوشن بتن بر کش یا پلارک — چو تیر تورا گشته آماج اوست

شود سایه دشتی که پیمایش — چو دشتی که با خون بیالایش

بیابان به تیغت شود کوهدار — شهر گردد از خون بداخواه غار

ز حسرت شود چرخ چون کوه [illegible] — زمین بجهد از هول چون [illegible]

بدانگه که چندان شود لشکرت — اجل سوی دشمن شود رهبرت

چو چندی رخ چرخ شکفته دید — بزیر پی اندر زمین رفته دید

عدوی ترا نا ز دستی گرفت — بهر سوی بر چهره دستی گرفت

مگر گفت فلان مهربان مادر است — بگفت او نه [illegible] مادر که بایندر است

دو دیگر که این گربه خواهم پسر — خورد بچهٔ خود به هنگام شیر

کسی را از او چشم آزرم نیست — کش از شیر [illegible] بجان [illegible] شرم نیست

فلک شوخ چشم است زین شوخ چشم — هر اسند با شوخ دیگر ناز و خشم

مکن سرفرازی سرافکنده باش / وزین نامداران هراسنده باش
نیارد فلک هیچ پیمان بجای / نه بر کبر بزن خیره نه رخ سخای
الا تا ره مهر او نسپری / که دیولیت بخورده خود چون پری
همیدون کسی کو بهنجی راو / گر از دمنه دل بگفتار او
بگفتار و رفتار او دل مده / ابر خط پرگار او سر منه
چنین است هنجار بدخواه شاه / شها از خدا جز زوالش مخواه
شهان را بی نام افراختن / سزد ملک با تیغ پرداختن
نه در کوشش عذر جستن دمه / بیا سوختن بر شبانان رمه
که این گله را می نپاید شبان / بجز درد دلخواه او در شبان
چو آشفته شد بر شبانان گله / دگرگونه باید نهادن تکله
شبان چونکه شد از میانه برون / فتد گله تا کام و دام اندرون
اگر داشتی این گله هوش و رای / بنودیش ابلیس خود رهنمای
نه دنبال گرگان بهی تاختی / اگر خوی گرگانه بشناختی
گله شام و ناهار گرگان نبود / چو از ری گله بان بگرگان رود
خدایا تو این گرگ روبه منش / که هرگز ندید از کسی سرزنش
بچنگال شیرش در هم فشار / بدان سان که آخته شش دندان کار
خداوند شه را دلیری دهاد / ببر زنگ شه چنگ شیری دهاد
که تا بشکند چنگ و دندان گرگ / کند نرم چون موم دندان گرگ
ازین پس ببیناد روی بهی / بود طرفه تر گرگی و رد بهی
شها مکر تو طوق هر گردنست / ز تو گفتن از آسمان کردنست
بهر جا که خصم تراهست گاه / تبه بد در آنجا اگر مهر و ماه

بدین هر دو فرما شها همچنین / که این کشف آن بود و آن خسف این

علم برکش ای مرد گوینده تو / بر اوج سخن شو گراینده تو
بفرق جهان داور آستین / نه شکر که گوهر فشان زآستین
کنون نوبت جنگ ایلیا است / که بر سرش بارنده سنگ قضا است
خدنگ قضا سوی وی راست شد / قضا هر چه با وی همی خواست شد
دوگونه سبب بود مر مرد را / که انگیخت از ملکش گرد را
یکی آنکه پیمان شکن بود مرد / دگر آنکه با شوم شد یار مرد
نه دیگر که اندر کمرگاه زنگ / چو گیرد دگر زرگاه خشمین پلنگ
ازین نو رهان آورد بهر دگ / نبیند ز چنگال دد جز که بدگ
چو بانگ خروسان کند بانگ زاغ / بباید بس کشتن هم اندر زمان
خروسی چونکه بیگاه خواندن گرفت / ز رگهای خود خون جهاندن گرفت
زپیمان هر آنکس که تابد سر / قضا کرد خونش چو بالش هدر
تن بیوفا مرد چون دوک باد / همه سور او شیون و سوک باد
مه مهر بگذشت و آبان رسید / با بایان درون مهر تابان رسید
گسستند در دشت و کهسارها / ز پود پرندینه ها تارها
همه سندسین جامه های بهار / ز باد خزان گشت پاغند وار
هوا را نه قلم بکف نه کمان / بتعلیم زدن گشته نداف سان
ز آذر بجهان آستی برزده / پراکنده هر سوی پنبه زده
کی غوش گشت و کیش بدروش (؟) / کی پنبه دانه زغوزه کشیده
چه صنعت گریهاست اندر هوا / نگر تا نزانی بکام ... هوا

هوا را مشو شمره ای نیک کس | که شمره هوا نیست جز خار و خس
چرا رنگ گیتی دگرگونه گشت | همه رنگ زیبا ز خود در نوشت
بس ناف زده نعره بیزان هوا | بزر آزده برگ ریزان هوا
چو بر لاجوردی ورق نقش زر | شد برگ رود آب کبود شمر
فرو زیبد میداشت هر دشت راغ | ز لاله به هر گوشه روشن چراغ
همه دی در آمد بباد و دمه | بکشت آن چراغان را روشن همه
فرو هشت از چهر فر آفتاب | یکی تیره چون روی زنگی نقاب
جوان بود یکباره گشت پیر | چرا زشت شد روی باغ هژیر
چرا کودک چار ده ساله زود | سپهرش چو صد ساله مردم نمود
نه بگذاشته سالیان دراز | چرا زود پیریش آمد فراز
چرا گشت زاینده زهدان خاک | سترون ز غلمان و حوران پاک
ز پستان نیسان همه شیر تک | بلب هشته شکر برخ در نمک
رخ از کلک مانی نمک بیز تر | لب از نال مصری شکر ریز تر
صبا گر ز صحرا سوی بوستان | همی رفت لنگان و بیمارسان
صبا گو مجنبان دگر پای شل | بکندند از آن نوعروسان حلل
پی نوعروسان نادیده شوی | چو مریم صبا دادشان رنگ و بوی
گهرها به نیسان نثار آورید | خزانش بزیر لگد بسپرید
ز دست سمن کند سیمین سوار | هم از گوش گل لعل گون گوشوار
نوشتند دیبای سیفور را | بکشتند در دشت کافور را
مه مهر شد کیمیا گر مگر | شمال آمد گشت نقد ز زر
بنوروز اگر سبزه ز آهن دمید | کنون سبزه در زیر آهن شمید

چو برزد دو ده پولاد افزود تیغ | ببالای هر زمردین سبز تیغ
بدشت اندرون آهو ابر چرا | سپر غم بد و لاله ایدون چرا
تن سرخ خورشید در زیر برف | نگاه داد و بشم اینت کار شگرف
بباغ اندرون شاخ عریان شد | ز بی دزد اش لعل و مرجان شد
نه از تنگ مانی بباغ اندرون | نه نیرنگ آزد بر راغ اندرون
تذروی نزار آید بر سبز خوید | نه کبک بکوه و کمر بر دوید
ز نرگس ربودند دیهیم زر | که با طشت سیمین نهادی بسر
ستردند با تیغ از هر دو سوی | ز زلف بنفشه بنا گوش جوی
مگر لاله دانست ز آغاز کار | ز بد عهدی چرخ زنهار خوار
که دامن ز پا تا ببر بر زده | جگر سوخته و غرق خون آمده
مگر برگ گل زند زردشت بود | که هر زند بافی بر آن می سرود
همی خواند آن خط باریک را | که روشن کند جان تاریک را
چو آن زند را شد نوشته ورق | نخواندند پس زان نوشته سبق
گل سرخ از گلبنان کرد کوچ | ز دیبا تن گلبنان ماند لوچ
شدند از چمن لعبتان چمن | چو سعداوی از طلال و دمن
فرو ماند بلبل ز لحن و غزل | تهی گشت بستان چو ربع و طلل
گسستند از بربط و عود تار | که میداشتی در گلویش هزار
چرا فاخته بسته دارد زبان | کنون بایدی تا بود نوحه خوان
چو قمری پلاس سیه افکند | بگردن در دن تا که شیون کند
بر آن لاله رویان مشکین عذار | بگرید سپیده دمان زار زار
چنین است کار ستمکاره دی | خمارات انجا هستی ی

شود گوهر با زمردین زنگ رز   چو باد خزانی شود زنگ رز
سلبهای بستان که دیدی بهار   منقش و شیبهای بسته نگار
کنون سوی بستان اگر بگذری   ببینی که از صولت آذری
نماند مگر شهر بدخواه را   سپرده خلاف اندرون راه را
خلافت شها بار بد آورد   بسر آتش هیربد آورد
کسی کو ز راه تو پیچید سر   نیابد مگر سوی دوزخ گذر
من این را بسی کرده‌ام آزمون   که دانش شود ز آزمایش فزون
خلاف تو نافرخی آورد است   خجسته کسی کو ترا یاور است
خلاف تو در شهر پیمان شکن   نبارد بجز صاعقهٔ لماع کن
بشهر عدوی تو از بو بهن   هوا تیره گشت و زمین در شکن
چو بر کوه تیغت گذر آورد   پی دشمنش کوه پر آورد
بر آرد پر و بال سیمرغ وار   پی دشمن شاه در کارزار
همه سنگ خارای آتش فشان   بریزد بر آن دشمن بدنشان
دگر همچو دریا زند خصم موج   به خارا بیفشاردش کوه زاوج
عدوی تو در عرصهٔ رزم و کین   به نیروی آن دو به بازوی این
نخواهد بسی فرصت دم زدن   ز بس پیچ و خم خام تو خم زدن
در این دشت بسیار گرگ جوان   کز این او به پیری بگردد جان
ز ابطال سیاخوات بانگ و فغان   که آمد ز رمن سپاه گران
دلیران ز رمن چو دود سیاه   بغران گله دند زانسوی راه
گذشتند از آن کوهساران که میغ   نه پیمودشان از بلندی ستیغ
نه پرید بالای تیغش الکو   کم اندرش کرد خایه یلکو

الکو عقاب

نکرده ز دوری در آنجا درنگ   دگر چند چالاک و پوینده رنگ
نه هر چه فراز اندرش سوده پای   دو ورکش بیت از آن ابر گرفته جای
از این هر دو هر چند شان دل بگفت   ز لرزشان بسنگ باره گی هوش رفت
چو تو زی که غرس بدیش ماهتاب   همی دل گداز بدیش ز اضطراب
اگر دشمنانش زمین پرس راست   دگر تیغ قیصر دگر هر بلاست
همان آتشی کش فروزنده بود   بر آورد از مغز بدخواه دود
ولی زان فروشنده تند و رها   زبانه زنان همچو تنین رها
بسی داشت مرد از پی روزگار   که همیشه هراسنده از روزگار
چو موجی که برخیزد از بحر روم   بیاورد فوجی بار نجوم
مگر بجهد از خنگ گردنده دهر   نیابد ز ردش دهر با نوش زهر
سپاهی بیاورد آراسته   چو موجی ز دریای چین خاسته
سوارانش بر بادپایان شدند   کی باد با پویه شان بود کند
فرستاد به سوی اطرافش پیش   فزونی همی جست را نه از بیش
بدستی بدستی در آن رزمگاه   همی رفت پیش اندرون با سپاه
چو پس لاله سوی او داد روی   بدانست کش نیست یارای اوی
بدانست کز خنگ شیر دژم   نخواهد رهیدن بدین باد و دم
سپاهی ز هر سوی گرد آورید   که بیدار دل با هر اندرون چخید
بیابید همه خنجر و تیغ آخت   به دریای خون درنشست و نشخت
چنین تا توان بیابد همی کرد جنگ   که تاریک بود ار ده رزم تنگ
گدازید هر سو که یاران دوال   نیفشاندش اندر فراز دیو بال
قفا گفت اگر نخواهمت هشت   تو گر مشت برکنی پای به خشت

دز ای سوی سالار شه دلیر | در آمد بمیدان چو ارغنده شیر
بزیر اندرش کوه تن بارگی | بنعلش برو سنگ خارا شکال
فلک گفت با رخش سالار شاه | ببوشان بدم روی رخشنده ماه
بچم گرت بخون عدو با دلکش | بزیر پی اندر در این عرصه نعش
دگر باره سالار برگشت و | که همراه شه بود جان شد بلا
سوی لشکر خویش آورد روی | جهان گشته خیره در آن گفتگوی
همی گفت با نامداران خویش | که باید که کوشید از اندازه بیش
اگر نام دشمن بننگ آورید | سرش زیر بر آن بچنگ آورید
چو نخچیر دید پلنگی شوید | چو تیر افکند خاره سنگی شوید
ز شیران ژرمن تا آوردگاه | بیاورد بیم سپه رزمخواه
چو کوهی که در پشت او نیز کوه | رده برکشید آن سپه هم گروه
چنین گفت سالار لشکر که من | چو آرم بر این انجمن تاختن
یکی نیمه تان سوی چپ بگروید | دگر نیمه زان سوی دیگر شوید
گروهی بدنبال من تاختن | بیارید بر بارهٔ پیل تن
چو فرمان دهم حمله آرید سخت | بدان سان که باد خزان بر درخت
برای حرم تا من با قبال شاه | از این گرد گرده زهر سو سپاه
بگیرم ببندیم هزاران اسیر | که خوانند شهم زین پس گرد گیر
بر آوای من گوش باید گماشت | سوی خود من چشم باید گذاشت
گروهی بدانسو که گویم روید | گروهی بدانسو که یازم دوید
بفرمان سالار ایدون شدند | بهر سو که او گفت زانسو زدند
چو خندید بدان آتشین ببر گر | جهانیز برکند بگرز با ترک

بدان سنگ آتش فشان منجنیق | فکندند در صف دشمن حریق
یکی حمله بردند ژیان و ژکان | چو گرگی که تازد پی میشکان
غو آتشین خشم گردون گذشت | بهامون درون خون زکیخون گشت
غو کوس سالار بر شد به ابر | که شد راست عمر بر تن هر هژبر
بسیچیدن حمله را هر تنی | بشد سخت چون کوه از آهنی
چو سالار جنگ چو شیر ژیان | خروشید و جوشید و شد تازیان
گروهی از این رو سپه دید راه | گروهی از آنسو در آن رزمگاه
گروهی پس و پیش سالار جنگ | برآمیخته چون شیر دران و جنگ
یکی پیره مانند روئین حصار | کشیدند در عرصهٔ کارزار
چو دانست پتیاره کآمد فراز | قدر از نشیب و قضا از فراز
گریزنده همچون دمه کرده رم | ز گرگ تهی در زمستان شکم
بماندند در تیره چندان اسیر | ز بیچارگی برکشیدند نفیر
کسی کو از این قوم با بهره مند | گرفتار آمد بزنجیر و بند
شنیدم که بد شان عدد صد هزار | مگو این بگو این شماره چهار
در این دشت افکنده خستگان | فزونتر شدند از بستگان
دگر زان اسیران قطار آورند | که بر قطر گیتی گذار آورند
دراز ای قطار آورد گر تهی | ز افزونی مردم و انبهی
و از آن آتش افکن چو پتیاره دیو | بر آورده بر چرخ گردان غریو
پی لشکر شاه والا گرفت | بتاراج برد و بیغما گرفت
دگر پرسیم تو شمارش که چند | بگویم بتو هفتصد بود و اند
تو ای دشمن شاه والا نگر | ز ضعف در جهان نحس تر یا که تو

اگر نام تو پیش کیوان برند | خواص تو در پیش وی بشمرند
گریزد ز هفتم فلک تا اثیر | برآرد ندارد اگر بال و پر
عمر گفت دوش آن بت خلخی | که شد او ز مردانت در فرخی
هر آنکس که دنبال قیصر شتافت | همه آرزو که همی جست یافت
برومند شد شاخ امید او | نشد از کرانی فرو شید او
کسی کو ازین قوم اشکسته دست | نشد چون شراری که ز آتش بجست
نکرد ایچ مرگش بجای شتاب | گریزد چو سنگ گزیده ز آب
تو گفتی که جنگ اندر که در | همی گرز گرزان به بالا دو غریو
اگر پرسیش کز کجا آمدی | سراسیمه زاینسان چرا آمدی
ترا کوی رزم یلان تاختند | که شمشیر پیکار و کین آختند
گرش نبود از هول گوینده لال | بگوید ترا از چه گم کرده حال
بگوید بتو یک بیک آنچه دید | بدوزخ درون چون توان آرمید
که چون لشکر شاه زمین بکین | بیامد ز بالا چو از کوه همین
ز بالای کهسار آمد فرود | چو اژدر که بارد ز ابر کبود
تو گفتی مگر چنبر آسمان | گسسته و بر اختر آمد دمان
همه آتشین گوشه بر فروخت | ز بالا بغلتید و مردم بسوخت
بدر جان که دژ بود و روشن چراغ | بلرزید بر خویش سیماب دار
تن کشتگان گشت انگشت وار | ز رزم و ز خون بست گیتی نگار
اگر گویمش ای فرومایه مرد | بنه گام ز هر که گم زده از نبرد
نهنگان ز تنگ و نبرد ای شگفت | چرا دست از هول دشمن گرفت
کجی رفت ننگ و کجی رفت نام | که بر باد هر سر نهاده دگام

ز بیم هما در بگر نخی | ز رخ آب آزرم خود رنخی
کنند پیش تو گیره مرد یاد | که چون رست این لشکر زان تندباد
بگوید گریز در فضای دمان | ز هولی که او دید جنبید زبان
گرش هوش و دل باز جای آمدی | بگفتی چنین گرش رای آمدی
مپندار یارا که جستم ز جنگ | ز چنگ پلنگ و ز کام نهنگ
که از موج دریای خون آمدم | ز دریای آتش برون آمدم
بدریای آتش درون چون توان | بیفشارده پای ای مهربان
بگرداب خون در که یارست زیست | که تا نیست کردن در آنجا بایست
چو سالار شه داد فرمان جنگ | شتاب اندر آمد بجای درنگ
همه گشت روشن زمین گشت تار | ز دود سیاهی و آن از شرار
همه هر شراری که اندافتی | زره بر تن مرد بگدافتی
بجوشن درون مرد تن سوخته | ز سینه تنش گشت افروخته
چو بگسسته شد بان امید ظفر | هزیمت برفتیم خسته جگر
جهاندار قیصر که روز نبرد | برانگیزد از کوه ابر از گرد
سپهر است کش محور از دانش است | بر این محورش روز و شب گردش است
دو قطبش یکی عزم و حزم است دگر | بدین سه صفت نی ستوده دگر
شهنشها مر ترا باد فرماندهی | معز باد بزی باد چرخت رهی
بدست مسیحاست تن بوده باز | ز هر درد و هر رنج پالوده باد
مدیح تو باید جست دیگران | نبود همچو مه در صف اختران
همی بوی مشک آید از خامه ام | نولید چو مدح تو در نامه ام
شهنشاه نام تو گشت نو آنچنان | که دیگر نگردد کهن در جهان

بود هر است نام تو همواره نو … نگردد کهن زین کهن تیز رو

قبای ترا ای گرانمایه شهر … ز چرخ نهم اطلس آورده دهر

قبا بعد بر تنت کرده راست … ترا دهر چون فورش جاوید خواست

سران سپاه تو چون گیو و طوس … گذارید از آسمان بانگ کوس

بر این نطع چون اسب و پیل آمده … خروشان چو دریای نیل آمده

یکی باج ترک از پی نقش خواست … ز کوه بدخشان همه لعل خواست

دگر گفت از بهر برگستوان … مراش هی باج هندوستان

کسی را من بخت بگرفت سخت … که رش نگیرد که پیش آن تاج و تخت

کسی کو بشه بست جان و روان … جهان پیش او بسته دارد میان

کسی کو بپیچد ز سوی تو راه … بتاوان دهد ملک و جان زین گناه

عدوی تو یابد چو پای نام … پر و بال کرده ز همی بیو دام

گمان برد کش آسمان کام داد … که سیمرغ قافش بدام او فتاد

چو تیغ تو آید برون از نیام … درخشنده همچون سپیده ز بام

شگافنده زهرهٔ بدسگال … چو از شیر غرنده زهرهٔ شغال

تو ای بانیا کان والا گهر … چو بر تخته زر نشانند گهر

زمانه چو شور ش هست خواند … ابر تخته زر گهر بر نشاند

اگر لوح زر خوب و زیبا بود … دگر لعل و بیجاده زیب بود

شگفتی نبود لعل بر لوح زر … چنان چون توانگر که دارد هنر

نمیگشت هرگز خیال اندرون … عدو را که گردد فلک واژگون

فلک باژگونه نگردد بر او … در هم گر دودش چهره پرچین بود

جهان را بانقطاع خود میشمرد … شمردی جهان با کمانش خورد

نمیگردد هرگز گمان پیش از این … که بازی نماید ش چرخ اینچنین

مبادا ز دل دور تیمار اش … همه بخت بدباد همواره اش

شها بخت نیک است و فرخنده حال … یکی چون غزاله دگر چون غزال

یکی پیش رو دیگر از پی ترا … یکی نقش آرد دگر پی ترا

دم نای سرغین تو صور وار … کشد گرچه دشمن بود بیشمار

اجل چون کمان کش کند دست را … چه اندک چه بسیار آن بست را

تبارک برد افسر خسروی … به ناوک درد آذر بهلوی

همان سوده بر چرخ گردنده سر … همان کش ز ران خاد پرنده پر

که بر چرخ پرواز دارد همی … دو بال از دو سو باز دارد همی

نگهدار گو فتنه زین بیش رست … سگنه را همه پای با جرخ بست

اگر این طلبکه که زد شهریار … برانگیخت از مغز دشمن دمار

فزاید همان به که بر روی نگه … که دیگر زند تیره که دشمن زره

بگرهی ز سر دین تن لشکران … جدا گشت از این سروران افسران

ندانم چرا بهر پرخاش را … درشت آورد خصم آواش را

گرش بهر فود آرزو نفرت است … تو پیروز بخت از او نفرت است

اگر او طلب کار پیروزی است … چرا با تو در کینه افروزی است

چو با افسر نیک در چالش است … از ایرا نژاد او ار هر مالش است

گهرها ز مردم چو پرداختند … ترا مایه از چیرگی ساختند

تو را لکو هر آید ز فتح و ظفر … اگر آدمی راست از گل گهر

کبوتر شعو در جهان مرغ قاف … دهد مژده کامه شد اندر مصاف

چرا این مژده گوش جهان بشنود … بداند که دشمن بدوزخ رود

فرود آید از قبهٔ هشتمین — ابر لاشهٔ خصم با خشم و کین
بگسترده با شاهراهی دو بال — دو کرکس طلبکار طعمهٔ حلال
اگر دهر بنهد ببر آئینه — که بیند رخ خویش در آئینه
تورا بیند ای شه با آئینه در — شود فتنهٔ خویش زین زیب و فر
بدیدیم چندین افعی خره را — بمردم ببرباردن چیره را
که این زهر دین خیمه‌ها تیز کرد — پی حمیت شان گرد کرد

منم چون روانهای این نه رواق — یکی مرغ زرنگ بمتای طاق
زعنقا ربوده بعزلت گرو — بدنبال این کرکسان کنده رو
نگنجیده هرگز ز آبش خورش — نه از کشته‌ای وبار آوری
بجز هیچ شه دانه در زاغ رام — جز از جنبش او جرعه در سرام
مرا هیچ خورش تلقین کند — مه فرودین خاک زنگین کند
هنرهای شاهات آموزگار — مراد انش آموز چون روزگار
دلبستان من شه هنرهای شاه — زخورشید رخشان شود همچو ماه
چو مریم چو آهو بصحرای وی — شدم مست از جام صهبای دل
بزرگ دانش شد آنگاه دل — که از عزم شه گشت آگاه دل
شها دشمنت بس فسون آورد — بهر دست نقشی بر دن آورد
دگر کوه خارا بیارد براه — شود کندن از بن به تیشه شاه
تو پرچکن دگر چند باشد فراخ — بدو زخم زد دشمنت هر کنگ و کاخ
اگر شاه محمود فرخ نهاد — نه تیغ نه کند بنیاد دولاد
شها تو در فتنه آور فراز — همان این در فتنه بر خلق باز

ندیدیم در خاوررو باختر — کسی کش نه زین فتنه پرخون جگر
جهان مجرو از اوا آذرات — فریب و دغل عرو این مجرات
چه درخواست زین عرو جربوان کند — همه کند در مغز گیتی نکند
تو ای ابر براوج دامن کشان — یکی دامن و آستین بر فشان
جهان را از این گردها رفته کن — تو این گرد را آماده آشفته کن
سیه کن بر این فتنه افروز روز — بلب جامه دوز و بدل جامه سوز

شنیدم که کوبید مرا ژدها — دگر باره جنبید دم از دها
نه بگرفت عبرت کش آن کشتی موج — سراسیمه شد همچو کشتی ز موج
نه بگرفت عبرت ز پیشینه روز — قضا دید دوزات و اندیشه سوز
نه با تیغ او جوشنی سودمند — نه با گیله او کمر دستان لبند
نه گوکت ز هر چاره آگهیت — نه با کمر او زیرکی ابلهیت
اگر دانیه بگذاردی — ره این خطر هیچ نسپاردی
وگر نیز اندیشه بگماشتی — قضا راه اندیشه انباشتی
وگر دیده‌اش می نبودی فراز — دم آشفته دیدی ولنگان نهاز
وز آن سوی صحرا ز اژدر گه مست — همه گاز و خنجر به دندان و دست
بکردی براه پلنگان بلیه — لعوول فریبنده لنگان گله
خزیدی دگر باره تن اندرون — یکی کله دم کفچه پرخون
فرو شد چو سیابش اندر شکم — که تقند چو در گوره افکر بدم
همان کرگس کز خاک بالش گرفت — ز تقنیه سیاب بالش گرفت
تو ای زاغ گستاخ بر کنده پر — بدین جادوی بال دیگر مپر

همی رفت زبالا فرود آورند — هر ابر تو چون تیره دود آیند
اگر بر خروشی چو تندر ز ابر — بپوشی هم از ابر بر تنت گبر
همان آتشین تازیانه بکف — بگیری که چخماقش ابار و خف
کند بار خشم شه کامکار — ز هر گوشه خرمنت تار و مار
کسی را که گفتار اهریمنی — ز سر هوش برد و ز دل روشنی
سرانجام کارش رود بر فسوس — چو روباه در سر و بلبک دروس
هر آنکس که فرمان قیصر گسیخت — کی دانه از قهر قیصر گریخت
اگر بر نهد زین بروز گریز — ابر کتف ساره غلیواژ تیز
شود بال تیز غلیواژ کند — چو اشتر که بنهیش در پای کند
چو گنجشک یابد ز شه پرورش — تو باید ز سیمرغ بال پرش
چو دشمن دگر باره آید فرا — بگیرد ز دست زنگی بدیگر درا
دو بار تر تا نا پیاده و سوار — ببستند بادی کمر استوار
به دست اندر آتش فشان اژدران — که دید از دری هشته آتش دران
وزان کاخ کین صف شکن منجنیق — که انگیزد از دم ز دریا حریق
به پیکر چو خرطوم پیلان زنگ — اگر داری پیل رویینه شنگ
دگر زآنکه باشند آتشکده — بخرطوم پیلان میان زده
بیاورد با خویشتن بیشمار — گریزنده مرد و گمراه زند یار
ندانست کز باد گرم این شاه — شود زار تر کوه از ابر کاه
چو گردون شه همچو اورنگ جم — پرنده‌ها بر نهاده ز هم
ز چرخش خروشی که زاید همی — ازین چرخ چنبر گشاید همی
ز گردنده چرخش شتاب اندرون — دژ زنگ اندرین قبهٔ نیلگون

چو گرداب بر خویش پیچان و تیز — روند چو رونده در آبخیز
ته گنگی یکی پیکر گرگدن — کش آتش روانست و پولاد تن
لبر بر زلامتن آتش سرون — برستش چو ز آتشکده بادخن
بزیر اندرش آهنین چرخها — چو پرهای با بسته بر طرحها
خروشش دل ابر بشکافته — همان تفته برقش دل کافته
نهاده بر آن چرخ اورنگ شاه — خروشان چو غرّان ابر سیاه
نه دیدی اگر گرهی اندر شتاب — بر او بال گسترده چنگال عقاب
بیا و ببین مرکب شاه را — نشسته بر او شاه چون ماه را
چو گوش عدو بشنود آن غریو — گریزد بدان سان که ز استاک دیو
گریزد بدان سان که دید از شهاب — بیزد بدان سان که کبک از عقاب
سپاه ترا ناکش چون آن خروش — که لالزش آید چو دریا بجوش
چو پیچی زبان نه چو پیچی دهان — بتازد بسوی دشمن آلان
دهان بنیشان آتش اندر آرد بزیر — سپاه عدو گرچه باشد دلیر
شود رزمگاهش چو سیلاب کینه — فتاده در آن لشکر سازمند
گروهی بدریا درون غوطه‌ور — چو شکسته کشتی بگرداب در
یکی در گریزد بر شاخ چون زریر — بدل تفته ماتون بمژگان غدیر
یکی خسته سر دیگر اشکسته پای — یکی گفته آوخ دیگر گفته وای
یکی سوی وی بدگرائیده دد — به ندان چو ماز ش بجا بسته دد
نگنده تنها در درخت از بنه — تنه از بنه دور و شاخ از تنه
چنین است اینه دون مگانند نین — که باد اتش بیرسته او ز آنچنین
فرو خسته بال است و اشکسته پر — فراز میر هر سو بنا کام سر

چو از جنبش افتاد مرغ دغا / سخن راندم آنگه ازین ماجرا
چو گردد بد اندیش با خاک جفت / سخن خواهم آنگه ازین باب گفت
چنان خواهم ایدون گزین زمانه / که برگرایم سوی مرغ شاه
سخن را نهم تاج زرین بسر / برآرایم آن زر بلعل و گهر
چو با نام قیصر بیارایمش / بپیوند دیگر بر آرایمش
بنام جهاندار لشکر شکن / که هم بیشه سوز است و هم پیلتن
بلرزید پرشیر نر بیشه را / بر ندید از بار بد ریشه را
خلافش لشکر تنگ است جز جان و دل / نخواهد تب دانی ز پیمان گسیل
بکین تو دریا اگر خیزدی / حضض از تبش آتش انگیزدی
قران عظیمی تو در روزگار / کنند ز بد طالعان بیخ و بار
چو بالای دشمن قناته شود / در لطف یزدان گشاده شود
دلاور گوان شد در آن گیتی همه / بنوبت کند گرگ پاس رمه
بترسید ای روبهان زبون / که آمد ز نیزار شیری برون
دو چشمش ز سرخی بسه لعل وار / اگر لعل آرد ز پیروزه بار
چو خنداش ببینی تو دندان نمی / در شم تر بود شیر دندان نمای
چو دشمن ز کوشش بماند فرو / بگرداند از هول ناورد رو
بگیرد به او بر ز هر سو گذر / قضا تیره گردد عدو تیز حشر
شها با ترسد کار یتیا رسته است / خرد را بتو گشت هستی درست
تو فرزند عقلی نه بیگانه / تو بر عقل بر مان فرزانه
بفرهنگ گیتی بدست آر تو / ز نیرنگ بردار دستار تو
جهان را ز نیرنگها پاک کن / سر مرد جادو بفتراک کن

(کسی کو)

کسی کو خرد را ستایش کند / بهر جا ترا باید گرایش کند
ترا بیند آن کو خرد آشکار / بخواهد که بیند در این روزگار
تو ای پیکری کیمیا این نقش را / بتو داد بخشنده این بخش را
خرد پسترد زنگ بد از منش / خرد بهر خامان کند آتش
پزشک روانها بفرهنگ اوست / ز نیره روانها بدین رنگ اوست
در شم دیر گیتی از آن گرد راه / که پیر دگیتی گشن نیز شاه
کشد در هر دیر در شم چاکسو / که تا گرد رش دیده زان خاک سو
چو شیران ز رسن برون آمدند / ز بیشه طلبکار خون آمدند
بتگ پشولار راه شان روبها / هر قصدان دگر این شیر گر بها
ندرند این بچه گان غرین / کهن روبهان را ز تن پوستین
سپاه تو شاها که پیروز باد / ملخ عدد آتش افروز باد
چنان ساخت پیمان بکی پیش نگر / که ما با تو یاریم جز در خطر
چو روز خطر ناگه پیش آیدا / نه جان یار آید نه تن شادما
گرامی بود جان اگر روز جنگ / بجنبد اندرون نام بهتر ز ننگ
چو دریا خروشیم و کوه شیم ما / بتن بر ز جان جامه پوشیم ما
کسی کو ز خود هول برداشت او / بفرق عدو پای بگذاشت او
کسی کو ز تن خویشتن داشت خوار / برآرد ز دشمن بزودی دمار
توای ز دلیران فرازان کلاه / تجلای عزم تراست این سپاه
فروغ تو در هر دلی تافته / بتو هر دلی روشنی یافته
نشستی به دلها درون همچو مهر / بهر امرانند و قیصر سپهر
چو باد بهاری بنرمی بزان / نه بر گرد دگر هم نه سرد گزان

(بجنبم)

بخشم تو چون من همه خشمگین | کشیدی بمن خشم از خصم کین
بعزم تو دریا و دشت شگرف | نه انبیت بهمن و نه آن آب ژرف
کسی کو فسانه ترا گوش کرد | کهن داستانها فراموش کرد
فسانه اگر زانکه انگاشته | گزافه سخنهاست بنگاشته
هنرهای شه هیچ افسانه نیست | در این خرمن از دانه یکدانه نیست
گران دعویم بر گواهی نهند | زمه تا بماهی گواهی دهند
فلک دید عنقای طیار تو | سمک دید دریای سیار تو
از آن کشته دشمنان پر شمر | وزین کشتیش رفته غرقاب در
از آن نیست کشتی که از زر ده نیست | وزین نیست کشتی که صد خرده نیست
سحرگه گران بر دمد آفتاب | چنان چشم نرگس که بر زد ز خواب
دهد مژده فتح آن روز را | بفتح و شرف شاه پیروز را
بگویید که فردا چو پیروز شوم | بفتح دگر مژده آور شوم
همیشه که کار دم بدرگاه شاه | نشاید همی جز بدلخواه شاه
نخواهم همی جز به دلخواه شاه | کند پیش کس خویشتن کس دوتاه
هنرهای شه هر یک اختری است | مه و مهروش روشنی گستری است
بر اختر چرا اختر دلیل دگر | نخواهد مگر مرد تیره نگر
ندیدم بمشرق زمین در کسی | بنزد یک بیچاره مردم رسی
گرفتند دامان قیصر بجنگ | ازین بار کردار طاووس رنگ
هنرش ز جام نشد تیغ کژ | بجا دو گران چهره دست نز
یکی دو نژاد از کنی آشتی | سرابیت آنچه نیند آشتی
بدست اندرت گرز چون گرزه مار | که آمد ز چوب کلیم آشکار

بدم اژدر دم دوا دو بار باد | چو دشمن درآید عدو خوار باد
زبران برآمد فروشش بلند | یکی لرزه اندر جهان برفکند
بهر جا که بد خفته بیدار شد | بهر جا که بد مست هشیار شد
ز بر خفتن سنگین و خواب گران | تنی سست گشته گران تا گران
نه در دست جنبش نه در پای زور | یکی مرده برخواست از خاک گور
مگرشان کند لطف شه یاوری | که دارند با شه هوا داوری
به نیروی یزدان بگردت شاه | بد اختر کشد سوی بالا ز چاه
کند اختر نیک شان یاوری | که آیند بیرون ز بد اختری
هوادارش هستند از جان و دل | چنانند بادی که با مهر ظل
اگر من بسر رشته چونین کشم | سخن را بدریای خونین کشم
همان به که تا پیک غیب آیدم | سرودن ازین در بغز بایدم
سخن رانم آنگه به ستور وی | ببینی رم از مغز انگوری
چمنده ستور رمنده لنگ باد | فراخای گیتی بر او تنگ باد
پر از درد بادا دلش جاودان | هرآشوب بادش لبریز جهان
چنان کو برآورد از خلق گرد | برآرد خدا دودش از کاخ زود
نهد پاک یزدان کیدار اسن نو | بدست جهاندار از بهر خو
که این خار رید از جهان بدرود | پس آنگه بآرام دل بغنود
هزار آفرین باد در هر زمان | برآن گنبد و دیهیم بر هر زمان
ز هر مرز و هر مرد در هر زمین | برآن شاه بادا هزار آفرین
مگر باد هرگز سخن همچنین | چه خواهد که گوید سخن زین پسین
بجز از در آفرین های شاه | و دیگر ز نغزین امدای شاه

سپهبد به گرد جهان گشته رام | اگر کام شه باد اندر خرام
ستایمش به دست جهاندار باد | همه او ستایش بر این کار باد
ز شه کار گیهان به آرام باد | به شادی روانش دو پر رام باد
شها آنکسی کو ترا دشمن است | نه با خشت و زوبین شکار افکنت
بلند آنکسی کو بود صید او | که خشم خدا باد بر کید او
نه بینی اگر چند پویی بسی | پراگن ترا از دشمن شه کسی
شها بر جهان سایه گستر فراخ | گشن بن درختی و پربار شاخ
به هندوستان زین سپس برهمن | (شها) تو گستی به بند دو تن
کسی کو بپیچد ز فرمانت سر | نگاه خیده بادش به پیمانت بر
ز فرمانت هر کس که سر بر زند | پلنگ تو دوشش ز خم بر سر زند
همی بیند هی نیاید ستوه | هر آن اندر آتش فشان کوه
چنان شارستان شد به تاراج گون | که در روی هندوستان از نگون
بر کو ابر دهد شاه در ریگ زبان | ز دشمن روان بدشمن ایان
ز بینی که روس چیز تاراج خواست | از آن پس که از روی بس فتنه خواست
جهاندار راز کار او در گذشت | سز دیگر نویسی تر این سرگذشت
چو روس نگه کرد در کار خویش | فرو ماند در کار دستور خویش
نه زور تا که لشکر بیارایدی | نه پر تا که بر اوج بگرایدی
بهر شارستان در زمان آمدی | زن کودک اندر فغان آمدی
برون رفته از دستان خندی | پر از تیم و بازار و مهمان سرای
ز تنگ روزی و حلق فراغ | ز مردم تهی مانده ایوان و کاخ
برون رفته شان اکرکید خدای | گزازند هند و گریزان همای

ازان نظم روسی پراگنده گشت | که بی نقطه پرگار هنجار گشت
بدانست کز بهر درخیم شوم | بویرانی افتاد آباد بوم
چنین گفت با چرخ گردنده روس | که بر انگشتی گهر بر فسوس
ز تر من امید دگر داشتم | غلط بد که آنچه بپنداشتم
سلیح و کمره که جنگ آورم | دگر آورم کی ز رنگ آورم
که با آتشین خنجر این سپهر | ببرید شد با بر سیه روی مهر
زهر سو بر آورد سر دشمنی | بر افغان که از روز ناهریمنی
کجا من توانم چخیدن درشت | بدین سستی پای و کوژی پشت
فلک برکشیدست بر من ستم | همه دولت و ملکت از دست کم
نشد یار من تخم پرخاش و کین | پراکنده شد رسته تا مرز چین
فراهم شد هر ز بر پراگنید | چه آتش که بر ما سپهر او کنید
نه دیهیم ماند و نه تخت و کلاه | پراکنده مردم پریشان سپاه
کمر بسته مردم گرد ها گروه | یکی آتشی جو دگر کین پژوه
همان به که زنهار خواهم ز شاه | مگر بگذرد راز گذشته گناه
که دنبال بدگوهران تا خنم | بمیدان ناورد شه یا خنم
به سر که بریده شد بی گناه | به تن که افتد بیابان براه
گمر شاه را رخ فروزد ز مهر | کند دل سپاه بر تا زرم نرم
که شه را است آیین شیر دلیر | چنین است فرخنده هنجار شیر
می لیست با برکن زاده جنگ | مینوار از آن صعوه با باز جنگ
که هر شیر خوار دران تهمت است | و هر گره رخش روشن کمیت است
تهمتن ز بالا ز رخشی بزیر | جهان گیر از پیش پایه به زیر

اگر از در و شیرت آید براه — یکی سرخ و دیگر چو دود سیاه
گرآیند زی تو گرازان دو — تو تنها و بر تو گرازند دو
چرا آئی بر نام شاه پروس — که بر نام او چرخ بفراخت کوس
بریزد ز دندان او زهر رنگ — همه از نهیبش بدرند جنگ
شنیدم خری دیده دشت اندرون — چراگاه گاوان مشکین سرون
چو گاوی یکی دید در آویختی — بزور سرونش بر انگیختی
بزور سرون گشته گاوان بهم — بدشت چراگاه گاوان بهم
خورش آنکه خسته را زان نبرد — بدل آرزو و ضدی شاخ کرد
که گر من چنین شاخ الفختمی — بخرف نه اند زنکو بختمی
بدی جاه من در خور آن بس فزون — اگر بر دمی همچو گاوان سرون
چنین گشت اندیشه در مغز خر — که تا پیش گاوان شود سبزه چر
بناگه ز گاوی سرد بر کند — چنان کز که آن شاخ بر سر زند
چو نزدیک گاوی شد با شکیب — زدش گاو با شاخ و دم بی نهیب
همیدون شد پیش گاوی دگر — ز گاو دگر دید تیز این هنر
نرفت آن ز مشکین ستیدن سرون — ز مغز گر اندیش مسکین برون
همی چرخ زد در میان گله — زده هر سرون بر سر نیش خله
چو هر سو فرست خر سوی گاو پیش — همی راندش گاو با شاخ خویش
بد از چاشتگه تا نماز دگر — خر و گاو و گاو دنه بر کمر گر
همه بیر جویان بکر از کنار — گهی بر زدی بانگ بر برف ر
که بگذاشت تا گله دندان زند — بجز شید بر گی شکم پر کند
خر ساده چون روس باده خوار — در افتاده با یاده در مرغزار

برآورده آنجا یکی رستخیز — بجز ویله و خفته و جست و خیز
شبان آمده چو آتش ز جای — بیازید سوی خر خیره رای
بانبان درون داشت یک کهنه کارد — کشید و بیاورد و با برق زرد
بزد بر ستیزنده خر همچو باد — ستیزنده را هر دو گوش افتاد
چو بر کنده شد گوش خر از بنه — جهید همچو آتش ز آتش زنه
گریزیده و گوز نیده و شد همچو باد — نه شاخ و نه گوش بر باد داد
چنین گفت روسی که ما را نوید — نه شنفته بر شاخ بی بار بید
ستنبول بود است و در پای روم — نوید که میداد آن جغد بوم
کهستان ور یکی بند از دست نیز — برو رفت از تو ز چرخ گردنده تیز
نیاید مرا بهره از خاک روم — بجز آب دیده که بارد بر بوم
سر و کین بزه شاه پیروزش بزه — بآزاده خونی نبارد بوپیر
فرا لیته با دست شهانشاه تنگ — سر دشمنت زیر جوشن دیگ
فرا مار بر ما در آشتی — بما بر گرا روز نا داشتی
زتیغ پس ما خبر در شتم — زبیگار تو من خبر داشتم
فریبنده چیز خر که گوش و چشم — فرو بست و بر من یکی راند خشم
همیدان تو آدم مردوار — تو بیرا کنیدی مرا گرد دار
بما بر رخ شاه فرخنده بار — زمانه ه شکر فزاینده بار
فرستیم کار آزموده کسان — بکار آگهی قصهٔ پارسان
ز پیر زنان چنین زبان نرم تر — زکار نون روی جگر گرم تر
زمیشه گناهی کمتر پیش رفت — نه با کس که یکی که با جوش رفت
بدرگاه قیصر نیاز آوریم — بر فح بر در غم فراز آوریم

نهاز گله چون که بجهد ز جول — گله تیز بجهد به دنبال اوی
گنه بر نهاز است نه بر گله — گله با نهازان بود یکدله
چو شهریش گاوی نهاز گله — سمن از گله گر رود گر گله
چو فرمان دهنده بکژی شتافت — ز فرمان بران راستی رخ بتافت
سرانجام راهی بتر زین ببین — که یازی بمهر اندر آن بیکمین
ره بازگشتن ببندیش پیش — بیازش کن آنگهی کام خویش
فریبنده جادو سر پیش زد — بتابید و بردش سوی ژرف گو
دل شاه روسی بزنگ آوری — فریبنده گوساله سامری
بر آنش نهد بر بانگ گوساله دست — چو از جام باده کهن ساله مست
چو جنبانه گوساله زرد رای — برانه دل شه چو سبطی ز جای
چو شد همچو بی مرد تازش فراخت — سوی ورزغ تغنه تازش فراخت
چو شب تیره او را سپاه گران — فرازید خیمه کران تا کران
سپیده دمان وارسر ژنگ شاه — بیامد بمیدان درون با سپاه
چو رخشنده خورشید برد ست تیغ — ندیدش چاره جز اندر گریغ
ببی لیته بانه نه در رزمگاه — چو بگرفته شد بر گریزنده راه
نشد شه نگین زانکه او داشت پیش — سپاهی ز مهر بر تن خویش بیش
دگر باره با جنگ کش رزمخواه — بسیج گذر کرد در رزمگاه
وزین سوی شیر افکن زره‌نی — بیامد برخوی شیر او زنی
چو دهقان که با داس که بدرود — خس و خار را از کشتزار خود
درود و نهیده آن خس و خار را — چنین کرد با بیت بیدار را
نه شد سیر روسی ز آویختن — نه سالار قیصر ز خون ریختن

تو سنندان و فالیک دیدی اگر — ازین دو یکی این دگران شمر
ز فالیک و بازوی گردن فراز — سنندان برافتد به کار دراز
چو نیزه یک شد تا که پاینده هم — چو از گرز رستم تن پیلسم
از اندیشه بر خود به پیچید مرد — ره چاره در دل بسیجید مرد
بخود بر زمانه بر آشفته دید — ستاره کیانی فروخفته دید
نهانی همی آشتی خواستی — گرش چرخ در بند نشکستی
شد آگه ازین راز نستوده دیو — بر آشفت مغزش ز روسی خدیو
که بد لشکر شاه روسی سپر — بن و شاخ او را ز زخم تبر
بجنگ اندرون زیر باران میغ — که بارد همه آتشین تیر و تیغ
بروشینه و سر تا باج داد — ز رو جان و کشور بتاراج داد
مر او را همی آلت کار داشت — چو دهقان که بر کشت هر بار داشت
هراسید و ترسید بر خویشتن — ستمکاره بیند ز بن بوم و من
که گر شاه روسی کند دل یکی — بدانسوی و پیچید زما اندکی
شود بختمان زار و دل خسته بر — شود بر میانمان گسسته کمر
که در زیر این آهنین گرز کس — همی بر نتابد بجز روس و بس
که دارد بسی لشکر این کدخدای — یکی چون رود دیگر آید بجای
همی شاه را باز دارد ز ما — بدانسوی پرواز دارد زما
چو دانست اندیشه شاه روس — بلرزید بر خود ز خشم پر دس
که در زیر روئینه چنگل عقاب — به تنهاست چون کبک را با قرش و تاب
همی خواست تا چاره سالاری — جهان بر شه روس آفالری
ندانم چه جادو بکار آورید — که یکباره از مرد مردم رمید

برآشوب شهر و کشور همه | شبان بر کشور بید مگیر رمه
بگفتند این شاه مانا نزاست | ازو فره خسروانی جداست
نخواهیم این چنین شهریارا | نکاد افکنیند این سیه ماه را
گرفتند و بردند پس مرد را | بدانسان که باد خزان گرد را
ز ایران به هندوستان زنگ آوری | همی‌خواست زندان اسکندری
سپهرش بزندان غم درش نه | چو دیوش بزندان جم درش نه
ز روس دل چرخ آزرده بد | بگیتی درون نام او مرده بد
دل زار دارم ز همی رشان | توای کهنه از در بنو بارشان
بدیدش افکند دریا ز کین | سپاسم بیزدان که دیدم چنین
دل تفته ام اندک آرام یافت | جهانی ز جبر مردن ز جور جام یافت
چو کار شه روس کالند شد | فریبنده ایرون سگالنده شد
که بازور دنیا رو گفتار نرم | دل روسیان را کند نرم و گرم
در گنج الغفت بگشادی | ز روسی یکی لشکر آرایدی
بگردند زان کو همی راست او | ازان سو یکی لشکر آراست او
چو شد لشکر روس آراسته | هم از آتش دژ هم از خواسته
گر از بید تازان بهمبه اندرون | کمر بزید یازان ز میدان برون
بس دیده کار سالار شاه | چرا بازرشته سوی پیکار شاه
همیشه ون همی رفت و شکسته باز | همی آید این کاروان دراز
ستوه آمدش مردم از کار دیر | برآورد یکباره مردم غریو
که تا کی چو تندر خروشیم ما | بجان بهر بیگانه کوشیم ما
چرا بهر آتش بر آتش زنیم | تن خویش در گرد و خاک افکنیم

پی آب و تاب بربط نیا | برافکند گردم چو رود نیا
زن و کودکانمان تبلو اسه در | بدل همچو گندم بدست آسه در
پی آنکه او برفرازد کلاه | چرا من کنم خویشتن را تباه
سر از بند دیوان برون کیمه به | به درگاه جم بر رخ آورده به
بگو شه را دل گرا به مهر | نپرسد ز ما کاز گردان سپهر
نبودیم آگاه از کار چرخ | که آرد گرانش ازین کار بهر
کسی کش نبود پای همت بلند | ز رخنه ز خاری گمر آرد گزند
اگر کار بر قیصر آید دراز | زبان همه سوی ما گشت باز
مگر دست گیرد فتاده مرا | نغز بنی آرد پیاده مرا
سپهر از گل و سبزه بار آورد | ز شاخ شکوفه نثار آورد
بجائی که مهر تو بارد همی | همه‌ش دمانی بکارد همی
همه خرمی بردماند ز دل | فرامند سروی چمانند ز دل
تو گفتی که در باره بینی اندریم | فکنده به دریای نیبی اندریم
نه دست شناور نه پای گریز | ازان رستخیز و درین آبخیز
بگو فن ز زانیم در ژرف چاه | که دنبال جو دو سپردیم راه
سر گیو دلو سی اندر آمد به بند | بگفتار رجاد ازین نوشتند

مگر پای مردی کند دست شاه | دهد پایلیست مراد دستگاه
توانا کند ناتوان دست را | دهد سربلندی شده پست را
اگر دست گیرد فتاده مرا | نغز بنی آرد پیاده مرا
شکست ار چه بال و پر باز من | به پیروزیش بلا پرواز من

خجسته سروش است آموزگار — ترا از درون و از برون روزگار
به بدکارگان بر به تیغ گران — که هر نیکوئی را دل تست جان
تو لشکر شکن شاه شیر افکنی — ترا زیبد ار خشم خود بشکنی
چون روشن آید چو اورنگ جم — اگر شاه خشند چو اسپید دم
نخندد بمهر ار چو اسپید دم — برو بد ز دلها همه زنگ غم
ترنجد شان فرو آتش خشم را — ببرد شان ز کار بدان چشم را
بران سوخته خرمن این خشم ران — که این آتش افروخت اندر جهان
تو شاهنشهی والا بکمند آوری — چو بر کندی این فتنه و الاتری
بیاویز ترسش از نخل شاخ بلند — که بر وند بر نخل خرما فکند
چو زنبان که از تاک خوشه عنب — کنند تا کنند آونش در کنب
رطب دزد را سر چو گوی افکنند — بیاویز چون از کرب شنگله
همانش چو گمرفته گمر اشتری — که گیرد دلش نگردد دگر اشتری
ترا زیغ این گرگنان در کمن — بهر جا که آتشخور و فاربن
تو هر جه باغی زد ریانی مانش — ز آتش بگیرد در آتش نشش
هنوز این ز کار ستمگر برنگ — زنا خواهد اندر خوار بجنگ
بجا دیگر همان تبه کرد روز — همیخواهدم بیش از این تیره روز
کسی کو به نبال نیرنگ ساز — شتابد به و از راه خود ماند باز
چو ماهی برون ز آب شد ریش فکند — اجل تار شید بگورش فکند
بنی ورد روی دود مانی نبود — که زآن دود مان برنشا ورد دود
بجا ره سگالی و بد گوهری — بآنگیزش کهتر و لشکری
بجای خویشتن تخت و کرسی گرفت — کیی راد رسم داد و دار سی گرفت

بهر جا که ناپاک تن کهتری — برانگیختش بر رخ مهتری
نگه کن سوی با هتر کز فریب — چه کرد این نژند اختر بد نهیب
ببین گر ندیدی فرنگیس را — بسوگ سیاوش فرانسیس را
که در سوک فرزند و پیوند خویش — زن دیر نالان چو بر بره میش
که از زیر پستانش بیرون کشند — بدان خنجر آبگونش کشند
به نور سپید ببالا بلند — جوانان که سرشان در آید به بند
پراگنده گنجینهها نه سره — پراگنده شد العجب بگیره
ببین لب فرو بسته بلجیک را — فرامش ز دل کیمه اندیک را
که کشور دیگر باز گردد بر او — فلک رانشره باز گردد بر او
ز هندوستانی بسر دمال خوات — ز چین و ز جاپان بپرد بال خواست
جهان کیمه برخویش و تیره و رهی — بتابانگ دهل کز میان بد تهی
چنین رفت فرمان یزدان پاک — برین گرد گردنده برگوی خاک
که بستاند و هم دهد بی دریغ — ز دشمن بسرد با جهان دار تیغ
ز بدخواه شه پاس یزدان بجست — از آن دشمن شه ز تیغش نرست
با اورنگ و دیهیم شاه بلند — که افکنده بر چرخ گردان کمند
نه در دوستی و نه در دشمنی — ز بدخواه شه یافت کس ایمنی
تو گفتی که در پیکر آدمی — یکی دیو شد رسته اندر زمی
خدایش پی رنج ما آفرید — همش دشمن گنج ما آفرید
یکی اژدها کیش مردم گزای — بلاهای پراگن بهر بوم و جای
نه نگشاده لب جز با آشوب و کی — نیاورده کی جز بناخوب در
فراهم ولانرا پراگند کن — ز هر شاخ بار آوری کند بن

جهان گر نه خوار گرشی داشتی / کی با بزرگان گرش بگماشتی
روائی نهادی دروغ و درا / بگردن درافکنند یوغ و ربا
مگر بهراد سرنگون زاده ایم / که از بهراد تن بخون داده ایم
بجا آشتی کرد از بیم شاه / که از شاه میهن بیرون شتاه
دگرنه بدل اندرون داوری / بسی داشت با او زکین آوری
سرانجام ما عجب دست یافت / که هر مهتری را زما مهت یافت
فرود آمد آنجا بر فرخ رست / بر آهیخت از مغز هر خام پوست
نگفتند خامان چه داد او نوید / که کس بر نخورده است از شاخ بید
نشستند آن خام کاران کنون / زنادانی خویش بر موج خون
فشاندند بر فرق ما نیز گرد / چنین راند افزون بد اندیش مرد
بر آورد از ما سرانجام کام / نبرهی و گبری و ناز و خرام
کنون کرسوی و گرائیم ما / همه بر تباهی فزائیم ما
دگر زآنچه او گفت دل بگسلیم / زبلک برافکند خونین دلیم
کسی کو بدشنان او جامه بست / چو پوشید بر تنش آتش برست
ندیدست کس این چنین جامه باف / کش از آب ابره ز آتش لبی
مگر درست آن حنیف سرآر / روان چون زبان چون زمین پایدار
فراهم کند این پرشیده را / گزارش دهد ز هر نوشته را
ترا ای کیه در پیکر خاک جان / به پیست دو پیکر کمر بر میان
ز بالا گرانید تخت زمین / نهاده است بر چرخ گردنده زین
اگر با شب تیره کردی سحر / چو کار تو با دشمن بد گهر
بدانگه که آگه بجنگ اندرون / که آری ز دریا نهنگان برون

دگر با بشب ناهدی در جهان / نبودی ز شب خود گیتی نشان
بجنگ اندرون چونکه ایدون بود / همان به که در صلح ایدون شوی
که بخشش گنه کردگان را بمهر / فروزان کنی چون منوچهر چهر
که تا در نیابند همتای شاه / نه در آشتی و نه در رزمگاه
بجنگ اندرونی شها کوه قاف / اگر داردی قاف ز آهن غلاف
بصلح اندرون شهر چو سپهر دوار / که زالی بپرورد اندر کنار
از این پس که مردم سخن آورند / ابا یکدیگر انجمن آورند
ز عفو تو خواهند گفتن مثل / ز نقطه زمین تا باوج زحل
طبایع نگیرند پیوند و بند / نیازند با هم سراندر کمند
بمانند پیوند بگسیخته / بیکدیگر اندر نیاهیخته
اگر گوهری بشنود اندر میان / که شان آورد گیتی از هر کران
نگهدارد او پاس هر آخشیج / که تا از کرانی نیارد بسیج
تو آن گوهری بهر دیوافکنان / که تازی به نبدل اهریمنان
ز دست تو هر اختری تاخته / هراندرون دیو بگداخته
سگالند کین را بر آشفت مغز / که نبودی هراسند از پای لغز
قضا بین کش اندر مغاکی فکند / بسوگند بر پرسش خاکی خکند
که نا رودش بیرون دگر زان مغاک / نرود به پیش وصف زان تیره خاک
بدلها درون مهر بدخواه شاه / بهر کینه رویید بسان گیاه
بهر روزه ی با بد این کاشته / بهر سینه اندر نهان داشته
همه مهر تو میهمه در شان ز دل / ز تازی و دهقان و ترک و چگل
شنیدم چنین گفت دانای بلخ / بود در رب را طعم درکام تلخ

تلاهم تو چون شیر و چون گرگ راست | ز زیرا ترا نام شیر اشکل است
چنین گفت روبی بگفتار حال | فرو چون بماند پس زبان از مقال
همه گردنان نهند و شد تیغ تیز | چو دیدم بگرفتم ز عبرت گریز
در این قوم ما هر سوی شه دلیر | بد این شهر بجز درنده شیر
به نیروی من بود امید شان | که بودم بر این تخت جمشید شان
بمن داشت امید گیتی دراز | بمن داشته چشم امید باز
چو پایان کارم بدینجا رسید | تو پایان آن نیز خواهی شنید
همان به که از راه تیز تگان | عنان باز گیرم چو فرهنگیان
نریسیم بر ورک نیرنگ نخ | نویسیم افسونش بر لوح یخ
سرآغاز گر بخت بد بود لیک | سرانجام ما رفت با بخت نیک
بگیریم پی گرد آفاق گیر | بگردون از آن گرد گردم عبیر
پس از یاری یزدان بهر جا رو پاس | گرازیم شب تیره بر شهر پاس
که گسترد بر ما هما وار پر | که با پس همایون خدا داده فر
بد اندیش را چشم بگریستن | اگر نیست باید بگریستن
هراز بیر الماس دندان و چنگ | چو یاقوت چشم و چو بیجاده رنگ
سپرد او زبانی پی سود خویش | بنا بودیم دید او بود خویش
نگر تا چگونه بجستم ز شیر | همه خسته اندام رستم ز تیر
کنون نوبت تست هشیار باش | پذیره دژم شهر بیزار باش
تنت را دهی آنگه که در دود | که بر گفتت آورد بنچه فرود
چه مرغی ندانم کت انباز نیست | تبه هیچ مرغی هم آواز نیست
دروغ آورانرا توئی پیش رو | دروغی بهر دم زنی نو بنو

چو آشفته شد بوکسی خوی دهر | کند انگبین در گلویش چو زهر
فلک را ز دل تو پر از کین بود | رخش بر تو از خشم پر چین بود
ندانی بردن از دلش کینه گرد | دگر آهریکت نبود پایمرد
نه برداید از چهرهٔ چرخ چین | نه سرهنگ چاپان نه ارتنگ چین
اگر چیستی داشت چاپان چین | نبودی ترا دیره خاور زمین
دل شهر با خویش کردی یکی | نبودیت آنی درنگ اندکی
نه بگذاشتی تا ز مهراج هند | ستانند بر بط نیا باج هند
کسی کو گرفتار جادوی تست | چنان دان که عقلش ندارد درست
اگر خورده بودی ز پستان ننگ | یکی قطره چکید بشیری چو گوهر بزنگ
کنون بود گاهی که همسایه را | رها هندی و رانهی فرومایه را
نکوهیده خوار افرومایه دان | دلش را پی هر بهی دایه دان
فرومایه هر دست نابخردان | که یازد همی دست در هر بدی
خردمند را از بهی برددار | همه کارش از راه دستور دار
به دستوری عقل آنکس که زیست | نیارد براه بدی هیچ ایست
اگر ابر سایه کلاه ترا | زمین بر نتابد سپاه ترا
بجو چون تو چون مار بد گوهری | فریدون نه ای جمیری ارژدری
اگر چین گهر از شرف داشتی | کمی خویش با شه طرف داشتی
دگر در نهادش هنر بودی | نژادش ستوده گهر سودی
ستودی هنرهای شاه بلند | که با شه هنرور هنر در پسند
نبرده سواری شکر پاش جنگ | شکافنده دژ بد زگاف گری
شود مغز دشمن فرو زننده ننگ | چه بیگیرش از این گری سوزنی تنگ

فری بر شه و بر سپهدار شاه   صف آرای میدان پیکار شاه

فری بر تن مهر افزای شاه   بر آن لشکر و لشکر آرای شاه

که چون کاروانش درآید بجنگ   ثریا درآید شگفت از تفنگ

بجنباند آونگه زنگوله   چو از شاخ خرما بنان شنگله

ز هر تن کز آن لشکر سازمند   ببر پی که گویدت او بلند

چو شلم بجنگ اراست ره را   چو شلم اگر سنگ خاره مرا

شها بر عدو کامکار است باد   تبه باد یا زینهار است باد

زمین گردد آنگه چو روشن نگین   که خفته بمانند لشت اندر زمین

اگر شور چون بلبلی آورده ام   من از باغ شه این گل آورده ام

از ایرا چنین خوب و روشن بود   که این گل از آن تازه گلشن بود

چو زربان که پیش خداوند رز   نهد خنده خوشه شکر وار هر

من اندر رسید کیمه زین خوشه ها   نهم بر سر خوان شه توشه ها

وگر داشت جا پای از غیرت برشت   بگوشیدش دل ز کردار زشت

که با خلق هندوستان میرود   فزان بین که بر بوستان میرود

ز سیم و زر و شکر و عود و نی   روان سوی لندن سفاین چو نی

همه را پی خدمت خویش خواست   ز جا تا بجنبد در دوش خواست

نه زر تا که لشکر بگیرد آورند   نه پیر تا که زین سو بدان سو برند

وگر کس بهانه بجنبد ز جای   بزنجیر جا و ببندد دش پای

بزندان جا و ببند نشاندش   مگر مرگ زانجای برهاندش

جوانان سلیح و کمر بر میان   سپرده پی او بدشمن روان

نه بینی که در دشت پارس چند   بدرو بیر زر من از این گشتمند

ترا ای هندوی پست طبع دنی   بنه جان بزر من پی لندنی

بنه بر سر لندنی افسری   بنه تا توانی ز زری یا بری

زنان تا ان پی لندنی بچه زای   وزین بچه گان گشته جای فزای

دگر بر خلافش بگیرند بار   پی او نیارند خوشه بکار

چنان است با مام و بابزیک   که تابش و با مرش گرگ و پلنگ

اگر در دل خواجه آزرم نیست   چرا نقش دیباچه اش شرم نیست

یکی از وزیران آمخته کار   بدربار لندن بهنگام بار

چنین گفت کین دولت انگلیس   که دارد بهر از زر دمی کاسی دکیس

بگیتی درون ناتوان پرور است   تو گفتی که سیمرغ زال زر است

همان مهر آرد برافتادگان   که این زاجلان بر کنون زادگان

هر این گفته راست باید چم   تو بر خیره چون می نداند مجم

چم کمی

بگر نیستی اگر راست گوئی همی   براه کژی در که نیر پی همی

بگو کز کی این همه بوم و رست   ببالای تو آمدش جامه چست

مگر پیش از تو خداوندگار   نه بدانند راین بوم و برز و دیار

اگر هند در دست دانا بدی   همان قهرمانش توانا بدی

ترا کی شدی پای اینجای باز   تو کی گشتی یال و گردن فراز

بهر ژرف آب اندر از نهان   براندی تو کشتی دمان و دنان

ربودی از دست هر ناتوان   نه نیرنگ دانگیزش این بر آن

ز بیداد تو بر امیران سند   بگرید همی پارس مرد و زند

بدهلی درون دولت بابری   تبه گشت زین ناتوان پروری

زنی باب دم دی بر آمد بلند   چو در کاخ رنجیت آتش فکند

باقبال قیصر که پاینده باد | جهان تا بود زنده شه زنده باد

بجای دگر گوییش مو بمو | چو گردد هرا چرخ بر آرزو

دگر باره گفت آن وزیر کهن | جز این رانده با ما شهزادگان سخن

شنیدم چنین گفت آن شهره مرد | که این دولت بر تدابیر گرد

چنین دارد و داشت هزمان بدل | که همراه ایران بود مستقل

باستقلال ایران نخواهد همی | چنان کش ز تن موز کاهد همی

سپاسی از این کار ایرانیان | همی داشتند آشکار و نهان

ندانسته کش قصه زین کار چیست | هر این تخم را خوشه و بار چیست

سرانجام دانسته هر بیدا چنین | که باشد غرض از استقلال این

که نیمی ز ایران بروسی دهند | دگر نیمه را بهر انگلش نهند

بعو تلخ پاسخ لب نوش بار | نگاهش نیارد بجز فتنه بار

نگاهی بمهر ار کند سوی من | گشاید در فتنه بر روی من

بنوشین لب شکر آگین مرا | تبلخی گدازد همه تن مرا

چو شد کار سنگین بروی درست | به بستند با یکدگر بند چست

که این طعمه را ما دو باز خشین | بپیچون کی آرش دگر چون پشین

نشینیم و باشد دماغ خرم | همی شاد با ما نه بگیتی چو هم

چو این بند و پیوندشان بسته شد | دل چرخ از این کار بر خسته شد

همی گفتشان این کهن پشت کوز | نه بر گنبد افشان که بر خوی گوز

چنان برکشم تان برخ رنگ پیر | که مانید در چنگ هر چنگ نیز

چنان مالمت گوشها را بدنهاد | که دیگر نیارید ز ایران بیاد

بنرمی بیازمت چون رنج ریش | که اهم تن گدازمت هم نیز دل

خیانت فشارم در اشکنج و پیچ | که هرگز نمانند شان از تو هیچ

به پیچی بمت بر به انگره گوش | کت آید برون از ره مغز هوش

قفس را یکی بال گستر عقاب | چو طیاره قیصر اندر شتاب

به پرواز بر شد ز بر لن دهان | که برتر ز خاد فلک شد نهان

بهر جا که مرغی سر اندر کشید | سر از ترس چون خفته در پر کشید

دو باز خشین چشم کینه بر اوج | چه بد کین هر اندر آمد بموج

چه بودش که لرزد همی زیوه دار | مگر لرزه تب دار دانه زکنار

هر اندر روان بوم هن کس ندید | در آوای آتشین بازان کس ندید

بدیدند بر اوج یک زرد چشم | سیه بال مرغی پر از کین و خشم

چو پرگار اندر هوا گیرد گرد | همیدون سوی شیب آهنگ کرد

دل هر دو باز خشین پر نهیب | از آن مرگ کامد ز بالا بشیب

یکی زان دو کرکس تیز چنگال بود | فراز همه بال دو قوی بال بود

هراسانی از دل بیفکند دور | در آویخت با شیر جنگی چو گور

بمنقارش آن مرغ گردن فراز | کشیدش ببالا و افکند باز

چو یک چند این کار پیوسته شد | خشین باز را بال و پر خسته شد

غمی گشت چنگال خشین باز را | نپرشتی بکم هیبت انباز را

دمی چند آویزش اندر شمرد | چو آتش فروزید و چون یخ فسرد

خشین باز دیگر شده باز کرد | نظر بر سرانجام انباز کرد

بدل گفت من با چنین تیز بال | نتابم همی با چنین برز و یال

همان به که چاره سگالی کنم | نه با ساهم [illegible] کنم

مرا پیشه خود چاره اندیشی است | نه با قارن آماده ام [illegible]

که با شیر در تنگ جا لیش کنم　　ز آتش نهالین و بالش کنم
مگر بر کج قوم ناخجسته جنگ　　چو هندی نژادان بی نام و ننگ
دگر آنکه تنگ سما نبیند　　چه ترکند و تازی چه ایرلندیه
چو من سوی این قوم یازان شوم　　چو شیران بجنگ گرازان شوم
شتر مرغ جائی دگر جای شیر　　گهی بر فرازم دگر بار زیر
رهانم ز گرگان کی میش را　　گزان بر فرازم رمهٔ خویش را
وگرنه اگر گرگش از هم درد　　بمن چه دگر سر شبان بر درد
ز هر جای دراج و کبک و کلنگ　　بنیفکند در پیش روشینه چنگ
که چنگل بخونشان خضاب آورد　　دراغ نگر در شتاب آورد
اگر آن نشرنگ آب خرده بزنگ　　زمانی نیام اندر آرد درنگ
فرو نادرو به بگردن مرا　　نه ببنم ز خون گرد بندن مرا
بیو باردی همچو ماهی ببی　　ببر بارودت چون نهنگان کسی
لبی ساز گاری که در روزگار　　بتو کرد این چرخ آموزگار
رسانه‌ت بجائی که تراج م　　شهردلش بنبه فریه درم
چنین زرق از این ازرق تیزرود　　نبالد شگفتی تو خیره منو
که اید ونت در درف گواکنند　　ببوشدت خلقان و نو برکنند
تبر بی این اطلس سبز رنگ　　به بیر داس انه رشیبت ذرنگ
بدانگه که او خو درشت آورد　　تبن تبرت ریا لته لثت آورد
کی سعد بازاله بار انیش　　دهد مرد را کهنه بار انیش
برارو زکو آیدت خواستار　　نه تیغ و نه جوشنت آید بکار
سپهر کبودات انگیز تر　　ز تو هم ز تو فتنه انگیز تر

چو من از جوانان ایران بیاد　　بیارم برآرم ز دل سرد باد
چه بسیار کز باد این بدسگال　　زمین کشته شد سرو بالا نهال
بران آهنین نای آتش فکن　　به پیلان آتش بسنبد تن
فتادند بر خاک تیره نژند　　چو در باغ از باد شاخ بلند
بدان تا که کشورگشائی کنند　　بد آواز زاغان همائی کنند
از آن لاله رویان بنرفتند راغ　　نهادند بر هر که دل داشت داغ
سزد گر بنالیم چون بلبلان　　بباد زمین رفته گلها ن
سزد گر بتصعید خون جگر　　گلابی بریزیم زین چشم تر
جگر چون گلانم نگر چاک زنیت　　نگر تن چو خورشید فاش گاهنیت
فرو زینه زین چرب خشک آورم　　گلابیت چون سوده مشک آورم
بدل چون فرو زید عودم ز تاب　　سزد گر دهد بوی عود این گلاب
چه بسیار بر کاخ آباد جای　　کنون بوم انجا است نغمه سرای
زن و مرد از دیگه کیه کوچ　　شکم از خورش تهی تن از جامه پوچ
پر از کودک و بیوه بازار و تیم　　در آغوش هر خفت مرده یتیم
نگر ره سی کین فتنه انگیز کرد　　همه کار این فتنه انگیز کرد
از این بیگناهان بهر قطره خون　　که ریزید بر روی دین تیره گون
ببینیم دریای خونین روان　　ز شهر بدانهائی تیره روان
بهر تن از این بیگناهان که خفت　　بنیک اندر و گشت با خار جفت
بهر روزه زین دیو با باک زار　　بخون در فرو خفته بار ا هزار
از آن پیش خواهم که گریان خورند　　سر انشان که فرها گریان خورند
ز شیران آغشته اندر شرنگ　　ز شیر از یا به خورش بهر درنگ

ز صهبای فلاّ در جام مرد   مبادا بجز جرعهٔ جام درد
چنانش فرو رفته باد آفتاب   که سر بر نیارد ز بالین خواب
چو خواهد که راند بدریا درون   مبیناد کشتیش جز موج خون
مبادا ش کشتی بجز شور و مور   چو خواهد که راند بدریای شور
بهر جا که بدنیت آمد فرود   شود بید بی بار شاخ هرود
ز نفرین بدخواه شاه جوان   همان به که شویم بهر جش دهان
سپیده دمانست و گیتی فروز   بکعبه ببردن از کران سپر هنوز
بتعقیب یزدان گشایم لب   درین روز تابان بی از تیره شب
پس آنگه به نیروی جان آفرین   کنم بر شاه جهان آفرین
پی مدح این میر لشکر مرا   شود دل یکی کان گوهر مرا
قلم چون کلندی بدست اندرون   همی گوهر آرد از این کان برون
عطارد بدو امروز اندر کمان   که میرانه گوینده این داستان
کمان گفت با من که ای خوش پیام   زمن گوی با خسرو شاد کام
چنان دان که زیبا کمان تمام   بزه کرده با ریسمان تمام
عطارد بمن گفت کای تیز ویر   زمن پیش شه نه یکی چوبه تیر
که بر سینه سرانگشت ادیر مرا   نهد زه بسوفار اندر مرا
چو پیر تاب گیرم من از دست دل   شلافم هگرگاه چنین زری
ز اختر فزودن آید اندر شمار   شمارند بر اندرین کارزار
هنرها که این شاه والا نمود   چنین شاه را می بباید ستود
بداندیش کنند کار راه شهریار   که ماند در آن خیره اختر شمار
گمر بی میانجی سخن گفته   تو با چرخ و زچرخ شگفته

که با تو نکوشت برابر رود   نه کمتر برای او نه برتر رود
رود آنچنانست در اندیشه رای   که فرمان دهد مر قدر را قضای
چو دشمن کمر ازد به پیکار تو   گریزد ز آهنگ سالار تو
چنان بر سپاهش شکست اوفتد   کش اندر دو پی دو دست اوفتد
بماندش از هول بر جای پای   وگرنه چو صرصر بزیدی ز جای
چو گوری که بیند دمنده زپی   دژم شیر پرورده در خنگ نی
زهستی بماندش بر جای پای   نه از جا گرای و نه بر جای پای   پای پاینده
بد اندیش شد گر بزندان نشست   به تیمار چون دردمندان نشست
بزندان درون بود زان بیشتر   که شه راندش از دست چو گور نر
بزندان درون بود با خشم شاه   که خواهانه بردی شره چشم شاه
چو شه بر کسی دید ناراست کرد   ز گیتی قصاص تبه خواست کرد
بهر کس که با خشم چشم آغلیه   نیاید بکار اندرونش کلید
شها جز که خدمت گذارت را   پی شادی و شادخوار بیت را
نه گر مهر تب آرزش درون پو بگیر   نه مهر از فروزش بود بو بگیر
بپایندگی اندرون عمر شاه   دراز ای هزاروزه بادش چو ماه
بنام درست شاه پیروز بین   بگیتی درون فصل نوروز بین
بدین عید چون چهره افروختم   یکی جامه رنگین و نو دوختم
کهن جامه ها را ز تن کن بدر   بدین جامه نو بیارای بر
نه بینی تو ای فرخجسته نفال   که آرند از بهر تاریخ سال
ستاره شناسان این تند رو   بهر فصل نوروز تقویم نو
چو بینی چنین جامه سیمرباف   خردان بپای با فم دگر ازگزاف

زبینی نشان کهن اندر رو | همش پیچ نوی و هش تار نو
در ایشم با صید خود گشته سیر | نه داریم دندان و چنگال شیر
بدشت اندر آییم گرازان مست | سمندی بزیر و کمندی بدست
گوزن افکنم گور نر لشکرم | کباب از شکرده کنان خورم
بداندیش شه بهر آویختن | بکوشید و در فتنه انگیختن
بهر سو که او جست و خیز آورد | سلاحش بر او رستخیز آورد
که هر دشمنی کو نهان داشتی | بهر راز ازان در گمان داشتی
بشمشیر جنبنده در دست شاه | پدیدار شد هر نهفته گناه
درفشی شد اندر جهان بیکره | نهانی بد بیهوده انگلتره
ز گفتار راستی کمر نه پیدا بود | بشمشیر گر آشکارا شود
چو جنبنده اسپید تیغ از کنار | سپید از سیاهی شود آشکار
اگر شاه محمود بیت الوثن | برافکند نفکن تو بیت الفتن
گر او سوخت آن برهمن خانه را | بسوزان تو این اهرمن خانه را
جهان را چنین بت خواهد نگار | چنین گرد خواهد جهاندار کار
ندارد ز هنرهای قیصر شگفت | گر اندیشه اندر نیایش جفت
نه هر هنگ بچه بار آورد | نه هر باز اید دن شکار آورد
بشکر گشت برا گراز و خنگ | نگه بعوی افکند بر پلنگ
شمیدی بچشم اندرونش نگاه | زبیمی که در دل کشد دیش راه
ببندد به تنها اگر لشکری | به پیش اندر آیدش از کشوری
چو رخ سوی او شاه روس آورید | نه هر کس که بر خود فسوس آورید
اگر مام اید دن لیر پرورد | کنار اندر دن شیر نر پرورد

درفشی زرا

چنین بچه گر مام زاید همی | سلحشور بهرام زاید همی
سپهبد چنین شهریاری چنان | جهان ویژه اندر بر ژرمنان
نهادند این ژرمنی سرکشان | نشانخواه را مرز دیرانشان
دیران که پیروزیش بار بود | به تیغی که خون ریز و خون بار بود
شماری ز هیبت فراز نه پال | نه پیرور دتان کهنه گیتی بهال
به فرو زرش شاه جمشید وار | فروزنش بادید خورشید وار
بسر تان برین سایه گسترد و باد | عدو هرچه بنرشت گسترده باد
خلف مند شاهی که فرخ همای | بایوان درش کیمیا فرخ جای
چنان دو دستانش شادی زنید | که گفتی که شان افتران برچنید
همان آسمان شان روند بکام | سپرده بدست اندر دان شان لگام
بر آن کشور آبادکش ور شهت | بر آن لشکر آبادکش ور شهت
از آن دشمنش جامه در نیل زد | که اشنا نیا فخته در نیل زد
به نیل غم اندر فرو برد سر | گهی زیر موج و گهی بر زبر
بدل چون بپیسته تبغ نیزه در | تن همچو ماهی نشیبی در
چو از گرد برخاسته رزمگاه | شود تیره مانند ابر سیاه
چو شه طلعت آن جا نماید ی | هوا را همه مهر و مه آراید ی
هوا گیرد از طلعت شه فروز | چو گیتی ز خورشید در نیمروز
دگر زانکه گیرد هوا زنگ تار | ز رشته نو نوران چمرا سپار
چو جنبانده شه بر کشش تیغ را | زداید هوا زنگ هر میغ را
ز هیبت ز شه هر چه گوشیدن گفت | نیوشنده باور کند چون شگفت
جهان باد چون باغ آراسته | ز هر خار و خس پاک و پیراسته

گشاده یکی درگهش در باختر نهاده به اقصای خاور دگر
همان باغ نزهتگه شاه را دراوشه را صفه و گاه را
فرازان ز دیوار گاه بلند فروزان بسی کنگره دلپسند
از این کنگره تا بدان کنگره شتر گر که تا تو دو پیکر ز کاخ بره
فلک تنگ میدان تر از قطعه‌ای اگر بهره داد تو آرد گشاد
بداندیش قیصر دژم در زخت بدم اژدهای و بدم گردمت
به نیروش دژم و بر کنش بزدم که گیتی بیاساید از اشتلم
که دشمن بدیه گر گور را چنان چون دژ آهنه کبتور را
منه لب به پستان این گنده پیر که پستان او نیست آگنده شیر
به بینی جز با هدیت مینع را زپی بارش آتش آمیغ را
همان بهر او کام در خار تیز مگر کام بیرده دریای بیز
اگر بهر بر بر اهمن آوری ز بینو برون اهرمن آوری
ز فرخار و هر خار بر دار تو بهاران درون نو بهار آر تو
برانگیش زهر چه شکسته رده شتر مرغ وش پایچه بر زده
شتروار هندو شتر نیت ریش ز باری که او برد بر پشت خویش
وزان ریش این راغ کی آرمید بمنبق رهم خورده هم آرمید
همان به که در چنبرش سرکشی که نارد چو چنبر دگر سرکشی
برآتش همیدون بنهی ز خویش پر تیغ زبس با نهنگ ز پیش
بخواباند آتش تیر آتش به بر به بیدار پیش طشت آتش ببر
بهر مرغ آید که زد پیشگاه مبادش گوارنده آب و گیاه
نه بر فیض خیرات و بر بهید که مهر تو از هر دلی سر زده

همه اهل ایران ز شاهنشاد که شه شادمان باد و پیروز باد
به تسخیر شهر بلاد گران بود ابر باران ما به تشان
گذارنده سپاه تو را آب زرف چنان چون که صحرای بی آب و برف
تو را پایمال بادوی که از نهیبت که دشمن بحسرت ز ما دست شست
ز شه جان پرویز خورشید باد که شه خسرو شیرین هم دو بار داد
ببرد به سر خویشتن بیستون دگر بار زین تیشه‌های خزون
گلنده تو چون کوه تفتق ز کند بر آسوده شد بیستون از گزند
ستایش بر آن شاه والا رانه تو گفتی که زردشت و ستا بخواند
عدوی تو در تیره گو بادنخیش که تو شهر گیری و او شهر بخش
چو کین تو تیغ رسان شه را فدا باد تیغ رسان شما
کسی کو به دل کین تو توخته به تیر تو بادا اش دل دوخته
کسی کش به دل از تو کین باشدش دلش باد گر نبرد دوش باشدش
گر تیز دل در لانه کین نگزیر چو از لشکر شاه آفاق گیر
تیو فنه لشکر بار بهتر البرز چو آهر که دارد به دنبال یوز
ببر بدین این خنب لشکر شکوف بر آرد نه از که دار از چرخ توف
اگر قلعه کش بود کوه بن ز گشت زمانه نگشته کهن
چو پیر دارد این آهنین چم شکم ببر تا به آن آتشین گوهر کم
بپاکند گردد چو دژ در هوا گرانبه گردد شر در هوا
عدوی ترا بهر از آسمان مبادا الم راند ایران
تو پیر دافته گنج و هم برده رنج که گیتی برون آوری از شکنج
عدوی ترا خوی گنج آگنی است شمار تو از خلق رنج افکنی است

ز تو ایزد پاک خشنود باد　ببر برت از پی او خود باد
ز خشمش دل بدسگالت دژم　ز ابر بهاران ببینند نم

بهر کاخ کین کاخ ویرانه ای کرد　بهر باغ کین باغ پیرای کرد
در آنجا چو آلاو آتش بدم　درین جای چون باز ناخوش بچم
همی دوش گفت آسمانی سروش　که ای کلک تو در زمین جو فروش
ببیش آن همه مشک چین از قلم　که بنهفتمش نافه چین بدم
از آن غالیه فام آمد رهش　که با مشک چینی بیاکندمش
بدانگه که او بود قیصر نگاشت　بگیتی در دو مشک اذفر بکاشت
بو تره دم تو که اسپیده وار　صبا را بجنبا ندا از هر کنار
صبا بوی اسپرغمان آورد　شبیخون همه بر غمان آورد
شود نرم نرمک در آن پیشگاه　که شه دارد آنجای دیهیم و گاه
فشاند به ره سوده چندن همه　زری تا بیارا ربرلن همه
ز جان اندر آمد فروشی دگر　همی گفت فرخ سروشی دگر
کنم گوهرین معدن آن خامه را　که آراست بانوی این نامه را
بگوهر بیارای بانوی را　بت لاله رنگ سمن بوی را
چو هر هفت کرد این نوعروس　فرستش بمشکوی شاه پروس
بگر شاه را دل ببند او فتد　چو چشمش بر این نوشته او فتد
نگر دلپذیر آیدش ماه را　که مه دلپذیر آمدش شاه را
بهر روز کمین مرغ زرین کلاه　خروش آورد بامدادان پگاه
کند چون فراز دهی گردنش　فری برشده فر پیر بر دشمنش

سلیح سپاه و تو تیغ دم داد　ددان را که خورشید با دید دشد
گزین جنبه‌های نترسند اختران　نهم بهرتان خوان چو خالیگران
زنا هار روزان و شب ناچری　سپس زین مبادا که تو غم خوری
قبای معانی فراخ و بلند　ستای معانی خوش و دلپسند
تو بالا بلندی و این کوته است　تو سیمینی و این بانگ دم پیچه است
تو خورشید و چرخ روان ویژه　هنرمندی این و آن ویژه
بیاد است و تیغ جهان دار بین　هنرهای این هم پدیدار بین
کز شه بجنبش چو چرخ بلند　چو خورشیدش اندر تلالا پرند
چو با گوهر آرزید خاران چنین　چو سیمبر آورده با یاسمین
جز از شه که ارزد چو سام افکند　که بر باد مر هر ستام افکند
فشاندی سرخ در روز جنگ　بر نگش که چون سبز غوره برنگ
چنان خواهم و خواهد آنکس که دل　ندارد چو خورشید اندوده گل
نه سیمش بنهره نه زر تا بسر　نه بر پیر زاو هشته کس توبره
که کار جهان ساز کیمیا شود　ز دوزخ دری باز کیمیا شود
چو در رخ بهر سوی آن در کشد　عدوی تر اسوی آن در کشد
فه فتنه بر ناکسی باز شد　که با ناکسان یار و دمساز شد
که ناکس پی خود پیر خواهد است　تن آماج تیر و تبر خواهد است
ندارد اگر کام خود در ضمیر　تو خواهی به ار جان ببر گر یا بمیر
نه بینی در این کار راستار تر　از این ارژدها خوی بامو اسر
چو او آیدت پیش تیمار را　پزشکی کند مرگ بیمار را
به بلجیک ایدون بگو زار نال　ز دل کن دم کوره و زار نال

بنال اندر آن دم بمویه که زار   که از گریه شد چشم بشکر تر
اگر دشمن شه ز آتش همیرون   کند تا گریزد ز میدان برون
سرانجام پیش تو خواهد رسید   سپهرش بدین سوی خواهد کشید
قضا بسته داردش بر بسته پای   که برگردد از راه و باز آیدش جای
کمی بنگر ارزگت اینجاست روز   نیم سالخورده چرانم هنوز
که از خنگ من کس تراند گریز   و پایند من کس تراند گسیخت
که اندیشه خام مغز اندرون   فکندت که رفتی ز میدان برون
ترا گر دخواهم به پیشش فدی   که تیغ شه آمد چو مرگ مخی
ترا زاد راهست بیم و خطر   چه اندر سفر زین چه اندر حضر
چو آئی به پیکار شه سوی پول   نخستین ز پیوند تن دست شوی
بزنهار شو بر در شه نگر   که بخشی چو روسی ز عرصه خطر
چو کبک دری برد آنی پناه   نیارد بدید دگر و طغرل نگاه
نیاردش از جا برانگیختن   شود ده سرد ناخن ز خون ریختن
الا ای خردمند بیداردل   مه بهر گیتی به تیمار دل
گرت دل زدوده است از زنگ آز   جهان کن گذاره به آرام و ناز
میازار کس را و باز از ستم   ز کس نیز اهم از پی بیش و کم
چو زودای دلگر گرانش زنگ زد   ترا آسیه از پویه کین تنگ لوی
چو دل اندرت دیرکاوش گرفت   تنت در پی آز تا دش گرفت
چو نبود دل مرد از آز پاک   دهد در دلش آتش سوزناک
کسی کش بدل اندرون آز تافت   ز بند زمانه رهائی نیافت
ببین تا که آزار و پایان   چه آتش که افروخت اندر جهان

زبانه زبان آتش آز ور   پراکند اندر زمانه شرر
همی گفت آزش بدل اندرون   که با دادلش فزون و سر باژگون
که گیتی همه بهر من باید ی   جهان را کسی جز که من شاید ا
همین دود تیر آز رخش و شرر   که گیرد در با فر و بال و پر
یکی تیره عکسی از آن آذر است   که زد شعله از جان آذر پرست
چو آتشکده آز در سینه ها   فروزد برانگیزد این کینه ها
نه بینی از این آز آسوده جای   چو آتش بهر جای تگش و پای
نه بینی بگیتی درون کشوری   کزین آتش آزی نرست اخگری
بسی خانمانها که شد سوخته   از این آز چون آذر افروخته
تو ای بحر پیمان برآتشکده   بزن موج طوفان در آتشکده
باقبال قیصر برآور خروش   بزن جوش تا گردد آتش خموش
از این آتش مهر و آتشین خوی مرد   باقبال قیصر برانگیز گرد
ز آزاده خوئی که شه دار دی   ز گیتی نگر بار بردار دی
تو ای چشمه آب روشن زلال   ز چشمه که دریای رقشان لال
بدان از ستیزنده آذرشان   بدین پی بر بگو بنیه گوهرفشان
اگر خصم شه نقره و سیم یافت   بدین نقره و سیم دیهیم یافت
بیازارگانی بیاگند زر   ز هر شهره طاوس بر کنده پر
بهر جانشینی که از گنج برد   در آن عرصه فرزین شطرنج برد
چو شبرد بدن رو بد آن گنج را   چنین باخت بالیت شطرنج را
گرایید چو افعی شد پیچ پیچ   نماند بگنج کسان هیچ هیچ
وگر هکران گشت بر کشوری   بگردش به پیچید چون چنبری

مپندار کانی به نیرو گرفت | بشمشیر و بازور بازو گرفت
ترا داد مر است و یاری بیافت | تهی مغز و با کیش و با هوش یافت
زما آتشی در میان مان فکند | بدین زنگ بنیاد و هر در بکند
بدین ازرق چنبری جهان خورده تند | چنین تکر چنبری بیر برده شد
که شد همین بود رهنمای کلنگ | شد دگر خدای فسیله پلنگ
هنوزت ازین ازرق چشمه کور | نشاید ترا اینجا جز تیر گور
نگر اندرون خفته بر ننگ را | نداننش در آتش خدنگ را
بیامرزمت کین خجسته قرآن | بدانگه که دیرت بود رهنمون
ز راهی که بنمایدت خم زدن | چو بیشی بفرمایدت کم زدن
تو نرگس خرد بسته زان راغ دار | که چون لاله هر گل در آن راغ دار
ترنجش نیاورده هرگز بهار | نخورده لعاب ز دندان مار
بجز خورده آب شنگرف از تخت | گیاهی ازین زشت هرگز نرست
همان تیغ رخشنده همچون پرن | که گفتی طلسمیست جادو شکن
چو شد زان حمایل که آویختش | بدست مبارک برآهیختش
درخشید بر دستش آسیمه وار | بلرزید بنگاه جادوی تار
بجادوی دیگر سرش گرم شد | زبان درشت اندکی نرم شد
ز تیغ تو گیرند پروازها | بنالم ار از کام آوازها
شنودی اگر بانگ غران شیر بر | نگفتی چنین نرم نای سطبر
نگاری همه تیر ناوک زنان | درآمد نوای چلیپا دکی زنان
به پرواس با خال خارانش | ببوی آنگشته مشک سارانش
درآمد بگرگ درگله مست | بیامد زید سوی یک بره دست

خروشید ناگاه شیری ز دور | نگردید به گاو و نر باده گور
دژم کرد گرگ از دست لرزید و پای | چو باد بزان اندر آمد ز جای
بدان بره گفت اینچنین گرگ پیر | که ای نوزنا دیده سیری ز شیر
ببخشیدمت تا گیا چر شوی | بپا فحل گله در خور شوی
بگفت این و پس راه صحرا گرفت | چو تشنه جگر راه دریا گرفت
گیاخوار شگفت دل اندرون | زکردار خونخوار دد گشته خون
ترا ای گرگ بر من ببخشیده ئی | اگر بانگ این شیر نشنیده ئی
تر و مهر بر جنبش ای شگفت | که بر خونت بینم همه یال و کفت
مبینا دخیال از دندان شیر | گزنده بخون باد همراه سیر
که فرخنده آوازش بیاد شد | رهانید از دست خونخواره ها
شنیدم بسی زین گیا خوارگان | زخوی شما ای ستمکارگان
ازین تخمه و تخم روی زمین | تهی باد در رفته چو برف از نگین
فراخای صحرای روشن چو زنگ | زدی شد گشت تاریک و تنگ
نمودم سروش سرشت ترا | شنیدم از او خوی زشت ترا
ز بادست ظلم تو گر تباه باد | نه یوسف که خود گرگ در چاه باد
چو تیغ بسیج شکار آورد | بگردش ز روبین حصار آورد
شکارش همه گرگ بد خواه باد | به یک تیر او خسته بنیاد باد
اگر چند خشمم از چرخ پیر | نه از خرد و دین دلکش تم نه از تیر
کنون آتشی را بکردشتم همی | دگر همچو دریا بجوشم همی
که پرورد ایزد دل هنرمند شاه | درخشنده والا استاد ندناه
نه بر چهره زنگ کلف یافته | نگاهید هر چند بشتافته

تو لشکرشکن شاه دینی نه‌ای | تو شمشیرزن ماه شنبه نه‌ای
زری سوی برلن بتاز و برد | که تا بنگری این چنین ماه نو
نه شب گرد آن مه زده شاورد | نه بر چهرش از زنگ خورشید گرد
بگردانه رش رشته نزار ها | همه پر ز نیران بیلها ر
رخ روز را چون شتاب آورند | سیه زلف پر پیچ و تاب آورند
چو آرند بر صف دشمن بسیج | کند راه گم اندر آن تاب و پیچ
رخ مرگ از زیر تیره غبار | شود چون فروزان شرار آشکار
چو پیمان آتش شود هر شرار | خدنگ خصم را گه دل و گه جگر
همان آتشین نقطه چرخ زن | چو سنگ فلاخن میان رسن
بسی دیده‌ام بام و برزن درون | تو هم دیده‌ای نیز کم یا فزون
چو آید بداندیش شه روز جنگ | میان لبه تنگ و فراز چنگ
اجل بر بداندیش اندرون شود | که نتواند از پرده بیرون رود
بگردش اجل آتشین شاخ دار | بهنگام گردش لب زد حصار
تو گفتی برافروخته جز رخی | بچرخد همی گیرد رنگ مسلمی
که تا طعمه تیر پیکان شود | بدان آتشین تیر بریان شود
بدشت اندر آمد شکار افکنی | بهر سو پیاده و سوار افکنی
تو از خویش بنمود با چند رنگ | بشکلی باز و دگر جا پلنگ
گهی زیر دریا نهنگی شود | گهی بر ستیغی پلنگی شود
گهی رخ برازچین چو فرتوت بام | گهی چون بت چین بناز و خرام
به آتشین نیز در روشنه باز | زخود گه غزال و گهی کبک ساز
مراد و پیچ از این آتشین در بردن | ستان جنبت ایهی و گر بازگون

گذارند در مغ شه ناگزیر | دهن گر گشوید مشک و عبیر
دگر طبع جا هر طراز آیدش | بالفاظ شیرین نیاز آیدش
نیارد که از نو عبارت کند | به آب و گل نو عمارت کند
بلی وا معنی آید فراخ | تران میوه چیدن ز یک تازه شاخ
هم از لفظ پیشینیان ننگ نیست | مگر لعل و پیروزه از سنگ نیست
نباشد اگر جامه در خورد شوخ | شود رشته بر دست گازر شوخ
چو ابر بهاران که شوید زمین | همه لفظها را بشوئیم چنین
که تا در خور روش و راد رستای | وزان برخورد مرد دانش فزای
کند شسته زهر دو زرگر همی | کزین زر کند تاج دیهیم همی
درآییم با پیران شه اندرون | بکف برف نه بلبل در فنون
بیارایمش فرق چون خرد و مل | نیاسفته گوهر نیاگشته گل
عدویش که شکفته زهر باد | ز سه گل در این گلشنش بهر باد
به بیدار چشمی چو نرگس بباغ | چو غنچه جگرخون چو لاله بداغ
اگر ماهیچه گاه دیانی علمکو | نبودی ز زر بر دری از جام جم
چو تیر بمیدان درون آمدی | بدان چهره بالا برون آمدی
گمان بردی کاوه یانی درفش | بنیکنه بر مهر رخشنده رخش
بچهر همال شب افروز پرد | اگر پر و بال آوردی زاد برد
ستای تو دمر غوال عدوی | روند از پی بیگر پوی پوی
چو من روز مرد ای تو بیرم | شب مرغوایش ز پا آورم
دگر باره بر شه کنم آفرین | کنم باز نفرین بر آن تخم کین
همیدون روند از پی یکدگر | بنوبت چنانچون که شام و سحر

اگر جفت او در جهان زینت است | چو نام تو با زهره در دهر جفت
گزاینده گرانامهٔ ماردوش | بود نام فرخ فریدونش نوش
چو از کینهٔ تور یاد آوری | دلت با منوچهر شاد آوری
نوازنده گو تا بر آوای رود | نوازد بدین شعر شه را سرود
دلت شاد و بادا توانات تن | همی تا چمد سرو اندر چمن
از آن پیش کاین پای شب بگذرد | که این مرغ دهقان طرب آورد
تو برخیز و بفروز لالهٔ مرا | بیاور سفالین پیالهٔ مرا
سفالین که بر یاد قیصر کشم | چو بزم آمده زرینه ساغر کشم
صبا همی رنگ رز تن کاسته | ز بستر کنون تا نه برخاسته
خرامان سوی گلستان می‌رود | تماشای گلبنان می‌رود
همه راست سوی باغ ارم تاخته | بگردش ز دامان مشک پرداخته
از آن مشک بر کیمیا زاب ارم | ببینش نه بر سوری و لاله نم
کنون گاه آن است گر نغنوی | که بیهوده اندیشه خارجی بهلی
بیار آن سبوی گل آگنده را | ببر زه شمار این دم چند را
تو کردار این چرخ بدبخت بین | بهر بی‌درون یافته دست بین
از آن پیش کش شیشه بر سنگ زد | خنک آنکه در جام می چنگ زد
همان به که ساغر بیاپی زنم | بکف جام گیرم بلب نی زنم
فروشم بر از دل همی سوز و تاب | ز زلف چمانی کنم باز تاب
کم از چرخ یابد زمان تا که من | که بگرفت از وی امان تا که من
نکیم بتن پیرهن چاک چاک | نیاورده بیرون گلی سر ز خاک
کدامین شکم گشن ها چون شکن | و تن را نشستن رخان با لبن

که دیگرش چون بهمن گر بباد | نبوزید و خاکش نه بر باد داد
کنون تا نبوزیده اخگر مرا | بسوزان بدین آتش تر مرا
نگیم زمانه هنوز از خراب | فراهم کن ایدون بنزشین شراب
سبوی همیم مشکین ای تندخو | که خواهنه کردن ز خاکت سبو
پس آنگه در آن می فرو ریختن | بدین چرخش از آن دوش آویختن
ز اطوار این چرخ دانا نه‌ای | و گر چینه نادان و کانا نه‌ای
ندانست گردم که هشیار بد | چه بودیم وزین پس چه خواهیم شد
نه آغاز راه و نه پایان راه | کسی یافت در زیر این پیشگاه
اگر آبگون است روی سپهر | بود آتش تیزخوی سپهر
تهی دل ز مهر است این تیزرو | مشو غره زین مهرش ای ماه نو
همه سالها این هم دانگیخته | ببر خاک یارا شرر ریخته
نبیند شرارش کسی آشکار | بود خو گرفته شر خوار وار
همه زار نالان ز سوز زندگی | ولیش دمانه بدین زندگی
چنان کز یک زاده دریا گین | جنیب در آن بتراح و چمین
بگوید گرش کس به بیرون کشد | بگورشته که تا خود بدان سو نکشد
نخواهد دلش جز که آن گند را | بمیرد دهی گرش گلقند را
ز بیداد بهرام و ناهید و تیر | گشن نم بیک جام می دست گیر
نگر یک دمی زیر این گرد گرد | خم گلهای زر هشته بر لاجورد
سیه روی زنگی و دیو کبود | ندیده از او مهر هر کس که بود
بباز م همه مایهٔ خویشتن | نه جان آیدم یاد آنجا نه تن
بجوشید مغز من از وسوسم | هم از بحث منطق هم از هندسه

گریزان ز رسم الکیان آمدم | طلبکار شمع الکیان آمدم
ز قهاری حق نشان دیده‌ام | از آن مهر این شاه بگزیده‌ام
جهان را به آرام گرداند او | که هر اهرمن رام گرداند او
کسی کش بخنجر اهرمن درکشید | کمند شهنش در بجنبر کشید
نشانید تیغش چو ابر بهار | ز آشوب دشمن جهان زاغبار
ز چندین فضایل که شه دارد ای | که یارد کز آن نیمه بشمارد ای
تو ای زنده کن قول گویند را | **ولیس علی الله مستنکرا**
تو برتر از آنی که رنگ آوری | بدو دیده و برز و زوش آذری
تو زیباتری زانچه در چشم او | نمود و زبانه بزد خشم او
ز چشمی که تا او و دیده دوزید باز | بر شکی که او برد سوزید باز
بهر آبگیر و چراگاه کو | بی آب و چرا اندر آید فرو
شغو رانه با چوب هر گله ران | چو انگشترین گشته زآن شیرزان
گمان برد کین جامه کش بر تن است | ز پولاد بر پیکرش جوشن است
نخواهدش هرگز بغز سود چرخ | نه بگسستن از تار او بعد چرخ
بسی نو که در چشم کهنه کرد و سود | گهی دیر بعد و گهی سود زود
دگر زانکه بر تن آهن بعد | ببیدش چون کاه سودن بعد
مثال دمنو هیچ بر فیر فیر | همت او چران کرد و هم کرد بیر
چرا نیست دیری ز رفتار اوست | که انیست دشاهی ز کردار اوست
همان کس که این کاخ را بن فکند | همانش بهمتین شنح و چی بکند
فلک را ز بی صلح و پیکار خویش | نهاده است بر نقطه پرگار خویش
بیک جنبشی سورت آرد به پیش | دگر جنبشش گورات آرد به پیش

تو نالان که آن شادی و سور کو | ز بلبل برآن شاخ گل شور کو
چنین طوطی در جهان نارمید | بباغی نشست و دگر ره رمید
نبودی ز پستان او شیر یک | که کردی جهان را بنام تو حک
فلک را بکس مهر و پیوند نیست | تو گفتی ز کس دلش خرسند نیست
چرا داده خود ستاند ز تو | کنش باز راندن نداند ز تو
ترا خوی بد فتنه در یمنی | چو خوی شه ایهر دش وایمنی
جهان را بخوی وی آمد نیاز | چو حلقه زمین را بزرین طراز
طراز تو آورد تاج چرخ | نگه کن در این خوب دیباج چرخ
بلا سینه‌ها کهنه‌ات در نورد | که سوزنش بادت پلاس و نورد
چو طاس فلک سرنگون باد یا | وز آن طاس ریزنده خون باد یا
چه غمها که بر بگینه ریختی | از این فتنه‌ها که انگیختی
جهیدی به ایران درون برق‌وار | فکنده بهر گوشه اندر شرار
شرارت دل مرد و زن سوخته | چو مرغی که بر باب زن سوخته
همه زار چون ابر گریان بشب | ترا برق داری برازخنده لب
چو میغ روان بارد و چون برق گرم | همت دل بهت چشم نادیده شرم
کنم برگهی از ثنا فرق شاه | هزار آفرین بر ثنا برق شاه
بیاید جهان را یکی اورمزد | که آویز دار از دار بدکار و زد
بدوز ولب شیر نوشند را | زگما وکان شیر نوشند را
ببید و دم تیشه دیو را | ز بن برکند ریشه دیو را
اگر دشمنش روز چو گمان و گوی | که آید بمیدان گرازان زکوی
تا گوه پیکر تکاور برد | بدریای آتش اندر آذر برد

دگر خصم ایدون سگالش برد | که با شاه در عرصه چالش کند
چو لاوان بگردن ببندش یوغ | دگر شیر و بیشه که شیر دروغ
پرستاری شه بهمن پایه ایست | مداراری شه بهمن باید ایست
بدان برزگیران گذاره کنی | زبر دین به عین برج و باره کنی
صبا چون بشبگیر در باغ و راغ | ز گل شمع آرد ز لاله چراغ
یکی گشته چون تاج طاوس خوش | دگر گشته چون بال طاوس کش
بدیدار شه باد ایدون جهان | جهان بار بار شه چو که با جهان
بدیدار شه خرم و شاد بار | همه رشک فرخار و نوشاد بار
ترا ای ز دشمن گذارنده کین | مگر جم ببخشید مهر و نگین
که چون جم سریرت بلند آمد | همه لشکرت دیو بند آمد
خود از پرده با تیغ آید برون | که نظم جهانت تیغ اندرون
از آن کوه راهت چنین بر شکوه | که با تیغ از خاک برزست کوه
شگفت است اینکه از روزگار کهن | شنیدیم از تیغ هندی سخن
چه تازی که ده زبانی کند | همی نام او هندوانی کند
چو بجهید تیغ مجرد کند | ورا نام تیغ مهند کند
چرا کند شه هندوی تیغها | بخورشید باران آن میغها
بلی تیغ جادو چو آید بکار | شوند آهنین تیغها مردم وار
بلی تیغ شمشیرشان کارگر | نه بر مرد چون که بر یکدیگر
بر آغالش مرد شیر افکنند | برد پهلوی یکدگر را فکنند
فلکشان ببر خاک غم بیخته | که شان خنگ از بیم بشد ریخته
چو مر مرد تن را جگر خسته شد | زره بر تن او همه گسسته شد

میان اندر آمد یکی که جدال | کند تا که از یکدگرشان جدال
بباغ اندرون رسته شد سرو نو | بتابید از آسمان پرتو نو
ز در اندر آمد یکی دلیر | چو بر میدان افکنده غرنده شیر
میان هر تن فتنه انگیز مرد | چو شد آشتی داده چه بایدش کرد
کند آنچه خود دلپسند آیدش | چه کام خود سودمند آیدش
بود فتنه انگیزیش بهر آن | که تا او برد بهره زین میان
چنان گرم رانند اندر آن عرصه پیل | که فرسنگ به گام پیلش به میل
سلیح و کمرشان ز تن باز کرد | قفس مرغ را جای پرواز کرد
گه از نیش شد آهنین تیغها | تهی ماند از برقها میغها
بُطر بج درا اندر افزوده شد | ببک زخمه ده نغمه بر دوده شد
بهر جا که بد مرد شمشیر گر | و باز اینکه گردی سلیح دگر
هنرور بدو من پیشه در روزگار | همین پیشه اش از پدر یادگار
بدو داد فرمان که دیگر بپیچ | نباید که آری به پیکار هیچ
کمان دار بندهش گردن بزه | کسی را که پیکان کند گر زره
دگر دست برگشت آهن گرای | ببادافرهی شایدت بند پای
باق اندرت آهنین اژدها | به پیچم چو باری بگردد گیا
شد از تیغ هندی بریده نژاد | ازین آتشین خوی سرکش نهاد
بنرمی و آهستگی [illegible] ساها | بکنده ند از آن مرغلان باکها
بچنگال و دندان کند [illegible] | زنیزار خود بچه آورده دگر
بنزشود و دندان ورنیز جنگ | چه روباه و شتر چه گرگ و پلنگ
چنین است رسم خدا ارزیش | همین است تخم کش ورزیش

نه ماری چنین هیچ در مارگین — نه خاری چنین هیچ در خارگین
نه زان مار بد ناگزیده دلی — نه زان خار بد ناخلیده گلی
همیگفت وارم بدریا درون — ز ماهی دریا همه نو فزون
ره چاره خود بر قضا بسته نیست — ز دست قضا هیچ کس رسته نیست
قضا بهر این ماهی تندرو — که بیرون ز مرغ تیزپر شد گرو
بدریا درون آتشین تا بهشت — بر آن تا به این ماهیان را برست
صواعق ز بالا بزیر آمدی — بر ابطالیا شد صواعق زده
چو بودی که از برق آتش زنه — بسوزد بسوزد همه شهر این تنه
نشد لیک اهریمنان نوز گزر — ازین برق بیگاه و بیگاه سوز
اگرش بدانی آسمان گاه را — نشاید نگر ز رهی شاه را
کش اندر هوا برق فرمان بر است — ابر دشمنش خرق و حرق آور است
ز رولعل از گندم و جو کنند — نباشش اگر کشت فرخو کنند
شب نگاه برجیس در روزانه مهر — که آیند بر گرد گردان سپهر
یکی چاوش لشکر روز ازاوست — دگر هر شبانه قلاوز اوست
به ندی اگر آیدندی بهم — ز هر چیره بیش و ز هر ج تو کم
مدیح تو زین طبع دامن فراخ — همی بر دمد چون شکوفه ز شاخ
بدانگه که من نام قیصر برم — نثار آورد چرخ از اخترم
بگو چون شنیدی بنام ایزد او — که مهرش بمی نهاد بمیزداد
درآمد یکی مهرافزا حکایت — نازاده خوشی پراکنده بوست
ز مهر و دو فر رسته فرخ نهال — مبارک بچهر و خجسته بفال
مرا از مدیح شه دیدهست — عطارد صفت کلک و دفتر بدست

بپیش اندرون باغ پیراسته — چو مینو بهر گل بیاراسته
بمن گفت کای شاه رزمی ستای — صریر بنانت ز چنگ و نای
نوائی که از کلک آید برون — دل انگیزتر آید از ارغنون
سخن زین نوایت بپرداخت تن — همه جان شادانه زهمره سخن
تو زین خوشه ای بینیت روی — بدان می که رنج بنا بزدی
که برشاه والاگهر دهمی — چنین باده شه را گوارد همی
چو شه می گرفته رها کن مگس — بگیر انگبین و همان گو مگس
بمن گفت در شسته بر پایه شاه — گرفتم یکی جام زرین چو ماه
چو مغزم ز می اندکی گرم شد — ز روی دل زارم آزرم شد
هوای نوازنده رود آمدش — همه آرزوی سرود آمدش
رخم چون ز مل گونه گل گرفت — دلم بر نوای بانگ بلبل گرفت
فروزنده شد چون چراغم زبت — سرودم بدین آرزو خندبت
اگر عیدش اید درون پیوند نیست — حمیش سزاوار پاکنده نیست
چو از نامه شاهش فروزش ببد — همینم بپیش تو پوزش بود
که مانی در این نامه فرخش — بجای یکی نافه خلخش
کنی اندر این دفتر مدح درج — نشانی یکی لاله نو بمرج
در این طاق زرین گران خشت چند — فزوده شود من شوم سربلند
سر افسر را ابر بکیوان رسد — گر این عید خشتی در ایوان رسد
چو دیدم ستردم چنین ماه را — که بستود روشن روان شاه را
زیر واز مرغ اندر آمد بزیر — چران لبتین لب ببارات زیر

گونه‌گاری تا نوای خویش زند   یک غزل در پرده سرکش زند
یک نوا در رامش جان آورد   یک نوا در کین اسیاوش زند
فرمن بدخواه شه را هر شبی   ترک آتش خوی چرخ آتش زند
خود خرد داند که چون خواهش کنند   بر درفش چونکه گرمان آتش زند
شه فریدون است و گرزه گاوسار   بر سر ضحاک اژدرفش زند
وان علم بین جاش ایدون شکنبه   که دگر مار دکه بر روی پیش زند
صبح فرخ روی آرد به پیش آفتاب   مه که بیرون سر زجیا که کش زند
نه بهار یلخ را در شکنند   تیری از آل الگر آرش زند
گر شکنند ربا زگردد در جهان   پیش شه دودک خود برکش زند
در دسل بگرفت بدخواه ترا   بارش روزی چنید تا هرگش زند
ره بپرد ازان زن جا که شده   چون زند شمشیر رستم وش زند
باد آهنگ شه وگلزنگ شده   آسمان ساز خوش و ناخوش زند
آن یکی را نعل در آتش نهد   وین یکی را نعل بر آتش زند

کنون باز گردم سوی کار خویش   که بنوشته شد آنچه بنهاد پیش
همین آنچه فرمود بنگاشتم   بی آن بر سبب سی از او داشتم
که بستود شه سرافراز را   بگشود رگ [illegible] انبار را
بدانگه که بازش شود بسته خواه   جگر با بدیش از بد اندیش شده
بدانگه که خواهد که چوگان زند   سر دشمنش گوی چوگان کند
شود کوه پران زنب تا به تیغ   بماند هوا اندرون همچو میغ

بدانگه که آن آهنین اژدها   کند سوی که آتشین دم رها
نیایم بزرگ تو دریا ستی   من ایدون شنید ستم از راستی
اگر تخو نه دریای با جوش بود   کجا پیش گیتی در آغوش بود
نبودی اگر نیچه [illegible]   نبودی نهنگش کنار اندرون
بدانگه که گرداب قیصر رود   ز دریا بدریای دیگر شود
چو با رخش [illegible] فرود آر رخش   بدریای خونین فرود آوردش
بنی [illegible] در کف [illegible]   ز دریا بدریا کرایان نهنگ
بیاید [illegible] ار یاری   بهاشی [illegible] آری
کراران تاری [illegible]   چو آیند بیرون ز ازرار [illegible]
بپوشم رخ‌شان [illegible]   نیایم سرشان [illegible]
[illegible] بیا [illegible]   نپوشم ز انسان شان [illegible]
بباید کراران [illegible]   گهر آمده [illegible]
که ارینه از کره [illegible] تیر   چو دوری که [illegible]
[illegible] خنجر و [illegible] تیغ   بدان سان که [illegible]
چو آیند چو شیر افکند گور   بکن [illegible] چنگال و دندان زور
گذر گاهشان [illegible]   همه چاره‌ها گر [illegible]
بسوزم [illegible] بدرا سپند   شب [illegible] آوا [illegible] بلند
بران شیره [illegible] زره   [illegible] ره

ترای [illegible] از چشم من خواب را   رها کرده [illegible] آب را

بده ابست برارادی خواب ده | بچشم دباغوش ناب ده
مگر زیر بزنده غم بروزن | من روز تیره بدل ابر من
دمی خرمش شاد خندان کنم | وزین سار آزد روی تن زنم
اگر باید این هیبت دبس | که بستم بدین چار بسیاره کس
نبد آمدن ارج رنج شدن | نه کام نهانست و نه از عدن
همه بهده رفت این روزگار | که چندان نبر رد بدبندان بار
اگر بهت هرنی بدون زین بهار | کمن ده شان ای برج چیان بهار
که تاخود کجا تیب دنوش زکی | کزین دد نبارم بردن بر دلی
بجز این رود ده بی نگیرد نگیر | رزفتار این خیمه بر صور
نهند بیم باستی ازین بر دن | اگر است بالادگر بازگران
مرا گفت آن مه که آرام گیر | بده است ساقی تشه جام گیر
کنون بر که تا باله خسروی | بنوشی و با کام دل بغنوی
بیت سرده دمی چه روش گلاب | چه در سبع شگفته آفتاب
کمان ماکه جشنده پور از گران | برانگیخت دست بر جوان گران
چه و زادش دستگم شاخ تر | بهم برزنم رای گستاخ تر
ترای کرده خواجه و جان وحید | عجب بسته ماندی زندان و بند
تو تا زین ستمه نیایی بردون | چنین دار باید گرفتار حزن
نیاردت یاور دگر صد بستر | بگو بد بدون ای و بگذار سیر
ندانی تو چه از لذت سر چیست | مراین سیر را مایه و دانه کیست
ندانی ترا این چرخ بر دار گرد | در بیچ و بیم زرخت مار گرد

نیاری گران بند بیرون بری | گرفتار تخت آهنین چنبری
بیا ساقی امشب که تا من نگاه | که بفروزد این لاله چون روی شاه
زگردنت چنبر گشایی کنم | بنوم آتش و آذر افشانی کنم
فسون بایانی بیاموز مست | چو انجم بیایی بنیوز مست
گل و نیلی را در گل و خار کشت | به پرورد رخ و رشته با آب و رنگ
بهار آمد بر در و آن نقاب | جهان تشنه جازه کن کجاین حجاب
چو تن شد گداز به ده ورجان رسی | چو جان شد رشته کجا نان رسی
دراین بزم بیت جام رخشان بگیر | بکف رنگین بدخشان جگر
حنانه چنبر و ترانه سخن | بت زعذار آتش دامه کهن
چو مرغ شب بزه گستر و پر | بزیر پرش در نهفته گهر
نعد ربیجه این مرغ چون برفشاند | بر این سقف پروره گوهر نشاند
شنیدم ز طلعت هما قدر بر | بنیشاند ز تخت قیصر گهر
کنون می دادم گسارم ترا | که تا از درون غم گسارم ترا
بدانگه که تو سرشار از برگی | چو سرو از صهبا زمین جای نوی
بگویم بتو من که شاه روز | زبیشت زاید آتش نه بیادر روز
بیار آنچه گفتی زمینیان شاه | وز آن آتشین فوج طوفان شاه
که برربش شاه آرغده شد | گرگونه دیگر آشفته شد
به بزار ها اندر آتش فکند | که دور س بر آمد بچرخ بلند
چو بزار شد ز آتش افروخته | چه شد کار سیران تن سوخته
گریزان شده تیر از بوم و بر | ز آتش گریزان شود شیر نر

چو سمار و مارش تن اندر ربود | اگر مار و سمار آذر بود
ز بیم چنین اژدهای دلیر | عدو شد چو مار سر افکنده زیر
دگر جای گر یافتی بهر خویش | سوی چنین سر افکنده به پیش
گزیدی نگهش بند و ایران بود | بر این هر دو آتش تیز زندان بود
بدست تو آتش پاک یزدان نگر | گند نیش دندان ز چاک زفر
دل دشمن شاه با داغ باد | بسان دل لاله در داغ باد
بدان چون آتش به بلم نهاده زند | به تیری که چون بیضه بر ساوه زند
که من باید اندیشی تا هم جهان | که روشن ستاره بر ابر نهان
ستاره بر افروخته بر باد | بد اندیش را تن چو رنجور باد
یکی زین زهر سو بر آید عدو | از آن خام دیو وازین بچه دیو
چو شد رفته گیتی از آن دیو خام | بر آن دیو بچه نگر باد حام
بدست تو ای فرامند شاه | روند چو چرخ چو زنده چو دهر
رونده بمغز عدو دست درون | چو زنده ز مغز عدوی تو خون
گهی چون ستاره بیاید ز زنگ | گهی چرخ عقیقی بیابد برنگ
بزیر اندرت آن زمانه خرام | نگاور چنان گشته بد آرام و رام
که گر شاه والاش فرمان دهد | زگه زند گنبد بدان سو جهد
بدان سان که خنجر گذارد آفتاب | دمان اندر آید ز که با شتاب
بپرد فروهسته گیسوی شب | ز تن بفکند خاک قیرین سلب
به تیغ تر آن رود نو اشته | برزوی ایهات باد برداشته
اگر پیکر آرا دل و مغز شاه | بد ابدار گردی چو [illegible]

تو ای شیر گیر چرخ از زر ده | چو او چون روبهی [illegible]
که این دمنه خوست چو خوار گرد خوار | فکندت به تیغ چاه گنج زار و خوار
فکندت دو آتشین گاز شیر | که هم پیل و هم شیر آورد زیر
فرو کوفت بر پیل و در شیر رفت | از این جنگ و زان فر آن یال سفت
نه با گرز نیش پیل اسوار | نه با جنگ او شیر نر پایدار
چو با گرز بر دشمن آورد برد | نبود دیگر دون ارش گرد برد
بشد آن امانی بجنگ آوری | چو پور سیاوش به نیک اختری
بدانگه که ارود جیحون گذشت | جهان را بنام نکو در نوشت
چو ز رستم بدانگه که از رستم زابلی | گذر کرد بر کاخ افراسیاب
چو گیو آنچه گستهم باید ز پی | سپهدار توران با مهتر وی
چو فرخ منوچهر و بهرام گور | بدین های گور و بدین های تور
چو هور آنگهانی که سر بر زند | زند تیغ و بر حنل اختر زند
شود گرد سگبر دشمن گرای | جهانش زند آتش اندر سرای
گر آن کاخ افراخته با رخن | بر این نیلگون قبه چرخ زن
نه بینی بجز توده خاکستری | نه دیوار و بامی نه طاق و دری
چو در مهرگان تند و زد تو باد | که در باغ ریزاید از تا بداد
بشبانگه در آن باغ خرخنگ چاب | نه بینی درخت رونه برگ روب
شب تیره بالای آن شارسان | که بر دشمنی تشنه گشته کارسان
هزار ازچه بیدن بپا بوده پشت | فرو بسته چشم و فرو بسته لب
اجل ابر آتش نهاله کند | هرا حکم بکردار تر اله کند
در آنجا چو باران فرود نزد دش | بهر جا نه خفته نه انگیز دش

یکی همچو این چرخ گردان بدی ‌ ‌ دگر همچو خورشید والا بدی
بنام شه آرا آفرین آورم ‌ ‌ ثنائی ز صحرای چین آورم
ثنای تو چون بر زبان بگذرد ‌ ‌ صبا نکهت از گلستان بگذرد

شگفتی چو در وی هر آنچه هست ‌ ‌ ز هر کار او تا [illegible]
نگارنده گیتی بر انگیخته ‌ ‌ ز زشتی و خوبی برآمیخته
چو ناچار ازین تنگ ره بگذری ‌ ‌ همان به که زین هر دو خود بگذری
بدین تنگ خانه که داری مکان ‌ ‌ بهر کو که باری نیاید امان
بکش گر بکوشی عقاب اندری ‌ ‌ وگر خود بجوشی عذاب اندری
اگر نامه پوشی حجاز آورد ‌ ‌ وگرنه غم و درد بار آورد
بشهر اندرون جوی بد آگهی ‌ ‌ بصحرا درون جوی دژ آگهی
ننوشی تر هیچ آب از هیچ جوی ‌ ‌ ازین رشت ناریخته آبروی
چه بر داین گند ور ازین کشت تور ‌ ‌ نهنگ است کشتی و بد بحر درون
نماید ازین ابر آشفته حال ‌ ‌ اگر قهقه خنده وگر ناله ناک
[illegible] ‌ ‌ چه نه براز درد رادت بهم
مخور درد این رشت خار را ‌ ‌ ز بلبل باز این درد و تیمار را
اجل آفتاب است و ما شبنمیم ‌ ‌ رگ جان کس [illegible]
بدین دام وگر چند باشد دراز ‌ ‌ چه شادی توان زیست ای دلنواز
[illegible] ‌ ‌ ز خود میتوان کرد [illegible] آدمی
کزین جوی ناپاک [illegible] ‌ ‌ نیالایی جان [illegible]

فلک گو همه آتش و دود باش ‌ ‌ تو بر آتشش خنده و عود باش
اگر دود خواهی که دیده چکد ‌ ‌ بر آتش نه عود تا [illegible]
اگر دار این بام و در روز نه ‌ ‌ [illegible] اندرون بود و آتش زنه
گزین تند چون آی تند خوی ‌ ‌ نیارد اگر آتش تند و بوی
گر این آتش تند [illegible] کنی ‌ ‌ زبان گر بدیگر نه گویا کنی
نه بینی که این آتش [illegible] ‌ ‌ ازو باد و در دل شعله گستر شده
[illegible] جهان دار خوشبوی شد ‌ ‌ رخش گوی و سنبلش موی شد
اگر زر نیابی تر و عود باش ‌ ‌ [illegible]
بدین و بدان گو ترا بد بدید ‌ ‌ ازین و ازان ای بلبل سخن بشنوید
سخن گرچه از روی آئین [illegible] ‌ ‌ [illegible]
زدن برق و در بر [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ دل زار بلبل [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
همی آید [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

زبرجد زرین شاخ یاقوت برگ
ز رشک اندر آمد صبا بوی بوی
بنوشند با بسم سیماب را
مرا رفت باید بباغ اندرون
بهار است و باید مرا خوز و مل
بهارم رنجیده نقش سپید بد
به برگم لوی باغ چالاک من
خورم با دلان سان در حکم شاه
کرای زرینی که چالاک تر
بزن تیغ آتش بر ابر بیان
بوز ترکش همچو ماه خزان
توان دیدن شاه زین یکی
نگو دار بوز دوستان بلبلک

چو نرگس که دسته از جا برست
شکوفه فتاده کلید بر آب جوی
گهی رمد خرام دیگر آب را
خوش شد باید چو مستان کنون
خورشید آنگاه از شاخ گل
گل از جام زرین گلگ سپید به
خوشی بارم بر افلاک من
خود چه چو آید که باز نگاه
بزن با آتشین لب پاک تر
بکن رخته اندر دره رهزنان
بخور در دلش چون نوای گران
شکسته اندر آتش بسوزان
چو آن خم در جای اندر بتک

بر هر دو شش در پیش روشن چراغ
نشسته بدم من تماشا برای
ز گنجی یکی برد گوهر فروش
ز گنجینه آتش تیغ گوهر گزید
پس آن گوهر بر رشته از گنج
کنون شان شمارند اختران

بیک آفرد بر ازچراغم دماغ
که بیرون شد از جام خاور گرای
یکی پر تماشای درون تیره هوش
گزین گوهران رشته اندر کشید
یک لاجوردی طبقی بر بریخت
ترا گند نام این گوهران

برآمد گهی نبطار گاه تنگ
گهی جامه در مدح شه راند می
ز کلک از نگارش مراکشته سیر
بشب تیره چون ماهی خفتمی
گشایم این نشت تار را
به رنگین دو جستنیه حالت شاه
که از نور دادن ستوهش بهشت
نگارگو بر سنگ بی پیوست
ربجاده گرد از خود شد زنگ
از ایران کهی برق آتش نگهد
گهی کهربا نگاه زر نگین
چو از خاک در دریای شه مایه داشت
جهان گیر گوهر پایان گنها
از ابری برآورد گردون طلب
نکو گفت بنشین دل در بیان
زر و به برشه اوران بار لم گرد
زره پوش پیش شیری کوه وار
نگار فن پهلوی زاده را
یکی بانور برقشان نگاه
برو بنهی گله چون نگردد حسن را

بدان خلعت گوهر جا اختر
همه گوهر از مدح شه راند می
ز طبع اژ گداز ش فرو مانده زیر
بلا بندیشه اندر چنین گفتمی
فروغی بیاری جهان دار را
چنان دان که خورشید بانگ شاه
فلک جفت فرد ستایش منت
که تا خبر رای بیار آمد است
بر آورد هم رنگ با خاره سنگ
نشانند چون از نیب تا گهر
فشانند زر دامنش در ستیش
نگر بر فشاند معدن پایه داد
جهان دار حکمت فزا با سپهر
عدوی تراپس از آنجا فکند
عدو گفت برخرد در زبان
بیارم امید دون نگار شمر مرد
تنا و ره بر یا ولا در نگار
چو آرم این شعر آزاده را
که خورشید پوید بس رو نهی کلاه
کند ابر بر چو چه دوست را

که بیند که جادو نشاند همی   ندیدست و اندرون نشاید همی
که بر اوج از بیم شاهین کلنگ   وبا گور و نخچیر تیز بیم پلنگ
سعادت بپیوندش کام و لگام   چو کلنگ شاه آمد اندر خرام
همی قوم بردند از زمین   زجایی که بنشسته شد برین
سرانجام ازین مردم کینه خواه   بتوفیق یزدان واقبال شاه
نماند نیز رسته از گرد و بی   ویا در قفای درین کوه نی
مگر آنکه هشت بهشت زمین   مگر آنکه بر گرد کنداوران
هراسان زجایگه کوران شاه   رانیمه بمودم چو آه راه
چه خاور ازو گر نگه نکه   ز نوری بلوری در او نکته
اگر بشنود چشم قیصر بچین   نگه اندرون پرورند چنین
چو سرنگ چینی گود زاد ویش   همگان آب بپرد خویش
که از ایجه بچه زا آورد   نه مردم که مردم کجا آورد
فراخنت سعدان تازنده کیش   درازاست حرف ای قیصر زنده کیش
زعمر محمد واکنچه شد کاسته   دراز داور بها به آراسته
بعمر تو اندر بیفزوده باد   همه کوشش خصم بیهوده باد
سراسر نبشت بار یکبار گفت خود   بت بهر جان نیز رو نکی شود
خلاف تو اگر در دل اندیشی   بتهدیدنشی ورنگ بیشی
بیش تیره بر روی ها مور زاغ   یکی جامه گسترد چون پر زاغ
برآمد یکی مرغ زرین بپوش   براکنده اش آلت قرین زرد
بیاید یکی تاوال مردم فریب   بمو تازه ستیغ پروریج شیب

که پر ز جادو و پر از فن   یکی عشوه آورد و گر غمزه زن
جهان فتنه روی آن غول شد   گرفتار آن روی مرغول شد
از آن آتش لب گر شکر خواهیا   نه یک گره خرچنگ خاک نیا
بجادی در آمد بدین زیبا نگار   همه خام دستان شد و نیچه باز
اگر نیچه بازی بجلبی درون   ازین خام دستان شده بازگون
بیش بزه زانکه چالاک رست   همی برد از غلط بازیست
خوبی خود شنیده خوشی بهار   جهان را بروش سحر مژده داد
نهاده بر تاج طاووس وار   همه بر زد آن بال طاووس وار
بر آن کلاه و در حکمش قبای   چو خورشید آن مرغ یزدان ستای
ز گنجینه که چون نام یزدان گواه   بر آن دیو بیچاره آتش فکند
برو بانگ با فر نه کیمخ زدی   ترا درد دوران از جادوی
نمودار شد زشتی دیو بد   بدام اندر آمد ستمکاره دد
ستاره سحر برده شب در رهی   تن رو جاوک نزار کمیار
اگر ایدر شب دراز آمدی   زبس چه بچه بد روز باز آمدی
بدو سنگ کسی نخفته کامد   صبا غنچه را شکفته کامد
بید بدار شد اهره دیو زشت   ترک دان همه جادوی کانون
به یک تن ز خشم خدا کرده دیو   بجادوی زابلین آنجه برلو
نگردد ما شیکه ای جان ز رود   گشت بر کنار آمده تراک رود
گهی سر نتابی ز گفته در کشد   دگر باره بیرون چو آن از درکنده
بدین گونه بر جوی اهریمن است   برانده زن و ... ز بیرون زنان

چو سر درکشد کینه سازی کند ‌‌ چو سر برکشد ترکتازی کند
نجات اندر و دست [illegible] ‌‌ که [illegible] و ایوانت [illegible]
دگر خون ز ره برکشایی ز خواب ‌‌ نبینی [illegible] طاق و ایوان خراب
دگر باره [illegible] ستایش کنم ‌‌ گرایش سوی [illegible] سخن
ستودم بسی [illegible] شاه را ‌‌ برازنده خسروی گاه را
نه [illegible] ز خون عدو [illegible] سیر ‌‌ نه طبع من از مدح او [illegible] سیر
[illegible] ‌‌ [illegible] زران [illegible]
فزون از سر [illegible] شاه ‌‌ که افکند [illegible] ز این رزمگاه
بدانگه که [illegible] تشنه بی ‌‌ [illegible] تشنه بی
[illegible] فلک وار [illegible] ‌‌ عدوی تو [illegible] همو ار بار
که خوشتر بود از فلکها [illegible] ‌‌ [illegible] این تیره گوی
ببیدان چو آید سپاه تو [illegible] ‌‌ بگیرد [illegible] فلکها [illegible]
ز خون عدوی تو [illegible] ‌‌ زمین را کند همچو [illegible] وار
اگر چرخ خورشید دیده [illegible] ‌‌ دگر روز جمشید دیده [illegible]
ببین شاه را چون [illegible] سوار ‌‌ ببینی شه را چون [illegible]
گرا چرخ آید بدو کار [illegible] ‌‌ نیاید ز شه [illegible]
فلک [illegible] ‌‌ جهان دار [illegible]
چو پیلان که [illegible] ‌‌ [illegible]
چو او آشیانه کند مرغ را ‌‌ [illegible] سیمرغ را
نبینید در این [illegible] ‌‌ [illegible]

او ار اندر آید در این رزمگاه ‌‌ [illegible] شاه [illegible]
چو [illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible] تیغ [illegible]
وگر [illegible] ‌‌ [illegible] شاه
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ زبان [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible] افکند [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ کنون گر [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
دل [illegible] ‌‌ [illegible] را
[illegible] ‌‌ [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]

سر درس بنشین سخن چون نگار شگفت
سخن بشنو از شاه چون شاه گفت

ز نو تو سخن بشنوی پاک تر
بدانچه که آید ز دریا بدر

گرش از سکندر بود غره بیش
همش از ارسطو بود منطق بیش

نخورد هیچ تاج از آن جهت که شاه
نبوده نمود از آن کوت راه

ز فرمان او کن میان را کمر
بیارای گردن بدان طوق زر

ز آشفتگی دیو بر تاب روی
بجو کان ز رقش چو مهتاب گوی

بنا بود تنها بوی آزمند
که از دیو جان تهی ساز [illegible]

جز دیو دور از جای برگرفت
که آن گنج خرابیست وان جو نشت

تو مردم نژادی نه دیو نژاد
ز پیوند او توان دولت دور باد

گر آهرمن در نهان داشتی
که با آهرمن آشتی داشتی

بکش سر برون از کمند سروش
برآور سحر چون خروشان خروش

بباران ستاره به دنبال دیو
بسوزان تو این خانه و مکر و ریو

بر این بود پندار چالاکس داد
تو زین دیو و از لشکرش پاس دار

لبی گرگ چون خوار از جنگ تیز
چو باشی بجو یاران رزم و ستیز

ز مردم مردم ستیز و آشتی
که گر کرده است با دیو و دد آشتی

تو این دشمن شاه را دیو دان
[illegible] از کینه و دیو دان

جهان دار داد تیغ بر تند بار
سر دیو را تیغ بر کند بار

بدریای جان بلا قافله نیش
فلک است باران بنالید نیش

بهر با [illegible] که سر بر [illegible]
نگه سوی این نام الخضر گم

تو ای آنکه حجت همی نشنود
نگفته سخن گر چه تو نشنود

تو ای تند تاز از پی جاه و طلب
نه از جذب و قربت گه رد طلب

در این عرصه دیگر درنگش مده
ز دوزخ بجز جای ننگش مده

که ابلیس آن عرصه کین توز تیغ
برانداز تا زان عرصه [illegible]

بیاکه خلط اندر آن خط نزاند
کنون تر چو سرخاب در شطار زند

مگر بوده است خاور زمین را گناه
که این دیو بسپرد از آن کوی راه

که ابلیس آن بد که این بد سرشت
از آن بد در این رزم بحر [illegible]

بد اندیش زر را کن آز و زر
ز رنگش خطر آتشین گاز و زر

بهر جا که نقش فروزیده دید
دلش چون سپندی بر آتش طپید

بباید نعید گونه دستان به پیش
که روشن کند زو شبستان خویش

بدزدید از آن جای شمع چگل
نه روشن بیاد اش ناریک دل

ز گنج و دوشابه و شهد و شیر
بدان سان که بوزی طپید پیز

نه آباد شهر بجی ور نه ده
از آن فرخنه دزد کشکینه ده

ز نسیم و زر آنجا که او بود بوی
بجو کان دستان زند آنجای گوی

که تا آن زر از چنگش آرد برون
برو بد کشش از زر برون و درون

بهر جا که رهیاو خداوند زر
همش کلکه بر دار و بر قوش چو

فرار فت آنجا بکرد و حیل
بدان سان که نوی چو اگر جل

سخن رانده باد با تا دوای بزم
دلش بود با دهی بکر دیگر فنده گرم

نیابد نگار و دگر ساره بر دل
یکی تخت گیرد دگر تست اهل

سرانجام شد گنج و کشور بیاد
ندارد فلک این چنین بکر یاد

گرت دیده بار است و در خواب بخت
در این منبع چو از سم آب بخت

جهان داورا خسروا قیصرا   بلند اخترا با معین اخترا
بداندیش را پر شکست کام   همی بر زدش همچو خاکی ز سام
بهر مرغزار اندرون کو خزید   بدندان گزندی و بر پیش رزید
به تیغت که چون برق چالاک بار   ز دم تار دیش از دو نوچاک بار
دگر همچو دیو نهار اهرمن   نتازد بدان لا بحق تا ز خویشتن
کمندیست چنگ اندرت دیوگیر   که آزرد فرزندش رحجو ... انیر
ستنشار این گرگ درنده را   بشفار در نگه تو بند را
دگر چند ایدون بود نحس گرش   بدست تو یاری سر انجام هوش
بود کار این دیو هر جا چنان   که بیرآیند گفته بر پرستان
چو آید سر بر زن اندر طناب   روزگار روان ایمن و کامیاب
چو پشت بر دشمنند هر دانه کاه   برد بار بازارگان پشت راه
بود ذره منی راه هشیار تر   که با چوب جار و نشود ذره سیر
نتابد از کمک بر روی روی   زنند بار گیرد فوخنده خوی
خاک شده را شاه بر جای دان   دلش اشتی را تا ز روی دان
نتابد عدوی شه این خوی خویش   که با دیو خواهشی ندارد ... دشمنی
ببر به نهاد است افزود را   زمانه که دیده است در خور ورا
عدو را فروید بدستان زنگ   ستردن همی خواهد از خویش زنگ
چو بشت اید آن گونه تار خویش   را اختر بیارست بازار خویش
کسی اختر ش یا یاری کند   چو خورشید برازلان بر زند
عدو جز شتابش فتنه زاست   همه بار او بار مردم گزاست

بفرمان شه بایدت رفت و زیست   گذشتن ز فرمان او کافریست
سپیده دمان است شمشیر شاه   که گرد ذره در شیمه سیاه
کسی کو طلب کرد داروی نوش   نگردد به بهانه مار دوش
فزاید همان ای سر گوش را   که جستت از اژدها نوش را
سموم تف انگیز این باره به   صبا وار خیزد پس از خاره به
سر شوخ زه نرم و خرزش ور صبا نقش   ز رفی نگه کن دم اژدهاش
که از کام اژدر همی خیزد او   نه رنگی بهر دم فرو ریزد او
بود آتشش مشک بوی گلاب   گر آید بدین دشت چون باد آب
تر در باغ این شاخ بیرا برد   نبوی طرب خانه او بد او
نه در ارغوانش عماری و تنها   نه در ارغنونش سرود و نوا

کنون چو زدن نامه را در خوراست   که بهمن به دروز بهد نو پر است
همی توسنش نقره ریزد هوا   همی توده کافور بیزد هوا
سیه قیرگون ابر کافور بیز   عجب سکه ای شکف سیم بیز
همه بام و برزن سمن زار کرد   همه تار دون استرون وار کرد
چه بودی که گوینده روزی چنین   ندیدی رخ چرخ بر چین و کین
بهای ... و نقل و بگماز بشتی   ستیان دم خند نکند اشتی
نوازنده رودی که پیش اندرم   سرودی به جام قیصرم
بمجمر در آتش فروزنده کسی   که از چهره اتش سپید گل چیدی
اگر چه چو سیندانه هوش آمدی   ره این سرود رش بگوش آمدی

به هوش آمدی چون ز آشفتگی — نگاری یکی دیده از خفتگی
دلاویز با من زبان داشتی — سخن نرم و دل مهربان داشتی
اگر بدسگال قیصر بنویسند سپهر — بهر شهر کز نامه بنویسند سپهر
شد از چرخ تنگ روی و تنگ دل را — دم از دو تنگ حکایت مرا
بجای گلان قشانند گهر — گهی زیر پای و گهی بر زبر
ز میدار قیصر شد در شر نگین — که با من سپارد ره خرم و کین
نه ملکت من های چو زد ببعد — کس از چشمه قیرگون خورد بعد
که گفتند اید دون بدر پای شاه — زبانهای بیو بار ده تا ماه
ببین صنعت ملک گل خاره — که بر بنه ز دو گشت نه باره
یکی باه کش ها این پیش گاه — گذارد نمارش به بیت دو ماه
جهان نکره شکفته تو ی اوست — صبا را اگر راه در جوی اوست
که حرز دمی عشق بوزان صبا — ز هر لاله عنبر فروزان صبا
چو هنیا گس از گلستان دمیدنیست — زمینی بر از آسمان دید بنیست
دارایان شه کو گذر آورد — که این مرد را در نظر آورد
زمانه بنزم تو داد آگهی — ز کردار شیری و هم روبهی
جهان را شناسانه کردار شیر — ز کردار روباه افتاده زیر
چنین گفت گردون بآهنگ بلند — جهان را که بکش ز گوینده بند
شر از کیان شیر اگر جا را — نه هر ناکسان دزد روباه را
محمد وشی که بر دخته از بهشت — سزاوار هر گونه بار آفرین هست
سپهر است دو خشه شده از رنگ و رنگ — مدرست شده اندر فروزان سرنگ

دل روی بمن اندر روشن مرد وش — نگاه است چو دو نهاد است گردش
که تا بنگذرد چو که ری دررست — که تا بشنود چون که گفتار حجت
از نهادست بر از بار بلندست — به پیش جهاندار زند ونگ سر
چه باشد جوز کار فرمای شاه — همایون بنه تکیه رای شاه
همان آینه کش ز دانه خورد — کجا تیر روز تیغ بد ورده بر کرد
بلبلگان زکوه و بنگدان راست — عقابان گسترده بال از کمان
زمین بر بخورد هوا بر مرغ — بر از خار دشت و باز بیخ شاخ
تا لشکری لشکران ساز کرد — که برکینه شاه آورد نبرد
زمانه بهمه بر نشد گفت او — که بد بر آرند جنگ او
همسلیف گیتی مردم گرده رای — که برکین قیصر شتابد دیای
بهمان او گرشتاب آورد — همه داوری شتاب آورد
چو آمد ز بر لب بدون گذشت — خلنده چو بد جاه را خیرت
چو پیش بر بداندیش نه دریاز — چو هم بر درش کشته تهی و دیاز
چو بهرام دید آن سپاه دلیر — که بیشه دید بر شرزه شیر
تکوز را بیا دررد که فه گوش — که تو پیش و بیوستان بار و دوش
بتخت ترا رجبی چون اند گفت — که همراه بیدار باش و بخفت
دلاور رفت و بو بیدستان بار دبیه — چو خانه من این نامه را بر سحر
که ناید چو شاهش ببار راستم — ز اختر زیج چو بار استم
چو این دیده چنیسان نا فتم — همان گهر زای لیک فتم
ز کام گهر برورند تنگ — گهرهای ام شرزه کرده ام چنگ

گرفتم ته‌کست چنین بر بند / بدست زرگر بر از جمند
که تا می نگوهر برآمایش / بصد گونه چاره و بیارامش
چو با گوهر آموده شد آن سرش / بیاورد پرسش ز آن دز و فتان و فرش
که سالار زن همامون کشید / تن دشمن شاه در خون کشید
تن دشمن شاه در خاک و خون / بقسطنطنیه گاه ستان که بگون
تو منداد اسپهبد شاه / به جز تو فیروز پشت و روی سپاه
همان دو که رهنمای خو جنگ جو / دهان اندرآمد در آن سبز طاخ
نیز شد اگر با بانگ سالار جنگ / شود رسوده بنلدن و فرسوده جنگ
چو او تیغ کین برکشید از کمین / سپهر چند و گشت جفت زمین
دگر همچو شب خیمه بهمن از نیام / ز گیتی فرو هشت زنگ ظلام
بیاورد که چو جنگش نیاز زرده بود / که دو سیره و ارش برآورده بود
کهن سال دو سیره تنگ راه / بگیسو سپید و بگو نه سیاه
ز آهن حصاری برافراشته / بر از کاخ بهرام بگذاشته
ز جوشش چو هنگامش در دور بیو / بشد باز ورزی که بدخواه دوخت
تو ای لشکر شاه را پیش رو / کهن کین عدو را و تو باش تو
ترا خلعت از شاه در خور دهد / سر سرآمد آگهی خور د بد
بیابد لطف شه کم زخورشید پشت / که سالار شه کم ز جمشید نیست
چو قیصر منوچهر روشن بود / سپهدار او سام و گاه روان بود
سخن بیش و دم من اکنون نگاه / ز جورش شد یکتا و دو شبه تا ه
همی راندم از در قیصر سخن / وز آن لشکر آرای مرد کهن

نمودم همی هر سخن سربسر را / ز گشت فلک دانش آینده را
که بازآید آن فر کیخسروی / همان تیغ زن رستم پهلوی
برآورد کاوه سر و شین خود دوش / درفش خجسته سوی بار و دوش
اگر آرش رزم آورد آن قران / که گیتی بدار است زین سران
که بار در حجره کس باز کرد / در دو دی جفت سخن باز کرد
درآمد یکی سپهبان از در م / همای نگشتر د پر بر سر م
زمین را همه یکسر آتش آوری / زبان قوت ز شنگ هد گوهری
بر آنگینه نقش ارژنگ وار / اگر گوهر نه چون آز و از شنگ بار
اگر نقش آزر بعهد دلنویب / به سجاده برخوشتر این نقش و زیب
بر پوست ماهی زبر در سخن / که از نسترن گفت دگه از کهن
ز هر سوی شه چون سخن گفته چند / سخن گفت از شاه پیروز مند
وز آن کرم تا زاختر روشنش / وز آن دیو خود دشمن آهنش
گهی گفت احسنت و زه شاه را / گهی کرد نفرین دژ آگاه را
کهن اندرون گفت ماهی کم کشش / شنیدم که اهرمن جز ره گر کشش
ببغداد شه بهر فاش و کین / که بیمود دریا نه روی زمین
چو از رنگ شاه فیروز بخت / بر و مند شاخ همایون درخت
بدل آزرد و در ره کشتی نشاند / بدریا برآورد و کشتی براند
بسر رفت کشتی نگه کرد آب / چو اندر هوا تیز پران عقاب
نهنگ برآمد ز دریا برون / نهنگ ارکه دارد ز آهن سر دون
بر آن آهنین زورق تیز رو / نهنگ ... و زآن شرف گو

زبانه زبان گوی آزر فکند | که دوزخ در آن تافته بند فکند
فتاد نه مردم بدریا درون | چو بد کشتی ناخدا با زبون
مگر بود آن کشتی تند پوی | بدریا درون اژدهای تند خوی
که یک زنده زین چشم ماهی نگاه | بدو کرد و شد کور و گم کرد راه
ز بالا بسی زیر گشتار شد | دمنده نوازید وارونه نی
نهنگان به سوی شنای کنان | بر فتنه را نورد مان و دمان
گزین جای شه کو بهی راز ایمنی | نداده است دریا بدو ایمنی
تو گفتی که دریا از او ننگ داشت | که بد جای کشتی بدریا گذاشت
دل شاه گو از مهر شاه است پر | بدان سان که کام صدف ها ز در
مران هیچ کشتی بدریا درون | که خشمش بود بر تو دریا کنون
چو مرجان بمهر و بدیش مهر شاه | ز دل دیده دریا کنر روی شاه
عدوی ترا آسمان دزد باد | بیاد از فرحی از خدا مزد باقت
از آن را شود هر شبی سنگسار | کند زنهنت راهی سنگسار
هوا با شنین جنگ ابار دن | عدو را و گردش ز او بار دن
نشد سر آن و نشد سر این | ز سر سوی آن و ز فرو سوی این
قضا تکیه کرد هم بگوکان شاه | سر دشمن شه بمیدان شاه
چو مرغی سحر دم زند بر آشیان | دعای شهش باد ورد زبان
بدست تو آمد با چو رشته کمند | بد اندیش را شه بگردن فکند
خروشی برآید ز هر کشوری | فرو ماند در دست آهنگری
که ای با هنر شاه آفاق گیر | ره بند بگشای و خاقان گیر

سپه روزگار هم و رنجور تن | شب و روز زنده بر خویشتن
ببالای ایران رنج و نفور نشب | چراغ شبی و مسیحای تب
بجز چشت تیغ اندر انگور دار | بنفشار مغز از سر تا کار
تن آدمی اندرین کاخ دیو | بشمشیر دان و زیدان دیو
تن دشمن شه که مردم گراست | چو کژدم همه دل پتیاره راست
جهان را بباید یکی روز تو | چو افتد بد اندیش در ژرف گو
ز تیغ چنین روز نیکوم در | بهشت را ستاره سپهر
کاید چنین عهد اندر جهان | بنام جهاندار تا جاودان
بدان عهد تا بارک کرس زن | فرو رنده کاوس و بهیم زن
بجا آورد آن عهد فرخ بود | بده وار افروخته رنج بود
بدین مهرگان ای بت دلفروز | نه هیزم همه خندان و عود سوز
ندا آمد به برج بره آفتاب | بده ساغر و لرزش به بط آب
جهان را اگر اختر آشفته بود | دگر چشم بخت جهان خفته بود
به اقبالت بخت خفته بیدار شد | هم آشفته اخترش هشیار شد
بفیروز آتش سپاهان درون | به آیین آتش پرستان کنون
بشادی می از خم دهقان پیر | بیار ای جوان بخت شکر بگیر
نبابت ای ز ایران بنداخت | چو بد خواه شه زلف تاب از دو رنگ
گهی کد خدا گاه چاکر شدن | گهی ارژه گه منوگر شدن
بعهد جمی آتش زدن بیگناه | بسی کاخ آباد کردن تباه
بسی آگناه دادن ز بهد فریب | ... رشته داده ببند ناشکیب

بر آتش همه صندل و طارم زرش — بیا جوئیش نگاه و به کین زن
سخن چون از این دیو پرکش رود — دلم چون تو بیدی پر آتش بود
همان به از این تیغ و خنجر زنم — بیک جام بر شادی جم زنم
گذر پیش قیصر سخن داریم — کند چاره گر از رو نیها سیم
بدان سان که بینی که موی همی — بسه چاره در وجود همی
چو گوگرد سیماب اندر زده — دل و تن چو گوگرد از رزده
نیابم از این برش کاخ — بیغ و از روشنه سبز شاخ
ز نیه در دل آسمان رازهاست — بکیف اندرش آتش کارزارهاست
بدرید سوز و بدان آتشین — عدو را گهی ترکش که پوستین
جهان را عدوی تو بد بخت گیر — از طیر است اید و این چنین بخت گیر
بتیغ برنده و شیرین زبان — همه سود و بیه بدنده زبان
زمانه بیفکند در گرد تنش — چو چنبر بوادی و هم بهمنش
ورا بهمن اسفندیاری نداشت — از یرابدل تخم بهمن بکاشت
سپاه از درون بر در پس لابند — بپیش خواند و دگر پس نشابند
بمانند چنان گهر در کنار — که تر کیده شد چون زیبا کند نار
ترا ای گشته ستاره بر آکنده پر — پی بالش خواب جز زیر سر
زره از پی جوشن گشت بلند — نهالیست کرده ز چینی پرند
زمانه در پشت آرد دست جای خواب — گهی با درنگ گهی با شتاب
خدایا تو ترنگ دای فلک — شکسته است بیهوده دای فلک
زن جای قصبای فلاست جای بهر — بداده است با گور و حاج بهر

بیاز آور زنگ آرد عود — بیارید بهم آر همه دود
بیارید بداشتار او بیه بار — که تا بنداد انجام آن تخت کردار
ز ترنگ اوران هم او تیره کیش — که دارد است آیین رفتار خویش
نه بینی تو نهفته راز ورا — بیفا یکند چشم باز ورا
کشیدش نیاری ز فرمان تو سر — کی کشش بکشد این سنگ باز بر
بکن دیده و دل پر آب و خون — نبات خلنده جگر اندرون
ز زنگش جهان دار گیتی گشای — چو خورشید کیوان بروی و برای
که خزاست بد جاه او از نیش — دهنده زیان تیغ و دهنده ناز نیش
زنی باک تند و کجون گشته شیر — زنهیش آتش و سیل باران زیر
رود مرگ و پیکان ز تیر آب دار — سوی عدوست تنها بان بهم
چو پیکان آتش نشند بر او — به خشمن نگه مرگ بیند در او
که همچو دندان مارش گزد — دگر چون شرنگش تن در خزد
مراگو بنیدان شه باره تند — کند عزم شه تیغ پولاد کند
کمر با عزم خورشید شبرنگ تست — فرو مانده از تو به جز در هراس
سپیده فرازنده اندوده زر — درخشی فروزنده از زنگ خور
سر اختر تست رو آمده به بند — کشیدش نگه با خرد در کمند

چو از شستن روی پرداخت شاه — برزم فرنسیس بگذارد راه
چو برکند بیخ و بن از شاخ رنگ — بصید گوزنان بیازید چنگ
گوزنان پرورده در سبز دشت — پلنگ گرده بدانسو گذشت
تنومند رنگی که سیمرغ قاف — فرود آمد از دیر بر دژ مصاف
ز بالای پیشانی رنگ تنز — درختی چو بر رسته از زیر مغز
یکی سایه افکنده در باختر — بگاور درون بیش گشته دیگر
نه قمری بر آن خوانده نه فاخته — نه زاغی بر آن آشیان ساخته
اگر آنکه سیمرغ بالای دی — گذر آورد روی صحرای دی
و هر روی چون تیر و شاخ را — بدرّد دش آن بال گستاخ را
بسی پر درشته کنده شد از بنه — نه شاخی در آن هشته شد نه تنه
بهر جا که بد تیغ بر تیغ شاه — ستایش همی کرد بیگاه و گاه
چو مرد نمازی بمحراب در — بیاراست پر زشتی بر آن تیغ بر
که همواره تر بنده بادات دوم — همت راستی بخش نه تری خم
بری تا ز جنبنده در روزگار — فتد چنگ و دندان ببرد از کار
هم از اختر نیک شاه پروس — زمانه بر آشفت بر شاه روس
کشیدش ز بالای تخت بلند — ببر روش کشان تا بزندان و بند
فلک چشم بختش بدوزد به تیر — فرو خفت و اندوه دش اختر بزیر
زمانه بدان تنگنایش کشد — که بر به گنه راو در آنجا نشد
سپهر تیش بخش اندرون شرم ریخت — که همواره خوابش ز مژگان گریخت

زمانه

زمانه نیاسید از کار خویش — بجز گشت سپو زر پر از نوش نیش
پراکند آن سان سپاهش که میغ — پراکنده گردد ز شستری تیغ
بدانگه که کس از پی انگبین — شتابد بلبری مگس زر کمین
بیازید بر چیده دامن ز راه — بدریا درون خواست کردن شناه
ز رفتن ز بس حیرت پا هنوز — که شد تیره بر وی درخشنده روز
شد آن ملک و گنج فراهم شده — پراکنده چون کاروان زده
بچرمن ورا افکند شیر آذرگشسب — فلک کرش نیاساید از پویه اسب
ز کار فرو ریزن چرخ بلند — دگر بار آژدر در آمد به بند
زمانه نه یک اژدها دوش زاد — یکاد شیر و دیگر پریدوش زاد
گر امروز زاد و اگر دینه روز — تو معنی بنگر وز و صورت بسوز
تو هر تن چو کاله ز خوی شناس — یکی زر و دیگر چو رو شناس
یکی خوی را کالبد گر فره — چه رومی چه زنگی چه کهتر چه مه
یکی ببینندش مرد صاحب نظر — معانی نگر شو نه صورت نگر
همیدون همی شیر با فیل ز کار — که ماند فرو خسته اندر شمار
که هر روز رنگی کند رنگ دگر — شود پیش چشم جهان جلوه گر
اگر پیکره مرغ صد رنگ گشت — سبزطن که ساری شباهنگ گشت
که در جام زرین می لعل فام — همان است کاندر سفالینه جام
اگرش بسازی به پیکر درون — خورد وز تن بدلش گندید خون
چنان دان که آن باز کرکس بود — بجز نام کس ار چه برد کس بود
تو با بر از این رنگها بگذری — همه رنگ بینی و برشنوی

زمین شیفته از هوشت اندر است | که صورت پدر و رهزن بت پرست

بهره زاین خیمه نیلگون | معانی تمامی صور اندرون

فرانک دگرگون دگر آبتین | فریدون دیگر ازان و ازین

دگرگون نگین و دگرگونه جم | دگرگونه دیوی پر از باد و دم

ستمکاره کس حمیری اژدر است | اگر آنکه روس است در حمیر است

فریدون برد اژدها کش تنی | که آرد به بند اندر اهریمنی

زمانه اگر اژدها پرورد | یکی اژدها کش ز پی آورد

بپرورد گیتی بسی اژدهاک | که جمشید افکند در تیره خاک

پی هر یکی کاوه خواستند | فریدون دیگر بیاراستند

پی هر یکی روز بار آفراه | دماوند دیگر ورودن کند جاه

زمین بار گیرد زمان بارده | نزاید چو آیدش هنگام زه

ز هر تخم دارد بسی در شکم | نزاید اگر بیشتر ور که کم

چو ضحاک روسی گرفتار گشت | دماوند او خاک تاتار گشت

بزندان تاتار در مرد را | سپردند اشکنجه و درد را

دگر باره آن سرکش اژدها | نیار اندرون ماند بخرد و خواب

نبردند زندان قپچاق در | پراکنده برگرد بیدار گر

مگر شهره فرزند پیقپی دلی | دیا نابسوده گهرهای دلی

سخن چون مرا تا بدینجا رسید | نگارشم دگرگونه غوغا رسید

ستیزه دگر کرد با مرد چرخ | که یک باره انگیخت زو گرد چرخ

دگرگونه بادی درآمد درشت | بزد بر برش مغز گوینده مشت

شنیدم که این بهمن خیمه کبود | که بردی بدستی نیاری فرود

در آن تنگ زندان که میری بمرد | ز دارودن شهنا بخت با گرم و درد

برآن دخمه بر آسمان برد تنگ | دگرگونه پا رودش از دیده ننگ

دگر باره بادی بپاشو فتند | که از جان او گرد تن رو فتند

بهشتش زمانه چو تنگش فشرد | میان نگاه در جوانان آرد

نگه داده بختی ز تنگ سال | بدزدید با چنگ در وندان جوال

عقابان زهر سوی گرد آمدند | شتابنده بر زخم پیچ زدند

دریدند بر پیکر پوست را | چنین است خود بد گهر دوست را

زمانه یکی بدگهر دوست است | که بر کین پراکنده اهریمن است

چنان گشت با مرخویش درشت | که یکباره بخرد با مرد پشت

ببر بر نشاند شه گرای پیرست | چو پیش دگر بار بر بر نشست

ز بهر رهایش از آن بند تخت | همی جست چاره نگون گشته بخت

ز بس خون دلها که آن برکشید | زمانه ز کردار او شیر کید

چو از تخت در غار تنگش نشاند | حصار اندرون همچو تنگش نشاند

چنان رفت با مرد آغا لشکش | که داد نر بار رست تر بالشش

بیا و بختند شیر ز شاخی چو خوک | همیدون بود زنها رخشوک

بزنها راین بد گهر دل منه | بزه بند دست چونکه گردید زه

مدارید از کار گردون شگفت | که گردون نه این خوی از او گرفت

همین است هنجار شیر از دیر باز | تر با تخت در دیهیم هرگز مناز

بده برلختها روی گوش را — بیاد آر روز سیاوش را
درختی است گفتی سپهر کهن — نه پیدااش شاخ و نه پیدااش بن
همه برگ و بارش بدی و تهی — نه برگش بجز غم نه بارش بهی
چرا ناوری روز پیشینه یاد — که بسته ز هر کس بر ایمش که داد
یکی خیره بازارگاهست او — بداد و ستد کرده همواره خو
فریبنده بازارگان چون بود — ز بستیش تا روز رفتنش برد
زیانکار مردی که زو کرد خواست — که از بید بن بار امرود خواست
بخر هیچ کو رنگ بود این فلک — دمی خنده نا کرده دیگر گریه ناکرد
مخور آب آغشته با قند وی — بترس از گبستوی ترفند وی
مخور گر ترا آز و رخوی نیست — که بستو درش جز گبستوی نیست
چو شد روز روسی سیه تر ز قار — نهان گشت خورشیدشان اندر غبار
فرنسیس با یار آتش فروز — نه شب بود آسوده از غم نه روز
ز هر سو که شد آورد تاختن — نخفتند از ساز کین ساختن
چو این هر دو گرد آورند سپاه — ز هر سوی در دشت آوردگاه
شتابید قیصر بغرنده نال — که تا این دو تن را دهد گوشمال
چو این هر دو لشکر بیاراستند — ز آمریکیان یاوری خواستند
نژاد بد آورد بد بارها — ز زر کرد پر دخته انبارها
بکشتی در افکند بهتر سپاه — بدریا درون کرد کشتی شناه
گرانتر سپاهی بیاورد مرد — که یاری دهدشان بروز نبرد
ز هر سو سپاهی بکرد او نه گرد — فزونتر ز اختر برین لاخ گرد

چو دریای پهناور شد دژم — شمروار شد آن سپه ناپدید
چو دشمن در آن بیشه نظاره کرد — مژه پلک چون نیش چو آواره کرد
که هر مرد به پلک اندرش همچو خار — همی شد فرو یا که مسمار دار
شب تیره چون اژدهای سیاه — برو حمله بردی ز پشت سپاه
پلماسش این رستوده رای — بجنبید چون باد قیصر ز جای
چو تیری که یازد به آماجگاه — به انسان بیازید زی انسوی شاه
چو آتش که یازد بسوی کره برف — به انسان بیازید شه ای شگرف
چنان رفت ایدون سه تا مجری — که با چرخ گفتی که ایدون پری
از آنسو که پشه طنین برکشید — جهاندار چون باد از آنسو رسید
جگر گشت لت لت بکرد اندرون — ز کلک رزیده بمنقار خون
کلاز برودون فرو مانده لال — که باز شکاری بگسترد بال
برزم بد اندیش پرخاش خو — دگر باره شه بست زرین کمر
شده سست بازو ربا زوری — کلاغی که بر زاغ نه دارد زبال
برست اندرش تیغ زان ز رشب — بزیر اندرش تیغ بر جای آب
دو پیکر اگر بنگرد آن کمند — ز آغوش هم دست بیرون برند
بزیر اندرش چهره چاه لکتر — ز دود گراینده افلاک بر
زمین را اگر دور زرّان نگار — شب و روز سالار چندان بری
گرامش ره چنین بود بسیار ره — قمر را منازل مری چار ده
زمین فرنسیس شد چون سپهر — پرستش ز هر سو بسی ماه و مهر
پر از مهر و مه شد همه خاک و گل — ز فر سپاه جهاندار کی

بروزی که گر فال فیروز بود | در اختر همه اندرون روز بود
همه یکسر گر بر بجز بی نگاه | همی داشتند از پی پاس شاه
جهان خاطرِ شاد و خرسند داشت | که برجیس با ماه پیوند داشت
بوقتی کز آن وقت فرخ تری | نیاید ببرج اندر اختر گری
جهاندار آمد در آن رزمگاه | زمین آسمان دید و اختر سپاه
بدان رای روشن که گر آفتاب | از آن روشنی یافتی فر و تاب
نه بر خاک شب را بدی دستگاه | نه از رنج کاهش شدی مه تباه
بعزمی که گر کوش پیکر کند | شود تیغ کش بر دو پیکر زند
بخشمی که گر آید اندر شتاب | شود کوه سیمرغ دریای آب
گزین آتش تند بگدازد او | چو دریا همه موج پردازد او
زمانه چو سر پیش بنهاده گوش | که تا پیک فرخ برآرد خروش
قضا بر فلک بر منادی کند | قدر آید و طبل شادی زند
که بشکست شه آن سپاه گران | که آورده بد خصم از هر کران

بهار آمد و رفت سرمای دی | بده می که طومار دی گشت طی
ز هر گلبن گل دمیدن گرفت | ز هر دل کهن غم رمیدن گرفت
رمه بر رمه بود از گور و گاو | که آورده بد دشمن فتنه کاو
چو شیران شه روی رزم تافتند | بدو زخم در روی جای رزم ساختند
فراز اندر آتش فشاننده میغ | نشیب اندرش بست پای گریغ
وگر خواست از هر دل یک گیتی | که با تش محال است آدمیتی

ز دنبالِ آن تیرِ آتش‌فشان | به پیکانِ سوزنده گردن‌کشان
فرو خفت آنجا زگاله شده | در آتش همانند لاله شده
نرسته کسی جز که دربند بخت | نجسته کسی جز بتن لخت لخت
جهاندار با لشکر بخت کوش | چو طوفان آتش بجوش و خروش
پراگنده گرد آن رمه یاوه را | چو بهرام چوبینه مر ساوه را
ستاره بدنبال دیوان شتافت | ز پیکارگان کس نشانی نیافت
ز هر جا که شاه مظفر گذشت | بهار آمد و سبز شد کوه و دشت
همش بخت میخواست از پیش راه | چو سایه بدنبال شه بازماه
سوی خاور و باختر کرده دست | پس پشت شه بخت شه برنشست
بدنبال شه دستها کرده باز | سوی خاور و باختر گرم تاز
بسان عطارد که از خوشه تافت | بدانسان بدنبال قیصر شتافت
حضر اندرون است در بارگاه | سفر اندرون است دنبال شاه
هر آن شاه مر بخت را پیشرو | که هر ره که یازم بدانسوی شو
سبق را نهادند در ره قصب | گهی بخت شه برد و گه شه قصب
سروری اگر آنکه در اختری است | و از آن بخت کر شاه را کهتری است
کسی را که زینگونه مهتر بود | سروش نه گر هر که زیور بود
هنر بهتر آن کو بود گوهری | چو رخشنده زهره و مشتری
نه چون سنه که یکچند چاکر بود | که تا از پی جلوه در خور بود
بهر جا که قیصر گذر آورد | ز نال حصیری شکر آورد
ز نالی کز او بوریا گسترند | بفر جهاندار شکر برند

اگر تیرماه است و رو بهمن است | گذرگاه شه بر گل و سوسن است

کسی کش بهمت فلک زیر پای | زمین بر لبش با چو جنبد ز جای

شود خار از خنگ او رای تر | که دوشیزه بندد شبی بر دو بر

از آن خاره دوشیزه عقدی کند | که تا بر تن خویش زیور زند

سپیدار و نارو شود از دوری | یکی همچو چندان دگر دار بوی

دمد زهر دین شاخ زنگار بار | دهد میوه تازه شاخ کهن

هر جا که شه افکند سایه اش | بگردون برد آن زمین پایه اش

زمین از هوای فش زند نم | همه تبکده گردد و گل صنم

رخ بدنه گردد فروزان چراغ | پی شه فروغ و پی خصم داغ

زمانه شرف برد پایه بلند | زمینی که شه سر به بروی فکند

ز اشراق شه خاک پرتو گرفت | چو بیابد شد گر نه نو گرفت

ز دو خط پر لاله و در رها بها | بنفشه ز دون خور است بگاه بها

هر آن که بیند شه راه را | پی کوری چشم بدخواه را

هما همچو دراج گسترده پر | همی گشت مر شاه را گرد سر

همه دیده بر روی شه داشتی | بدل مهر تا بنده سر داشتی

هر جا که بد آب در آبگیر | برنگ دو مزه انگبین گشت و شیر

شد از فره شه غبار و زمین | عبیر تتاری و دیبای چین

هر آخر است هر جای نام ریختی | زمین خور است گلزار آهن انگیختی

بفرخنده فال و به نیک اختری | چو بر چرخ پیروزه گون مشتری

جهانگیری زانروی شه راسپار | که آتش کند خصم را در کنار

که خصم

که خصم نگون بخت نادور خواه | که آهنگ سوی در آن رزمگاه

گریزد و گر زینهاری شود | و یا خود ز بیمش حصاری شود

نیابد حصار اندر آن ایمنی | که راندکش از بیخ و بن برکنی

حصار ار ز آهن کند ور ز روی | گدازدش این آتش آکنده گوی

چو این گرز بجهد پی سان سپیر | شود آهنین در شب سان خمیر

شود غرق دریای آتش اگر | بماند حصار اندرون ناگذر

ترا نه تمام ز آتش اندرون | که بگریزد از آتش شرر برون

کجا راه آتش بیابد همی | با آتش فسون بر نتابد همی

همان به که پایش بزنجیر و بند | دهد تا که یابد امان از گزند

چو شه را بدانسو گذر او فتاد | سراسیمگی در حشر او فتاد

سراسیمه شد آن حشر کش عدو | ز هر برزن آورده بد روی روی

ز هر شهر و برزن بزاری و زور | بیاورد مردم بشبگیر و هور

ستاره بس آن حشر کش برد | که اندر تنش غرق تا خوش برد

ستاره بیانست مرگ حشر | که در کینه شه فرازید سر

دلت با چنین اختر پاک نیست | از ایرا بود کت گهر پاک نیست

تن شاه را از مزین کوه دال | گر او جز که افعی نبیند زبال

تو ای بچه افعی تیره دم | سوی زهر دین که بیا زود جم

قضا از پی کوری چشم را | بدل اندرت بست این خشم را

که یکدم نیاسایم از کین شاه | همی سرتاباز نگین شاه

ز مغز تو شمشیر الماس رنگ | بیا مردم او بار دون چون نهنگ

همه بار نخوت برون آورد سرت پیش هر کس نگون آورد
بگیرد اندرون ماندت هر چه پای بگردی چو مستان بهر سو گرای
زگیتی تو هر دم بدوزخ اندرون فرو مانده دیوان ها بی زبون
زعشق اگر مانده در دهر نام ترا نام هم بر گم زین کنام
ز روی زمین نام تو مرده باد نگینش ز نقش تو بسترده باد
مگر بهر نفرین دگر مر غوا بود نام تو بر زبان ناروا
بدانسان که بر اهرمن روز و شب گشاید نه جز بدشنام لب
ترا ایدون بگیتی درون هر بیا ز هر بارهٔ باژگون بار یا
هر جا که نام تو برده شود ز پی مرغوائی سپرده شود
نفرین کند هر کسی یاد تو تو بیرانه انجامد آباد تو
بشهر و برزن که ویرانه شد که شهر تو پر کاخ و کاشانه شد
زهر کاخ و کاشانه بادا تهی نه بینی دگر هیچ روز بهی
ازین پس تبلجی ز یادی همه که بی بهره بادی ز شادی همه
بشمشیر شه مغز تو خسته باد ز مغز تو این باد و دم جسته باد
چو شه اندر آن عرصه نزدیک شد ره چاره بر خصم تاریک شد
بتاریکی اندر همی تاخت پیش ز آرام و راحش ببرداخت خویش
همی گفت با خویشتن از هراس اجاق شب تیره گرام شد اس
بباید دل از زندگیمان بشست بمیرد شب آنگه که خورشید رست
زهر ریسمانی بیاویخت دست از آن گشت آونگ چون آن گسست

گربه
در برابر که بر شاخ درخت [illegible] خود را بیاویزد

بدان گربه ماند این بد سرشت که تا شاخ بگرفت شاخی نهشت

شاخی

بشاخی که شد دست ترمش دراز زبی گشت برگشته چون زر بگاز
بپیمود مانند خرچنگ راه بهر سو که یازید شه تنگ راه
بمیدان در آورد ابنره را نگالنده پیکار نستوه را
بصر صر همی خواست جنباند کوه زهی کوه بر گنبد افشان گروه
چو آمد بمیدان بطاق خطرنب چو آن کس که خارا بدی پیشنب
ابر گفت بنهاد هر شرم پای یکی سیر آهن چو کاواک نای
بنیاشته تن به پیکار تیز پی روز ناورد و گاه ستیز
چو پیکان بدار روی انبار ده به آهن شد از زیر بیغاره ده
بگرد آر آز زنگار پر گرفت برون جست چون پوزه آبو گرفت
بدین گونه بر آرزو ساختند سوی لشکر شه برون تاختند
فرود آمد از گنبد نیلفام قضا تیغ آهیخته از نیام
همی رفت و میگفت پیش اندرون که است دشمن که زیرش خون
اگر دشمن شاه آهن بود خود آهن ربائی مرا فن بود
کشانم به بینی فکنده مهار همیدون که بگسست بند و فسار
بیک دستبردش برآرم زپای دگر هیچ گرهی نجنبد ز جای
قضا زد چو تندر در آنجا دهل که بارید بر خصم زنجیر و غل
ترا ای غره بر مکر دستان خویش بدستان همه کار برده ز پیش
مگر کار من آزموده نئی فسانه من از کس شنوده نئی
که تا هستم و تا که هم بوده ام بسی کوه تا ران که فرسوده ام
بسا خانمانها که بنوشته ام بسا خار بر جای گل کشته ام

بدین برق خندان که در دست شاه   درخشید چون زهره در صبحگاه

نگر با نمت زین سپس زار زار   بدان سان که در کوه ابر بهار

بدان سان که این خیره چشم اختران   بپوشند رخ از کران تا کران

بدانگه که خورشید روشن دمد   چو لاله ازین سبز گلشن دمد

بپوشانمت تن بدانگونه برگ   بتاک سیه اندرای خیره سرگ

نبیند ترا زین سپس هیچکس   چو در آتش تیز افکنده خس

بدان روز کو شاه گردون رکاب   بیاید چنان کز کران آفتاب

تو گفتی چو قیصر بدانسو کشید   ز هر بیشه هر شیر آنجا رسید

تو گفتی که رستم ز آمویه آب   گذر کرد بر کاخ افراسیاب

چو اختر بدید آن تکاوری را   ستایید شاه جهانجوی را

که شاها جهان با تو پدرام باد   فلک گرچه توسن ترا رام باد

نه از آفرینت زبان دفتری است   فزون گر بنام تو هر اختری است

جهان با چنین دیر پایندگی   ندیده تو را کس بپایندگی

به پیروزیت ای شه کامکار   جهان باد فرخنده فرخار وار

شه کارزاری و کار آزمای   نبرده سواری و دشمن گرای

تو ئی با رخش بی جنگ و ستیز   بزوبین و پولاد و شمشیر تیز

سترون شده جنگ شد باردار   یکی کودکی زاد با زیب و فر

که پیروزی شاه آفاق گیر   برد نام آن کودک دلپذیر

چنین باید از بارت آبستنی   چه زاید ز خورشید جز روشنی

زشادی دل خنده زاید ز لب   ز گلبرگ خوشی زبیبن طرب

بگزشش

بگزشش تو بنیان پیروز پی   بسیرت تو برهان پیروز پی

خرد گر ورای تو پرگار وار   بگردد ازین به نیابد مدار

پیا مدح هر خسرو کامران   سخنگو نیا آمد گشاده زبان

سخن گفت هر گونه خسروی   بتازی زبان اندر او پهلوی

پیا هر چه نگیر بر جیس وار   عطارد شدی آن ستایش گذار

ستایش گذارنده گان جهان   که دفتر بیار استند از سخن

کسی گر مدیح سزاوار گفت   فقد ده گهر بهر خورشید سفت

ز پروین و برجیس دنا بید بست   یکی عقد در جید خورشید بست

ز گوهر بپرداختم خاره سنگ   بصد گونه سختی و صد آذرنگ

پر از گوهران دامن و آستی   دل آکنده با مهر و با راستی

شدم سوی آن بارگاه بلند   بدل شادمان و به لب نوشخند

اگر بود این جامه آلفت وار   بیالدی شه گشت زربفت وار

چراغ است گفتی فروزنده باغ   کز و زاد این گوهر شب چراغ

نثار ره شاه گردون منش   بر اورنگ قیصر نیفت منش

کنم شهر گیتی شرح چیسی کنم   گهرهای شه خیره بیرا کنم

ترا آورم این گهرها به پیش   بیار آگهی تخت و که تاج خویش

گر این مایه کز نقد نغز من است   ببین گوهر از کان مغز من است

ز هر نامور نامه دار شش دور   چو از دیده او رخی روی خور

بمدح کس ار شهره شد کس بنام   وزان شعر گوینده بر برد کام

جید
گردن
آذرنگ
مشقت و سختی

ترا مدح شعری که بر نام تست — خوش آن مرغ کش چینه بر بام تست
ز عیوق برتر مکانش بود — که بر بام تو آشیانش بود
می خوش فزونتر خوشی آورد — غم از دل برد سرخوشی آورد
هم سرخوشی از جرعهٔ جام تست — هم نقل از قند و بادام تست
بدین باده جوشیده بادام خم — مبادا ازین قند و بادام گم
می روشنم جز بجام تو نیست — ستایشگریم جز بنام تو نیست
شدم مست و خواهم بر اشگری — نوازم ستایش ستایشگری
که تیغش شود روز رزم و وغا — ابر دشمنانش چو ابر بلا
بر آهنگ مرغی که از مرغزار — بشبگیر بخروشد اندر بهار
سرایم بدیع جهاندار را — جهاندار آموخته کار را
دلم از صبوح شه آمد بجوش — نه زان می که خوردم پریدن شود هوش
ز در اندر آمد شکرخند من — بدین می گشاد از دهن بند من
نه من مدح شه از پی آن کنم — که دامن پر از لعل و مرجان کنم
بر آمدم تا دهم آگهی — بشه کای سزاوار تخت مهی
روان همه تاجداران دهر — بتو شاد و شد ای گشاینده شهر
بگویند اگر شان دهان باشدی — دهن اندرون شان زبان باشدی
که ای شاه بگرفته از خصم کام — به نیکی بر آورده در دهر نام
ترا فر شاهی ز ما بیشتر — گذشتیم ما از تو گر پیشتر
سکندر پس از مرگ ما نام گرفت — که تیغش نه زین گونه عالم گرفت
همه شهریاران لشکر شکن — ز تیغ تو رانند ازین پس سخن

بدست

بدست اندرت تیغ آن نام یافت — که تیرگی آرش ز ایام یافت
بدین گونه باید گرفتن جهان — بدینگونه بایست بستن میان
بدین گونه باید جهان داشتن — بگیتی درون نام افراشتن
بنصرت بشد شهرهٔ شه را پرنگ — چو چندان ببوی و چو گوی ارنگ
گر اورنگ شاهان پیروزمند — باندازهٔ عزم گردد بلند
تراشاید ای خسرو کامیاب — برافراشتن تخت بر آفتاب
منم کم جهان هیچ نفریفته — بمدح تو دارم دلی شیفته
چو من نغز گوینده باید همی — که تا مدح قیصر سراید همی
شنوید سخنهای پیر کهن — سخنهای شنگول رعنای من
اگر آفتابست کردار شاه — نمودار شاهم من ایدون چو ماه
منازل نگاهبند قدر مرا — ببینی کهن شاخ قدر مرا
ترا ای مرید گوینده چالاک باش — بدین طبع خرم طربناک باش
بر آوای آن مرغ مینو سرود — بزو بزن اندرین پرده رود
بزن دود بر بانگ این فاخته — که بر شاخ طوبی طرب ساخته
ترا ای دل شادی بر آمیخته — غم دهر از دل فرو ریخته
چو خواهی بشادی دل افروختن — ازین مرغ بایدت آموختن
زرو دید بایدت غم را ورق — بخوان پیش مرغ بهشتی سبق
ازین مرغ گویا طرب یادگیر — غم خیره روز و شب باد گیر
همت پر ز باده است جامی بکش — چو گاو تو دوشانت شیری بدوش
بهار است و صهر است لبریز جام — بدیدار گلهای بستان خرام

بخندد همی گل بر آن دوستان　　که بی می نشینند در بوستان
میاسای زین دو در ایام گل　　نه از چنگ نالدن نه از جام مل
بدانگه که آید برون گل ز خار　　مدارید از جام غم دل فکار
چو باغ از گلان خوب و دلبر شود　　پی خوردن باده درخور شود
شنیدی نوای شباهنگ را　　بشبگیر بنواخته چنگ را
خروش چکاوک برآمد ز دشت　　ز مینای و جامت نباید گذشت
مگر جشن پیروزی قیصر است　　که هر مرغ را نغمهٔ دیگر است
سراینده هر مرغ بر یاد اوست　　جهان شادمان با دل شاد اوست
فرو شوی از دیده خواب سحر　　بکف جام گیرد بریز و بخور
پی مدح قیصر گراینده شو　　چو مرغان بیدل سراینده شو
پی نظم عالم یکی باده ده　　که آشفته عالم زگردون فره
زمانه دلم را همی شاد کن　　خراب مرا اندکی آباد کن
بده می که تا از طرب برجهم　　سخن را بسر تاج زر بر نهم
بشادی چو این جام می درکشم　　مهار سخن سوی قیصر کشم
و دیگر که در مدح قیصر سخن　　دلی دارد آشفته تر زان من
نشینم اگر یک زمانه خموش　　ز بند از درونم چو فواره جوش
چو می از درونم بجوشد همی　　چو مرغ سحر بر خروشد همی
چو همراه میوه و بر یاد شاه　　طربناک شد از دل شاد شاه
بکف بر می خسروانه گرفت　　بلب در سرود مغانه گرفت
از ایرا چو خوانی طرب آورست　　ترانهٔ لب بر طلب آورست

بهر مجلسی کاندر آید فرود　　نوای سماع است و بانگ سرود
چو من با چنین باده مست و خوشم　　چگونه توانم که دم درکشم
چگونه توانم نشستن خموش　　که مغزم ازین باده آمد بجوش
چو ترسم که می بگسلاند عنان　　سخن از ضمیرم جهد آنچنان
ضمیرم بهنگام اشراق طور　　زبانم ز هنجار اغراق دور
هر آنچه که دهرش بدل در نهفت　　همان است کش بنده بسرود و گفت
درین نامه چیزی اگر گفته ام　　همان است کز دهر بشنفته ام
نشاید گیتی درون آن فروغ　　که آرد نیازت بسوی دروغ
ببالای شه راست آمد سخن　　اگر بود بر دیگران زیب و طعن
ستاینده گل برگل نغز بر　　گواهی دهد پاکی مغز بر
اگر همت شه قیاس اندرون　　تو اندیش گنجا ندی دو فزون
زبان در مدیحش ترانه کند　　وگرنه بگو شاه پاینده باد
کتاب عظیم است اوصاف شاه　　بباید که داند شمر و صاف شاه
نخواند کسی زین فضایل سبق　　نخواهد ربودن کسش زو سبق
زاندازهٔ مرد گوینده چون　　گذارشگر گفتن آید فزون
نماند در این عرصه گفتن مقال　　که تنگ است بردی سخن را مجال
چه لعل و چه گویا برابر بود　　سخن چون ز اندازه برتر بود
نبیند و نباید که کس ظن برد　　که گنجشک جای کبوتر برد
فرو شد ستاره ازین سوی تر　　از آنجا که دارد شه اندر نظر
که آنجا بهمت مسخر کند　　پرندش بگوهر مصور کند

دهد اختر چرخ نزدیکتر | ز جائی که هوشش فزاید بسر

کجا او بهمت بیازید دست | مدار ار کرا کیست ازآنجاست پست

جهان چون نکته در دایره گنج نیست | بزرگیش را در جهان گنج نیست

روان سپهرست گیتی درست | دل شه کزو این همه عزم رست

چو عزم ترش نا شره افکند | زمانه ازآن تیغ و خنجر کند

بجز زاده هر یکی نام را | دگر از پی فخر بهرام را

که جز را حمایل چو در بر کند | ز الماس بر خویش زیور زند

چو این قبضه بهرام برکف کند | چو بهرام بر شیر گردون زند

سپاه و سپهدار فیروزمند | بفرمان شه کرد اختر بلند

چو سالار ازین سوی اختر کشید | جهاندار از پا چو خور بردمید

چو دریا از آن سوی ره برنوشت | که سالار لشکر بدانسو گذشت

اگر ژرف دریا که از جای جوش | نه واپس نهد گام و نه پای پیش

نشینی اگر چند برچیده دیل | سفینه فلک اندرون چون سپهر

چو آن موج بر پستی نشیب آورد | ز بالا سرت در نشیب آورد

اگر موج دریای پرآب شور | کند کشتی دشمنان شور و مور

شور و مور
پراکنده

نگر تا که دریای آتش فشان | چه خواهد نمودن بدان بدنشان

گران نالکالیده در برکشد | ببدات این زیر پر در کشد

بکشتی گردون نیاری رسید | ازین گر از آن کس بکشتی جهید

چو بشنید جادوی ناورد خواه | که آمد سپهبد بآوردگاه

چو پیر

چو پیل ار نهد پیر مغفر بسر | چو نیل ار کند نیز جوشن ببر

دمنده چو بدو زند چو ابر | اگر این هم پوشند خفتان ز گبر

زره بر تنش چون شمر روز ابر | تنش در زره چون نی پولاد ود

بجوشن درون چو نکه بینی تنش | گمانی که بر بیشه شد جوشنش

که جز بیشه بر شیر را جای نیست | دگر خود بدین برز و بالای نیست

همو نی ز بستی گسسته مهار | شده دشت از بیخ او کفک‌زار

بد و نیک گیتی چشیده بسی | بو بخت تخی کشیده بسی

بسر برده ایام در کارزار | گهی یاد گیرد که آموزگار

ترشیح شیران شو بچه شیر | به بیشه درون برشکرد دلیر

ترشیح
تربیت

چو تیغ دو دستی که آرد قضا | فرود بر تن تیره دم اژدها

چو سنگ فلاخن که ابر افکند | چو بر کوه افتد بنش برکند

ز دست قدر چون رها گشته تیر | بهر جا که افتد فرو دوزد بسیر

بر اسبی اگر آب آذر گشسب | وگر همچو تندر زند شنه آب

شنه
شیهه و بانگ اسب است

بهنگام تازش به نظاره بر | ز تیزی فرو بسته راه نظر

گهی پر شکسته بر ابر بهار | گهی مانده زو باد صرصر ز کار

ز گفتی نژاد از پری دارد او | که گیتی چو اندیشه بسپارد او

نه بیند کس جز که اندر گمان | رونده دو سه گام شیر از زمان

نشسته بر آن نیلگون ره نورد | یکی سیلگون ابر با باد و گرد

خروشنده ابری اگر در خروش | سخنگوی بود ابر و پولاد پوش

چو کوهی اگر کوه جنبد ز جای | چو بشنید ار بر دو شید جمشید رای

زفر
چاک دهان

سپهدار شاه فریدون ظفر   کزو چاک شد اژدها را زفر
نماید اگر خایدش روزگار   ازو جز که پولاد در کارزار
خدنگ است هایش بدست اندرش   که لرزد دل خصم ازان در برش
سر غول از دست های فتد   چو چشمش بر آن سهم ها می فتد
اگر روز میدان بر آن بگذری   در آن پهن دامن زره بنگری
گمانی که ماری است افکنده پوست   چو بینی نگر اژدهائی در اوست
چو آید گرازان بدشت مصاف   بدست اندرون گرز البرز کاف
گمانی که پیلی بسیمین ستون   گرازد بمیدان همی بهر خون
نهنگی بر آمد بدریا مگر   بتن بر بپوشید لرزان شمر
شمر اندرون گشت پنهان نهنگ   بر و دوش پهن و کمرگاه بهن
چو کشتی بلرزید موج اندرون   ز موجش سیاه بداندیش دون
کی اهی کشتی شکیب آورد   چو زیرش نهنگی نهیب آورد
بسان نهنگ اندر آمد ز راه   کشنده بداندیش سرهنگ شاه
فزاینده شور و فرازنده موج   چو دریا بهیبت ز ماهی براوج
چو گرداب کرده زمین روز جنگ   بدشمن بر او راه بگشته تنگ
دژم از دمائی بروز نبرد   بر آرنده از شهر بدخواه گرد
سگالنده جنگ آمد ز راه   رده بر رده برکشیدش سپاه
مژه بر بداندیش برکنده تنگ   نگه بسپو پیکان شده چون خدنگ
چو خورشید خاور بشمشیر تیز   دل انگیز لشگر بگاه ستیز
بهنگام ناوردشان پشت روی   گهی سوی چپ یاز و گه راست سوی

شمر
غدیر گرداب پر آب

چو در عرصه

چو در عرصه کاب جولان کند   گهی بر رخ و گه بفرزین زند
چو درّنده شیر و چو پرنده باز   شده گرم تازان نشیب و فراز
بیا دیده کبکِ چمان در شنه   دگر دیده گورِ چران گرسنه
بیا پُر پَر و بالِ کژ ژُل و خجک   چو نشتر بنوک سنبینه چو خجک
دگر سرخ چشم بز را زده   بزر بر خجکهای شکین زده
تو گفتی عطارد باقبال شاه   بزد خامه بر لوح سیمین ماه
بدست اندرش داده چک بگره   برگ فرنیس و انگتره
تو گفتی قضا با فلاخن براند   یکا سنگ و در مغز دشمن نشاند
چنانش سر و تن بدان سنگ خست   که با هیچ پیوند نارودش بست
ز بهر چنین روز ناورد را   زمانه بپرورد این مرد را
شهانه بپرورده هم بر بهن   اگر خصم کوه است ور اهرمن
که یارد که داند ز سیمای گرد   که تا خود چه دارد هنر در نبرد
بسی خرد کودک که چرخ بزرگ   بپروردش از بهر کار سترگ
بپروردش از بهر یک شهره کار   که ماند ازو در جهان یادگار
بجز رنگ کودک نبد دیده سام   که بیرون کشیدش ز پهلوی مام
بدانست کز وی سواری شود   که سیمرغ تافش نگاری شود
ز کاوه بدل در یکی راز داشت   که با کهنه چرمیش انباز داشت
سرانجام روزی بگراهد رسید   که با اژدها کاوه خواهد چخید
بیفراز ای کاوه این چرم را   رها کن تو این کوره گرم را
بسته شد زمانه ز منزل افتن   ز آزار جان خر است پرداختن

خجک
خار

بچخید
جلید

بکاوه سپرد آن شه چرم را   که جستی بکوشش ز پولاد گرم
که تر مغز دشمن برآهیخت تو   بپرداز از اژدها گنج تو
دهم مرترا فر و مردی و زور   که تا اژدها اندر آری بگور
کنون این دم و گرزه نیزان تست   سر اژدها دوش سندان تست
اگر تیک خواهی زدن زین سپس   بزن بر سر اژدها درش و بس
درفش کیانی برافراز تو   بسوی فریدون سبک تاز تو

بیامد بفرمان شاه جهان   سپهدار برلن چو برق یمان
چو دریا که خیزد بدنبال مرج   از و موج دیگر همی راند فوج
همی راند لشگر گروها گروه   چو روشن ستاره بفر و شکوه
جوانان جرمن به پیش اندرون   شما را اندرون از ستاره فزون
بتن هر یکی همچو پولاد سخت   بیالد چو از کوه رسته درخت
رونده بدریای آتش فرو   ز دل داده هر ترس را شستشو
نشیده جز بر تن کینه خواه   بمیدان کین نعر خنگ و سیاه
چو از پشت این کشتگان بر جهید   ابر فرق این خستگان پی نهید
بتازش شهاب و بتیزی عقاب   پلنگان کوه و نهنگان آب
سنانشان اگر جامه بر تن کند   کله بر سر از فرق دشمن کند
قبا لعل گون پوشد از خون وی   ز گفتی فرو رفت در خُب می
اگر داردی بهر رفتار پای   کند پوستش چارق و لالکای
نهاده همه مرگ بر ره تنها   گشاده سوی مرگ آغوشها

لالک
کفش

چو هنگام بار گشادن بود   گه رخ سوی دژ نهادن بود
ز پستی بیالد بدانسان نژند   که سیر آید از تیغ کوه بلند
نگر لشگر شاه کشورگشای   که دیده نتی سیر باید گرای
برآید سپاهش بهر دژ بزور   چو بیژن که بجهید بر پشت گور
نه قارن بدینگونه باره گشاد   بخوان گر نداری تو ایدون بیاد
بنیرنگ بگشد آن باره را   که بخرد با گاو کنجاره را
نگینی ز تورش شان آورید   پس آنگه بدان باره اندر خزید
سپاه تو ابریست پر برق کیش   که گیتی ندیده چنین برق پیش
جهان این چنین برق گر دیده نیست   که بینی بدین برق گردیده نیست
اگر ابر و دریا بدان چند رود   که با لشگر شه بمانند برد
نه این را کرانه پدید آمدی   نه آنرا فضا جای گنجا بدی
بزنگار رگرن هر دو آفاق گیر   هوا خیمه بست اندوده قیر
بهم بر نهادش تره آفتاب   گل اندوده شد چشمهٔ روزتاب
زبانه زنان آذر گرم تاز   بدم اندرون هشته دندان چو گاز
خزنده نه چون اژدها بر شکم   گزنده نه با کام آلوده سم
نه چون اژدها با روانش بپیچ   نه هنگام یازش بهش پیچ پیچ
یکی اژدهائی بدوزخ شکم   بیاکند و بفکند با رش بدم
که دید اژدهائی چنین در جهان   که دوزخ بود در درونش نهان
درازی این اژدهای دمان   نیاید باندازه اندر گمان
به بینید سگالنده مقیاس پای   دمش در ره پیکر و نیش در جدی

میان اندرش آتش هولناک   نیاورده آتش تبن برش پاک

به پیچید پاتش اگر اژدها   نپیچید ز آتش مگر زین چرا

شود تند راز بانگ بهوشش خروش   بدانگه که از دل برآرد خروش

یکی زفت گردن آهن بزیر   نخفته بر او اژدهای دلیر

بجای بلاهی همه تیره درد   برآید ز کامش چو گرد جود

کجا او فتاد آن عذاب دبیر   فرو شد زمین اندرون چند تیر

هر جا که افتاد آن گوی گران   شد از بیخ بشکستش سنگ چون موم نرم

دگر بار زانجا فرازید سر   نه دژ ماند آنجا نه بام و نه در

که نیرا کشیدش هوا اندرون   نگردش دگر بار زانجا نگون

شگفت اندرون ماند هر بخردی   ز شاهی چنین وز چنین لشکری

ندیده بهیچ اختر تیز گرد   شتابنده بر گنبد لاجورد

بدین گشتهای فره بر زمین   نه شاهی جهان نه سپاهی چنین

مکن باور رای خواجه زنهار که گفت   که این قوم را در جهان آ جفت

بجز خون بدخواه آورده زیر   نه سیراب گشتند هرگز نه سیر

کشنده ترش روز آویختن   ز تیر و تبرزین مگر ریختن

نگویم که دیران کالفته ام   چنان دان که شیران آشفته اند

نبینی از او چونکه بینی دراو   بورش گه تاختن بر عدو

مگر شیر کز خون خورش یافته   به بیشه درون پرورش یافته

چو در برزو بالدیشان نگری   یکی کوه بینی به پهنا وری

یکی کوه بینی بلند و دراز   نکرده بر او آشیان هیچ باز

شود

شود موزه فرسوده آن زنگ را   که ساید بر آن سخت شخ سنگ را

بدریای آتش درون گرم تاز   شترمرغ وش کُه گردن دراز

چو دنبال دشمن لگام افکند   وگر دد که پایش بدام افکند

بنوک زدوده سنان کنده پوست   ز بدخواه پرکینه آکنده پوست

باندیشه نا ورده برگشت را   سپارنده در روز کین دشت را

رخ ایدون نباید سوی رزم داد   که انجام کارش نیاری بیاد

که گر کاخ دشمن ز بن بر کنی   وگر نام خود بر فلک بر کنی

خطر در زمانه کسی آکند   که او خویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسی   گرامی نشد یا که نامی کسی

کسی کو بود در جهان نامجوی   نکرده است هرگز بآرام خوی

نگفتش نگیرد دل از خواسته   هر آنکس که نام نکو خواسته

دو بهره شود روز نا وردشان   سپاهی که آرد هماوردشان

یکی بهره از بهر خاک نژند   دگر بهره از بهر زنجیر و بند

برزم اندرون مرگ را نیز بان   بدشمن پی مرگ بنهاده خون

اجل روز پیکار دو کند آوری   ز شمشیرشان خواسته یاوری

چو بر کین دشمن فراز د ترک   بیاساید آنسو که یازند مرگ

همه دیده برترکِ ایشان نهند   هر آنکه بجنبد ز آنسو جهند

چو دشمن شود پیش‌ان ره گرای   چنانش بهر زد بهر گام پای

که گفتی خلیدش بپای اندرون   همه نیش خاری   قیر گون

چو دشمن بدانسو فراتر شود   که شه را بدانسوی لشکر بود

فرو گیرد ش تفتِ آن گرم باد — که دارد ز گازنده زنخ برنهاد

گریزد بدل خسته نا خورده تیر — چنان رویدش هول اندر ضمیر

وزد باد ترسش چنان در نهاد — که اندر هوا ابر یخ دیو باد

بد اندیشِ شه در ره راستی است — فزونیش هر روز در کاستی است

ز فرداش امروز گر بهتر است — ز دیروز او صعب نا درخور است

هر روز زاید یکی هول تر — درا دیو بچه شب بارور

گر امروز باری نهد بر خرش — نهد روز دیگر همه بر سرش

گر امروزش آتش بخرمن زند — نگر تا که فرداش در تن زند

بر آتش نشاندش از ریگ گرم — بستخوان رسد تیغ چون خش چرم

نشیب اندرون گرز مارش گزد — فراز اندرون تفتِ ده زنخ پزد

سلیحش چو برگست و تن چون درخت — سبکرو سپاه تر چون باد سخت

گریزان همه روز در دیده پشت — بسر بر ز حسرت زده خیره مشت

چو باز تو شاها شود صید گیر — چه سیمرغ آنرا چه صعوه حقیر

چو یوزِ تو تازد برای شکار — چه شیر نر آنرا چه آهوی زار

سپاهت چو آید بهیجا درون — شود کاخ گیتی مگر کژ ستون

که لرزد بدانسان که از بوم و بن — زمین گران سنگ بر خویشتن

ابر پشت همت فرو بسته تنگ — پیاده سپرده زمین رو بجنگ

چو بر گردن رخش همت لگام — فکندی شدی شهره چون پور سام

گر این باره در زیر ران آوری — فلک را بکف در عنان آوری

سپاه جهانجوی خورشید پای — بهمت ز دشمن ربودند گوی

نخستین ببند بیرورای درست — که از دل بترفیق یزدان برست

ببینند راه و سگالند کار — که چون کند باید ز دشمن دمار

ز دشمن چگونه توان کند بن — چسان کند باید درخت کهن

وزین اژدر خفته در غار تنگ — سر خیره چون کوفت باید بسنگ

چگونه شود این رده بر رده — سپاه بد اندیش گردن زده

نه در دوستی و نه در دشمنی — کسی دیده از وی مگر ریمنی

فسون ساز ماریست گرگشت یار — شگفتی بود خود فسون ساز مار

فریبنده رونده رگ و پی درون — چو اندر تنِ جانور ریم و خون

پی اینچنین مار مردم گرای — نخستین بسنجند یک بخته رای

چو سنجیده شد رای بابا درنگ — سگالند رزم و بسیجند جنگ

ز خاطر فرو شسته اندیشه ها — چو شیران آشفته در بیشه ها

بود کارشان تیغ کین آختن — تن دشمن از خون بپرداختن

ببنگاه دشمن در آتش زدن — بر آتش تنِ مرد سرکش زدن

تو گفتی یکی رنجشان در تن است — که داروی آن کشتن دشمن است

چو این اژدها را بکوبند سر — نیابند از آن رنج در تن اثر

پزشکِ شناسای داروی تن — مگر گفتشان در نهان این سخن

که دشمن چو آید بیازرد تان — بود خون وی داروی درد تان

چو خون از تنِ وی شود ریخته — شود رشتهٔ درد بگسیخته

تنِ دشمنان را بگرد آورید — که تا راحت از بهر درد آورید

بد اندیشه گر دادی دون گمان — که با مکرِ او بر نتابد زمان

نبد آگه از مکر بهرام و تیر | نبد خوانده نامه فلک این دبیر
بنامه چرخ کس خوانده نیست | ولی نیست کز دی بنیم ماندنیست
نبشته بسی دارد اندر نهفت | ز ننوشتهٔ او تن آسان مخفت
اگر هوشمندی چه اندک چه بیش | مشو غره بر رای و تدبیر خویش
که او را بیا با ثرگونه کند | ستوده ترا او نمونه کند
بدو در بد روز بنموده پشت | که بگذشت و دیگر نیاید بمشت
بافراسیاب سیه روزگوی | که دیگر بجیحون نتازد بپوی
که ز دشنهٔ رخش تهمتن بدم | دگر باد در برق خیره بدم
سرانجام کارت تباهی بود | که آنچه از چرخ واهی بود
تو ای ترک جادوی آتش نهاد | مده خیره جانهای مردم بباد
که دست جهاندار کیخسروی | برد بر سرت گرزهٔ پهلوی
شدی سست با صولت گرز او | شدی پست با فرهٔ برز او
همه مکر پنهانیت دیده شد | گریبان مدر پرده دریده شد
بد اندیش اندیشه ایدون کاشت | که تاند درو بار تخمی که کاشت
بس ساده دل مرد کاورد پیش | که سازد سپر از پی زخم خویش
که از زخم شمشیر جان سلامت برد | وگر نه بگیتی ندامت برد
ندانست خیره سر تیره رای | که هرگز ندارد بدین زخم پای
ازین کوبهای ماون لخت روی | شوی سهر گر آهنی ور که روی
بمرگ هر جانور در بوش | جداگانه راه است و دیگر روش
بدشت تو گر چرخ خرمن نهاد | بمشت برق در دست خرمن نهاد

که چون

که چون برق سوزنده بجهد بر آن | نه برگی بماند نه دانه در آن
بشو خیره با مرگ بازی مکن | بهر کوی گردن درازی مکن
بدامان هر ساده دل چنگ را | زدی و بهشتی بر او ننگ را
بسر دیش در پای پیلان نر | که شد کرده چون خاک در رهگذر
ز روی زمین رفته بادی چو خس | نهفته بزیر زمین بار و بس
چو زنگ ترا بزدوده گردون ز خاک | شو خاک را رخ چو آئینه پاک
اگر دیده این بد اندیش دیو | بجفتی نبودی جهان پر غریو
جهان رفته بودی ز هر خار و خس | گر این قوم ناکس نبودیش کس
کدا این کعف پای کز خار او | نخسته است با زشت هنجار او
مگر آتشین دشنهٔ شهریار | بسوزد ز بن این جگر خار خار
شها فر تو آسمانی بود | عیان پیش تو هر نهانی بود
ازین دیو سرکش جهان پاک دار | سر و مغز او سعه چون خاک دار
بدین سیل کز تند بالای کوه | بر اندیش تا بفر و شکوه
بران گلهٔ مرد بدخواه را | بپرداز ازین رم چراگاه را
چراگاه این خیره رم قسمه دار | تو این گلهٔ خیره آشفته دار
روا نیز ابدین گله سیری خدای | سبک باش در ره بدیری میای
که با دشمنت خسرو آگشت دوست | که ترمی آتش نه برکند پوست
ستودان این گبر اندرون آشیان | نهد تو م به بوم اندر جهان
کسی را که این بوم شد رهنمای | ستودان گبر اندرش کرد جای
ترا اختر دست پرور بود | طرفدار دشمن بد اختر بود

نه بر قلهٔ کوه کش خار سنگ / بصافی چو آیینه با زنده رنگ

پلنگش نیارست بپرید و راه / خدنگش نبگرفت اما جگاه

بآتش اندر ز یاری زنیت / خنک آنکه ره راز قطار زنیت

جهان را توئی فال فرخ شها / بر آن هیچ منز از سر اژدها

بد اختر کسی کو بخشم تو ساخت / غلط مهره افکند و بد نرد باخت

نیایدش مهره ز ششدر برون / همه بازی او بود دستخون

ز شهر عدو بخت بگریخته / بدامان شه گشته آویخته

بخاک پای شاه هر جا که بود / سعادت سبک آمد چهره سود

ز هر جا که بودیم بگریختیم / بدامان شه اندر آویختیم

عقاب تو سیمرغ را پر شکست / خدنگ تو دندان اژدر شکست

زمانه اگر تاج بر سر نهد / بر آن تاج تمثال قیصر نهد

زمانی بعزم و زمینی بحزم / گرانی بحزم و سبکرو بعزم

زمانه اگر چند بس تند پوی / ابا پویهٔ عزم تو کند پوی

ز تیغت جهانی پر آوازه شد / روان نیاکان بتو تازه شد

برخشنده خورشید ماند بتیغ / خورد چو نگه بیند ترکند تیغ

که عزم تو شاهات برنده تر / ز هر تیغ کاندر جهان شد سمر

ز هر تیغ کاندر زمانه بسی / سخن راند از کار او هر کسی

شها تیغ عزم تو رخشان تر است / ز هر تیغ برنده بران تر است

همت تیغ عزم است و هم درع حزم / بدست و بر اندر بهنگام رزم

نه این بست تا رخنه آید پدید / نه آن کند تا خصم یارد رسید

جهان جامهٔ زن بپوشیده بود / ز مردی خبر هیچ نشنیده بود

بمرگ نبرد چرخه ده گرد را / جنیبت کش تند و دفزگرد را

بتو نام مردی پدیدار شد / تهمتن ز زابل نمودار شد

بتو گشت پرچشم و دل دهر را / که دید از تو سام و منوچهر را

بپرورد پر مایه وارث جهان / سرآورد بر مار ضحاک زمان

ز کشتی ز روی جهان خار را / برفتی ز گلزار او خار را

پناه سپاهی بروز مصاف / بدان سان که سیمرغ را کوه قاف

سپاهت گر آرد چو آتش شتاب / ز تیغ تو زاید همیدون شهاب

بپرد عقاب از بالای تو / پلنگ اندر آید ز خارای تو

بریزد پر و بال پران عقاب / بصحرای تو آورد چون شتاب

بعزم ز سنگ تو چون بگذرد / پلنگ که همراه کُه بسپرد

شنیدی غو شیر نر زار را / جهانا همی خوی کفتار را

خوی پاک با زشتکاری بسیج / بمردار اندر چه کرکس بسیج

تو مردار خواری غلیواژ خوی / نه باز شکاری ز شه سسته جوی

بد اندیش قیصر غلیواژ خوست / نه دراج خوی و نه درتاج خوست

بهر جا که اندیشه فتنه بود / بر او چشم کرکس گشاده بود

بد اندیش شه بند و ساز آورد / که بینی بریده بباز آورد

بجوید همی پارهٔ موم را / که باز آورد بینی شوم را

گرفتم که بینی مرمین کند / که بر هند و آن چهره پرچین کند

چو تیغ ترا سر فدا آورد / دگر باره سر از کجا آورد

[illegible]

نه سر بر تنش گند ناوار شد | نه تن زیر سر گند ناز ار شد
نروید دگر بار چون بر کنیش | فراهم نیاید چو پیرا کنیش
سر نی را به تیغ تر دادند چاک | قضا داد در دست شه این پیک

تو ای برگ شمشاد شبنم زده | بدم آب دندان ارقم زده
نژادت اگر ز آتش دوزخ است | چو مینو چرا سبز سینت رخ است
نبیند کسی جز بمینو مگر | چنین یاسمن برگ جائی دگر
ببالیدی آن شاخ خرم که گشت | در آتشکده کاشمر زردهشت
تو آن زمردین خط رنگین کمان | که بدرخشد از گوشه آسمان
کمانیش آوردن بمیدان درون | که آرد شکن قیصر بیبها درون
نمائی گهی آتش و گاه آب | یکی از روانی دگر از التهاب
چو بیننده در تو نظر افکند | نخواهد که از تو نظر بر کند
رود در پرندت بدان گونه آب | که اشراق آئینه در آفتاب
کبودی چو دریای وهم از گهر | گر او زیر دارد گهر تو زبر
برون آئی از کالبد همچو جان | برون آری از کالبدها روان
سهیلت چو بزد در اندر یمن | سپهرت چو خود کرد اطلس بتن
بدانسان که با اختران چرخ پیش | بیاراید آن سندسین گونه خویش
همیدون بگوهر بیاراستت | چو اورنگ قیصر بیاراستت
تو چون بردمی صبح وار از نیام | رسد صبح دشمن بزودی بشام
طرازنده چرخ اخضر توئی | برازنده دست قیصر توئی

نخستین ز چنگال برگ ای شگفت | کیا مایه پرورده گر بر گرفت
چو در آذرین کوره انداختش | کیا نیز پیکر بپرداختش
بسندان و تیکش زمانی دراز | بیاراستش از نشیب و فراز
زداینده چندی براو دستبرد | بشد تیغ و بر دست قیصر سپرد
قضا از قضا دیده بروی فکند | شد اکسیر دیدش ببانگ بلند
که در دست قیصر چو خورشید تاب | برو دست دیوان چو جمشید تاب
چو گیتی بفرت ز دیوان رهاست | بهاگیر گشت روی گیتی بهاست
بدست جهاندار بازار باش | تو سالار هر رزم و هر بزم باش
از آن پیش کت جامه بستد بدین | بپوشاند او بر تن زمردین
اگر اژدها گز رهت دور باد | ببیند ترا دیده اش کور باد
ظفر را اگر چه بلند است بام | بسختی توان زد براین بام گام
مگر آنکسی کش توئی نردبان | تن آسان برآید براین آسمان
غلاف اندرون برگ نیلوفری | که از چشمه ساران ببار طری
بدست شه اندر توی ارغوان | شگفته بسان یکی بوستان
اگر شاه اگر گوهر آگین نیام | چو بنشست بر زین زرین ستام
فرود آرد دست بر سر گرای خاک | بلرزد ز هیبت زمین چون مغاک
بنیروی بازوی وی خاک را | دو نیمه کنی چون خط استوا
دو الماس بان ره نو زاده ماه | بیابی چو زرین فروزان ز گاه
بهم هر ده پیوسته سر از ده روی | زره تیر و بر شاه بهرام خوی
اگر چند در روی خطرناک تر | ز تو نیست از بهر مردم دگر

بسی درد ما را که درمان تویی | چو دعوی کند شاه برهان تویی
قرار جهان بی قراری تست | فسار جهان بی فساری تست
چو توسن شوی رایض عالمی | زنی زخم و بس زخم را مرهمی
جهان برق را گر مسخر بدی | ترا داند روشنت برادر بدی
کجا برق را اینچنین فر بود | که در دست شاه مظفر بود
چو در دست قیصر بگیری قرار | بلرزی بخود بر چو سیماب وار
چو بر خود دشمن فرود آردت | روان تهمتن درود آردت
که از خود او آنچنان بگذری | که مغزش ز استخوان برون آوری
شکافیده فرقش دهانی شود | دم تو در آنجا زبانی شود
بگوید بتو کای شکافنده کین | اگر برده‌ای دیده روزی چنین
ره زرق و افسون نه پیموده‌ای | کجا با چو من دست کین سوده‌ای
کدام است این چشمه کت داد آب | کدام است آن گوهر کت زو بخشد تاب
گزین خصم را دل کباب آمده | وزآن خصم را رخ خضاب آمده
یکی پهن دریا که موجش پرنگ | نه ماهی شناور در او نه نهنگ
مه ز نمو و از گران کاسته | نقابی ز پروین بیاراسته
بر آئینهٔ چین ببعد اکسی | پراکنده الماس برده بسی
گداز و چو از آتش تفته یخ | ز جوشن ازین مور چشم ملخ
زره بر تن دشمن بد گهر | همانا شمر آیدش در نظر
چو اندر جگر تشنگی زایدش | پی خوردن آب بگرایدش
چو چالاک و بیباک بر وی زند | رود بر پی آب و بر می زند

که خون

که خون بداندیش از زیر وی | بجوشد چو از خنب بشکسته می
که جوشد چو می خون ناپاک وی | از آن ضربت تیز و چالاک کی
تو ای تشنه بر خون بدخواه شاه | مبخش بپوزش ز دشمن گناه
مبخشا برین کارگاه فریب | گران کن برزم سبکسر رکیب
مبادا دمت کند در روز جنگ | بخون عدو سرخ بادات رنگ
بخون دیت چهره گلرنگ باد | ترا رو و عدو سینه زنگ باد
همی آیدم خسروا بس شگفت | ز بدخواه تو گور ره کین گرفت
بدشت اندرون گور چرنده گر | رمد چون شمد بوی شیران نر
چو دشمنت بوی تو در یافتست | که با پیشش آنگه سر از راه تافتست
کنون گشت آگه که روی تو دید | چه چاره سگالد که مرگش رسید
حذر بایدت از گذرگاه شیر | که روباه یازد به نگاه شیر
سروشش اگر رهنمون آمدی | گذارش نه بر موج خون آمدی
نبودی اگر دشمنت بازگون | شده بخت ترسیدی از موج خون
خرد از درونش بدی رهنمای | که برگرد از راه و بازای جای
بدریای خونین مران زورقت | نگهدار از تفت وی زیبقت
سزد خویشتن را از خطر داشتن | ز طوفان آتش حذر داشتن
مرو از پی مرگ ناچار گیر | از آن پیشتر کو گیردت ناگزیر
تو از پیش آماج آنکس بجه | که بر فار نهاده دارد بزه
ترا دیده از بهر آن داده‌اند | که در ره بسی چاه بنهاده‌اند
ترا دستواره است بیننده چشم | بود لغزش پا ز لغزنده چشم

قضا چونکه آورد در پرده خشم … شود تیره بر مردمان شمع چشم
چو کژ گرد پای کس از راه راست … بیفتد ز جائی که میخواست خاست
گرم راه بردی بپیچ پران … ز قیصر بپرسید می این سخن
ز هر عضو کاندر تن دشمن است … چرا مهر تیغ تو با گردن است
مگر گردن دشمنش دل فریفت … که یکدم نیارد همی زو شکیفت
چو جنباند تیغ دست مالک رقاب … سوی گردن دشمن آرد شتاب
چو با دست پاک تو پیوند یافت … دل از وصل معشوق خرسند یافت
اگر با خرد بود نابرد خواه … خردمند بد تیغ در دست شاه
که نامد فرو جز که بر گردنش … نشد کند در سر جدا کردنش
شب تیره ابری برآمد بلند … ز هر سوی پیکان آتش فکند
بیفتاد افتاد چون این تگرگ … گریزنده از مرگ در چنگ مرگ
فرازیده شد پهن خیمه کبود … همش دود تار و همش دود پود
از آن تیره خیمه که انگیختند … رسنهای آتش بپا ریختند
بر آن رشته های بپا ریخته … روان شد اجل خنجر آهیخته
همه راه و هنجار غازی گرفت … چو غازی بصد گونه بازی گرفت
چو لرزنده آئینه در آفتاب … از آن سو بدین سوی اندر شتاب
هر جا که افتاد زاهینه تفت … دگرگونه هموار شد همچو کفت
همیدون بود دست این کارزار … همیدون اجل اندر آورده سار
چو عکسی ز جنبنده آئینه دان … اجل را تکاپوی در دشمنان
سپاه تو و مرگ در روز کین … بتازند بر بار بنهاده زین

چو گرد ا

چو گرد از گران جان ز دشمن خزند … دگر سر بپیچد بپیما برند
سپاه ترا گر کسی بشمرد … یکی در شمار هزار آورد
تنی زانکه یازنده بیند همی … یکی گروه تازنده بیند همی
چنان کاژ گردد دو چشمش نگار … که بیند یکی تن بجای هزار
عدو را سوی مرگ زخم آمده راه … یکی مرگ و دیگر دم تیغ شاه
مبادا سر و تنش زین برده چار … چو گشت سپهر از سنین و شهور
بروز مصاف تو رستم اندرون … رهین بعد گران شد هوا قیرگون
هوا قیرگون خیمه برفراشت … که چون شام شد تیره هنگام چاشت
همه کاخها تیره شد سربسر وار … پراکنده شد در هوا سرمه وار
فرو هشت خورشید مژگان بهم … نیارست گفتی زدن هیچ دم
ندانم کزین سرمه شد تیره چشم … و یا شد ز فرّ تو آتش خیره چشم
چنان شد فروزنده آن شارسان … که گفتی که شد آتشین کارسان
در آن شارسان گر جوانی نماند … از آن شارسان هم نشانی نماند
چو بنگه بر آتش پراکنده شد … زن و مرد و کودک پراکنده شد
نیارست یکچند کردن گذر … هوا اندرون مرغ بگشاده پر
چو خاکستر شرارانده که سرد شد … بسان یکی پشته گرد شد
سرودن گرفت اندر آن مرز و بوم … بآن شهریار شیر زد فال شوم
که این رنج گرچند روزی دگر … در آن شهر خواهد نمودن اثر
چو آهوی وحشی غزالان کاخ … دمنده ز ایوان بکام فراخ
برون جست از آن خیبر آتشین … چه لنگ نگارین چه باز خشین

چو شد ببر گلشن ز بس لاله لال / سراینده شد بوم برکنده بال

چو ناقوس ترسای دیرش نگست / بشد جغد و بگرفت زاغ بدست

نوازنده شد جغد بس اندرون / گهی چنگ و گه زنگ و گه ارغنون

نوائی برآورد بینا و کن / بزد بال بر هم شکن بر شکن

ترای جغد چون گبر بسرای زند / درین شهر دشمن که شد کنده بند

یکی دخمهٔ گبر شد انگار تو / همه شک پازند بگذار تو

زن زاده با طفل نا خورده شیر / تو گفتی که بگریختند از سپیر

بزد بار تموز برارد شان / دده خورد شان یا که هین برد شان

قضا چونکه میخواست گردد نیست / بیا و بخفت از دامن شرم دست

ز شرمش او گرچه آمد ستوه / قضا گفت میباش با این گروه

که تا برتر رانیم فرمان خویش / مبیناد در درد تر درمان خویش

اگر حکم یزدان دگرگون شدی / ره چاره برتر پدید آمدی

ره چاره بر تو از آن بسته شد / که چشمت به تیر قضا خسته شد

چو هدهد که بر اوج بگشاد پر / گشاید نیاگه زمین بر نظر

ببیند بزیر زمین آب را / چو در آبگینه می ناب را

نگه کرد هدهد ز بالای اوج / بزیر زمین دید از آب موج

که میجوشد از غار سیماب وار / درخشان چو در دست زنگی نگار

چو خواهد قضا تا شی گیرد فرد / ترنجیده فخ را بپوشد براو

نبیند بروی زمین بر سله / جهاندیده مرغ نگارین کله

فروگیردش آن جهان بخت برار / که گردد جهان بینش از دام کور

چنین است

چنین است پاریسی چهره رای / بخود بر در شور بختی گشای

چنان مرد جاهش کالفته کرد / که او چشم بیدار خود خفته کرد

نبردی تو آن پنجه دید مگر / که برکند خرطوم پیلان بکر

چو دیدی چرا او فتادی بچاه / هما قضا بست چشمت ز راه

نبردی مگر هیچ آگه ازین / که مرگست بد از سالها در کمین

بیا آن کهن جامه‌ی سالخورد / که بس جای آید ویرانه گرد

ازین مرگ نهفته آگاه بود / ولی دستش از چاره کوتاه بود

گمان برده بد جامه‌ی بادوام / نخواهد شدن جامه‌اش بادوام

که چرخش بدین خوی پرورده بود / نهانش بر این نم برآورده بود

بدین خوی بد شاخ او بار داد / دهد شاخ هر بن دگرگونه بر

یکی شاخ بادام بیخ آورد / دگر شاخ بادام تلخ آورد

یکی چشمه شور و دگر خوشگوار / یکی مرغ زاغ است و دیگر هزار

زمانه بدین خوی داوش فریب / هرکرهی زد بدین خو رکیب

ز هر کژ و بیننده را هشد / بسوی هوا خواه و بدخواه شد

بمرغان گونه گون دانها / بیفشاند در دشت و در لانها

همه را بزنجیر و دستان و بند / کری سنغ آورد چون گرپیند

بچنگال کرکان سپرد آن همه / چه شیشک چه بخته رمه در رمه

بکام نیزار پرورد گلان / بیاورد گله گی خورد گلان

ز بد طالعی دان که مهمان شیر / شود بچه گوری گی خورده سیر

زمانه به آوای غرنده شیر / که تا ور دیک هفته صیدی نزیر

همی داد اندرز هر گور را | که کندی بسم هر خود گور را
میا از کنام ای چرنده برون | که ما گوشت خواریم و نوشنده خون
بخون خوار گیهان نپرورده‌ام | گیاخوار گو بر میا از کنام
بدستان چاچم برون آمدی | حذر کن که در موج خون آمدی
ترا فدیه آورد از بهر خویش | پی زرش خود بر تو افکند نیش
بدین کار بنشستی و خاستی | که زهر از پی دیگران خواستی
شرنگ زمانه همی خواست نوش | هر آن کو شتابید و شد بخت کوش
مگر ساقی مجلس عدی و نوش | بلاهی به پیمانه‌ش وقت درد
سپاهی ز هر جای گرد آورید | هر آن کو یکی رز ملاهی کشید
گزین کشتگان عز زر تن کند | و خرد زان میانه برون افکند
چنین است خوی بد اهرمن | بد خویشتن بر بد یگر فکن
گمان برد خواجه که یارتی تو | بر و ما به رستگاری تو
ندارد چراغ گمان جو فروغ | که بنیاد ایشان بر باد است و آتش دروغ
بر تخته بر بپا و بخت دست | چو غوکی بر آن تخته بر برنشست
مگر خویش از موج بیرون برد | ترا گر نهنگ خورد گو خورد
چو آن خواجه کز بهر دفع القضا | فروشید هم اشتر و اسب را
بدین چاره از خویش دفع زیان | همی کرد و مرد از پی سود یان
چو آن اسب و اشتر بجای دگر | بردند و خواجه ببیند و خست زار
قضا را چو در کار و انگاه کوس | پی رحلت خواجه خواند آن خروس
گزن نوبت تست ای خواجه باش | سبک بر جه از جا گران جان مباش

نوردیده

نوردیده شد نامهٔ عمر تو | نشد بسته این سیل از سکر تو
کنم با تو امسال آن کار من | که با هر بت کرده‌ام یار من
گر از زنده یار تو بنمود پشت | که سندان همی نرم کردی بمشت
چنانش فشردم پی اندرون | که انگور را منع بجای اندرون
سرافی روس کوبیده شد | خزان آمد و باغ روبیده شد
بخفتی چشم زمانه نخفت | صماخش نوای سلامت شنفت
که هر جا دگرگونه ساز آوری | نوای عراق و حجاز آوری
چنان بگسلم تار طنبور تو | که شیون کنم نغمهٔ سور تو
شود زخمهٔ رود تا ای بدگهر | یکی زخم و بنشیندت بر جگر
سرود دگرگونه یارت دهم | همه زاره در طبع شارت نهم
زمانه که او روز پیمای تست | بسی چیره تر بر تو از رای تست
نوردیده طومار روز تو را | بژولیده بستان فروز تو را
فنا شد از تو بسی خانمان | تو نیز از پیشان فنا شو بدان
گر اینان نشان داد دل آورد | فنا شد تو هر درد از دل برد
اگر خون نشان شیر زر بختی | بچنگال شان بند بگسیختی
نبودی بدل اندرم درد و رنج | نخوردی بر آتش چو موتاب رنج
ولی خون شان خورد روباه پیر | بروباه بازی نه با تیغ تیز
بسی گنج شاهان که پرداختی | که بالد بر غانهٔ افراختی
گهی همچو برد اگران بست بار | بیا زار گانی بیار است کار
گهی آتش فتنه افروخت او | بدین فتنه بازار بنشیند و خست او

کمان وار خمیده باد اش پشت ... نماند جز باد اش اندر مشت
نماند جز باد است اندر دست ... نوای ویو آشفته چون پیس است
یکی پیشتر خواهم بمغز اندرست ... که آتش بد آن مغز زفت ترست
اگر سحر باید کسی دید نیست ... سخنهای ماروت اشنید نیست
دهان تو چون چاه بابل بود ... زبان تو ماروت مانی بود
پراکنده بادت بخاک سیاه ... زبن تا بسر این فسون زار چاه
همان چرب گفتار جادو طراز ... بدستان و افسونگری چاره ساز
زبانِ بد اندیش بدکیش تست ... اگر کژدمی این زبان نیش تست
دهانت چو غار و زبانت چو مار ... بر آورده مارت ز گیتی دمار
کسی را که آتش بود در درون ... بجوشد چو من زین فسانه فزون
نویدی است کین تو در دل مرا ... گدازنده همچون تبِ بیمرا
ببینام با تیغ زهر آب دم ... شکافیده ات فرقِ پرباد و دم
نوید از درونم بر آورده جوش ... چگونه بر آسایم از خروش
ببینام روز سیاه ترا ... بچاه اندر افتاده ماه ترا
ببینام روز گرفتاریت ... ببینام روز نگونساریت
ببینام در بند پایِ ترا ... ببینام پر دخته جای ترا
ز هر جا ببینام راهی ترا ... بزنجیر در بسته ماند ترا
دهی زن ز درگاه شاه پرس ... شادی فرد گرفت ز آزینه کس
عزویش برار خرام و نوید ... جهانرا شادی پیام امید
که گیتی کند تار بر چشم دیو ... که پاشید اندر جهان تخم ریو

بکوبد سر

بکوبد سر اژدها گرز او ... که بادا جهان برخیِ برز او
بامید شادی ترانه سترد ... غم از دل وگر چند از غم فسرد
همه کار شه فال شادی بود ... که اقبال شه کیقبادی بود
جهانرا کند تازه و از دگر ... ببندد میان ترا آیین کمر
تو گوئی که این رنج دیرینه ام ... یکی عود سوزست در سینه ام
گمانم مز ایدون که از خاکِ ری ... چو آتش رود هر کرانه بوی وی
نه هامون گداز و نه کهسار را ... نه پروانه نه رستنی زار را
گر آنجا بخیزد زبانه بلند ... که بر کاخ دشمن رساند گزند
دم آتشینم شود دوزخی ... برین مرد گسترده هر برزخی
دم آتشینم بود رستخیز ... کند تنگ بر مرد راه گریز
دم آتشینم چو طیار شاه ... بر آید برین نیلگون بارگاه
جهان چون نگه آتش بجز من فتد ... از آنجا به بنگاه دشمن فتد
بدانسان به بنگاه دشمن فتد ... که طیار شاهِ جرمن فتد

نه طیار مرغی پریده بدان ... بلندی درین سبزگون سایبان
نه سیار کشتی ز جوشن بنا ... شکافیده زینسان ز دریا بنا
بسزد گرکه خوانا ورا جانور ... بود گرکه بد جان روا جانور
بر شهرِ کافر زد او آذری ... نماند از آن جز که خاکستری
درشم روی ابری هوا اندرون ... بدم برق تفته فکنده برون
ولیکن نه چون برق و ابر بلند ... یکی یاوه گریان دگر خیره خند

دژم روی ابری که خنگ آورد ‌‌ ‌ بکام دشمن شرنگ آورد

ببارد شرنگ از پی کام وی ‌ ‌ که گم گشته بد از جهان نام وی

وگر برنمایش نشان آورد ‌ ‌ نشانش تگرگ و شرار آورد

چو برخ از فراز آورد سوی شیب ‌ ‌ شود شیب بالا و بالای شیب

تو گفتی ز بالا یکی کاخ کن ‌ ‌ بن کاخ ستوار دشمن شکن

بدست اندرون داشت تفته کلند ‌ ‌ بپای پی کاخ دشمن فکند

اگر دشمن و کاخ دشمن بریخت ‌ ‌ ز شادی دل دوستان بر فروخت

چنین ابر هر روزه بارنده باد ‌ ‌ چنین برق هر روزه رخشنده باد

که دشمن سوی خود بدم درکشد ‌ ‌ در آن خم پر پیچ و خم درکشد

چو دهر از دویدن نیاسود هیچ ‌ ‌ نکرده نگر سوی دشمن بسیچ

چنان برق رخشان دوباره تیغ ‌ ‌ که زاید بخصم درد و دریغ

نه زان کاخ دشمن ز تیغی رها ‌ ‌ نه زین بام دشمن بجا بارو ها

شنیدی که زین پیش با تیغ و تیر ‌ ‌ نبرد آزمودی دو آفاق گیر

زمانه دگرگونه بازی نمود ‌ ‌ همه رسم دیرین بفرسود و بود

کنون دوزخی سوی دوزخ برند ‌ ‌ دو دوزخ بهم داوری آورند

دو دوزخ جهند آتشین بارها ‌ ‌ که آتش فشانند از غارها

دهن از فراخی چو تاریک غار ‌ ‌ تن از استواری چو برج حصار

حصاری کز آهن بود مایه اش ‌ ‌ که بر اوج اختر بری پایه اش

یکی بجهد از زیر دریای ژرف ‌ ‌ کزو سبز دریا شود تیره گرف

دگر اندر آید بزیر از اثیر ‌ ‌ ببارد بهر جا که دشمن سپیر

گدازد ستاره چو زر در بگاه ‌ ‌ ز دودی که خیزد ز نفت سیاه

بر او یکی آتشین کوه رست ‌ ‌ سوی آتشین کوه یازید چست

بکشتی گرفتن چو دو پهلوان ‌ ‌ بیایند بر یکدگر پهلوان

بجوشش و خروشش ز نشیب و فراز ‌ ‌ نیاسود روز و شب و دیر باز

دو طوفان آتش ز دو سو روان ‌ ‌ گشاده کنار آن بر این این بر آن

دو موج از دو گرداب بر یکدگر ‌ ‌ چو دو اژدها باز کرده زفر

ببینیم تا زین دو تند اژدهای ‌ ‌ کدام است کش بهتر جای کنای

کدامین باوباردن تیزدم ‌ ‌ که انبار از دیگر اژدر شکم

کدامین ازین دو برآشوفته ‌ ‌ فرو ماند اندام و سر کوفته

سپاه شتر زمن آن اژدر است ‌ ‌ که هر اژدرش بهر خود در خور است

نه خواه چنین چیره که بگفت ‌ ‌ ز روزی که اختر بیاراست جفت

نه تابید از چرخ فرد الشجاع ‌ ‌ بدین روشنائی و تاب و شعاع

باوباردن این دژم اژدهای ‌ ‌ ربایند دم دار دو بهمن نمای

اگر دشمنش رای خام آورد ‌ ‌ که آتش ز بهرام وام آورد

سپاه شهنشه زیر پی بسپرد ‌ ‌ که خاکسترش باد هر سو برد

بد اندیش کش بیم از دل جهد ‌ ‌ اگر دیده بر اختران شب نهد

گماند که بر چرخ هر اختری ‌ ‌ گشاده است بروی ز آتش دری

دگر دیده بر هم نهد از هراس ‌ ‌ که تا بجهد از هول راه براس

چنانش مجسم کند در خیال ‌ ‌ شب دیر یازان تر از عمر سال

که در مردم دیده پیکان تیر ‌ ‌ همی برنشاندش چرخ اثیر

مگر جواب و بیداری دشمن است | گزین هر دو در چاه چون بیژن است
گریزنده از شه پناهی نیافت | هر آن کو که بازید راهی نیافت
گر انبوهشان همچو گرداب بود | ولیکن چو گرداب سیماب بود
چو زرمن بدان ژرف گرداب زد | چو خورشید بر حوض سیماب زد
چو از بس سگر بپا ریز راند | تو گفتی که دریا بپا نیز راند
چنان لشگرش زی بپارس رفت | که آتش رود سوی گوگرد و نفت
هم از جوشش آن شر ربا جنب | هم از کوشش آن حجر سای سنب
رخ روشن اختر کبودی گرفت | سر جا فرازی فرودی گرفت
بپوشید بر تن پلاس سیاه | جهان در چه هنگام در چاشتگاه
چنان کرد پنهان ز دیدار چهر | که گفتی که برگشت از راه مهر
تو گفتی که دیگر بگاه اندرون | فکندند بر سقف سپهر باژگون
کشیده سر اندر لحاف کبود | جهان بین خورشید روشن غنود
بدان سان فرو رفت بازار کرّ | که گفتی هراسید از آن آذران
ز بیرگران کش دررو ورزن است | سر اندر زن و با ز بیرون زن است
بگرد اندر باز ززینه شُم | کند باز از هر دو دم راه گم
مگر در هوا راه را تنگ دید | که هر بر ز طیار آهنگ دید
سراپرده‌ها دید آویخته | ز هر دو سپه درهم آمیخته
فلک رخ بپوشید با میغ و دود | بیکبارگی گو رشد این کبود
فرو زیده شد آنچنان رنج خلک | که بر هر زخ تفته آورد تنگ
نبینی در آن دشت افروخته | بجز سوخته بر سر سوخته

وگر دشمن از هول و بیم گزند | گریزد چو دیوان بگسسته بند
ز هر سو که رو در گریز آورد | ز پی آتشش جست و خیز آورد
سپاه جهاندار هر سو که رفت | چو آهن زمین بر بداندیش تفت
سپاهش همیدون کنایش بتاخت | تن دشمنش همچو آهن گداخت
ز رو ئینه خمپاره آمد خروش | که دریید از هر چه هستی است گوش
ز بنگاه بستر چو آرد گذر | شود تا به عنقا رساند خبر
ز آتش سر گیتی و بد آگهی | بدانگونه کز و ماند گیتی تهی
مگر خون بدخواه شه بود می | که چون خورد این خاک تیره ز وی
بچرخید چون مست بر خویشتن | خمیدش ز مستی سر روی تن
سر سر گرائید میخواره وار | چو شاخ خمیده ز بار بهار
بلرزید گفتی ز دامان خاک | تن کوه تا شد زمین لرزناک
که هر کوه بر تنش چون میخ بود | کز و استوارش بن و بیخ بود
کند شهر دشمن بدشمن نگاه | اگر کدخدایست ور آنکه شاه
بسان عروسی چو گل تازه روی | بسوی کهن گشته فرتوت شوی
که رو رو که هرگز نشاید مرا | نه فعل و دیگر نباید مرا
عروس جهان چون چنین شاه دید | گریزد ز پیران که برناه دید
که هر شیر زه را بر تهی گاه تیر | از آن خوشتر آید که ساید حریر
سپهر است جنبنده شمشیر شاه | فروزان در آن فتح چون مهر و ماه
بسان شبی کاندران ماه نیست | بود ملکتی کش چو تو شاه نیست
برد رشک شهری بر آن شهر بر | که دارد چو تو خسروی نامور

شب و روز شهری مبارک بود … همه سایه تو اش بر تبارک بود
بر آن شهر تهنیت گفته شد … که در رشته شه چو در سفته شد
گشایه شود پاشیر از بند بخت … زند دست در خسروانی درخت
چو نوری بباد سحرگاه دم … نباشد درونش ز تنگی دژم
شناسید هر شهر در بحر و بر … که باید کش چون تو شه تاجور
که بر پشت اسبان تازی نژاد … ندارد خرد هر که پالان نهاد
هر آن شهر کز حکم شه سر بتافت … همه آرزوئی که میخواست یافت
همه کاخ او زیب و رونق گرفت … بهای سدیر و خورنق گرفت
بجائی که از شاه سر تافتند … بآتش درونشان جگر تافتند
بدشت اندرون گور با شیر نر … ز بیمش بیک جا کند آبخور

(آغاز داستان پنجمین سال جنگ بین الملل)

بتقویم اختر شناسی فرنگ … شد امروز نو پنجمین سال جنگ
زمین گرد خورها که خور گرد آن … بجنبد همی تا بزاید زمان
زمانه از این جنبش آید برون … چه آینده چه آمده چه کنون
ز جان خیزدش این گرایش همه … که جان از خرد داشت زایش همه
وز آن جذبشان بود و ربط بود … که یکدم نیاسوده بود این کبود
بزد بر خط منطقه چار حد … گهی خوشه پیمود گه جدی و ثور
کنون دور پنجم گرفت ای عجب … که خامش نشد این زبانه لهب
اگر مرکز آهنست ور آنکه این … محیط ار چنانست ور این چنین

چنان

چنان راند پرگار را سام دهر … که آغاز دهر است انجام دهر
اسد اندرون بود امروز مهر … خداوند شیری و دارای مهر
از آن سرخ و روشن ستاره گل … بود شیر را بود خوی مشتعل
که این کینه بر سال پنجم کشید … جهاندار پرچم بر انجم کشید
نیاسود گیتی ز خون ریختن … نه دیو و نه جم نیز را ویختن
که هرچند بر دیو جم چیره بود … ولی دیو سرکش در این خیره بود
گر از گرازنده زند است نوز … نشد پشت بر خاک پتیاره نوز
بگرز گران گر بکوبیش سر … بر آرد ز جای دگر سر بدر
چو جان از خرد این فزایش گرفت … تن با هنر این گزایش گرفت
نشد مادر گربه خوی جهان … مگر سیر از خون این بچگان
که هر دم بر آرد ز یک جای نو … بخوردن بچه چون گربه مو
در آغاز این سال فرخ نهال … بپیروزی شاه بدخواه مال
بر آریم دستی ز دل نیم شب … برای شه بر گشائیم لب
بدانگه که خیزد نسیم سحر … زند مرغ خوانند بر هم پر
بنام خداوند روشن کنم … دل و بر تن شاه جوشن کنم
بگسترده بر خاک خورشید ظل … بامید یزدان بپیوسته دل
دعائی کنم بر تن و جان شاه … ابر لشکر شاه و گردان شاه
قضا یار با تیغ دستش قرین … قدر یار با تیر شستش رهین
ظفر عزم او را مخالف کشی … خرد حزم او را جنیبت کشی
اگر دشمن شاه شوخی کند … چو روبه که با شیر کین افکند

بپرس ار ببینی تو آگاه را | چه گوید بتو حال روباه را
که روبه چو آید بمیدان شیر | بیک بچه آید ز بالا بزیر
فرو ماندش بخت از بخت شیر | بدرّدش تن بچهٔ بخت شیر
رخ بخت شه باز زاژنگ دور | ز چشم عدو باز ازین جنگ کور
دگر بار آیم سوی کار خود | کنم پشت بختی خم از بار خود
بود طبع من بختی بارکش | درین باغ با گل نه با خار خوش
به گلخوار بختی ندیدی اگر | ببازیچه شو بختی من بنگر
که در باغ شاداب شه میچرد | همه نرگس و یاسمن میخورد

همیدون همی رفت آگنده کیش | بآتش سپهبد از رس پیش
همه سوی پاریز ره می سپرد | سپهبد از لشگر بدان دستبرد
که اسپیده بر لشگر تیره شب | زند چون کند باز با خنده لب
بشد کنده هر جا که بدکارشان | پراکنده هر جا که بدشارشان
اگر بوم تازی زبان داندی | بتازی نشیدی دران خواندی
بسان عرب بر تلال و دمن | بنالد بلحن حجاز و یمن
کند نوحه بر یاد سعدی و می | الی آیة از لجت ننگ حی
بد اندیش از هر روزی چنین | بسی باره ها کرده بد آهنین
بیفکند بن باره در هر رهی | که آرامگاهش بود هر گهی
که دشمن بر او آورد تاختن | به کین سگالیدن و ساختن
دژ آگاه چون دل پراکنده کرد | بدژ که در راه روئینه کرد

بباره که گردزان بلند | چه اندیشه نفکند بروی کمند
نگویم که با ماه پیوند داشت | که باره قزل سر بر الوند داشت
نهادند بر دژ هر کنگره | یکی مرد داروفشان خنجره
که تا کس نیارد بدانسو گذشت | نیارد چنین سهمگین ره نوشت
درون پر ز دیو و برون پر غرو | همش صعب بالا همش صعب شو
سپاه جهانجوی آفاق گیر | چو میغی شد آنجا که بالاش تیر
نه تیری که پیکانش پولاد بود | وگر بود هم چرخی زار بود
اگر آنکه آتش ز پولاد زاد | شگفت است پولاد آتش نزاد
ازآن منع برجست آذرشبک | چو ماری که از شانه بیور آب
در آن دژ بنفتاد هر سو ترک | بشد پیت و هموار با تیره خاک
سراپردهٔ اختر اندود شب | که گوهر نمود از کبودین قصب
همه لعب و بازیش چندان بود | که خورشید رخشنده پنهان بود
چو خورشید سر از کران بر کند | سراپرده از بیخ و بن بر کند
سراپرده برچید دامان خویش | ز گوهر بپرداخت ایوان خویش
بصندوق در تختها نهفت | و یا زنگ مهرش بتاراج رفت
بتاراج برد آن گهرها همه | به آغوش در افکند چوپان رمه
شب تیره گو بر فکن ساز زر | هم از گوش و گردن هم از روی زر
که غارتگر صبح جنباند تیغ | چو برق درخشنده از زیر میغ
بیک تفت دم کز جگر اژدها | برآورد و گردش سوی دژ رها
نه دیوار از آن باره ماند نه در | چنان گشت یکباره زیر و زبر

نبینی فروزنده تر زین سپیر وگر بر شوی زیر چرخ اثیر

نه در رزم نرخ آتش فزونتر از آن نه تفتیده تر روز محشر از آن

همیدون فروزنده آتش سپاه همی رفت یازان بفرمان شاه

باهنگ آواز بشتافتند باورد دشمن عنان تافتند

عنانشان سبک شد گرانشان رکیب چو کوه گران از نهیب و نکیب

بجستند چون باد مرداد ماه بسوزنده تف بر رده کینه خواه

بداندیش در سهمگین تنگنای ز باران آتش بپرداخت جای

طلایه شد آمیخته با بنه چنان چونکه با میسره میمنه

برفتند آشفته سر یکسره چو چاوند گنجشک از اشکره

در و دشت دیدند پر بازن بجستند ز آتش پر و بال زن

سگالش کنان درهم آمیختند ز چالش چو دیوانه بگریختند

بتاراج جانها سپاه و اجل یکی ناقه میبرد و دیگر جمل

سپاه و اجل روز هیجا لگام سپردند با چرمه تیز گام

که بدخواه شه چون برزم آورند نباید ز کشتن که دیر آورند

چو دشمن بدینگونه آورد دید رخ بخت خود تیره از گرد دید

ببستند اندرون ماند با رنج او بدین عرصه در شاه شطرنج او

بخندید بر دشمن شاه بر سلیحی که آراست بر دوش و بر

کمان آهنین بر نهادش بدوش خدنگ آذر افشان تند خروش

که جنگ اندرون چونکه خواهی نکند مبر رنج و ما را بجود بر مبند

نگر از پی لشکر شاه را که بندند بر دشمنان راه را

همه مان برای غنیمت پی رهانا تن خویش و مان بسپری

گر از دشت پهناور رزمگاه که دریای خون گشت با تیغ شاه

شگفتی بگیتی نمودار شد دو دریای احمر پدیدار شد

یکی بر شکافیده از بحر هند گذرگاه گشتی ز هند و ز سند

دگر آنکه با تیغ خونبار شاه ازو یا درون رست از این کینه خواه

کند زین سپس مرد پیکار نای ز دریا و صحرا و آباد جای

دو دریای احمر بجغرافیا نیم سنگها یک ز دیگر جدا

از این پس بجغرافیا اندرون نویسند یک بحر احمر فزون

درون بداندیش شه را اگر ببیند یکی مرد صاحب نظر

بداند که خون دلش هست بیش از این هر دو دریا که گفتیم پیش

از این هر دو بسته راه گذر همش دل فزونتر بخون جگر

ببر روز دهرش گزاینده بار بدل اندرش خون فزاینده بار

نگرداد هرگز بکامش سپهر همیشا دروی ستاره مهر

از آن میزند اینچنین باد دست کز او رنگ رفعت کشیده شکست

نگون باد اورنگ نیرنگ او جهان باد بزمرده از زنگ او

دو چشمش مخوشاد کآرافدین من الماریکا مذاب اللجین

بدل اندرش چشمه نفت بار بنفت اندرش آتش تفت بار

بسوزاوش از آتش تفته دل چو در کوره خشت پزخشت گل

زهر سو که بر وی بگیرند راه گزیند سوی حصن دیگر پناه

فلک را نه یک راه و نه یک فن است فلک گاه فرهخته گه توسن است

گهی بردماند ز دل باد سرد — گهی برفشاند ز رخسار گرد

گهی چون فریدون فرخ رخی — بگفتار نرم و بخوبش پاسخی

گهی همچو ضحاک ناپاک رای — همی مغز آهنجد از هر بای

دژم تر کند بر کسی چهر خویش — که بر روی فرزند داشتی مهر بیش

دژ آهنگ دیوی بر آورد بانگ — بیاشفت گیتی بهر چار دانگ

فرو بسته با دانش زین بانگ نای — وزین دیو لنگسته با دانش پای

جهان یکسره اهرمن زار کرد — ز هر گوشه فتنه بیدار کرد

بگیتی در آسایش اکسیر شد — بهار جهان یکسره تیره شد

دهن باز کرده دژم اژدها — ز ششدره گیتی بگردد رها

ز هر جا که یک مرغ جنباند پر — دژم اژدها بر فرازید سر

گر این مرغ بیچاره سر بر کشد — دژم اژدهایش بدم در کشد

چنین اژدها را ز فر چاکبار — جهانجوی از تیغ چالاک بار

کزین اژدر تیره تن همچو دود — که هر سو بیفکند زهر کبود

سر از تن تن از دم جدا آورد — جهانجو که یار خدا آورد

خداوند بخشای نیروی تست — بتوفیق گیرای بازوی تست

عدوی تو اند نشیب و فراز — گشاده است بر هر کرانه چشم باز

بپیکان تو دیده آز و کر — بدوزیده بادای شه نامور

نبینی ازین خنگ بازنده تر — بچیر کهن دست یازنده تر

ز تو زر برده بتو باز داد — که جان بایدایدونت با گاز داد

مهش باد بر جو زهر بسته پای — بجز دم مبادش دیگر نقطه جای

شنیدم

شنیدم ز پیشینه مردم که از — بود بر سپارنده راهش دراز

ازین راه با بال شاهین و پر — بصد عمر کرکس نیابد گذر

برین گفته بر گر که خواهی گواه — ببین کار و کردار بدخواه شاه

جهانی ز آزارش آنچه نیست — که آزارش باندازه بیهوده نیست

تو گفتی که آزارش یک اژدهاست — کزو ماند گیتی برنج و عناست

بپیمایش اندر درازی وی — نیاورده اندازه پهنای وی

گشوده ترش از زمین تا زحل — فراخای نای چو تیره وحل

بهندوستان گر یک اژدها — درآمد بتدریج و شد اژدها

بتیغ شه این اژدها چاره کرد — جهان پاک ازین دیو ناپاک کرد

بهر مرز اندر که آمد فرود — بخویش گسترد بازار سود

همه راه داد و ستد ها شکست — بخویشتن کیسه سود بست

گر او ماند مان بر همه چون درخت — نه آذر مهی باد و سرمای سخت

ز بد روزگاری شکم گرسنه — ز پا دو زی جا گاه برهنه

بجز جامه خون که پوشد بتن — نماند بر تنش نو یا کهن

بخون اندر آغشته با دانشش — بلرس سینه بار در گردنش

گر از خوشه اش برفزود دانگی — نبینند در او شیره جز تلخی

ز آتش فشانهٔ این تیز گرد — نه شاخی بماند ز تاکش نه برگ

اگر چند آن باره ها بلند — که دشمن ز هر سو بدو بن فکند

زنیروی حسب سر باره شاه — نشستند یکسر بخاک سیاه

ولی زاده پراکنده تن پاره ها — بر افراشته شد بسی باره ها

از آن پاره پاره تن مردمان / فرازیده شد پاره بر آسمان
تن دشمن شاه والاگهر / بود تیر و شمشیر شه را مقر
سرش از پی تیغ برّان شاه / دلش از پی تیر پرّان شاه
عدو گاورد نالهٔ بوم را / نماند مگر اختر شوم را
از ایرا دراز آمد این کارزار / که بُد اختر شوم دنباله‌دار
بتیغ تو پرّیده باد اشکرم / تنش یکسره باد ازین عرصه گم
دل دشمن و شادی دلفروز / شب تیره گون باد و رخشنده روز
که همواره باشند از یکدگر / جدا و نیایند یکجا دگر
بگیتی درون جز که بابار برد / نیارد زدن دم ازین گرگرد
به اسپ فلک بار بدرود گشت / زبن بار برگشته شاخی که گشت
چنان بار باغش تهی زین درود / که در وی نبینند گیه بهر خو
گیاهی نیابد از آن سرزده / مگر از شرار نو آذر زده
بکام دل و آرزو گر سپرد / جهان و در آن روز خرم شمرد
بیدروزی افکندن بندوی / ناکامی تازی و پهلوی
بداناد زهر کام ناکام او / که تلخش بهر انگبین کام بار
گیبتی کند در گلوش انگبین / ز تیهو گریزدش باز خشین
ازان پیش آورد امر یکدر را / که روشن کند روز تاریک را
مباد اشهر روشن سیه گشته روز / نیفروزش هر چه گیتی فروز
با بر سیه دریا بار بند / بتابد بر او گرز طاق بلند
ازین طاق والا اگر آفتاب / بتابد بر او غرقه گردد در آب

سپاهی که آورد دشمن چو ریگ / ز خاور زمین گرد را آمد یک
بپیش سپاه جهاندار شاه / فرازنده بر چرخ کیوان کلاه
نشاید جز بهر تاراج را / چو حمدونه بچهٔ غلیواج را
کنون خسروا روزگار تو است / درین دشت روز شکار تو است
قضا اندرین فتنه و دستبرد / بدست اندرت ریسمانی سپرد
چو دشمن گریزد کمندی شود / بپای اندرش چون بندی شود
کشاندش پیش تو خسته و ناکار / چو مردانه چینی مرغ را و بیار
و گر آیدت پیش توسن شده / چو گور را از سر و یال و گردن شده
رسن در دنا تشر لکامی شود / که از توسنی باز و امی شود
فرو ماند از زه ربند رسن / چو بشکسته پا اشتر اندر عطن
بسوزد و گر موج دریا چو نفت / چو خصم جهاندار بر روی تفت
تو ای روز رخشنده دیره شب / تو ای آب دریا و باد مهب
تو ای آتش بر شده بر اثر / تو ای خاک آرام و ابر مطیر
چو شه سوی دشمن کند تاختن / بجنگاه وی آتش انداختن
بدشمن برش تاختن آورید / بر او تیغ کین آختن آورید
هر گونه تیغی که یزدان درست / بورشش اندرون دادتان از نخست
بکوشید با شاه بر دشمنش / بسوزید با آتش تن ریمنش
تو ای روز بر روی چو آتش تاب / تو ای شب بیدار چشمش ز خواب
و بیکش بهم بر بیاور ز غم / ز اندیشه مژگان بیارش بهم
تو ای آب دریا فرو بر ورا / تو ای خاک کن خاک بر سر ورا

تو ای باد صحرا بوز از کنار   چو ذرات اندرم گیر شیر اندر کنار
در فتنه زا ایش بکن از بنه   درفشش بزن از بنه تا تنه
نگون کن علامات پیکار وی   بکن با اثر گون کاخ ستوار وی
بوز بر سرش بر چو عاد و ثمود   همان بر سرش بر نه تا رو نه پود
تو ای عنصر تند چالاک دم   برو برق هر دم بیار و بدم
بهر جا که او خرمن اندوخته   ز برق تو بادا همه سوخته
درخت کهن وار در بادیه   ز برقت بسوزاد در تاویه
ترا ای قبله روشن زردهشت   که او تیره دل اهرمن خوار گشت
از این اهرمن پیکر افسونگران   همان در جهان جز که خاکستران
بدانسان که هر سوی آتش برد   چو مردار لاشی که خاکش برد
کسی کو فریبنده شد یاورش   بجنگ اندرون گشت یاریگرش
نشانه همان هم از آن بدنشان   بهر تا ز بندان و بندش کشان
چو جبار روسی بدوزخ درون   جگر گشته بریان و دل گشته خون
ز اورنگ رفعت فرود آورش   نه بس دیر یارب که زود آورش
تو ای خاک نگهدار تو جای کرد   بجو در بر البرز و بشکن تراک
بهر جا که دشمن بپا ارد ترا   بزیر پی اندر فشارد ترا
بپو با رش از پای تا فرق سر   بدوزخ از آن زیر بگشای در
فرو بر چو قارونش اندر مغاک   فرو رفته به بدگهر اژدهاک
وگر ماندش نیمهٔ تن برون   بهنگام او باردن یا فزون
بهر گه که برنت آواز ده   بهر خاره چون مرغ پرواز ده

بگو تا همه

بگو تا همه سنگسارش کنند   بگیتی چو کوبیده مارش کنند
تو بگمار غارت بر آن زر که توخت   که زر توزی او بسی دل که سوخت
تو ای کرده رخسار با خون خضاب   کنام تو زان سوی تیر آفتاب
چو اختر گران در تو نظاره کرد   ترا نام بهرام خونخواره کرد
بخنجر درون آنچه داری هنر   که آتش برانگیزد اندر جگر
بزن بر جگرگاه بدخواه شاه   که تا بیده دارد سر از راه شاه
همه شاه را رفد و یاری دهید   نه بر شه که بر خلق منت نهید
شه پشت ستوار روشن روان   بزنهار یزدان بی چند و چون
شه سینه روشن چو روشن بروش   نشاندن همی خواهد از دوزخش
ز دژخیم دیوان کند خاک پاک   زبن برکند رستهٔ تخم ضحاک
برآورد فریاد بیچاره دیو   بهر جا که دیوی شنید این غریو
که آمد یکی اختر دیوکش   مباشید ای بچهٔ دیوان خمش
درخشید آن اختر دیوسوز   که بر دیوسازان کند تیره روز
هلا بچهٔ دیوان فراهم شوید   وگرنه همه سخرهٔ جم شوید
مبادا که گردید نخجیر جم   بیایید در پای زنجیر جم
بهر جا که دیوی چو توسن ستور   بمیدان جم آمد از راه دور
چو این دیوزادان فراهم شدند   ز فر جهاندار جم کم زدند
بدانسان که آتش بنی در فتد   بسوزید چندی ازین تخم بد
همان دیو جادو که اندیشه وار   بهر دم برد رنگ دیگر بکار
بشد تا زبان پیش آن تیره دیو   غریوی برآورد از مکر و ریو

که تا ای سرافراز ترد و بر — بسوزید مان جم همه بوم و بر
گروهی ز ما خسته اند و اسیر — گروهی دگر رفته سوی سعیر
گروهی ز ما مانده با دست و پای — ندارند با دست جم تاب و پای
کنون روز آنست کز فرّهی — درین روز کندی تو یاری دهی
تو این روز بیچاره گیهان پناه — بده بار گیهان همه آشتین
تو دیوی و مر دیو را یار برد — همی باش در آشتی و نبرد
ز دیوان به دیوان کمک بیرسان — فزونتر ز مرّه نه کمک بیرسان
سر از خواب مستی فرازید دیو — بپیکار جمشید یازید دیو
نه تنها که از کنج هر دیولاخ — که بودی پر از غول و روئیده شاخ
همی آمدند از پی یکدگر — بیاراسته با سلیح و کمر
از آنسوی هر هفت اقلیم دیو — بیامد بمیدان کیهان خدیو
چو دندان پیلان بآهن درون — برآورده هر دیو جنگی سرون
ز رفتی چو خوک ژیان کین دمان — بمستی چو لوک پر از کف دهان
امیدم چنان است کاین دیو نر — چو دیو کهن اندر افتد بگور
شود عبرتی در رو نزدیک ورا — شود سوی این روس و نزدیک را
پناه جهاندار باد اورمزد — ازین فتنه انگیز و زان هوش دزد
کسی کو پرستندهٔ داور است — بهر کار در داورش یاور است
اگر دیو بمیرد و گر اندک است — بچشم نیابندهٔ او یک است
چنان داد خورشید را فرّهی — کز استاره گردان بماند تهی
ترا داد شاها خداوند هور — ابا فرّ جمشید بازوی زور

کزین

کزین مرغ جادو پر و بالها — کنی خرد با زخم گوپالها
زبن بر کنی بال بنیاد او — فسرده کنی آهن و سنگ او
چو آتش نیارد که آرد برون — ازین رو بماند بظلمت درون
ز آتش بیفسرده باد از نهنگ — بیفتاده باد از آهن ز جنگ
شها ویژه بادات گیتی همه — شبان باری و این جهانت رمه
شها خوی بدخواه تو گوهری است — نه بر شاخ او خوی بد نو بری است
بدانسان که اهرمن بدسرشت — گهر اندرون داشت بر خوی زشت
بدینسان بود خوی بدخواه تو — پر از رشک دارد دل از جاه تو
درختی است بدخواه بد گوهرا — درو غنچه برگ و فسونین برا
ندانم که یزدانش بهر چه کاشت — که جز بار بد هیچ باری نداشت
دو صد گونه نیرنگ در چشم اوست — که بنهفته در آشتی خشم اوست
ترا خسرو ادست حق یار باد — که با اهرمن او فتاده است کار
شها دشمن تو درشتی گرفت — که از دیو آهرمنی پیشی گرفت
اگر فرّ افراسیاب آورد — زمانه بدو بر شتاب آورد
گر از هند و پور رب سپاه آورد — نه بر آرزو رزمخواه آورد
بدان زر که از گنجشان برگرفت — یکی گشن و انبوه لشکر گرفت
بهر جا بدان زر که آکنده او — بلشکری بن برافکند او
فروزیده شوای هوا چون سعیر — اثیر دگر بر فراز اثیر
بگیرش بر در بدانگونه بر — که در کوره تافته سیم و زر
ز هر سوی دشمن زبانه زنان — بشو تیغ شاها ایا ترجمان

به بر بودن دشمنش تیز باش　　چو تیغش عدو سوز و خونریز باش

شها دشمنت گر فزون کرد سر　　بخود بست از هر کرانه بال و پر

تبیر تو آتش بال و پر کنده باد　　فراهم گروهش پراکنده باد

پر و بال این مرغ طاوس وار　　زبن باد بر کنده چون روس وار

نشانه نماندت ای بدسرشت　　بگیتی درون جز که آن پای زشت

و دیگر که در عرصهٔ کارزار　　ده شه بود صد صد شه هزار

گذرگه اگر آب و گر آذر است　　گر این سلک و آنشان معبر است

در اینجا فسون خلیل آورند　　بورد کلیمی از آن بگذرند

عدوی تو چون موم در پیش تست　　تو نه پشت لشکر خدا پشت تست

شها دشمنت جز که خون جگر　　میابد آب از گیتی و خور

بباغ اندرش گر خرد شد هزار　　کند فاخته بانگ جغد آشکار

هزارش همه بانگ بوم آورد　　نسیمش مزاج سموم آورد

ز هر سمومش جگر کفته باد　　سمومش رگ و پی درون رفته باد

بیا خون که ماند دل اگر کار اوست　　جهان رنجه از رنج و آزار اوست

عدوی تو با هول محشر زیاد　　که با حال و با خواب و با خورد باد

دلش باد همواره از عیش دور　　تنش باد پیوسته از جامه عور

مگر زان کهن زنده سرخ گون　　بتیغ تو آثار داده بخون

بر اندام اجسا بت ای تاجور　　کفن سرخ خوشتر ز رنگ دگر

بگیتی درون بخت برتافته　　از و روی خود باد بشتافته

جهان بر دلش باد زین پر و بال　　ترنجیده بادش گسترده بال

مگر

مگو دشمن شه که جاه گر است　　که کارش ز جاه از افسونگر است

بدست شه این جاه دستگاه　　نورد دیده باد و فکنده بچاه

خدایش فروغی چو موسی دهاد　　که موسی از آن اندر آذر فتاد

ز بیداد گردون نه گر داد وی　　ز بن باد بر کنده بنیاد وی

چو خواهی تو ای طرفه آذری　　که فرعون و قارون بهم بنگری

بژرفی نگر دشمن شاه را　　که تا بنگری هر دم گمراه را

سپاه شه و اختران سپهر　　چو بهرام و کیوان چو برجیس و مهر

نگویم که از یکدگر برترند　　که فرزند یک باب و یک مادرند

همه کرده جنبش بفرهنگ و هش　　همه اهرمن سوز و پیکارکش

ازین دیو سوزی مبادند سیر　　وگر چند شد رزم را روز دیر

سپاه تو هرگز نیاید ستوه　　بفر تو ای شاه دریا شکوه

بنازد اگر چرخ با اختران　　که آموده دامن بدین گوهران

ترا ای فلک خندان شد و شادی　　تو چون سرو و چون سوسن آزادی

که فرخنده شه بخت برنای تست　　بشادی گر از بنده بالای تست

چو با اینچنین گوهر آموده　　بفخر اندر از اختر افزوده

که فرش ز اختر بها بر گرفت　　چو آصف که تخت از صبا بر گرفت

چو دست مبارک شمشیر برد　　مهی گرد بهرام و نشو برخورد

بتو روزگار تو تاریخ گشت　　که شمشیر تو شرم مریخ گشت

بزن چرخ ای خاک از مهر تاه　　نه از مهر خورشید مانند ماه

نه از خود نه زکم از هنر　　بشادی بر آور خروش سحر

بزن کوس شادی بر اسپیده دم | که آمد جهان را جهاندار جم
دگرگونه جمشیدی آمد پدید | که خورشید بر سایبان گسترید
شکافید میغ تو زان آفتاب | که مینیش برخ بر ببستند نقاب
در و دشت ازین بوی پرگل گرفت | جهان چون که هر پشته برگ گرفت
ز تو بر دمید آن ستاره درخش | که افگند بر اهرمن آذرخش
شرف بر تو پیرایه بازبست | که هرگونه پیرایه زو گشت پست
ترا زیبد ار کبر و مستی کنی | بخود بالی و خودپرستی کنی
که رخشانی تو بجائی رسید | که اختر ز شرمت سر اندر کشید
ترا بخت بد خفته از دیرباز | نکرده ز خواب گران شرّه باز
ز راه صماخت خجسته سروش | رسانید آوای قیصر بگوش
چو بشنیدی آواز و آوازه را | تو ای خاک برکش برخ غازه را
تو ای خفته برخیز و از جای جنب | بیا شام باده ازین جام جنب
بدین باده گرمی پرستی کنی | شب و روز جنبش ز مستی کنی
نگرداندت هور بر گرد خویش | که جذب تو آید هم از هور بیش
ستاره که هموار جنبد همی | بجنبد برین سبز گنبد همی
نبرده بر اورنگ قیصر نماز | نکرده بروای او دست باز
کند آفرین همت شاه را | برازنده افسر و گاه را
فرازنده دیهیم شاهی بلند | چماننده در خون دشمن نوند
ترا گر دهن باشدی شایدی | که در آفرینش گهر باشدی
ز زر و گهر آنچه اندر دل است | که دریا و کانت برآن غافل است

بیفشان

بیفشان بر اورنگ و دیهیم شاه | بکن آنچه داری تو تسلیم شاه
بمغز اندرت شاه والانژاد | برو چون خرد دانشی اوستاد
بگفتار این دانش آموز پیر | نیوشنده باش و سخن یادگیر
چو زین بگذری خیل دیو و دَدند | نهاد اندرونت نژاد بدند
بد اندرون رانده گشتی همه | بگشتی درون باز رشتی همه
پس از دیر یازندگی روزگار | بدینگونه فرزند شد کامگار
دگربار بنمودمان آن گهر | که بنمود چندی ازین پیشتر
فزاینده فرّ تاج شهی | گدازنده چرمه از آبهی
پیاده کن کینه آورسوار | گشاینده بسته برج حصار
برارنده از سر دمار عدو | نشاننده در سر بکار عدو
بمغز اندرش باد نخوت همه | پراکنده مانند گرد رمه
کشنده ستمکار افراسیاب | کشنده سر بار بر آفتاب
کننده ز بن بار جادوی | بدست توانای و پشت قوی
گر از گاو زاید و گر از بره | نتابد ازین و از آن سنطره
همان است خورشید دیگر نشد | گهر زین دو رشته دو گوهر نشد
بدین خوی فرخ که کی زاده داشت | که گیتی ز پتیارگان زاده داشت
بدان خوی قیصر نمودار شد | جهان را بدان خو جهاندار شد
جهاندار پیشینه گر شیده گشت | که با مادرش به زبگه مهد و دشت
دگرگشت او نیز افراسیاب | که او مهربان مام را لابه تاب
جهاندار فرخ که این کار را | بخواهد نمودن ترا بار را

بخواهی شنیدن نه بگذشته بیش | که برکند شه بن ز بدکیش خویش

ازین خویش بدگوهر بدسرشت | که در دو بهر جز تخم زشتی نکشت

ببرد ز پیوند او رشته را | ببرّد بر تخم بد کشته را

جهاندار با ایزدی فرّه اش | ببرّد سر دیو با ارّه اش

اگر بدکنش راز پنهان کند | همه کار با مکر و دستان کند

بکژ باختن مهره بازی کند | نهان اندرون پرده سازی کند

سخنهای او وان چو پنهان تله | نهاده پی مرغکان بله

دل پاک شه جام گیتی نماست | نبشته در او هر فزون و کاست

همه هر چه ز اندیشهٔ خصم زاد | دل شه ابرشه همه برگشاد

دل پاک شه جام کیخسروست | نوشته در آن گر کهن ور نوست

ببیند بدان جام در رازها | ز انجامها و ز آغازها

دل روشن شه بسینه درون | چو شمعی بود آبگینه درون

بدین شمع پوشیده پیدا شود | نهفته درونها هویدا شود

اگر بو بود کرد انهای جم | سخن گفت با دیو زهر بیش و کم

بمقدار در راز نهفته داشت | که در پیش جم یک بیک گفته داشت

کش دیو نیز دیگر جم رازها | ز چیزی که دیدی بپروازها

همه بر شمردی نیز دیگر جم | بدان گفته رفتی دل جم ز غم

دل پاک شه به به ایزدی است | پرستشگاهش این قبهٔ زمردی است

گذشته ز اخبار اقلیمها | دهد شاه را نیز تعلیمها

ز راز ستاره دهد آگهیش | هم از راه شاهی و فرماندهیش

بهر دانشی

بهر دانشی رهبر و رهنمون | خجسته بود اوستاد از درون

خنک جان که آموزگارش دلست | دلش رسته از ننگ آب و گلست

چو آرد بدین خیمه بر سیر را | بخواند ز بر منطق الطیر را

بمسجد درون یا که در دیر باش | سلیمان این منطق الطیر باش

کسی را که دل باشد آموزگار | بود آگه از رمز این روزگار

بروشن روانش آگاه کن | ازین گونه گون نقش طاق کهن

که انگیزش جنبش او ز چیست | برین طاق را جنبش انگیز کیست

که پیوسته جنبش در آن از چه خاست | وزین جنبش ناگسسته چه خواست

همیدونش پرسید و بیهلد | ازیرا که این رشته نگسلد

بهر جنبشی نو که آرد همی | یکی تازه نقشی برآرد همی

کنون نقش این طاق پیروزه گون | به پیروزی شاه آمد برون

کنون جنبش چرخ بر کام اوست | فروزنده بر جبین از نام اوست

بلوح فلک برنگار نو است | بروی زمین بر بهار نو است

زمانه بدانسان دلفروز شد | که گفتی که دیباه نوروز شد

زگیتی جهاندار هر کام یافت | شتابش بآرام انجام یافت

جهاندارش بخت بالنده باد | خدا را ستایش رسانده باد

بنام خدا بار جنبانش لب | که او کرد چون روز رخشانش شب

همه ساله با داستایش گذار | خداوند را نامور شهریار

همه ساله شاها همیدار پاس | بیزدان گرای بیزدان سپاس

که رستند پیشت چو گلهای زرد | بفرمان او بهمن و اورمزد

ببستند اندر میانت کمر — که همواره بادی تو پیروزگر
بدست خجسته تو داوند تیغ — که خون ریز از بدسگالان دریغ
بگذار خون در تن بدسگال — بکوشش بگرز گران پشت و یال
که خون چنین بدگهر ریختن — بود دزد از دار آویختن
بیزدان سپاس ای جهانگیر شاه — چو من در دعا با بداوران نگاه
که بر دشمنانت چنان کرد چیر — که بر دیو طهمورث دیوگیر
اگر دشمن شه دلیری نمود — بغرّید و دندان شیری نمود
چو شیراوژنان ترا دید روی — ز هر سوی شد زین خطر چاره‌جوی
هراسید از بیم شیراوژنان — همه آتشین تیر و خشت افکنان
گروهی گریزنده همچون شغال — گروهی چو گربه شده در جوال
که چون شان برون از جوال آورند — بسگبان شه شان روان بسپرند
که تا بفکنند گربه را از بغل — چو آمخته سگ گرد اندر عمل
که آمخته سگ درگشاهد بهو — قلاده بر او برنهاهد بهو
قلاده شه و گردن دشمنش — چو زنجیر جم باد اهریمنش
مبادش ز گردن قلاده تو را — جز آنروز کش اندر آری بگور
دژم کرد بر هر گروهی سپهر — دگرگونه زین بدسگالانت چهر
یکی گشت آغشته در خاک و خون — دگر را سرآمد کمند اندرون
بپیکان آتش یکی سوخته — دگر داده بر باد اندوخته
یکی شادسانش به آتش زده — دگر گشته جانش چو آتشکده
یکی رفته بگسسته از رزمگاه — بنقاهه دیگر چو بیژن بچاه

یکی را دل خسته پر آرمان — که گشت سپهری ندادش امان
که گزیت بپذیرفتی و باج را — نکردی بله افسر و تاج را
نداری بتاراج دیهیم و گاه — بپوزش بیارا راستی زین گناه
دگر شوخ چشمی پر از باد و دم — هنوزش ز شوخی نشد پشت خم
چو در دیده بد رگش شرم نیست — هنوزش ز دیده گلو نرم نیست
بگوئید این شوخ بیباک را — پراکنده بر آسمان خاک را
که نزدیک شد روز آشفتگیست — برآسای زین خیره کاشفتگیست
خجسته کف شه اگر نیست تیغ — چرا ایدر خشدش چون برق تیغ
بدین جسته برق از خجسته سحاب — ببینند نام بنیاد دشمن خراب
بدان ماند آن کرشش بدسگال — که خواهد ملک را ز طغان و نیال
که بر مرگ بگمارد او دیده بان — که از دید مرگ ماند نهان
زچنگ زمانه که جسته است آن — که رسته است از موج او آشناه
جهان است گسترده دام فلک — که یارد شدن بر بپام فلک
که تا بجهد از دام گسترده اش — ولی نیست کو نیست آزرده اش
تو از چنبر او رهیده نئی — بهر سو که بجهد جهیده نئی
نه آن چنبرت در بگردن فتاد — که خواهیش دیگر بدستان گشاد
بدان دیده بگریست در تو جهان — که بگریست بر تو دل مهربان
ترا مهربان جز که ابلیس نیست — که ابلیس چون تو بتلبیس نیست
همان ابر با دست بخشم اندرون — کزو می نبارد بجز اشک خون
ببیجی بجو بر چو در ادب وار — بگرید ز انده چو در ادب زار

ببینا و چشم من آن روز را … که بینیم جهاندار پیروز را
که مکران و قزدار مسکن کند … سر دشمن از دار آون کند
طمع کرده بد دشمن بد سگال … که بشکسته پر باد و برکنده بال
که تا گنج مکران و کرمان خورد … ره آهن آنجا ز عمان برد
بکام اندرش بود کوچ و بلوچ … گوارا ترا ز شربت آبلوچ
حصاری کند بهر بندوستان … بکام دل و شادی دوستان
ز ششری روی افغان کند باره … که ماند چو کودک بگهواره
بایران درون کرد آشوبها … پراکند ایران بنا خوبها
بجای دگر گر بود روزگار … بگویم بتوفیق پروردگار
از آن جادوئیها که انگیخت او … بعقد پروین که بگسیخت او
زهم بگسلانید سررشته ها … بجز من در آذر زدو کشته ها
گروهی نه اشسته انجام کار … فتادند در چنگ گرگ دوار
ز رخ پرده شرم برداشتند … همه تخم پرخاش و کین کاشتند
بافسون پنهان که او خوانده بود … بتن اندرونشان چو خون رانده بود
چو دیوانه سگ هر کسی را گزد … از و خون دیوانگی بر مزد
بدینگونه گشتند مردم همه … بایران درون از شبان تا رمه
نه ناموس بر کس بماند و نه زر … بکندند از کاخها بام و در
بشد کشته مردم در این گیرودار … فزونتر ز اندازه هر شمار

کنون باز گردم بری مدح شاه … بیارایمش تاج و اورنگ و گاه

چو مانی شود هر شب اندیشه ام … برآرد بصورتگری پیشه ام
یکی تخته ای برکشد نقره گین … چو ایوان کیوان بلند از زمین
بیازد و بزر زین گداز بدست … بانرنگ چین اندر آرد شکست
چو مانی گهی نقشبندی کند … چو آزر گهی تیشه رندی کند
ز بیجاده رنده گهی پیکری … چو طاوس بندد بر او زیوری
ز هر رخش رخشی کند بهر گزین … که زرجبین بندد بر او تنگ زین
سواری ز بهرام خنجرگذار … کند اندرین عرصه کارزار
وزانم باندیشه آن بار را … که برکند بن خرگه عاد را
برآن قوم کامد نگالنده چنگ … سوی شه چو بر تیغ که بچه رنگ
ز پیروزی شه نگاری کنم … هر آن تخته را نو بهاری کنم
چو پیکرگر چینیان بد درنگ … نگاری برآرم بصد گونه رنگ
چو این کرده شد پیش دانای راز … کنم دست پوزش بزاری دراز
که ای مر جهان را تو جان و روان … جهان چون تن است و تو او را چو جان
ترا ایزد اوند جان آفرین … هر پیکر اندر روان آفرین
سپهر رونده روان از تو یافت … روان هستی جاودان از تو یافت
فروغ هر اختر ز خورشید تست … جهان نغمه چنگ ناهید تست
شود زنده جان با فروغ خرد … چنان چونکه با جان کالبد
تن و جان نگارنده کلک تست … یکی درج و دیگر در سلک تست
بده جان گیا نگارِ مرا … ظفرمند کن شهریارا مرا
جهان یکسره طور سینای تست … همه طور پر از تجلای تست

جهان تازه از آب جوی شماست / به هر گل درون رنگ و بوی شماست

بر این آذری بت که آراستم / به اندیشهٔ روشن پیراستم

جهان را خدایا ثمن وار کن / ببخشیش در تا بر بهمن وار کن

به هر جا که شه را بود بدسگال / به چرخشتش اندر چو انگور مال

بر این بدسگالنده رنگ ریز / گهی آتش انگیز و گه آب خیز

فرو بر به آب اندر آن آب خوست / که رستنگه اهرمن اندر اوست

کش آتش زری تا بدانسوی تنگ / بشه ماک شرم و بدانان تنگ

بدان خواجه بنگر که آمد زهر / در افکنده شور و نماینده زور

بکژدم چه کرد آدمیزاد پیش / که آکند در کینه با زهر نیش

ترا ای مار دندان بزهر آزده / تو ای پشه اندر چریده دده

نکرد آدمیزاده بد از نخست / نه او با شما کین و پیکار جست

شما را بدل کین وی از چه خاست / بر شرح است ایدون نه جای چراست

منشتان بوش اندرون بد نهاد / منشتان بر انگیخت بر کین شاه

نیاراست گلگونه رخسار دد / نگیرد خوی آدمی هیچ دد

نگردد دم سگ بتقویم راست / بتثقیف او رنج بردن خطاست

نباید بدان شوره را عذر خواه / گر از شوره زاری نروید گیاه

وگر آنکه با شیر درشین سرشت / نشینی چو بگمید با دیو زشت

ز بالا گرائی نبا چار شو / نیامرزی از دیو جز بکر دیو

اگر چند او کین دیرینه جست / بیاراست با شاه کین از نخست

فریبیده شد با زر و جاه خویش / بیاورد لشکر ز اندازه بیش

بدانسان که روسی بر افراشته / بگیوان ز جاهی که او داشته

بیکباره نابود و ناچیز گشت / بآتش درون هیزم خشک گشت

چنان دان که این خواجه شوم پی / که بسپرد دنبال آن بوم پی

همیدون بخواهد شدن نیز گم / بما شارمن کینه ده خلیقم

چنان آتش بر سرش بر زند / که ز ننگ نبینیش نه از نژند

بدانسان که این خطه را در جهان / نه نامی از این پیش بد نه نشان

همیدون بخواهد شدن باز نیز / چو چنگ زمانه بر او گشت تیز

چو صیدی که با صید انگیز خویش / شکار افکنان را در آید به پیش

شتابان به نخچیرگه آمدند / بصحرای نخچیر شه آمدند

شه از بهرتان گرد آیدون کمین / که گیرد فرد تان چو چینه ز این

فرازند نخچیر گیرندگان / کی آهنین باره برگردنان

کز آن آهنین بارهٔ آذری / بری در زنخ تفته ره بسپری

سر انگشت حسرت بدندان گزی / کز آن فر نیاری که بیرون خزی

اسیرت ز بالا بسیرت ز شیب / یکی از نهیب و دگر بر عقیب

همت آنسوی این براند همی / همت این سوی خویش خواند همی

گرت آن سوی خویشتن برکشد / ورت این سوی خویشتن درکشد

ز هر سو بدو زنخ درون بر دمی / گر این سو چمی ور بدانسو چمی

مباد از دو زنخ جدائی ترا / وزین بند هرگز رهائی ترا

گرسنه گروهی بره اندرون / جگرشان ز بی توشگی گشته خون

ز تنگی بسال و ز رود و فراخ | گیا خوردشان بود یا برگ شاخ
شده زرد و لاغر چو یک برگ نی | شکمشان تهی نیز مانند نی
برآیند اینها مگر توشه | بدست اندر آرند از گوشه
بره در چو مردان بیابی نزار | شدندی ابر خویش گرینده زار
همیدون بره در که بشتافتند | یکی زفت و رنجور بزی یافتند
ز سستی تن مانده بازار و ره | چنان کز چراگه رمه دور و ده
تب آلوده از غم ببینش بزر | ز حاجت و مگر بخت زان چند گر
بتن بود هرچند بز ناتوان | بکوشید یکچند زار و نوان
بز از ترس جان هر سوی سیده | فغانی بزاری ز دل بکشید
نه بز از گریز و فغان گشت سیر | نه بر صید گیرنده شد روز دیر
فتادند دنبال بز یکسره | چو گرگان بدنبال میش و بره
بزی گشته فرسنده با خشک برگ | نیارست جستن ز چنگال مرگ
سرانجام را بز گرفتار شد | بر و روز روشن شب تار شد
گرسنه شکمهای نادیده قوت | ز چندی رسیدند در خوان قوت
بزودی همی خواستند شیر بز | گلو تا قدیدی خورند و چشید
نه دیهی در آنجا نه ساطور بود | که آن دشت از شهر و ده دور بود
ببینی کسی گرچه کار شب بز | ز هر خواهشی در جهان بی نیاز
جگر تشنه اندر آمد ز راه | رسیدند در آن دشت تفته بچاه
بیکسو ژرف چاهی نگه کرد دید | کز آن چاه بایست آبی کشید
نه بر چرخ دلو و رسن دید مرد | همی گرد فرباد ازین تیز گرد

بلب اندر

بلب اندرون قوم دندان فشار | که دشنه نبدشان بهمراه کار
بز از هول جان در فغان آمدی | همه بر زمین دست و پا میزدی
ابا مرزنه هردم زمین میشکافت | که از جان شیرین شکیبی نیافت
چو کاوید با مرزنه چندی زمین | برآورد سر مرگ بر از کمین
ز کاویدنش دشنه‌ای شد پدید | شگفتی چنین در جهان کس ندید
چو وامانده‌گان دشنه را یافتند | گلوگاه بز زود بر تافتند
بزودی بریدند بز را گلو | که بدشان کباب سرین آرزو
مگر سیر گردد بدان خشک دست | نیابیختندش بجز چشم پست
بدینگونه بز کار را مرگ بار | گزین گونه‌اش روز تاریک بر
ببرد بدست خودش بینیش | تو خاک در چشم خودبینیش
ازین تخم کشت زرش اللاشتی | که در کین شاه جهان کاشتی
ازین کاشته نه روی خوابه انیش | وزین نیش با دست دل و دیده ریش
تو چون بدرقه مار و افسونگری | ز افسون او از شره خم گری
فریبنده غولت چو بنمود راه | فرو رفته بادی ازین ره بچاه
نه چاهی که زآن باز آیی برون | ببطلی در آن چاه در موج خون
گرفتم ز تو کرد ماری دگر | که سر کرد بیرون ز غاری دگر
بباید ازین هر دمان باک داشت | که کشته کاویانی علم بر فراشت
درفشی کیانی فرازید شاه | که پرچم همی بود بر روی ماه
ز ماردجبان تو آزره گفت | نداریم ای اژدها ما شگفت
فریدون درآمد بدژ هوخت گنگ | بدین دست گرز و بدان دست نیک

بپالاید از زهر دندانت را | نگر بد بر هیچ پسندانت را
فلک زیر گردش بسایدت زم | خدنگش بتن بر شنابدت چرم
چرا بیهُده خیره ای بدسرشت | که این تخم بد در درون تو کشت
رسن کرد از ترکه آید برون | ز چاه و فکندت بچاه اندرون
تو دوی اگر چه زرنگ گوهری | به دندان ذرخیم نیک اژدری
دل زهره و سینه برزنده تر | بگیتی در آتش فروزنده تر
نگر کاین منم در جهان نامور | بیازوی زور و ترازوی زر
که گنج خدیو تر از گنج تست | همش دست برتر ز آرنج تست
بر دوری ز انبازی شوم بچه | در آفتی بر آتش چو خورشید نی
چو روی تبه گرددت فنا | نه باز گشت سپهری امان
خدا داد مرا آهن و سنگ را | پی دشمن شاه فرهنگ را
که هر جا که یابند از دی نشان | بجان برش آرند و برتن زیان
سرت زیر گرپال سرکوب بار | همه روزگار تو ناخوب بار
تشه اهرمن بر ز یزدان برست | که با ایزدی فره یازید دست
ز بن بر کند نخل جنبش ترا | نشاند فرو گرد جنبش تو را
بر آغال هر چند یاری همی | کس از او نخواه یاری همی
جهاندار کش آسمان بشر از این | همالی نپرورد اندر زمین
در این جنگ هر چند کامدر ای | برآغالش کس ندارد نیاز
که یارش خداوندگار است و بس | نخواهد جز او یار و یاری ز کس
کسی را که یاور بود کردگار | بتنها ندارد شکوه از هزار

برآرد

برآرد چو زین لطف شد بهره یاب | ز سوزنده آتش گریزنده آب
چو بر لشگری یک براره زند | چو اسپیده دم بر ستاره زند
کی دید یکش بابلا و زیر | که هموار تنها رود شیر گیر
چو دارد بچشم اندرون ناخنه | از آن دیده شاه را یک تنه
ببین یک تنه این چنین شاه را | که ساید همی زیر پی ماه را
ز گفتن نگر خاور و باختر | بکین بد اندیش بسته کمر
بهمراه او بیکند تاختن | و بر دشمنش تیغ کین آختن
چو یاری گرش شد کیانی فره | شکست اندر و آورد به انگره
به ایشان برآرد از ایشان دمار | که چیند ز خرد و چه گزید مار
کسی کو کمر بست در کین شاه | جگر خسته یابد از بد بین شاه
فرا هم بما دا پریش نیشتر | سیه باد روز درخش نیشتر
زمانه بر آشفته بارد ز رزم | بر این آهنی گرده پر از ورم
بهر تن از آن لشگر بیشمار | که آورد او از پی کارزار
ببرش و پیراهن لعلگون | بپالوده تیر زیر و دامن بخون
دویده از آرد و پا گرسنه خوی | نهند دستان یافته چون آخوی
پر از کاه و جو یافت دشت فراخ | رستن بر آورد چون گاو شاخ
برون شد سطبر و سرین گشته زفت | ز رفتن همی پوست بر تنش کفت
چراگاه خرم روان آبها | پی خواب گسترده سنجابها
بهر گشته مند اندرون خوشها | ز جو بسته از بهر خر توشه ها
خرش دمانه ز گشت سپهر | بدان مرغ اندر زجای سپهر

خر اندر نهان خور روباه داشت / شب و روز پاس چراگاه داشت

گیا خوارگان دگر را بزور / از آن دشت خرم بیفکند دور

که این دشت را من سزیدم ترم / ز هرا بر بروی تنیده ترم

کسانی کزین پیش این مرغزار / چراگاهشان بد آزاده وار

کنون چاکر و بندهٔ من بوند / وگر نه ازین دشت بیرون روند

بفرمان من لب چرانند بید / روان گشته با چوب رانند بید

درین مرغزار ار ز کهسار دد / درآید نبینند مگر روز بد

دلارام دشت است و دیگر مراست / گیاهش کمی و بهرمش چندن است

کسی کو مرا این مرغزار سپرد / برادو مرگ روز پسین بسپرد

ستیزنده چندی درین مرغزار / ستیزنده با هر که زفت و نزار

ز بیداد این برگزاده ستیز / زمشگان برخساره بر آب ریز

گروهی ز ده تن ز طاق و نیب / نهادند سرها بر آن پهن نیب

گروهی ز سختی و بیمارگی / سپردند ره اندر آوارگی

شنیدم که در روزگاران پیش / چنین گفت فرعون ناپاک کیش

منم آفتابی که مصر شماست / روان گشته نیلش بفرمان ماست

منم آفریننده با بهرمن / جهان آفرین آفرید این چمن

چه چند با من ار کسی درین باغها / چو لاله نهم بر دلش داغها

کسی کو نه با من نماز آورد / بخود بر بلای دراز آورد

نبینم بدین گوهر آورده پیش / سزای پرستش کسی جز که خویش

بیاید یکی مرد رخشنده کف / چو چوب شیده دریا برآورده کف

بدان خیره سر

بدان خیره سر گفت کارام باش / بنه سرکشی از سر و رام باش

بکن آنچه گویم که فرمان مراست / بکف اندرون مهر رخشان مراست

بدست اندرم چوب اژدر شود / ازیرا شبانیم درخور بود

شبان جهانم بدین چوب من / برویم جهان را ز ناخوب من

خود آفرینم چو روشن خرد / ز هر دست جانم ز بهر نگه بد

مرا کرد یزدان شبان بزرگ / که رانم بدین چوب از گله گرگ

شنیدی تو گرگ ستمکاره را / که بنهشت از چنگ گوباره را

که انجام کارش چه شد با شبان / بدریا فرو رفت با کاروان

سرانگشت حسرت بدندان گزید / که از راه آب اندر آتش خزید

پرستند از آن مصر هولناک / پرستندگان خداوند پاک

شبان کرد گله ز گرگان رها / گرفته بدست اندرون اژدها

ترا آنکه فرعون را زآب / بسی آتش فتنه دادی شتاب

چنین خواهم از داور دادگر / که روز بد اندیش آری بسر

مر او را بکار بگذاری بود / فروزیده گوگرد واری شود

گر از آن خرش را درین مرغزار / چو روبه فرو بر بسوراخ مار

چنان چونکه شد روز روسی سیاه / پریشان شد شهر آن فراهم سپاه

تو برکندی آن تخم ناپاک را / ز خاک و برفکن از آن خاک را

ازین تخمه بد جهان پاک کن / باتش بسوزش نه در خاک کن

ازین تخم رسته زجاه تبان / برو بر ای خدا خاک بند و تبان

ز زندان رهان بر بهمن زاده را / بزندان نشان اهرمن زاده را

از این مرغ بد بال پران بکن — همش زر کرد و هم چنگ و ناخن بکن
سر بر شده روی زیر آورش — تو این گرد در چنگ شیر آورش
سته گشت مردم ازین سرکشی — که آمد خدایا که کیفر کشی
تو بپراکن آکنده زرّ ورا — همه آلت و ساز فرّ ورا
تو این رشتهٔ رنگ بگسیز هم — فرو بسته دار این ز نیرنگ دم
بپوشان به تن بر این جامه کبود — که تا باز داند چه گشت و که بود
که کرمی بد و گشته بد اژدها — به نیرنگ سازی و مکر و دها
بدانسان که آن کرم کرمان نژاد — که در دست ریسنده دختر فتاد
چو با شیر پرورده گشت و برنج — یک اژدها گشت با برز و بنج
سرانجام روشن روان اردشیر — که آورد گیتی بهمت بزیر
بصد گونه سختی و رنج روان — چو خرسندگان رفت با کاروان
بر آن در که آن کرم را بود جای — بر آمد چنانجوی کشورگشای
وزان کرمک اژدها گشته جرم — برافکند ناگه بار زریز گرم
تو زین اژدها گشته کرم اینجا — سر از تن تن از سر بیفکن جدا
زره گرد تاریک او رفته باد — بر او و بر داهی بر آشفته باد
چو رنجی بر او بر گذار کند — برنج دگرگونه زاره کند
بر آن درون ذره هشت این بخشت — که هرکس بخواهد درود آنکه کشت
تو ای داور پاک داد آفرین — همه کار تو برتر از آفرین
همان کشتهٔ خویشتن بدروانش — زگاهش برانگیز و بر چه نشانش
بر جا زترفند شمشیر ساخت — همه تیغ نیرنگها بر فراخت

گرانها

گرانها ازین میغها رفته بار — ترا هرچه از خشم و کین آبدار
بشورید دریای خون اندرون — به بیمش کشتی شده باژگون
ز سوراخ بینی برون رفته باد — ز نیرنگ اندرین تیغ بنهفته باد
بفرقت مبارا دو بار زند میغ — جز الماس پیکان و پولاد تیغ
چو کشتیت معبر گرایان شود — بسر خاک آباد رایان شود
بر او آب دریا بر آشفته باد — تنک اندر از پی دنگ خفته باد
ز روزی که شد پای ثرم ترا — بکشتی به پیمود راه دراز
تبه شد به نیرنگ تو بیشمار — تنی کو شمرده شدی با هزار
بسی نامور خاندان کهن — ز مکر تو شد کنده از بیخ و بن
بسی با شرف نامدار بلند — بتن ارجمند و بدل فرهمند
شرف توخته از نیاکان خویش — چو بیچاره رخشنده ارکان خویش
چو دستان تو پیشی دستی گرفت — فروزنده اختر تنی پستی گرفت
بهند اندرون کرکس زر ربای — بگسترد بال از بر لیط نای
بگسترد بال و پر شوم را — تبه کرد چون جغد هر بوم را
بسی تافته فر گیتی فروز — سیه گشت بر روی مکر تو روز
هر دم گدازی چو بار بموم — وزیدی ز لندن هر مرز و بوم
بدین بار چالاک زهر آب دم — چو زنگ و آتش بسوز و بشم
بسی کشتمند از نما او فتاد — بسی ارجمند از نهاد اوفتاد
چو داری بسر بر چو نمرود باد — زمانه براهیم نمرود باد
ز جا اینکه نه ترس داری نه بیم — در افکنده بادی بنار جحیم

فلک کرده پور عمران کناد ... که آهنگ فرعون و هامان کناد

نگذاردت گردش چرخ پیر ... که یازی بره چون جوان شیرگیر

گران بار بر پشت گردت نهد ... شب تیره بر چهر روزت نهد

نماندت کاندر شماری بری ... وگر چند ماری چو موری شوی

مبا یاد زین بیشتر پایت زمین ... مبا یاد نامت فلک از زمین

فلک دست یازان بمالیدنت ... جهان شاد و خندان ز نالیدنت

نبیند همی جز ترا در زمی ... کسی دیو در پیکر آدمی

چه نقش نمودی خدایا شگرف ... که دریای صنع تو پهن است و ژرف

چه کردی در آن خامهٔ تیزگرد ... که در پیکر آدمی دیو کرد

همان دیو کاهنگ عیسی نمود ... کزین گوه پرتاب کن خویش زود

همان دیو کو بر حواریش زد ... ره رفعت و بخششی ریش زد

کزو شد گرفته سیمای پاک ... بیغار در بحر آشوب ناک

نژاد و همان دیو بسیار نژ ... بگیتی درو نند آتش فروز

تو این آتش فتنه خاموش کن ... خدایا ز من این دعا گوش کن

تو این آتش این آتش افروز را ... در آغوش گیر و بدش روز را

نیاید ازین آتش افروختن ... خورا به بجز خویشتن سوختن

هر آن کشتی کو بدریا فکند ... لبو نان و دندان مرگش برند

ازین پیر زود یا بجز آرمان ... مباداش فرخنج ای بدگمان

ز افسوس دریا پر از کین و خشم ... روان کرده باشی پر از آب چشم

روان باد بر رویت از هر شره ... چو اندر بهاران ز لکه ز جبه

بپلک اندرست شره بیشتر شود ... بخون جگر تشنه‌تر شود

بهر جا که نادست گند آب چاک ... در افتاده بادی بپلک شناک

تو ای برز دریا شده آب ورز ... بجز زیر دریا مشو خواب ورز

ترا ماه یکبار در میغ باد ... همه شادیت رنج آمیغ باد

نزی در جهان جز که با درد و غم ... شناییده روی و شناییده دم

ز رفتار چرخ نگرده درنگ ... برآید یکی ابر بارنده سنگ

چنان خسته بادت بسنگش چکاد ... که مغزت ز اهیانه بیرون جهاد

رخت باد با خون دل ازده ... جگر گرم و لب خشک پرش رده

تو ای گاو نازان میان برون ... بجای دو کرصد بیاری برون

بچنگت نباید رخ خواهد شکست ... نخواهی ز چنگال این برگ رست

ز چنگال این تیز دندان پلنگ ... نخواهی رهیدن شاخی چو سنگ

کمان بخت و بازوان بخت تر ... خدنگش پرتاب خسته جگر

قضا گشته بارو قدر یاورش ... پرتاب کردن همین داورش

چنین داد فرمان که شکاف گاو ... بدان گاو کو خیره دیگر مکاو

شکنبه در آکنده اش بر شکاف ... بپیغه بسنبش شکم تا بناف

کجا باغ خرم که آراستی ... ز خار و خسک نیز پیراستی

بدان دیو بادی که هنگام دز ... زنده آتش اندر نی و شره گز

همه کنده بن باد و برزیده شاخ ... چو از آتش تند خوشیده تاج

نه دست تو زادست که دست دگر ... ببست و برآهیخت تیغ دگر

که تا مر ترا یار و یاور بود ... گهی جوشن و گاه مغفر بود

همان تیغ آهخته در دست وی | خدنگی بود رسته از شست وی
بشیند ترا بر جگرگاه بر | فغانت رسد هفت خرگاه بر
ببرد آخت گیتی ز بالا و زیر | ز زر و نشد ژاغر آز سیر
بری گنج خانه که ماندی تهی | بگردش بدغر بیراز فر بهی
ربودی بدان که از کردگان | رباید به نیرنگ کس گرد کان
چو چیزت نشد زین همه زاد سیر | زمین را شکم از تفت باد سیر
تهی ماند از آب گیری تو | نوردید از کاخ زیلوی تو
بگیرد درست گر نماند نم | بزیلو درست بید را بار چم
برزم اندرون چیرتری با بدران | شکرخنده با داد درزیران
چنان اوفتی از بر بار زیر | که دیگر بخیزی ز جای دلیر
ترا ای بر همه دستها چیره دست | همه بیش بالا ندیت ما نه بیست
تو آن رنگ در که کرده کنام | نگرده نهیب دو شیخ به رام
ز بالای که اندر آور زیر | لت انبان دوی را به دیار سیر
به دانست بیاره بند و که زیر | نهفته است در قعر مکار دیو
و گر نه بیابیتش از پیش راند | چو مکاره دیوش بری خویش خواند
مه گوش ای خواجه بر بانگ غول | بر آوای غولان مشو در نغول
که هر کس که اندر پیش ره سپرد | سرانجام را جان ازین ره نبرد
و گر خود به درخ شدی غم نبود | جهانی بین از وی بغم دست برد
پری بند و خواب آورد دیو خوان | نرانند دم جز که در ابلهان
نغز بخته کودک بیارند پیش | بخوانند بر کودک افسون خویش

چو اندیشه آز

چو اندیشه آز را پرورش کنند | چو نیکاندیش شکر افشان کنند
ازین گونه گونه صور در خیال | سخنور شود کودک نیم بدل
ببیند در اندیشه بسیار را | هم از خانمان مرد آواره را
رستی تن کاه خواهش برد | نداند و گرچند آتش برد
تو گفتی فسونگر همی بنگره | بخواند بر او با سرود و سره
بفرزانه بر پای که فر بخته بر | ندارد فسون فسونگر اثر
چنین است کردار این دیوزاد | که بسیار کردیم پیش تو یاد
بهر کشور اندر با فسون و رنگ | بگیرد همی ابلهان را بچنگ
بفرزانگان بر کند تنگ جای | بنیروی این ابلهان سرای
بشوراند این ابلهان را همه | بهر سر شبانی که دارد رمه
چنین است کردار این اهرمن | که از مردمی نیست جوشن بتن
به کار مردان همه روشنی است | نه هنگامه سازی و دستان زنی است
نشان تهمتن بود تیغ و رخش | بدین باج گیر و بدان تاج بخش
فریب و دغل کار هر روسپی است | تفو بر کسی کو بدین خوی زیست
چه دانست هندو که جادوگری است | بهر موی اندر نهفته سری است
فرو برده سر در شکم لاک وار | برآورده چون ژوژ از پشت خار
چو آذرهمایون بیاده گری | نموده گهی اژدها گه پری
چو دانست هندو که بازارگان | نوردید دریا به سوز زیان
گذشتی ز دریا فراز آمده | ببختی ز راه دراز آمده
که تا بو تر زد بسوداگری | چو زاوش شد روشن اختر سری

بهند اندرون کدخدائی کند   بر بوم فرمانروائی کند
همه هند طاعت پذیرش شود   همه ساله ابر مطیرش شود
برد بچه هند و همه رنج را   که تا لندنه آکند گنج را
کند بچهٔ هند و سر و جان فدا   که انگریز بر وی بود کدخدا
خبر ده ز من رای و مهراج را   که بردم من از هند فخراج را
بهر جا که گنجی بد از سیم و زر   بریطانیا گشت آنرا مقر
قطار اندرون بانی همچون شتر   مهارت بمن ده تو ای خارخور
ز تو زرع و گاو و شیار است و تخم   ز من آنچه بار آورد کشته تخم
ز تو آب دادن بباغ اندرون   ز من چیدن میوه ها گونه گون
شنیدی که ابرین از منی   که آرامی آرد گهی توسنی
کند گاه رامشت چون رامتین   کشد گاه ضحاک وار آتشین
گهی آنچنان رخ نماید ز بام   کز او روشنی بستاند برام
بچهره چو خرم بهاری شود   سراپاش از رنگ واری شود
دگر باره گردد چو دژخیم وار   ده رزخ برون جسته همچون شرار
بدین گونه گون بوالعجب بندها   بپا و بخت از پاشان بندها
گلستان هند و شده خارزار   رطب کرده در کاشتن زهرها
خدایا تو مپسند بیداد وی   ز بن برکن افراشته لاد وی
چو باغ خزان دیده ای نوبهار   بدرگاه تو آمدم زینهار
بمن بازده ای مه فرودین   پرندینه های گل و یاسمین
که از تن مرا صولت آذری   بتاراج برد و بغارتگری

زبیداد

زبیداد وی در پناه آمدم   برهنه تن و بی کلاه آمدم
شنو ای خدا بانگ ناقوس من   ز چنداین ستان باز طاووس من
تو ناآگه از خوب و زشتیم   ازین موج خون وارهان کشتیم
ز مرغ مراده رهائی ز فخ   ز کشتم پراکنده کن این ملخ
تو بر پیچ بازوی دیو لعین   بجم بازده دیو برده نگین
تو دزدیده یوسف بکنعان رسان   رهانش ز زندان و چاه خسان
ز پستان دایه لبم باز گیر   میالا دهانم بناپاک شیر
چو موئی ز پستان مادر مرا   همی بر لبان و ببر در مرا
رها هر تنی را عسس وار کن   بپاس شب روشن دیده بیدار کن
ز زر گرد گر چرم دامان تهی   که بگرفته اند غرتش فربهی
بها زر و دزد و دیده مان بازده   تو شب رو بهر دانه باگاز ده
فروزنده کن اورمزد مرا   ز دارا اندر آویز دزد مرا
شب سرد تاریک درنده یاز   فرو هشته گیسوی قیرین دراز
چو بر خفتگان اندر آورد زیر   ز غفلت نگشتیم ازین خواب سیر
خدایا سپیده دمیدن گرفت   نسیم بهاری وزیدن گرفت
خروس زمانه خروشید باز   خبر داد از خرهٔ شید باز
بدین خره مان دیدگان باز کن   سرانجام ما به ز آغاز کن
کرم گستر از این نسیم وزان   بسبز اندرون مان شمیمی رسان
شمیم نسیمش که جان پرورد   چو باد مسیحا روان پرورد
روانه بدم در تن مرده ام   تر و تازه کن باغ پژمرده ام

خروش خروست بما بشنوان — تو مپسند مان بیشتر زین زمان
مخسبان خدایا تو این خلق را — بشه ره تو نیروی آهنگ را
که او پرده تیره شب بر درید — فروغ بگیتی درون گسترید
بدین گردش تیز که انگیخت او — بچشم اندرت سرمه بیخت او
بدین سرمه گر دیده روشن کنی — تو هم گلخن خویش گلشن کنی
ترا باید ایدون بره تاختن — همان هندوانه پر انداختن
تو ای هندوی خفته بیدار شو — ازین خواب مستی بهشیوار شو
تره باید ایدونت از خواب رفت — کت این بخت بیدار چو گل شگفت
جهان گشت آگه ازین روشنی — تو هم به که از خواب سر بر کنی
زبهر فرو خستگان نزار — چو بیژن فرو مانده در چاه زار
بدین بخت هنگامه کانگیختند — زپا اندر رسنها بیاویختند
بجنب ای فرو مانده یکره زجای — رسن اندر آویز و بالا برای
در دولت بسته شد باز باز — گشودند در زید جیشان باز
تو ای گرسنه باز پروار گیر — همان خوی دیرینه را باز گیر
بمیدان در دون هیچ ترسی در آی — لگام از دهن بند بگشا ز پای
تو این در دستی بتن اندرون — بیاغشته از خویش بفکن برون
تو از بهر بیگانه دیوانه وار — سپردی تن خویش پروانه وار
خطر گر چنین بهر خود کرده — بدین پهنه گوی خطر برده
که با مرگ آمیختن زندگاست — چنین زندگی اصلی پایندگاست
بیاویز با مرگ پس زنده شو — بدین نام فرخنده پاینده شو

چو زین

چو زین کاخ پیستاره بدرنگ — بخواهی شدن نام بهتر ز ننگ
ببر زین جهان لشکرش بهوا — شرف زین ستاره برین بر نبار
بر فضلشان قدر تاریخ کاست — شمارش نیاید بتاریخ راست
بگریند در روز کین و نبرد — بچرخ پر انجم که از راه برد
بیاورد که چون ستاره زنند — چو گردون زمین پرستاره کنند
چو سیم نفایه که در کاه مانم — از ایشان بدانگونه بد جو مانم
چو بردند ز اغاز بر دشمنان — همه چیره دستان ز آنچه زبان
بدین گونه بر یاد فرجامشان — عدو بسته بر بار در دامشان
تن دشمن شاه کرده نگون — گهی با شبیخون گه از روز خون
اگر زهره دشمنش گشت آب — دلش نیز بادا بر آتش کباب
فلک جام نصرت بکف آوریده — خرامید و بر بهر ریزد بگوه
سپهدار شه را بدان جام خوش — گزین کرد و گفتا بگردار خوش
زره کرده از پاس یزدان بدوش
نه چون دیگران آهنین گبر پوش

یکی داستان یاد آمد کنون | که خواهم بگردی دبستان درون

بهنگام فردم فرخ پدر | که بادش روان شاد مینوی در

بکی پیر بهیر یار رسانیم سپرد | چو مه گشت نزنا هیانه سپرد

که تا جان به دانش برافروزدم | ز هر گونه دانش بیاموزدم

بسوی دانش آموز هر بامداد | روان گشتمی چست چون تندباد

خجسته دم آموزگاری مرا | بپرورد جان آموزگاری مرا

ز خورشید دانش چو پرتو گرفت | هیولای جان صورت نو گرفت

چنانچون که تن زنده گردد بنان | به دانش شود زنده جان در روان

پس آموزگارت مهی گشت | دم با گشن افسون احیای گشت

تو چون هرگزی دانش آموختی | بهل آتش ... افروختی

که دانش فروغ تجلای گشت | دلستان ... [illegible]

سخن را چو کوتاه باید گرفت | بگویم کنون آن ... شگفت

که آموزگار راز علانی دفترم | بسپردی یکایک زبان اندرم

گزین پیشتر هر جهان خسروی | بگفتی دردن ... [illegible]

بداد دبیری بهازن شاهی | ز آشفته بازار روز نو شیروان

کز آن کالبد سوی این کالبد | روان گشته وان تخم هر نیک و بد

چو آب شهر سوی دیگر شهر | روانی خصائل امید ... بشمر

همان کالبد هر زمان در است | که نوعی دگر رنگ آرد درش برست

نخستیا ز لب جز بگفت دروغ | چو شب بازه گشته رسان از فروغ

ز هر خوی خوب و ز هر خوی زشت | به تن اندرون هر زمان داشت

کنون گشت تخم بهشتی تباه | نروید جز از تخم دوزخ گیاه

کشاورز گردنده چرخ بلند | نپاشید جز تخم افسون و بند

برست و ببالید و بر شاخ شد | بهر سو گرایان و گستاخ شد

جهان گشت یکبار بر خوی دیو | که بی‌شک دیو به دوزخانه ضریوا ۲

تنش گشت لاغر چو برده کد یخ | بیفسرد چون غوک در زیر یخ

تفت کان بیماری ور بجهاست | بجان برزتن بند داشکنجهاست

چو زین اژدها گشته باشی رها | بدانی که به این تفت اژدها

ولی بینم کم چو زین وارهی | سوی اژدهای دگر واجهی

که این ریشه بد بود بیره که از | شود تیره گون اژدهای دراز

ازین تخم زشت که کشتیم ما | نه درخور دمینوی بهشتیم ما

چو جا بزرا بگرداز نیکو کنی | روانی ز اسزاوار مینو کنی

زاف نه ماندیم یکبار از در | چو بلبل ز سوی چو گلشن ز کور

بزرگان ز هر سوی گرد آمدند | چو تشنه رمه سوی ورد آمدند

بدانند زآن رنج هر تن رهای | دیر جان نالنده شد در رهای

یکی زان میان رنج شه باز یافت | پی جستن این گنج شهباز یافت ۲

که چون در تن گشت بشکافته | کنه زین سپس داروش ساخته

ببر شهد تا نو جوان گزین | بیالا چنان و به پیکر چنین

ز هر جا که یابید پیش آورید | تنش را به زخم شه ببرید

که تا پهلو و سینه‌اش کافتید | بخنجر جگرگاه بر کافتش

برآجنبد آن سبز گون زهره را | در آن کاه گو تیز کن ... را

[illegible]

[illegible]

چو شد لیگر شاه سازد خورش / که شه را بود زان خورش پرورش
چو بازش آغاز دانی خوردنی / شود زنده شه در بود مردنی
غلامان ز هر سوی بشتافتند / جوانی زرنگی ز دوستا یافتند
جوانی ز سیم و زر از باب و مام / خریدند نادیده از دهر کام
بسیم و بزر باب و مام ای شگفت / ز مهر جگربند دل بر گرفت
گرفتند آن سیم بشمرده را / بهشتند آن شیر پرورده را
نه پروردگار و نه پرورده شیر / بود پیش زر خواه کس ناگزیر
جهانست از رنگ جادو گری / بجادو پذیرنده بر سیگری
که دید این غلط نقش از رنگ را / فکندند از رخان پرده ننگ را
از آنجا سوی شهر بشتافتند / شدی که دربان شه یافتند
بدرگاه شه اندر آمد فرود / غلامان بازج گشته نومید رود
پزشکش چو دید آن بر و چهره را / پسند آمدش از پی زهره را
که زهی چنین پور نو خاسته / سزد تا شود رنج شه کاسته
ز دستار بندان فقیهی هرام / بدی پیش شه بهر فصل الخصام
بفتوی او بود تعزیر و حد / نکاح و طلاق و مواریث جد
قصاص جروح و تقاص دیات / هم احکام بیع و شراء و زکوة
چو بردند بدبخت را پیش شاه / که ریزند خون زان تن بی‌گناه
نگه کرد شه سوی قاضی که هان / چه فتوی دهی اندرین قصه‌تان
چه گوئی که این خون بود ناروا / بود نیز شه که کودک کند مر غوا
و یا آنکه با خنجر آنگون / بریزندش از بهر داروی خون

بگوشش کنم چاره درد خویش / کنم سرخ زین خون رخ زرد خویش
بفرمای ای مرد آئین و کیش / کزین در خرد نگفت که این بکیش
برآورد قاضی زاندیشه سر / نگه کرد سوی شه و من حضر
زبان در خطیبی گشود و گرفت / سخن چون لبیبی سرودن گرفت
که داند هر آن کو است هشیار دل / که شه چون درختی است ممدود ظل
ز ظل سایه مردم تن آسان زیند / وز این سایه بیرون هراسان زیند
ز ظل سایه مردم هزاران هزار / گذارند آسوده دل روزگار
اگر یک تن برخی شه شود / که سایه‌اش جهانگیر جاوید بود
نه پندارم ایدون که زاید گناه / پی سایه پاینده از یک تباه
فره سودمندی بانه که زیان / خردمند ندهد ز کف رایگان
تن ما همه برخی شاه باد / که همواره شه شاد و خرم زیاد
شه انگبینی مگس جنس اوست / از آنست با جنس خود یار دوست
چو زنبور سرخوش بود پادشاه / شود انگبین در بکند و تباه
اگر چند او نوش بنمایدش / گهی نوش از آن نیش بنمایدش
پر انگشت گردد رمه انگبین / بزرگی درون پیکر رنگ بین
کلاغان بپیرده ره در هوا / گهی زاغ بدشان بود پیشوا[2]
زکار زمانه جوان خیره خیر / بتفکند بد چشم خونین بزیر
بجنبید و رخ سوی بالا کرد / نمش گاه ان ز غم ز انگ بالا کرد
سوی آسمان خنده آگین لبان / بجنباند جنباندن زمک زبان
بشهش گفت ایدون که خنده نیست / گمر گیت جگر با غم آگنده نیست

۲) [illegible]

تهی دل ز انده و پر خون جگر / یکی خوش بخندد بگرید دگر
تو پر خون جگر از چه خندی همی / بخندی بر خویشتن از چه پنهان همی
زدش خیم استاده لرزان نهٔ / وزین مرگ آماده ترسان نهٔ
نمانده بباغ اندر ای نیک پی / شکفته غنچهٔ گل ترش روی دی
ترا تر شود دل بهار اندرون / در آید چرا ای بخندی کنون
جوان گفت کای خسرو دادگر / مرا خنده آید ز جای دگر
اگر شاه دستوریم بخشدم / بگویم از آن راز مستوردم
شهش گفت کانگیزش خنده را / سبب چیو دانی که آمد زنده را
بوقتی چنین کت گرستن رواست / ترا خنده بی مرجبی از چه خاست
چو تابار شکافید لب از چهٔ / تو ماتم زده بر طرب از چهٔ
جوان گفت فرزند از مام و باب / نه بیند بجود مهربان تر بخواب
اگر چند کار دراز آورد / پسر بر پدر باز ناز آورد
کنون آنند از بهر طمع نوا / سپردندم اندر دم اژدها
چو مام و پدر دل ز مهرم بکند / مرا ناز خود بر که باید فکند
بچونین غم اندر چنین شاه هی / که مام و پدر بر ترحم باید ی
کنون من شدم بهر زر شاه فدی / نه بینی بگیتی بتر زین بدی
وگر دعوی باطل آرد کسی / که چونین فتنه دوزنا نه بینی
سوی قاضی شهر آرنده روی / که قاضی دهد گوش بر گفتگوی
یکی گاه باید پر از تف و تاب / که سازد هویدا بنهره زناب
بنهره شعور آشکارا ز ساو / در آتش چو بانگ کلاغ از چکاد

چو قاضی دلش از زهر آگنده پر / نبد دیدهٔ دیو کج گوی کور
از آن شاه به قاضی حق شاه نهان / پر از دیو کج گوی بگیرد جهان
سجل بر نگارید قاضی کنون / مرا اندرین دم بفتوی خون
چو قاضی بخونم نگارد سجل / که آرد برون رفته پایم ز گل
ترا ای برده از روشن اختر گرد / نه دیگر ز گستاخ چاکر شنود
ستم دیده آید بنزدیک شاه / که یابد ز چنگ ستمگر پناه
چو از شه کنون بر من آمد ستم / ز که داد خواهم از این تیره دم
ز کار زمانه شگفتم گرفت / طرب بردلم راه ماتم گرفت
از این بیت شاه شگفتید نم / چو گل در دل تلخ خندید هم
ز هر سو چو بگسست پیوند من / ز دل کنده شد رشته بند من
ببرید مرغم بدان سان ز بند / که بر شاخ سدره بیافید زند
از آن کیمیام سوی بالا نگاه / که بردم از آن سوی این در پناه
کمندی فکندم بدان کنگ من / که گشتم رها زین تیره خنک تن
فروزید زان سان چراغ اندرون / که بر دیده ام زین هشت گنبد برون
ببرید زین دجله مرغابیم / شکافید مه تیر پرتابیم
رها گشت از بند تو گردنم / بیالا از آن به نظر کردنم
تو ای خاک ایران چرا آن نو جوان / فرو ماندهٔ در بدست عوان
همه بچه کانت خیانت گزند / عوانرا بجان بند و چاکر بند
پناهت کنون جز خداوند نیست / که بر پیشگاهش درو بند نیست
طلب کن ز درگاه حق یاوری / که جز سود نبود طلب کاوری

دگر باره ای خاک بگشای لب — ز درگاه ایزد چنین کن طلب
که آن بچه گانت چو شیران جهند — ز اخلاق مردیشان بهره دل دهند
که ای برفرازنده آسمان — بدان گوی تیر از قبای دلگران
بدان گه که آن دیو دژخیم خوی — که تیر و جی داشتی آرزوی
همه آرزوی دلش خاک ... — تنش همچه کلچاک و گل چاک ...
براین دیو بد نیز آتش ببار — میاور درخت امیدش ببار
ز نستوه و نستوده دیو رهان — وزین قوم کش گشته یاری رهان
بدان خشم کو بند عادان گسست — تم انگیز ... سدش و آن شکست
بدان خشم دیوار بگرد و زیب — چو از شاخ سیب اندر افکن به شیب
گروهی که پرورده در کنار — از اینان دگر چشم یاری هزار
از آنند دل پر ز بیم و شکوه — که مانند بیک جانه این گروه
که با فدرش جولاهه بر شعار — بعید گر نه بود و درصد گر نه تار
خدایا تو گیتی زنگ کشتن همه — چه دانا شبان و چه نادان رمه
تو بیداری از شاه مردان طلب — جدائی از این خیره گمرهان طلب
تو ای مرد گرسنه فریاد کن — بدرگاه حق زاره بنیاد کن
که ای برتر از وحشت زنگ ها — بجان تو گلی رسته از سنگ ها
بدین گونه هنگامه اللهیم — میا لا به تعمید گمراهیم
بر انگیز موجی ز دریای من — ز دریای طبع گهرزای من
که تا جوشش این موج بالا زند — گهرهای ناسفته بیرون افکند
بیاویز رخشان گهرهای من — چو آویزه از گوش هر انجمن

هم آویزه سازی کن به دل ارجمند — هم آواز سازی کن به گیتی بلند

بلندی ده این بیت افتاده را

نگون کن سر بدگهر زاده را

درآمد برزن یکی ژنده پوش — بلب نان چران از پریروش و دوش
بدریوزه زاری کنان شد پگاه — به هر نگاه هر منعمی زله خواه
بنالید مرد شکم گرسنه — بدریوزه بر هر در و روز نه
بایستاد بر هر در مرد دیر — شکم گرد از پاره گرده سیر
تن جانور همچو برف از تموز — گدازد چو نان گرسنه هر روز
چراغ تن آنگاه روشن بود — کزین خوردنیهاش روغن بود
چو زین زیت ... این ذباله تهی — نگاهد ... در او فرهی
شب و روز از بهر این مرده لاش — طلبکار نانیم و جویای آش
که از کاهش وی هراسنده ایم — تو گفتی به پیوند او زنده ایم
تنت کهنه دلقی بود رقعه سوز — نوالش چو رقعه است و تو رقعه دوز
ز پیر گرسنه فراموش کن — لب از قصه مرد خاموش کن
برزن درون ... فریاد کرد — بهر در که شد زاره بنیاد کرد
درآن کوی دیوانه چار چشم — سگی بود پر خشم و آکنده پشم
ز ویله دراز گدا خفته سگ — بجنبید از جای و شد تیز تگ
سلاسل گسسته و بلاها فکن — نگاه شتاب ... ز دهن
خروشان و ... کنان سوی پیر — دریدن گرفت آن سگ پوزه گیر
بلرزید بر خویش نالان گدای — ز آسیب دندان سگ بر فرای

پریه - پاچه

که یارب گر این گرگ بر من رسد / بدندان شود مرگ و در من رسد
مر این گرگ بی باک چالاک را / که زخمش زبون کرد ترباک را
زمین دور کن ای خداوند پاک / میفکن بزخم سگم در مغاک
سگک وار هم از این نیش و چنگ / که نه چوب دارم بدست و نه سنگ
دگر چوب و سنگم بدی نیز تاب / نبودی مرا با چنین تن و تاب
لب اندرون داشت درمان هنوز / دعا از سر صدق و اخلاص و سوز
که بشنید آن زاره سوزناک / سروش و بدو گفت طال بقاک
قضا را یکی نورسیده جوان / فلاخن همی کرد هر سو روان
پی لعب و بازی یکی خاره سنگ / فلاخن درون هشت و زد بی درنگ
بدست ترا ناز با تم بلند / بدان برزن اندر که سگ بد فکند
بخورد از قضا خاره بر مغز سگ / فرو ماند پتیاره زان تیز تگ
چو از کله مغزش آهیخته / همان خاک با خونش آمیخته
تن آسوده از آن جای درویش راند / از آن پس که دل خسته زان نیش ماند
توای کشور جم چو درویش باش / بیا هین بر حق ز هر نیش باش
ز تو نیش زهرآگین هر دده / که گه شعبده کرد و گه عربده
زبن باد برکند و کنده نیز / اگر چند تیز است و هم تند نیز
بحق پیران ملک جم خویش را / که کوبد سر مار بدکیش را
چه بود این بکشتی گرانمایه را / شکیبی از دل ربا بنیه را
که از جور وی ای گنه کار جم / هراز گاه بهرام و پرویز هم
چراگاه غولان همی بهیمت / پر از بانگ غولان همی بنهمیت

توای کرده ارمنش برزن را / فلاخن کن این چرخ گردنده را
بر این سگ نهاران دیوانه وار / همه سنگ و ژوبین ز بالا ببار
ز هر کوهساری بر آن سهی خون / در آن سهی خونین بکن سرنگون
که تبدیل صنع تو چونین بود / که سیماگران نیز خونین شود
ز شش سوی آن خانه مکر و رنگ / بر انگیز آتش فرو ریز سنگ
بزهرآگین این باده آشام را / چو گیرد بکف ساغر و جام را
گره بند جادو پر و بال است / ز هر مرغ آزاد و دلشاد و مست
گره از پر و بالشان باز کن / گره بند انگشت در کار زن
توان تا بهی بر نهی شکر از بر / بکن زین بلندی که جست او گذر
به هر جا مه بنگر در زنده را / بکرانه را آتش فروزنده را
ازآنت این زار کردن مرا / که نبود فراز پی گردن ترا
نبالیده تخم زمینی هنوز / درون شیمه جنینی هنوز
نداند جنین اندرون جای تنگ / فراخای گیتی بدو میغ و آب و رنگ
کی مر جنین را بود آن حواس / که گیرد ز کار زمانه قیاس
جنینی نه آن جای تنگ اندرون / جنینی تو بنهفته تنگ اندرون
ز تن دور کن جامه تنگ را / ز زه پویش مردانه آهنگ را
با هر ز من ای پیر گرشه دار / ز بیگانگان چشم یاری مدار
کدامست بیگانه ای پیر ساق / که دارد زبان پر زرزق و نفاق
زرزق و نفاقش تملق و مکر / گهی با کلی جعفت و گه با مکر
دهان غیر از مردار خوار / دهد بوی ناخوش چو مردار وار

ز مردار و مردارخواره گریز   تو کبک دری شو شکار ابلیز
چرا افغان همت بلندی گرفت   چرا پای عزم تو کندی گرفت
چرا ما کیان وارهم داده   که با اژدها ملک جم داده
نگین سلیمان بدیوان مده   پری دست دیو غریوان مده
نهند اندرون مسجد و بتکده   فروشید برخود چو کژدم زده
که برهانه از بند تپیاره تن   بدرّد بدندان تلهٔ مکر تن
به بندد دهان جغد ویرانه را   بطوطی سپارد شکرخانه را
شکر از پی قوت طوطی سزد   نه از بهر آن تا که جغدش برد
نشسته آنها از هوش و چلپاسه جغد   شکر جست هر سو تبلواسه جغد
زمنقار طوطی شکر برد جغد   هم از پیر طاووس زر برد جغد
شکرخواره مرغان هندوستان   چنان گشته کاه از خزان بوستان
مسلمان ز مسجد برهمن ز دیر   بنالیده چونانکه در دام طیر
هم از بتکده هم ز مسجد خروش   برآمد چو دریا که آید بجوش
که تا هندوستان بیابانه مرد   بافسون برادر ز ما هر دو گرد
همان به که یکروی و یکدل شویم   بکام اندرش چون هلاهل شویم
من و تو چو زین هر دو بیگانه ایم   نه در کعبه نه در صنم خانه ایم
از یرا ازین هر دو پیچان نه ایم   بدنبال شان ره سپاران نه ایم
گرت زین دو رگ بود در تن یکی   نجنبیدی از ره تنت اندکی
نه زانی نه زینی از انی کنون   بدین طعمهٔ ننگ شتاب از درون
نه تنها تو بر خود ستم کرده   که کار جهانی دژم کرده

چنین گفت گوینده پیش ازین   که زشتی ز طبعش کمین و بکمین
یکی آسمانی بود بر اختران   ضمیرش و یا ابر پر گوهران
که نادان نه با خویشتن کرد بد   بیکباره آتش در آفاق زد
شنیدم که در مرز هندوستان   نشستند با یکدیگر دوستان
چنین گفت با یک مسلمان شمن   بخفتی بغفلت تو دیر ز من
که زد اژدها گرد ما چنبره   چو روئین دژ آهنین کنگره
بزد تیره چو تا که در صیدگاه   بر آهو زند تیره شه و سپاه
بیا تا بدندان و ناخن کنون   دلا دیو دژ از درون تا برون
چنان رخنه در پیکر دژ کنیم   که دیوارش از بیخ و بن برکنیم
شکافیم این سد یاجوج وار   که گردد بر افکند مخلوج وار
بخفتی و خفتم من ای خواجه دیر   که آورد مان این فرنگی بزیر
کنون دیده ها ز نیمه بیدار شد   که ما هوش و برز برای بار شد
بپیچیم برخود بکوشش که تا   رهانیم تن زین دژم اژدها
زنیم هوشی و خواب خرگوشیم   بگرد این ساحره هم آغوشیم
چنانم بناگاه بر تن نشست   که بر نان من راه گفتن ببست
چو راستم که پتیاره دیوش بزد   بیادر چو ان خفت او خورده سیر
بتند بر از آن دیو بی باک رست   نه با زور بازوی چالاک جست
بناخن کنون تیغ شه بد شکن   بدندان چو الماس باید بدن
بهم اژدها بهر آویختن   وزین اژدها پوست آهیختن
اگر زرق این ببر نیرش گیرد   بلارک فتان تیغم از کف ربود

ساحره . نجبک و مار

کنم ناخن خویشتن همچو تیغ — چو برق جهنده درخشان ز میغ
نماند آن بگران خنجرم گر بجای — بجای لب و دندان پولاد خای
بدین تیز دندان بکوشیم ما — چو در تک شیران فروشیم ما
وزین آهنین مرغ آتش فکن — که از نه رهوارش پر و بال زن
نباید دل خویش ناخوش کنیم — سمندر شویم و بر آتش زنیم
بر آتش نشینیم چندان که تا — بر آتش نشینیم این اژدها
ب ان علی و اللهی مردمان — شوم سوی آتش دنان و دمان
ز گوینده بشنو نو آیین نوا — که تا خوش برقص چو گل از صبا
سزد دیگر ار رقص چون سرو از نسیم — گدازی ز حمیت چو در کوره سیم
چو هنود و لیس از ... لیان دراز — نوازید در پرده زنگوله ساز
کزین زاولانه رهیدن گرفت — ترنگی که مرده جهیدن گرفت
بجنبید نهند و چو مرغی که دام — بدر و بمنقار هر صبح و شام
چو نهند و بدینگونه بهت گرفت — ز تو از چه بیتاب رهبت گرفت
از آن چشم من موج خون آور است — که فریاد محشرم بگوشش اندر است
اگر چه بصورت نه همی نه ایم — و لیکن بمعنی نه بیگانه ایم
بجای اندرون مرده بهتر که برد — ز بیدی پیش دشمن بداغ و بدرد
چو فرج نگه ان من کی اندرست — تن تیره را جای خاک اندرست
همان به که با نام نیکو شویم — تن آزاده از ننگ جاوید شویم
ز چشمه که لولوی لالای زاد — سخنها همه لالای لالای زاد
مر این چشمه را ایزد انصاف کن — بسنگ آهنم را گران ناف کن

به الان

بر آلن بر عزم نامه هر مغز را — وزین نامه کن نغز هر جغز را
اگر چند گز عنصر پاک زاد — ببود جغز تن پیسه ناپاک زاد
چو خورشید لطف تو رخشان ز گرد — سیه زنگ لسی بر فش ز لشو
جمال بدخشی دهی زنگ را — کنی پهن عرش دل تنگ را
تو مینا گر و کیمیا پیشه — که برتر ز پرواز اندیشه
ز بیم تو همراه لرزان بود — فلک هرگزی تیز تک زان بود
تو فرخ کنی فال شوم را — همائی دهی سایه بوم را
تو هر چیز ناپاک را پاک کن — نگردون را دین پر خاک کن
از آن پیشتر کز لب بام دوش — خروش خروسم در آید بگوش
مرا چشم ناخفته ز آب اندرون — برون آمد و رفت خواب اندرون
فروغ سرودشم بر اندیشه تافت — ز اندیشه ره سوی بیننده یافت
چنان پرتو افکند روشن بروش — گر اندیشه تا بیند بر چشم و گوش
چنان دیدی بند مرد خیرا — که پیغمبرم مرد هر کیش را
بهر کیش و هر کس که بگذرد شتی — ز اندرز تخمی در او کشتی
که هان ای نیز برای آیین و کیش — بد الوهیه ای آن کیش خویش
بزرگان آیین نه دارنده کار — همین با دیت گرد در روزگار
همی همان به که بر کیش دل — بود در جهان جیب و دامان پیچ
گر کسی بدینی سوی تیغ زند — دگر سوی را دو تیغ سیل کند
و گر نه که او هست و قبال کیش — ندارد از آن گمان اقبال کیش
نیز برند دین احمد به هر — بود تیغ در کام کافر چو زهر
ابا کافران در جهاد و در ماع — که دین نیست با کافری در نزاع

نه در عهد و پیمان نه عقد و صلاح   ابا کافران دید احمد صلاح

چنینش بگفت احمد ای مسلمان   نبینید از بد بگیرید در امان

بهم کیش خود چون برادر بوید   نگهدار وی بر سر و زر بوید

بجائی که فرمودت او آشتی   در آنجا چرا تخم کین کاشتی

بجائی که جنگ است فرمان او   چرا بیم بگرفت دامان تو

بجنگ اندرون نوازی جنگ   به ننگ اندرون فرازند جنگ

چرا لنگ شد پای پویان تو   چرا تنگ شد پهن میدان تو

چو نبود تو بر کیش او راهوی   تغو بر تو و دین و کیشت تغو

همی دیدهٔ خویشتن رهسپار   ز رود روان ارس بر کنار

برستی در آنجا کوهی بلند   که بو شد بهارش بتن بر پرند

من اندر فرازش سخنگوی لانش   عطارد وش اندر ترازوش

چو طوطی دهان پر ز شکرش   دهان لبته لالی سخنورش

همه ایران و افغان و هندوستان   به پیش اندرم رسته چون بوستان

همی دیدهٔ خویش فریادزن   چو منصور سراغی کرده دهن

که ای چهره در شرم بیغلقان   به نسلیش لاف اندر آن ختلان

که خفقان بجای سرود کت ور   چو خر تو بش زنده زجان دگر

ابر نام مردی یکی داغ ننگ   نهاد دید چون نقش در فاره سنگ

ابر تازی و پهلوی در مقال   شما را کنم نام ننگ الرجال

سخن خام و ناپخته زان آیدم   که با خام طبعان سخن بره

دو کار خطر است پیش اندرون   هر ایران و افغان نشان را کنون

یکی سوی هند از دریبی   دگر سوی دست باز دهان

ندانم که هستی تغو بان شنو   و یا داده‌ای دل به بیگانه گرو

گزینی چو زر که ام اختیار آیدت   که هنگام رفتن بلا را آیدت

به بدبختی اندر بسیار جهان   و یا اینکه بحری چو برق جهان

بیائی ابر خرق و کشن فرود   ببوزیش چون بهترم خشک تود

بگو تا کجی ای ملکت آسیا   اروپات بر سر ببو آسیا

اروپائی آزور دانه وار   همی سایدت بهر شام و نهار

همی سایدت از پی قوت و لوت   تراشند رشتی بباد برودت

همه ساله ای بنیوای زبان   بی ستارتیش تا کمر بر میان

که هر دانه کاری و هم خانه روب   ز بهر خبر آهک تفته کوب

بنعلام گرما تو بی باد زن   گرفته بکف بهر ترویح تن

تو خالیگر خوان و اصطبل دار   اروپا سوار است و هم کمبل دار

بهم کیش تو چون که آید جنگ   تو ئی سوی هم کیش با زید جنگ

ز بهر اروپائیان نور دهی   بگوئیم که زر بلکه هم سر دهی

چنانی که گز ما زد در دست و دل   که موی تنت بر تو لرزنده شد دل

برودت ترمشی بردیات کام   ز دندانت میخ دهانه لگام

چنانی بدت اندرش ما شخوار   که انده روی لغیت پشت خار

رمه شتیک اندر بهز دلی گراز   در آرد بدندان چون تفته گاز

چرا ماه و آفتاب شتمگان   نگهدار یارب تو زین بدرگمان

بجانش بره اندرون خیر خیز   اگر ازان کنم برده بره چیر

شما ای بغفلت درون ختلگان   ز دل حکم آئین و دین رفتگان

پراکند دلها فرام کنید   دیر و گور چون گاو بر نام نهید

تو نام نکو را یکی شمع گیر / فروزان بهر بزم و هر جمع گیر
تو بر گرد او همچو پروانه باش / که جان باز و سرباز و مردانه باش
جز از مردم مصر و هندوستان / ندیدست کس اندرین بوستان
که سیمرغ در زیر دامی بود / خداوند خانه غلامی بود
کنون ملک ایران بدان سان شده / بهر خواهش دل به تزویر و فن
چه گویی تو ای مرد ایران نژاد / بدین بندگی همگنی یا که شاد
گر از زرمنی ور چه سیمی لبندی / بهای تن خویشتن بستدی
تو شو حلقهٔ خواجه در گوش کن / پس ننگ اندر آغوش بی ترس کن
وگر چون منی چون تهی دست بود / به آزادگی همچو بر چرخ برد
نژادم ز آزاده مردم بود / سرم با شرف چون پی دم بود
من آزاده ام چون کنم بندگی / به زندان درون چون کنم زندگی
من افسون دیوان بسی خوانده ام / درین ورطه کشتی بسی رانده ام
بهر پرده اندر که زد زخمه دیو / ببینم عیان اندر آن پرده ریو
فراست بحق‌ست سلمانیم / بیاموخت علم سلیمانیم
که دانم زبان غلط گوی دیو / کت از چه چو کاغ ای برد لگوی دیو
منم پور ایران و برنام خویش / مرا غیرت آید بدان نام بیش
به بیگانه ننگ و شرم ای مرا / گهی زشت و ننگین کنم نام را
تا ترسد نبوزم تنی را که او / خلاف او رود اندرین گفتنش
خلاف آورد با من از بهر زشت / بسوزمش تن چون کشش در کنشت
کنون گشت بیگاه و وقت دگر / به پیش تو این قصه گیرم ز سر
دگر باره این قصه خواهیم گفت / بالماس بیداد خواهیم سفت

بالماس شرمان زخون جگر / بر شته کشم لعل و یاقوت تر
نبی اندرون جاهد الکافرین / واغلظ علیهم بخوان از یقین

پریدوش چون جنبش چرخ سنج / بزد پنجمین نوبت از هفت و پنج
نخستینه جنبش شش و پنج زنگ / بزد چون بکهسار تکار زنگ
بگشت آهنین خامه رگاروار / برین صفحهٔ سیمگون پنج بار
گمان پاره سوزن که گشتن گرفت / ز پنجم نشانه گذشتن گرفت
به پیمود از دایره قوس پنج / فرو دیده سوزن به آهنگ سنج
ز هر گرد دو خط گشته گرد مدار / یکی سست و دوان دگر چست کار
دو پیکان چو پیکان صحرا نورد / یکی کند رو دوان دگر تند گرد
چو بنوشت آن پنج بخش از مدا / چو گم گشت تا این پنج بار از کنا
بکاخ دماغ اندرم مرغ خواب / بزد بال و برجست از ارتشراب
ببال اندرون سینه نغمش گرفت / بیکپای بر مرغ خفتن گرفت
فرو خفت امشب کبیرای چشم / درازای یلدای سیمای چشم
غمی شد ز دو فر جهان بین من / دو زانوی من گشت بالین من
چو مرغی که هنگام آرام و هال / سر اندر کشد زیر بالیده بال
کمروار بر گرد زانوی من / بپیچید آرنج و بازوی من
چو سستی کمی اندک اندک رسید / همیدون دو چشمم بخفت و خپید
به پیوست مژگان زبر وز بر / چو دو تار جولاهه کار گر

وزین سوی غم در گریبان من   به پیچید بگرفت دامان من
ز هر گوشه بر دل غم آورد زور   ز هر جست خواب بیفزود شور
چو اوضاع این نیلگون طاق خم   بمن کرد آهنگ هر گونه غم
دمادم زده دست بر یکدگر   بنگسست پیوندشان تا سحر
ازین بیکران غم سواری نماند   که در زیر رانم چو فرزین نراند
چو فرزین برا اندر آن تیره شب   گهی راستم راند و گاهیم چپ
غم و خواب نوشین چو آب و شرر   یکی جامه دوزد یکی جامه در
ازین سوی چون خواب سرکش شدی   غمش آب از آن سو بر آتش زدی
نه مژگانم از خواب آسوده شد   نه شب را درازای پیموده شد
ز دل سوی مغزم بجستی لهب   چو یاد آمدیش از عراق عرب
مرا دیده گشته چو دجله و فرات   ز آشفته گله و زخشه رعات
ز گرگان دشت اندرون خسته   ز چوپان رمه مانده پروا خسته
رمه پر ز گرگان دیوانه شد   عراق عرب گرگ را خانه شد
سر و سینه آمد شدن گاهها   شده راهشان اهرمن گاهها
مواقیت وشن نواقیتها   شده پر ز قوم عفاریت دار
فراز نیده محراب عباسیان   شده پست با دیر تساسیان
بر اسلام بر کفر گشته دژم   شده پشت اسلام از کفر خم
ز ایوان کیوان نشان کیان   چو خمیده طاقم بی شد میان
چو زان داوگر شاه یاد آمدم   ز بیداد گردون بداد آمدم

بدل اندرم زهر آلوده نیش   ز روی بهار ایام شاهان پیش
چو اندیشه بر آل شادی گذشت   بشادی شکن غم دلم بازگشت
ز جنگ چلیپاپ شام و صباح   بیاد آمدم هم ز سلطان صلاح
شدندان عزیزان بخاک اندرون   که دیوار از او پای بیامد برون
ترا آمدای بوسگام گشت   بچم خوش که عهد سلیمان گذشت
منوچهر فرخ بپرداخت جای   که جادوی توران شد ایران گرای
پر از آب مژگان چو نالان مصر   که بودم شب از نالان مصر
بیفشردمی سینه چون نال دار   گر از نال نیلی رود در فشار
گهی همچو پیلان هندوستان   بخواب اندرون دیده نیلوان
که چشم اندرم پیل سوده بخت ؟   که تا بامدادان همه اشک بخت
چنان از غم هند وافرو خم   که چون برده هندوی شوخ تم
نه چون برده هند و چو سرده   نشستم با آتش ورای هستی
نشستم گریبان و دامن بخون   نشستم بتی وار آتش درون
نگنجید شمعم لگن اندرون   چو آتش شدم از درون تا برون
دو دیده گر از جنبای و لنگ   ز ظلموی هند و ظلم فرنگ
برومند شاخش پر از سارها   چو بر چیدنش تافته مارها
تهی باغبان را گواره تفنگ   هم از نغز نغزک هم آشفته رنگ   ؟-
بلند آمد اندرون بار هر میوه دار   که از بند بالید کشاده بار
بریطانیا زان زر افشان شد   که پنجاب پنجاب زر زای شد

ز لندن برون آمد آوای عود — ز بوی دل انگیز صحرای عود

از آن گشت بی باک آن غوک خوار — که زیر اندر آورد فر بی نگار

بریطانیا کام شیرین از اینست — که بنگاله قند و شکر آفرینست

گهی یاد ایران و افغان مرا — فغانی بر آوردی از جان مرا

که این هر دو در چنگ دندان نمای — گرازند پیوسته دست آزمای

یکی مرده خون و یکی زنده رگ — یکی سست پای و دگر تیز تگ

رگیند گرازان یکی بر حذر — تنش در سلیح و میان در کمر

دگر نا سنجیده انجام را — بر آورده دشمن از او کام را

چو از هر کاش به بسپرده گام — چو گنجشک بوده پی دانه دام

بهر جا که دو شم گذار اوفتاد — ز چشم آب و از دم شرار اوفتاد

چه دیدم بهر جا که کردم گذر — کهن آشیان مرغ را کنده پر

کهن آشیان زند بافان بلغ — رها کرده لانه ز بیداد زاغ

بهر شاخ بر زاغ دستان زند — بناخوش نوا بانگ مستان زند

بود یارب آیا گزین باغها — کلاغان بکاهند یا زاغها

دگر باره بر شاخ گل عندلیب — بر آید چو بالای منبر خطیب

تو ای زاغ از خاک غوشای چین — که گفتت که بر شاخ بالا نشین

تونی زاده از بهر غوشای را — رها کن چمن مرغ گلشای را

بریطانیا خوک و خرگوش داشت — بر و بحر پر غوک و پر موش داشت

پسنده نکردند زاغان بدین — چریدند یکباره روی زمین

لقب کردش زاغ زیر لاغ — از یرا که شومست چون بوم زاغ

روا باشد ار خوانمش بوم نیز — از یرا که زشت است و هم شوم نیز

بهر ملک اندر که گرد او گذر — شود رنج روزی گران سر بسر

شود خشک از میش و شای گاو — ز شیر گوارنده هر چار نا د

خلاف او فتد دوستان اندرون — بکرگ او فتد بوستان اندرون

شود آشتی شان همه جنگها — دریده شود پرده ننگها

پسر با پدر گردد آویزه جوی — بمادر شود دختر استیزه روی

شود شحنه بزم خانه نشین — ز عصمت نماند نشان در زمین

جهان یکسره پر فضولان شود — فضولان بکو پر ز غولان شود

بپوشد بتن کلخنی جوشنی — نویسنده گردد فنا آز لی

خطیبی کند شاژخائی ترا — ادیبی کند هرزه لائی ترا

یکی مجلسی پر کند آورد — که بر تلک تیشه و کلند آورد

بلی خنده تان غلغلیچه کند — چو خندید در پرده خفتک زند

که تیز انگم اندرون روانی فند — بشد میغ و مه روشنایی نبود

مبادات بیرون ز میغ سیاه — بگیتی درون تا ز و بیچ ماه

مبیناد هرگز روانیت رنگ — فرو خورده بادی ز هر کس بچنگ

همیدون بسپردم شب تیره را — زبون گشته برانده چیره را

ستوی گرفتم ز دیرنده شب — هم از نقشه گرزم هم از گرم تب

بدنبال شب تاخت گیتی فروز — نه گشت شب ابشخون روز

فرو ماند پا اشک در گل مرا   بیفشاند تن آتش دل مرا

همی کاست جان و همی غم فزود   بدل بر از این سپهر کبود

که ناگه چکاوک ز دشت اندرون   بمنقارش اندر گرفت ارغنون

چو خنیاگران رخنه بر تار زد   چکاوک سرود شکربار زد

خروشید بر هم زنان بال و پر   ز بام کدیور خروس سحر

سپیده نگاه و عنبر سرشت   فلک آیت النور بر رخ نوشت

سپیده تو گفتی که خنجر کشید   فرو هشته گیسوی زنگی برید

ستوهی گرفته فرو شد بچاه   جهان گشت و شمع و هم سیم شاه

بر آوازهائی بهیبت بلند   نشسته چو خورشید اندر بلند

که گیتی ز رخشانیش ذره دار   برقص اندرون آمد از هر کنار

اگر نور خورشید والا نبود   کجا ذره خویشتن می نمود

زمین بسته اندر خم خام اوست   جهان مست از جرعه جام اوست

که بر جای ظلمت ز داننده اوست   شب تیره در ره نماینده اوست

از آن نو جهان چاک جامه شکیب   ز دیوان که بر دیو زد شه نهیب

سرشته گلی گشت اندرون جهان   بنفخ دگر باید ارشه روان

جهان دیده بر نفخه دیگر است   چو پیشین شود نوبت دیگر است

شتر مست و زانوش اندک ببند   بیا تا نگر گسلد این کمند

کله از سر باز بر داشتند   بیا تسمه زنگ بگذاشتند

بهتای دگر تسمه زنگ باز   شود باز دگر هم در هوا دیده باز

نگه کن در آثار سیر قمر   ز من وام کن گر نداری بصر

نهاد جهان گشت زیر و زبر   ز رشک این سبق گرد گیتی ز بر

پر و بال گستر و بر کوهسار   یکی زر فشان مرغ سیمرغ وار

چو سیمرغ سیمرغ دار و اگر   ز سجاده تا فوق و بال پر

خروشش نوزن ز هر بام خوجات   سبحانه در میزده جام خواست

شمن بیش بست و دی بورش نمود   بآتشکده در رفت مغ همچو دود

نشستم رخ و دیده از شوخ شب   بتقدیس یزدان گشایند لب

نگار زمانه جگر بر ز خون   نهادم حمایل به پیش اندرون

ز بند حمایل گشودم گره   ز مصحف گرفتم بر پند زره

ز پوش بر ندیمه زرینه بند   گشادم چو دادم برو بوسه چند

ز ابلیس بردم به یزدان پناه   نخستین در آغاز نامه اله

چو زان کاخ رحمت گشادم دری   بخواندم چو سقری الف لام ر

همان خوشترین داستان ز قرآن   ز یوسف که شد شاه و صاحبقران

چو مانی بهسر راندم همی   بغر خنده فالش خواندم همی

چنین خواندم اندر کتاب عزیز   ز یوسف که مصر اندرون شد عزیز

بگوییت کین پور فرخ نژاد   ز کنعان بمصر اندرون چون فتاد

همه گوی داریم و چوگان سپهر   نیاید روی بر کس ز داربن ز خم مهر

اگر جستی راه بر بر زنش   تو گفتی که بیت چوگان زنش

ز راه خرد میتوان بار جست   سرانجام این کار و آغاز جست

گرت بال و پر جست پر باشدی ز کار سپهرت خبر باشدی

که چوگان زن او کسی دیگر است گران زخم پیوسته بوی اندر است

نمیدان زین گوی غلطان شده بجز جنبشی چشم حیران شده

ترا گر چه ای باز تیز است چنگ ز پرواز تو بر تر است این کلنگ

سطرلاب چشم تو زین اطلاع بود تنگ سوراخ ای خوش سماع

نگویم که یوسف کنعان چرا بمصر اندرون گشت زندان گرا

چرا گشت بنده فروشیده چند بلا تاش چرا شد فرزند یاد

چرا شد فروشنده این شنیدار پسر گرگ شد داستان از غمان

کدامین فلک اندرون این ملال نزد چرخ تا گشت مدار کمال

سر اسیل را بود فرزند چند همه دلفروز و همه دلپسند

ولی زان همه بد پسندیده تر دلارام یوسف بچشم پدر

چو در جبهتش نجم پیغمبری همی دید رخشنده چون مشتری

سر اسیل را دل گرانیده بود بدان فره کش دل بپاینده بود

بود طبع را هم گوهر دل ربای به پرواز مرغان یکی بر گرای

کبوتر کند با کبوتر پرش کند زاغ با زاغ دیگر چرش

فراهم شده زین جهان خشیخ بفرجام بپراکند دبسیج

که هر یک سوی گوهر خویش رفتی کند زر سوی زر تو رد سوی رنجی

شگفتی است خنذلی گوهری شنت ابدری ان و جان آذری

از آن است جان تو بکشاده بال که باید بفرخ سروش اتصال

تنت زیر خاکی چو هوشان شده روان از فروغ سروشان شده

ز خوی سگان باده زشت و کین بژرفی یکی در نهادت بهمن

همان آز فرزند سورست و موش کشیده ترا تا لب گور گوش

دل داوران شد پر از باد رشک ز تلواس و وسواس ابلیس رشک

چنان شان دل از رشک آتش فروخت که دلشان بر آتش چو اسپند سوخت

که یوسف بسال است کهتر ز ما چرا مهر باب است بهتر ز ما

چرا مهر بابا بلندی گرفت دلارامی و ارجمندی گرفت

بتن باز یوسف توانا تریم بکار جهان نیز داناتریم

بدست کمان گیر ما گشت پاک چرا گاه رم از ددی سهمناک

بدست اندرون ما شکار افکنیم که با قوت از بهر بابا کنیم

بدشت اندرونیم روزان بلیه شبان رمه و پاسبان گله

یکی طبل خوارست بی توز و باز بخرگاه یوسف بآرام و ناز

به بندیم بر گردن بره توغ پی بطبخ آریم از کوه توغ

چو شد از زمین با چوب گرده سان تحسین کند دست یوسف دار

شرف گر ز اسحاقش اندر گست بما رجز اشته دیگر بگست

نیا مان براهیم و اسحاق باب بیکسان ز دو بر تو آفتاب

همه خواجه زادان یک خواجه ایم ز یک کار که چند دساجه ایم

چرا اختر باز بونی گرفت که یوسف بطالع فرودی گرفت

همه طوطیانیم زاده ز هند چرا گشت او ویژه خاننده قند

گر اختر و گر گوهر روشنیم ... ز رنگ آسمان و ز رنگ معدنیم
اگر میوهٔ یک نهالیم ما ... چرا او گوارا و وبالیتیم ما
به پیش پدر بنده ساز آورد ... که خورشید ما نیم یار آورد
و زین پرورشنان بارده اغبران ... مرا سجده آرند چون چاکران
مرا کرده قبله ز نشیب و فراز ... همیدون گذارند زی من نماز
بخواب اندرم خجسته سروش ... همیدون نموده پدیدوش دوش
که من قبلهٔ مهر و مه بودمی ... ستاره سپه من چو شه بودمی
بخورشید مانند نزد پدر ... شب و روز این دو چون آسمان بسر
من و تو بچشم اندرش چون سها ... نه در من فروغ و نه در تو بها
بباید کنون حیلتی ساختن ... ز پیش پدر دورش انداختن
سپس چارهٔ دیگر انگیختن ... ببر خنجرش خون از گلو ریختن
و یا آنکه یک چاه ژرف اندرون ... ز بالا فکندن فرودش نگون
چو بیرون ز پیشش ز بنگاه نو ... فرو افکنیمش بیک کهنه گو
مگر کاروانی در آید ز راه ... بدلوش برون آرد از قعر چاه
وز آن جا که بنده وارش برد ... یکی بنده خر زو بچیزی خرد
چو دورش بتازد از این پیشگاه ... کند زندگی همچو بندهٔ سیاه
رخ ما بر ما گشاده شود ... دلش چون از این فتنه ساده شود
چو چشمش جدا ماند از چهر وی ... بما افکند نگه مهر وی
چه دیو است یارب حسد اندرون ... حسد کرد خدا آدم آمد برون

ز آرامگاه ارم سوی خاک ... بیفکندمان خیره اندر مغاک
نه بینی که ابلیس آتش نهاد ... بر این بن اساس قیاسی نهاد
که بود برتر او ز بالای گل ... بود برتر از آتش مشتعل
یکی برق خواهم که تن سوزدم ... که لاحول این دیو آموزدم
ترا ما که این دیو در تن بود ... تنت اهرمن را نشیمن بود
یکی راهبر باید اندر زهم ... گزین دودخانه مگر وارهم
مشو چاکر این دو تو خشم آره را ... چو جم کن بزنجیر پتیاره را
شبانگه چو از دشت باز آمدند ... به پیش پدر چاره ساز آمدند
شبانان بخو همچو گرگان شده ... بخو همچو فانوس گرگان شده
زبان کرده گویا نخستین همه ... ز سبزه چراگاه و سیری رمه
که امسال در دشت و در آبخیر ... ابر جای نم ابر بارید شیر
ز آبشخور است و چراگه چشم ... بجوی می و مرغزار ارم
ز شیر و فلج کوچ صحرا نشین ... چو شان یکس گشته از انگبین
شبش جشن و روزش چو روز نوات ... کزین خانه اندر که کدبانوات
بدشت اندر آهو و در کوه رنگ ... یکی بر ز خاک و یکی بر ز سنگ
فرو برده در زرد و آب خم ... کهر وار دندان شبه گونه تم
بپوشیده بر تون ز بنها شخ ... که و دشت گسترده از سیم نخ
بصحرا درون پر بدستی زمین ... ز ارشک گذشت و دیبای چین
همه دشت باغ است و بی باغبان ... ز هر سوی باغ ست و آهو چنان

نه مان زنی کلبه‌ای نبازی بود | نه مان آرزو پرور و بازی بود
همان به که فردا چو گل بر دمیم | بدستوری تو بصحرا چمیم
شکیبم گر از دوش جنبان صبا | گشاییم در باغ چون گل قبا
چو گسترد صحرا ز دیبا بساط | سپاریم صحرا بناز و نشاط
چو بامدادان بصحرا شویم | نباید ز یوسف که تنها شویم
تو بسپار یوسف بما بامداد | مگر گر تماشا ستانیم داد
تو فردا بما بسپر این پور را | بدانسان که گنجینه گنجور را
که ما استواریم و خواهان وی | بهر چیز جان تو و جان وی
دل از خانه نشستنش بر شد | ز نا رفتنش باز زمین گیر شد
چمن را رخسارا و بر جگر | گذاریم چون لاله داغی دگر
دلش را بدین فرجه برنا کنیم | وزین جنبش تن توانا کنیم
نگهدار اونیم از جان همه | بدانسان که در دشت پیر رمه
برآنیم فردا چو مه از محاق | ازین کلبه بیرون پی اشتیاق
بغلطیم بر سبزه مانند گوی | میان بر کمروار پیچان کوی
گذاریم روز طرب‌های ما | بدیدار یوسف بصحرای ما
ز بالای یوسف بهر جویبار | صنوبر نشانیم و سرو آشکار
پدر چونکه گفتارشان گوش کرد | ز پاسخ لب خویش خاموش کرد
دلش گرچه چون برگ خسته بود | پدر راز بچگان نیوشنده بود
همان دیده کو سر نهفت داشت | بر اندیشه که شان بر زبان نگاشت

بود چشم خامه بی قطره آب | که ریزد فرو ابر زمین از سحاب
ز دریای بیننده خاص حق | ورق بر نوشت آنکه خواندن آن سبق
بود پرتوی این و آن آفتاب | که تابد بر آباد جای و خراب
کسی کش خدا نیست آموزگار | بود دیده‌اش بر تراز روزگار
ز محسوس بیند از آن سوی تر | که نزدوده چون از غبارش بصر
تو بنهفته کن آب در زیر کاه | بپوشان بخاشاک و خاک آب چاه
که این هم بدیده عیب است که خاک | نه بیند چو تنها شود آب پاک
چو هر قوم را او کند رای ی | چو ماهی بود از پی قاید ی
چو یعقوب دید اندرون همه | چو گرگان افتاده اندر رمه
خورشنگ و کین گرگ داری شده | سمن چون چنگ کام جاری شده
از آن را که هفت و که آنی بخواب | که در دشت گرگی ستم با شتاب
هراسم که گرگی بدر دشت تن | شود کشته یوسف جگر چاک من
تنش طعمه گرگ در آن شود | بخونش لب گرگ جران شود
هراسم از این چه باری کنان | بصحرا درون ترکتازی کنان
پراکنده گردید در راهها | بدنبال خرگوش در دامها
یکی رفته بر سته بر چوباه | یکی در خم دره خسته راه
تماشایان یکی بر فتاری شده | گرازان دلی شغب بازی شده
چو زنبور از انگبین خانه پر | گشایید هر یک به مرغی دگر
یکی بر کبوتر چو شاهین زند | یکی بر تهیو چو بازی کند
پراکنده گردید مانند سار | بهنگام میوه بهر شاخسار

درین بیشه گرگی بدو در رسد / بدندان تنش بر درد جسد
چو شادی لبانشان بخندانذی / دل از پاس او تان بلرزاندی
ز پاسش ببازی شود مشتغل / شما را از آن دشت پر گرد دل
و زین لحظه گرگی کند زان شکار / بدرد تن یوسف بره وار
من از درد او لا و اری بداغ / نشینم بدل همچو سوزان چراغ
شب و روز نالم به پیش خدای / که جز ناله کس نبودم غم زدای
من از هجر فرزندش خوناب شوم / ز دوری بدردش هلالی شوم
گذارم زمانه بلاغ و بدرد / بخونین سرشک رخسار زرد
پدر چون بهانه بدین سان شمرد / که از قصد پنهانشان بوی برد
بپاسخ درون هر یکی لب گشاد / یکی دیگر در گمندی نهاد
یکی زان میان گفت گر شیر نر / ز بیشه بسوی من آید گذر
چنانش بدین پنج انگشت سر / فشارم که گنجد بچرخشت در
چو روغنش خون از ره چشم و گوش / فرو ریزد و بسپرد جان و هوش
چو از دست من سنگ گردد جدای / کند مغز از کله دد جدای
خدایی که بالا و پست آفرید / دد و دام و ماهی و دشت آفرید
چنین گرگ بیشه آفریده نبود / که از دست من جان تواند ربود
دگر گفت بشنو تو ای باب من / گر از بیشه شیر و ان کرگدن
سوی من بتندی گراز دهی / چو یوزی که بر غنم تازد همی
بدین دست بازوش از بن بران / چو موی از خمیر اندر آرم برون
تو هر گرگ را کرگدن وار گیر / تو هر کرگدن پیش من بار گیر

بدشت اندر از و بله بیرون کشم / بدین دیله صد گرگ افزون کشم
بدیگر پسر گفت اسرئیل را / که در دشت گر بینی پیل را
چو رشته فلاخن بگیرم بدست / به نیروی خرطوم شه پیل بست
بسان فلاخن بگردانمش / دو فرسنگ چون سنگ پرانمش
بپرانم اندر هوا چند میل / به نیروی مردی تن ژنده پیل
خداداد نیرو دگرشان مرا / تو از گرگ دشتی مترسان مرا
جوانان همیدون به پیش پدر / همی عرضه دادند یک یک هنر
بر اقوالشان بود یکباره / پدر گوش و هم هوش بسپارده
نکالیدشان را بچشم درون / همی دید پر حجت و فسون
ز زاری که لب تشنه سیداشند / ز یعقوب پنهانش پنداشتند
بچشم اندرش آشکار آمدی / مگر کو سخن با مدار آزدی
شتاب آورد تند طبع سفیه / درنگ آورد رای مرد فقیه
همی خواست کردن نهان آشکار / سروشش همی گفت لب بسته دار
بدل اندرونش حجت سروش / همی گفت کای خواجه بازار هوش
لب از لیندن بسته بیدار تو / همه خفتگانند و بیدار تو
شکیبنده دل باش اندر نوش / نوش اگر دد و گرگون ریش
قضا را همی باش بسپرده تن / بگردد قضا چون بتنسد و من
شکیبایی آموز کردست خدای / مشو ناشکیبا تو اندر قضا
بصورت تونی گرچه پیغامبر / قضا راست بر تو سپاهی دگر
بغم باش بخند انباز تو / مکش دست بیرون از این کار تو

چنان باد بر سرت فرمان خدای — شود ناشکیبا تو اندر قضای
در این آزمایش جگر ها کباب — که دارید بگیرید فرزند و باب
که تا بار دیگر من ایدون کنم — که با جان تن برده مقرون کنم
برون رفته آهو ز دشت ختن — ختن اندر آرم دگر باره من
به پیوندم این گسسته زهم — سپارم دگر باره با هم بهم
خدا بنده را کار آرایش کند — خدا بنده باید ستایش کند
چو در بزم گام زن آمدی — سزاوار رنج و محن آمدی
در این بزم اندر سبکبار رو — تو ای خواجه بی کفش و دستار رو
بفرزندگان بر شو چیر تو — هر آنچت که گویند بپذیر تو
مکن چون و نه بسته تدبیر را — ز پرده برون راز تقدیر را
در آن عرصه گور است لنگی — ندارد کمین و شبیخون رهی
تو از وصل یوسف بپرداز دل — رفیقی دا تو یوسف هشیار اهل
توان کرد این یاد و دم در نهان — همیدار خوش کن برایشان زبان
کز اینجا بشبگیر فردا روند — بهمراه یوسف بصحرا روند
ز آنچه قضا رفت خواهد شدن — ندارد بده هیچ غمگین بدن
گر از آن زمینش پدر بامداد — برفتند زی دشت خندان و شاد
ببردند با خویش و ساز خوان — بیاکنده با خایه مرغ و نان
کبابی ز پهلو دران بره — پنیر و سه سبز تر بد تره
بسوده نمک اندر آمیخته — ببردند جغرات آد بیخته
ببازی و شادی سپردند دشت — همیدون که اندک هوا گرم گشت

زمین گرم گشت از بخور بخار — فرو بست لب مرغ در مرغزار
ملخ رخ ز خورشید از زیر سنگ — بخورشید در کوه مغز پلنگ
نهان گشت چرنده در تور کند — فرو بست پرنده در شاخ شند
ز شاخی که هر باید او بیخته — زگرما شده دست بگسیخته
بتابید چلیپا سه خور پرست — ز خورشید رخساره در شاخ بست
چو خورشید بر سوی تف بر گذاشت — بجستند یک سایه که بر جا شت
چو از خانه تا با لب خواستند — پی خوردنی سایه که خواستند
بیک چشمه ساری فرود آمدند — ~~چو بلبل بسا بانگ و سرود آمدند~~
طرب باشده همچو او تار عود — یکی همچو تار و دگر همچو پود
بلن روشنی بود در چشمه آب — که بر گل نشسته عرق آفتاب
گمانی اگر بنگری آب وی — چکیده ز رخساره حور خوی
برازنده تر در باغ از گلاب — گوارنده تر در مزاج از شراب
ز دریا اگر لؤلؤ آید پدید — ز خاکی روان گشته لولوله دید
گذر بید الماس در خاره — بسختی همه همچو فواره
بر آن سبزه آن آب آن سان بشدی — چو لولو که بر دیبه غلطان شدی
در آن آب پالوده بنموده سنگ — چو سجاده و مرجان رنگ رنگ
سماطی بر آن چشمه انداخته — بخوردند از آن توشه ساخته
بر آن چشمه چون آب پا خورده شد — بشادی دمی چند بسر برده شد
بگردند آهنگ جای دگر — جهان است ای خواجه جای گذر
زمانه عرض دارمی بگذرد — چو گنبد نشسته شد بازی بگذرد

تو میشیرم مردم همه کوردان / وزین قوم نور خرد دور دان

فلک گشت ز کوری سر و دم بود / از آنجای بی شرم مردم بود

نه بینی در این خنب گنبد دروغ / بجز خرمگس [illegible] دروغ

کسست آنکه او بال عنقای جست / برآمد ازین خم و بالای جست

فرو رفته در قعر این خم کند / ازو پا نیابند ای هوشمند

همه کور چشمان ولی دور بین / بجوش و خروش اندرین بارگین

گذر کن از این قصه ای نیک پی / ز یوسف بگو تا چه شد کار وی

چه کردند با وی برآشفتگان / طریق نظر از حیا رفتگان

به پستی فکندند بالاش را / ز تن در ربودند کالاش را

یکی پیرهن از تنش در ربود / یکی چهره اش را بناخن شخود

یکی گفت نه نه که کمتر زنید / بیک چاه و میغ اندرش افکنید

ز لب تا چرا بی نبیند دگر / نیارد دگر کس بسوی پدر

برو جای دورش ز نزدیکها / که روشن کند جان تاریکها

فروشندش آنجا بیک شست سیم / پدر زنده یوسف بماند یتیم

به بیگانه شهر اندرون زندگی / کند در غلامی و در بندگی

پدر مرد را لطف یزدان بود / که مهر پدر پرتوی زآن بود

ز صنع خدایست مهر پدر / پی نظم آفاق فرزند بر

بهر جا که آن مهر پرتو فکند / چو فرزند آنجا بود ارجمند

شود بر زن و بام و روزن نگر / فروزنده خورشید روشن نگر

یکی بی نشان است پرده درون / ز جلوه نشانهای صورت برون

گهی جشن آنگه که او گشت نو / چه خواهی ازین پرشده پر زدو

دم آن به که در ناله نی رود / نی آن به که با ساغر می رود

بدین دو اگر عمر بگذاشتی / بحق دام این عمر بگذاشتی

جهان را چو فرزانه دیدن گرفت / شگفا چیدنش از جهیدن گرفت

تو با این جهان بیشتر نجهنده / سر طفل که در وی تو ازمنده

چو خورشید پر نور تارک گداخت / دگر باره آهنگ سازگار نواخت

نشستند یکسر کمر بر میان / چو هنگام کوچ اندرون باربان

از آن دشت و دشت چو خرم بهار / بهر سوی بسته هزاران نگار

سوی سنگلاخی بعید اندند / بیک دشت پر خار خار اندند

زمینش چو چراق آتش زده / نگر بی چو دلبر آتشکده

چو تفسیده تنور در او خارها / فرزنده شیر بگسانند دم مارها

در آن دشت گشتند چون خارپشت / بچشم دل اندیده و دل درشت

به یوسف نمودند بنهفته راز / زبان در درشتی گشودند باز

شدند اندر آن عرصه دیوسار / پریچهرگان یکسره دیو دار

همان دیو خفته بیدار شد / بهشتی رخی دوزخی وار شد

ز دوزخ برآمد یکی دود زشت / بدل اندرونشان همه زخم کشت

چو فرزین همه رخ نگر تاختن / نمودند از بهر کژ تاختن

ز رخ پرده شرم افکنده دور / بیوسف در آویختند همچو کور

از آن کور را دل پر از زم مینت / که بر چهره اش نه ز شرم منت

بچشم اندرونشت پرده حیا / که آن پرده پوشیده شد از غبا

زننده بجهان یکی برق را / به آتش زن این پرده زرق را
چو بگرفت دل از پسر سام را / ز کودک جدا کرد مر مام را
برهنه تن افکندش اندر مغاک / چو نشکفته غنچه لب از شیر پاک
برافکنده بچه خداوند مهر / بیفکند در جان سیمرغ مهر
بپرورد سیمرغش اندر کنار / بدانسان که گل را صبا در بهار
صبا دایه واری بگل بر تند / همش غازه هم مشک سارا زند
نگشتند فرعونیان هشیار / سپهر سوی که شد رستگار
قضا پرده کرد شان چون درید / همی کشت آن را که می پرورید
نه بینی که یوسف پس از چاه و بند / بینداخت بر تخت شاهی کمند
از آن پس که از باب خود دور ماند / خدایش بر اورنگ شاهی نشاند
بر اورنگ شاهی نشاندش خدای / از آن پس که از خانمان شد جدای
غم آلوده یوسف شگفتا درون / برخ بر ببارید از دیده خون
که یارب سبب چیست این خشم را / که پوشید شان یکسره چشم را
برادر گر فهم که بر کین بود / بدینگونه کی خشم آگین بود
که پرواز دستش تن توسن روان / بدانسان که در خیم از شیروان
فغان خوشت کردن ز جوری که دید / و رشته به لب اندرش بر کشید
سروشش همی گفت در دل نهان / که لب بسته بدار ازین گمرهان
بگفتار من گوش و جا بهمن دار / خرد را مگفتار من تر نگار
بگو خیره این چهره دادا پسر را / که شاهم چرا هیچ باورش را
بگوشان که این چشم بر من چیست / زدن بهتر بر شیشه دان چیست

ز بیگانگان دور شو این آشنا / سخن گفت چونانکه با گل صبا
که ای مانده در دست دیوان گرو / نه اندر این آزمایش تو نو
بپاکان تو هم بر این گونه کن / بفرمان داور سپر دید سر
چو زین رشته لولوی لالای تست / فرشته خدا گشته لالای تست
تو این پست یا تم ز خود دور کن / نظر سوی بالا کن و سور کن
به هیچی مشمر این دو دم رنج را / که زین رنج آری بکف گنج را
برون آر از سینه هر درد را / ز آیینه بزدای هر گرد را
شکیبائیت بر ستمهای دیو / کند برتر از شاه مردان خدیو
مبر غم که هنگام معراج تست / که کهکشان آسمان تاج تست
هراسان مشو ز آتش ای گل چو خار / که تو ارجمندی و خارست خوار
که آتش تو بو با گلابی شوی / نه خاکستر از تف و تابش شوی
سرانجام خارست خاکستری / چو در آتشین کوره اش بسپری
بآتش در ای گل ز تو بهر مغز / همه عطر گیرند بویای نغز
تو شاخ گلی از گلستان نور / نه خرپشته خار بهر تنور
تو ای قطره افتاده بزیر / بدریا درون مانده گرچه در
بدریا درون در نابی شوی / فروزنده چون آفتابی شوی
دهان صدف گرچه زندان تست / پی دُر شدن بهر پیدانست
بیا یوسفا ترک هر ناز کن / تو جان با نیاکانت انبار کن
ستیزه مکن با قضا هیچ تو / مزن دم در این دیر پر پیچ تو
به بشست قضا ره مگهدار چشم / چو بیری چه بدزی تو مژگان چشم

هلا تا که کلک تو شکر شود / چو کلک بچه خشت اندر شود

چو افسرده کشتی بچه خشت در / بجوشش اندر آتش که کردی شکر

پس از لب دون بر سر و دست و پای / نداد ند بر کشتنش هیچ رای

بیاد آن مژه که کوگر در رفت / ز دور گاه این بچه دیو رفت

یکی ژرف چه بد در آن پهن دشت / بی تشنه کامی که ره در نوشت

اگر تشنه کامی در آید ز راه / کند کام تر زآب شیرین چاه

جفاپیشگان آن چنان ساختند / که در چاه ژرفش بینداختند

سر و تن بخوده بچه اندرون / فکندند گلچهر یوسف نگون

نه یوسف نه پیغام فرخ سروش / فرو بسته بیداشتی راه گوش

نه آن قوم از وسوسه اهرمن / بپرداخته آنجا دل خویشتن

بن چه در افتاد یوسف نزار / چنانچون که از باد گل در بهار

بانزان درون بر بدخواه وی / که تا گرد در دند ز درگاه وی

تو ای ملک ایران بدین گلرخی / کنام همان یوسف فرخی

تو بر باشته خویشان تو / چو گرگان زده بر تو پیشان تو

ز پستان تو شیر دوشندگان / ترا کشته ایدون فروشندگان

نخستین تفلیس ابلیس تو / شدی بوده همچون فرنگیس تو

بادباش بر دم عروسیت کرد / لگدکوب بیگانه روسیت کرد

تو را ناخلف بچه بسیار بود / که مرد تو را یادر و بار بود

سیاست همه راند این ناخلف / به نیروی این استر خویش علف

چو این ناخلف بچه بر کار کرد / پی خویشتن گرم بازار کرد

تو ای ملک ایران ز کژ خوانیت / بباغ اندرون باد و پیشانیت

که رفتی بدینگاه درگاه سنگ / نه خون در رگت ماند و نه تیز رگ

همه هرچه گفت او شنیدن گرفت / ببال و پر او پریدن گرفت

بنیروی زر تا کند او / ز غارتگران پوست برکند او

بهر جا که غارتگری داشت زر / و گر اسب و گر استر بار بر

ز نهارش آورد و زنهار خورد / پی طمع زرش سر دار برد

دو دیگر که ره از پی در صاف / کند این بروبن چته از جاف جاف

چو همیان زر زو گر انباز کرد / زر و سیم وی نیز انباز کرد

خراسان و قزوین و دیلم همه / چراگاهشان شد رمه بر رمه

پسنده نکرده بر این کار هم / بچاپیدن نفکند بیدرم

کجا بود مردانه مرد غیور / بیاوردش نیکو از خانه دور

ز دشمن درم کرد بگسند دام / که تا هر دشمن کند ملک رام

درم از پی کام او خرج شد / ولی در حساب شما درج شد

که ایران همه وا زدای / که بگرفت دشمن همه کام را

چنین بود تدبیر این بارد وش / ازین زر که شد بر شما بار دوش

هر آن زر مزد غشوه خری / بدر رفته دینی و رشوه خوری

وبد تا کند ملک تسلیم وی / چنین بود در پرده تعلیم وی

چنین کرد تدبیر این بدسرشت / که بسجد کنم زین سپس کنشت

از آن ناخلف بدگهر زاده گفت / ترا باید آنچه که گویم شنفت

سوی سن گر ایان روی مایه را / بدین اندرون بست و گم پایه را

که من خود بدین چشم بندی کلاه | ربودستم از هر سری بی سپاه
ز من گیر این نقد را وام تو | بدین نقد نه بهر من دام تو
نه زر تو از نو کنم لشکری | بر افغان و هند کنم خنجری
گر از خشم سر بر زدن آورند | بدریای خون سرنگون آورند
چه خوش گفت ناصر سخنگوی پیش | که بودش جگر چون من از درد ریش
بسی بچه دارد زنا کار دهر | همه زشت و بد چون جگرخوار دهر
همه بدفعال و همه بدسگال | ز کردارشان بچه دان در ملال
یکیتی درون دیده بگشای تو | بچشم خرد کن تماشای تو
اگر داری ای فرزه عقل و هوش | مگر یوسف و نیز یوسف فروش
که معنی یکیست و عبارت دگر | یکی سود و شکل تجارت دگر
نکرده دو اسب الاغ از قیاس | جلش گر پلاس است و زر از کلاس
چو خواننده مرغ شکر حنجره | که آتش کند هر زمان پنجره
بنور چراغ اندرون کن نظر | ز مشکوه و در سر جه کن گذر
بهاران که گل بر شکفند به باغ | بیارایدش ابر مشاطه وار
ببوی اندرون صد هزار این حکیست | ثمارش فزون تر ز اندیکیست
چو چشم اندرون نیست مردم ترا | نماید از آن جو مردم ترا
ببینی بسی گر بسیاری زمی | کپی بچه در پیکر آدمی
چه جانیست این صورت آدمی | ار معنی ماری و کژدمی
ز من این سخن چون مثل یاد دار | نه بر نقش بر معنی آمد مدار
ز من گوشوار ز آنچه بانگ سروش | نیاری نیوشیدن از راه گوش

که قارون و هر زر پرستی یکیست | مرا نه ترا اندر این گر شکیست
رخی را هزاران نقاب آمده | صور بر معانی حجاب آمده
بگردانم ایدون ازین راه خنگ | چه شد حال یوسف در آن چاه تنگ
دمم گرم بهر دم سرد تست | بگفتم کنون آنچه درخورد تست
قضا را یکی کاروانی ز راه | بیامد بزد پره بر گرد چاه
لب از تشنگی خشک چون اخگری | تن از گرد تیغ ز خوی فرغری
چو لب تشنه از آب جوی آمدند | ز ره بر سر چاه آب جوی آمدند
که تا بارگیر ستور و شتر | کند ز آب شیرین چه کام پر
یکی آبکش بر سری چه شد فرا | رسن برد و هم سطل و هم دلو را
بیفکند در چه رسن بسته دل | که پر آب بد نه تنک آب گل
چو آن دلو در چاه آمد فرود | تن آسیمه یوسف نشست اندر او
از آن پیر که یوسف ز جان شست دست | بدلو اندرون چست و خرم نشست
ز سرداب تنگ و نگون و تار | گرایید بالا رسن باز دار
رسن مرد چون سوی بالا کشید | گرانتر ز اندازه دلو دید
چنان ز آب دلو گرانبار شد | که بر وی کشیدنش دشوار شد
ز رنجی که آن مرد والا کشید | سرانجام آن دلو بالا کشید
بدلو اندرون دید تابنده مهر | نگر دلو او بود یا رب سپهر
نه با چشیده یکی قطره آب | ننوشیده ز آن دلو صد من شراب
بدلو اندرون چشمه زندگی | بدو بد آبکش از فرو زندگی
دلارام پیری شکر خنده لب | برخ روز و در دیده دامان شب

نزندیده آزر چنو بت بسنگ — نپرورده مینو چنو گل برنگ
بپرورده عمّان چنو گوهری — نپالوده مصری چنو شکری
اگر آب ماهی فزاید همی — که دید آب کو ماه زاید همی
دل آبکش آنچنان بردمید — که فریاد بشری ز جان برکشید
بده مژده ای آنکه داری بصر — بدیدار ایدون مبارک پسر
بده مژدگانه کزاین جایه ژرف — برآمد بیاد استار شگرف
برآورد فرخنده طالع زچاه — فروزنده ماهی بجای میاه
به آتش رفت موسی بطور — فرو شد ز آتش بدریای نور
ز دست جهودان بسی خانه جست — سیماوزان خانه برخود نشست
چنان چو نگه ولف زچه اندرون — برآمد بعون تو یارب برون
بدانسان خدایا تو زین جاه تار — مرا یاران و ایرانیان را برآر
ز بستتی کو همه خون خورد — برهر آنکش خون گزین خون مرد
رهانیده این قوم بیچاره را — زگیتی بران این ستمکاره را
ز فهرسی طلب این ستمکار دون — بود کو خورد یکسر از خلق خون
تو مال کسان خص بر ایشان شکن — ز مال کسان باش اندر رهک
بربط نیا پرزغو کاست و خوک — تو بخشیده هر کس همچون خوک
بسنده کن اکنون که بخشش بود — نباید ترا مال مردم ربود
من ایدون شنیدم که فرخنده چیز — در آنجا بود از خورشهای نغز
چرا اگر ده ای آخورشها یکه — گرفتی بگیتی درون هر وله
بیا بس کن از مردم آزاردن — ز زر بند در لندن انباردن

همه خواسته

همه خواسته بند تاراج شد — که لندن چنین پر دراج شد
چو نیرنگ تان از پدر مردریست — همان گر بزیتان رگ مادریست
چکیده ازانه نکیده ازین — که دارد بگیتی نژاد چنین
ازین اکدشی بد رگ از هر دو روی — حذر بایدت کرد ای راهجوی
ازین اکدشی بد رگ اندر زمان — گریزید چون موش از گربگان
که با مکر او مکر شیطان کم است — ز دریای وی اهرمن یک نم است
عزازیل طفل دبستان اوست — بدر خیز مردم ز دستان اوست
اگر آنکه چین زر بیا بیخش — که با دیو در پله در سنجیش
زشاهین شود پله بگسیخته — از آن سو که او هست آویخته
گرت با چنین شوخ طرار کار — فتد ای بدل ساده در روزگار
بدستار بر نه که بر سر خدا — ببایدت کردن ببر ربگذار
مشو با چنین مست هم جام تو — که او پخته طبع است و بس خام تو
که گفتت که با مست هشیار دل — سبکدست طرار بسپار دل
کله از سر ماه بردارد او — بطراری ایدون هنر دارد او
کجا آن نظر مرغ آواره را — که بیند نهان دام مکاره را
همه روز دنبال شب چره — ازان پیش این باد که تیره
سیه چرده چین سپیدت کنم — بدیدار چون زنگ شیدت کنم
چمانه بصد عشوه شد جام او — مخور زین می عشوه ای روزبه
تو زین بابه عشوه مستی مکن — غمی باش و شادی بر سینه کن
جهانه بدین عشوه بر باد رفت — خنک آن کزین عشوه آزاد رفت

بستی درون آردت سر ببند / چو هشیار گردی کند ریشخند
به زنجیر این عشوه بند و ستان / ببندند اندرون تا ره ستان
گشایندهٔ این طلسم شگرف / چو خورشید تابنده بر کوه برف
اگر آنکه مسعود پاک بود دلی / تو خورشید را ابر کار دلی
چو زین نیلگون گنبد تیز ران / فروزید از مهر روشنگران
بماندید چون مرغک روز کور / بهم در خفته دیده در زیر گور
چو آتش فشان دیگ در جوش بود / بسیماب آکندتان گوش بود
چرا شیههٔ تند زین بانگ جنگ / ز بستر بروتان نیاورد ننگ
که آن شیهه بانگ سرافیل بود / به غرق فرعونیان نیل بود
بگاه بهاران که شگفت گل / رخ لاله شستند با سرخ مل
چرا بانگ مرغ چمن بر نخاست / جهان زانفعلت سپردن خجالت
چو دی را همی کند پرچم بهار / چرا خفته ماندید در مرغزار
بگاهی که میدانتان بد فراخ / چرا بعد و تان شد شاخ شاخ
بجو کاشتان گرز بی علتان نشد / برون دستتان از بغلتان نشد
چو زاوش همی فرخی کرد بخش / چرا گرد بهرامتان پیت و پخش
بجستید بیرون ز کام نهنگ / چو شاهش همی زد بتیر خدنگ
چو او اژدها را ز فر جای زد / چرا بخت بدتان ببر خاک زد
یکی را فزید دروغینه داد / بجای میش جام دوغینه داد
یکی را بهشتی زده زخ نمود / که از کار سیار آگه نبود
بتر زین همه دزد ایران زمین / فغان زین زمین و فغان زین زمین

از ایران اگر مرد برخاستی / جهان از پتیاره پیراستی
ازین نکته آنگاه بت آگه کنم / که با سرمه داروی اکمه کنم
بسی پرده زین تار انگیختم / غمی شد دلم رشته بگسیختم
درین پرده ام کس هم‌آواز نیست / بیک تار بر زخمه خوش ساز نیست
جهان گر سزاوار گفتم بدی / در و دشت و دیوار جفتم بدی
هم آواز من مرغ بدی همه / وزین ناله نالان شدندی همه
ترا ای نکیسا پر عنقای نیست / مرا دست با پنجه گیرای نیست
چو ماهی تباوه درون بودئی / گر آگاهی از سوزم افزودئی
دلت ز آتش من برافروختی / جهان چونکه من برختم سوختی
ز باغم گرت روی ورنگ بدی / ز فرخ رود تا تارت تنگ بدی
بگو تا یکی خامه رانی کنم / که این نامه ارژنگ مانی کنم
بخشگ درون ناو رانم همی / که این نامه بر چین تو خوانم همی
نیوشیدی از آنکه نامهٔ مرا / عطارد بدی بنده خامهٔ مرا
ز دوستان من هر که دشت آکند / شتر چین شومت کف آکند
بدم چین فسونش برخسار ماه / که تا بر زدایدش زنگ سیاه
سخن را بس است ای خواجه راه دراز / فرو مانی از راه بی راه ساز
زمن اندرین راه ای راهرو / سوار کهن بین و پیرغار نو
ترا ای خامه جادو بخش نئی / بدست من اندر بدستی نئی
ندیدم ببستیین که چابکی کنی / بسیماب رخشانش بن آکنی
بگو کز کجا جادو آورده‌ئی / که ماهی چنین خوش برآورده‌ئی

ترا عشق تشنه جاه آموز شد   که قربان جهت ماه افروز شد
تو ای خورده بر نام ابلیس می   تو از دیده بر بام ابلیس نی
سپرده ره زشت فرزند او   شکر چیده از لفظ پر گند او
جهان گشته پر گنده از گند اوست   نزار شیر از تیشه رند اوست
چنین است آئین این شوم بوم   در ایران و افغان و هر مرز و بوم
که آب بشر را بشوراند او   هر جا که آید بجنباند او
که تا هر لشن رو بالا کند   خس و خاشه بر روی آب افکند
گهرها بمانند در زیر خاشاک و خس   ز بر بی نا کس فرو بی کس
در آن آب تیره بدین خویشتن   بجنگ آورد و صید اینها من
تو هر خویشتن را ز روی قیاس   بشوریده آب اندر آن خس شناس
ترا گر نگاه و نظر بر تر کس   ابر آب شوریده دید خس
تو بر خویشتن را خطر چون نهی   چنی دست پرورده هر روبهی
برو باده بازی او چون شغال   رز یدی بچم اندر رشک گفت و بال
شغال کرال کرده رنگین بچم   چو طاوس فردوس جنبانده دم
بدان گشته رنگین بچم نوتتین   در ابرو چو چینی بت افکنده چین
شغالا چو طاوس بازی مکن   ترا چند دعوی بازی مکن
مشو غره بر خویشتن ای شغال   بدین رنگ کز خور پذیرد زوال
تو در دام من که چنین بچه رنگ   بچه ای بجو بسته از خمره رنگ
خدا اگر نهانت پیدا کند   بگیتی درت خوار و رسوا کند
ترا و آنکه در پرده پشت تو شد   ز دستان او زر مشت تو شد

خدا کار تا ن تا بامان کنار   چو فرعون بدبخت و هامان کنار
زبان در دهان ترا ای شوم بچه   دم و باد او را بدی همچو نی
بو جند بی نا مجسته بفال   بویژه که زاغش دهد پر و بال
و گر چون ترا این خاک ناپاک زاد   بسی مار و کژدم کز این خاک زاد
بپرورده است این مهمان نام زال   که بفراختی اینچنین شاخ و بال
که برنده تیغی بدست آوری   بدان تیغ پستان مادر بری
و یا دست بیگانگانش دهی   که از وی بستانی زر و ده‌هی
چو زاد و نگه داشت مادر ترا   نه دایه ببندد است و پاینده را
کدامین ز نازاده بدتر زشت   که مادر جگر پر ز آذر زشت
لبش پر گله دید پر نم ز تو   دمش سرد و ابروش پر خم ز تو
مشو توسن ای کره بد لگام   چو وزد وان سر جا دراز روی بام
که نامرسی مادر برود ناگزیر   تو از جفت بر مردم پاک شیر
بجا نا که شیر تو ناپاک برد   که پر کینه است دل از این خاک زرد
ترا ای تنگ هر زن بزدی شده   بر این مام سر بنگ دزدی شده
تنت بار آونگ از این ریسمان   که بر گردن آویزدت روزبان
ترا ای نژم از چه زآوای بوم   که فارغ دلی از تو ای بوم
گرفتم بدل مهر آلفت نیست   مزی کمتر از سگ اگر دینت نیست
نبینی که بر زن در آستانه پای   سگ بر جهد همچو شیری ز جای
ببیگانه سگ بر شو حمله ور   اگر چند بیگانه سگ چیره تر
که بیرون رو از برزن ای چیره چشم   دگرنه که روبهت از پری چشم

چو آتش درآویزم و برزنم / بر دون گزندی ز تو زین برزنم
بدین خوی و سیرت ز رنگ کمری / بصورت اگر آدمی پیکری
بجنگ اندرش گشت پیچید پشت / درم ریخته چون کور کاش درشت
بدستان او راند بد فال و قیر / در آن عرصه پیچید فرزین و پیر
نیارش چو از وی بر آورده شد / شکر خطی بر که پرورده شد
سگا به زده سبلت و نیز ریش / براندش چو بیگانه از پیش خویش
چراغ فروزیده با کیمیا / همش بار اندر بربط نیا
چو با کیمیا گیتی او بار داد / درین ره ازان پای نفش رداد
چو با کیمیا گرده ملک بیت / مده دامن کیمیا را ز دست
فریبنده ماری و خو مارگز / کند برف بیننده را روز گز
ز هر کیمیا سازه زر پرست / خداوند با کیمیا گر تر است
ضمیرم چو چوگان زبانت گرای / بچوگان بهر لو رو بنت گوی
در آفاق گر آنکه گردیده / بگو دیده یا که بشنیده
که شعری برخش نداید ون برد / که شعری از او دیده پرخن برد
بجز شعر پیوسته بر نام شاه / جهاندار جم من تخت و کلاه
بخنده لب شاه چین گل شگفت / ببر ورد کامد پدید از نهفت
من از عکس آن رشته گوهرین / بنظم اندرون گهر آفرین
بلند تر این پایه زان راه بود / که سرمایه اش خنده شاه بود
مرا شادی از خنده شاه خاست / بطبع اندرون شادی از خنده راست
ازاینست گفتار روشن مرا / که رفق ره شاه است معدن مرا

بتابید

بتابید از بام شه آفتاب / جهان ذره وار از گرفت اضطراب
جهان گشته آشفته ز آشوب اوست / بفرجام دشمن لگدکوب اوست
سپاه جهاندار جنگ آزمای / که دشمن ز بیمش بپرداخت جای
تنش گرچه در جوشن و خود بود / سرودش چو مزمار داود بود
که گیتی بر آوای او یکدله / ز هر سو همی بر کشد غلغله
خدایا تو این غلغله کن بلند / که بر تارک لند نه زد کلند
جهان پرورا خسروا پهلوا / بلند اخترا آفتابا گوا
نهیب تو چون بانگ در مغز جست / عدو مانده مخمور و گیتی است مست
نهیب تو در مغز عالم چو می / بجست و بشد مست عالم ز وی
مها را ز نهیب و رنجی گسست / سوارش به بدبختی اندر نشست
بگو این شتربان شب یاره را / مشو در پی این مست جماره را
که آخر بدندان فرو خایدت / بزیر پی اندر فرو سایدت
چو پرواز داد از دست شه فارسو / جهان را جهان برق روشن نمود
بدیدند از آن روشنی اهرمن / جهان تیره کرده بگرد بفن
بدیدند در شعله شمع شاه / که اهرمن کرده گیتی تباه
پی کشتن اهرمن بر بهمن / بگیتی در افتاد از مرد و زن
جهان از پی اهرمن سوختن / بزد بار در آتش افروختن
ببر آتشی کاهرمن در جهان / فروزید و آمد برون زود جان
بدین شعله کز شمع شه در گرفت / جهان فر پر سمند در گرفت
ندارد سپس آتش او خطر / ندارند مردم ز آتش خبر

غباری بر انگیخت شبرنگ شاه | که شد سرمهٔ چشم بیننده راه
توئی زاده از مام چین موش کور | از آن مانی خفته در زیر گور
مرا ایدون گمانم کزین ورله | ترا دل گرفت ای بت ده دله
چو نارفته مغزی ز باده ز کام | نیاید همی بوی گلی در مشام
از آن داروی از کورجانی بتا | که زرّت نه بهره است و نقدت نه یک
ز قهر خدای است ای پیر تلخ | کت آمد شکر برده در کام تلخ
من افسانه بهر فسون آورم | نه افسانه خوانم نه افسونگرم
بگنجانم اندر فسانه فسون | مگر خوابت از دیده آرم برون
اگر آنکه بستر ز ازنده رود | برود اندرون زن کنون این سرود
فسونم برآئین رامشگران | بزن خوش برآئین چامشگران
چو مطرب برآور بدین دم خروش | بخور خون دل چین من و باده نوش
اگر درد نوشی و گر صاف خوار | بدین شعر کن در از سر خمار
بگفت باده پیما چو من بایدی | چنانید چنین باده پیمایدی
که تا در رگت خون بجوش آورد | سر پر خمارت بهوش آورد
مگر دل بغیرت بجنباندت | ز تن گرد هستی بیفشاندت
ز مردان بغیرت تنت پر شود | از این لاغری زفت و تهم شود
بدین آب کز دیده رانم چو جو | غبار از رهِ تو نشاندم فرو
تابم چو خورشید اندر شتا | فسرده بخت را کنم جویبار
شگفت ار شوی از این گفته ام | که آتش درین گفته بنهفته ام
فروزیده بر تو چو دست کلیم | ز ردیده فرعونیان را گلیم

برآتش کشیدم نقاب از آب | که دیدی برآتش نقاب از آب
خبر داده بذر دشت آذر پرست | که ایدون فروزید آذر پرست
زبانه چو تندر دهن اندرون | جهانیده برق تو سخن اندرون
بدین برق گر باره گرم آوری | سیاوخش را رخ بشرم آوری
بتن اندرون خون گرت نیست | گر افغان اعراب ننگیت نیست
ز تازی صحرانشین شرم دار | بدل اندرون اندکی آزرم دار
تنت بودی از شرم بگداخته | اگر بودی خویش بشناخته
از آن سر مرز تا تازیان شتافت | که به غیرت جز تو جای نیافت
گرت دل از این ناله آید ستوه | کنون باز رانم سوی آن گروه
که بر سیف چو استاره در چراق | فکندند چون ماهشان در محاق
شگفتی نگر زین فلک خاسته | محاق اندرون ماه ناکاسته
ز بالا فکندند استاره | بدانسان که از چرخ سیاره
چکردند از آن پرکه افکنده شد | وزین مرغ پرنده پر کنده شد
چو بربه گنه کینه ورزان شدند | ز کار بد خویش لرزان شدند
برفتند ترسان به پیش پدر | لب از بیم خشک و رخ از گریه تر
سوی خانه رفتند گریان شبان | چو گم کرده گله کرده شبان
همان پیرهن کز تنش بهره بود | بیالوده خونش بیالوده بود
گرفتند بر دست زاری کنان | همه دست بر سینه و سر زنان
ز ناله جهان گشته زیر و زبر | برفتند گریان به پیش پدر
درون خانه برگشته از های های | یکی گفت آوخ دگر گفت وای

یکی پیرهن چون گلان چاک زد | دگر روی نیمه کی بر خاک زد
فغان از زمین برشده تا اثیر | شگفت اندرون مانده فرزانه پیر
چو یعقوب این شور و ماتم بدید | بر اندیشی دل چو بسمل طپید
بتن برش هر موی چون نوک شد | که گوشش اندرش ناله برک شد
بپرسید شان کاین همه غم ز چیست | بچشم اندرونتان چنین نم ز چیست
بدیده چرا ابر بارنده اید | برخ بر چرا لاله کارنده اید
چو دریا بجوش اندرون از چه اید | چو تندر خروش اندرون از چه اید
خراشیده روئید و ژولیده موی | جرس بسته از ناله اندر گلوی
بشادی پسر دیده نامداد | بمی دشت تازان چو چالاک باد
چو شاهین که پر بر کبوتر گشود | بدانسان برفتید از خانه زود
شبانگه چرا گرسنه خادواد | همه بازگشتید نالان و زار
لبانتان ز خنده فراهم بزد | بدل اندرونتان چرا غم نبود
چه افتاد یا رب که ایدون همه | ببستید بر دیده جیحون همه
یکیتان بدم باد آذر شده | دگرتان بدم تاب آذر شده
ازین چشمه گر چشمتان جوش زد | وزین دیده گر راه هر گوش زد
هراسم که کنعان چو کشتی شود | فرو رفته در موج طوفان شود
هراسم کزین زلزله بی گزاف | درین نیلگون گنبد افتد شکاف
نگر چاره اندیشی غصه را | بگوئید با من یکی قصه را
بگوئید کاین درد و داغ کو گراز | گرفته از کجا تان دل اندر گداز
نگر چاره اندیشم درد را | فشانم ز رخ رشتان گرد را

گفتند

گشادند با شرم و آزرم لب | بدانسان که رنجور هنگام تب
ز گریه گره برگره بسته دم | شکن بر شکن گشته آواز غم
بنزد پدر قصه گوی آمدند | چو شبرو پشنگ چهره شوی آمدند
که چون بامدادان بصحرا شدیم | گرازان ز بهر تماشا شدیم
برفتیم هر گرد مان و دنان | بچوگان خم گوی بازی کنان
چو پروین ز خاور روانه شدیم | چو ناهید اندر ترانه شدیم
چو کبک دری پا بجیه در چده | فرو هشته دامن میان برزده
صبا زعفران بار بسپرده بو | که از خنده مان لب چو گل کرده بو
بصحرای تاتار بگذشته باد | کی سبزه مان ره ز بینی گشاد
چو خندان گلانمان بخندید لب | چو مرغان ز دلمان برآمد طرب
چو ما گرم کردیم در پویه رخش | بیوسف سپردیم دستار کفش
گزین راه دشوار نارفته | نماند بره اندرون کرفته
نگیرد دلش از پویه پای آبله | گله نارد از گرد و باد گله
نبهر چو ما بیچگه دشت گرد | بدرد آرد ش دیده در دشت گرد
چو پایش شد از ره سپردن غمی | از ایرا که بدبخت و تفان زمی
زمین گرم و ریگ درشت اندران | ز جرباگدازنده پشت اندران
بهشتیم او را به آرام جای | تن آسوده از بار خاک آزمای
ابر آب روشن ترا ز ریگ شید | بزیر یکی بار گران شاخ بید
که خفتند تن آسان تا بار الماه | که پایش فرو ماند از آن بخت راه
چو مار ز نشتیم آزاده وار | ورق ساده ز اندوه چون گلبهار

بباریکه پشخی گذشتیم ما — بدینگونه بر ره نوشتیم ما
دو فرسنگ ره او فتادیم پیش — ز جائی که بنشست ریف بپیش
ز جائی که بنشست او چند میل — گذشتیم زانسوترک در سبیل
بدانسان که کشتی بدریا درون — براندیم هر سو تکاور هیون
چو ما زان سه ره باز آمدیم — بدیدار او گرم تا ز آمدیم
ز یلعت ندیدیم آنجا نشان — بجز کهنه پیراهن خون فشان
بجز کرته کرده با خون نگار — ز یلعت نه پودی بجاند و نه تار
همه دشت گشتیم زیر و زبر — ز یلعت ندیدیم هیچ از اثر
نشانی ز گم گشته پیدا نبود — بجز رنج تن بهرهٔ ما نبود
بکار و خلک بر سپردیم راه — نه در پای نعلی و نه بر سر کلاه
ز بر تاب قیم از نیش خار — فگار و بخون گشته یکسر نگار
گر این پیرهن زو نشان نیستی — جز ایمان بدل در گمان نیستی
که مرغی شد و بر هوا پر گشاد — قفس هشت و بگشاد راه گشاد
بگوئیم کو را پری دید و برد — گمانیم ایدون که گرگیش خورد
نگارید پیراهن او بخون — بردیم برین گفتمان رهنمون
چو صرصر بهر سوی پویان شدیم — بهر سو طلبکار و جویان شدیم
چو دیوانگان هر سوئی تاختیم — بهر هیچ در دشتها تاختیم
که جز پیرهن زو نشانی نگر — نیابیم در هیچ و تا مرز دگر
چو ماهی طپیدیم در خشک ریگ — خروشان جوشان چو بر بار دیگ
چو زینگونه بر حال دیدیم ما — بر آتش چو ماهی تپیدیم ما

دویدیم

دویدیم چندی بر آذر مهی — مگر باز یابیم ازو آگهی
تو گفتی مگر نقش بر آب بود — تن او که شد محو و نابود زود
چو ره راز خود او را ندیدیم ما — گریبان و دامان دریدیم ما
به بینندهٔ مان بر جهان گشت تار — بماندیم سرگشته پرگار وار
گدازیده و شد آبمان بسته خون — که خوانیش دلمان بر اندرون
همه خرگهانها بدشت اندرون — بگشتیم با اندوهت اندرون
که آن گرگ با باک چالاک را — که درید این کودک پاک را
بدشت اندرون باز یابیم ما — جگرگه به تیرش شکافیم ما
ندیدیم برق درخشنده را — مگر خرمن پاک برزیده را
چو گم گشته ره از پی کاروان — دویدیم و گشتیم هر سو روان
نه بر خاک دیدیم نقش پای ستور — نه بانگ درای آمد از راه دور
ز گشتی که کردیم راغ اندرون — نشستیم چون لاله داغ اندرون
از آن دم که مان بر سر این خاک ریخت — تو گفتی که مان بند دلها گسیخت
همه تلخ کامیم و خونین جگر — چه آریم پیش تو عذر ای پدر
چه آورده مان این کبود آسمان — ببر بر که چهره کبودیم از آن
نبینی ازین چرخ خاکش تری — نبینی ازو به گنه کش تری
فرو بسته دم کارها گرد چرخ — بخور و آنچه زنهارها گرد چرخ
ز زنهار خوارش ابر بهار — بگرید همی زار در لاله زار
که ای گلرخان شهرمان از چه اند — چنین شاد ازین آسمان از چه اند
ز بدعهدی وی بیاد آورید — ز دم سردی وی بیاد آورید

درآید ز پا سرو و ریزان شمال / که ره زخم نهدتان همه زیر بال

خزانست و شد خیم برگ شما / که ریزد فرو بار و برگ شما

ز تن سندسین جامه تان برکند / کفنتان که از برف در بر کند

چو بر ما ازین چرخ بیداد رفت / از آنمان براین چرخ فریاد رفت

بگرش اندرونمان قضا فلسفه / فرو خوانده و افکنده مان در سفه

گنه مان همین است کز را جدای / بماندیم از خویشتن در رجای

بدیمی گر آگه ازین گرگ دست / کجا می بهشتیم و تنش ز دست

گنه کردگانیم و سرمایه مان / ازین پس بجز خون فشاندن بدان

ز چشمان همه خون فشانیم ما / بدهر ار ازین پس بمانیم ما

ز عمری که سرمایه هر تن است / همه سود مان زاری و شیون است

گنهمان ز گیتی گران سنگ‌تر / ز شب بجز ریغ سیه رنگ‌تر

بدین ره چگونه توانیم زیست / چو ریغ بجا برست باید گریست

گنهمان فرامرش از پند تست / گسستن ز پیوند فرزند تست

سپسمان ازین روز اندوه او / دماند ز اندام موینده مو

و دیگر که همراه اند ر فسوس / بماندیم ازین تیزگرد آبنوس

چنین زهر کو ریخت در جام ما / نخواهد شدن تلخی از کام ما

چنین قفل کو مان بدل بر نهاد / نخواهیم دیدن ز بندش گشاد

بما بر ستم جز ازین چرخ نیست / که این آیه‌ها جز ازین طرح نیست

چه نیرنگ بازی نمود آسمان / که یکباره بدرود جنبد آسمان

چنان بست اندوه او زارمان / که از دل نخواهد شد این آرمان

بدین حمله کاین بار ترسن بود / ز شگفته باغ تو ترسن ربود

نه دریغ سپر ما خریده توایم / گزین پاک گشته آفریده توایم

بخون جگر مان بپرورده / که چین نارور مان برآورده

چه سود ار ازاین سان که مان غم خورد / که از دست غم جان توانیم برد

پس از هر غمی نوبت شادی است / گرفتار را رخ در آزادی است

بجز ما که ما را است با مرگ جفت / غمی کو شکیب از دل ما رفت

دریغ تبه کن بگیتی شمرد / شنیده نه یکدان و دیده دگر

یکی آنکه کرد او برادر تباه / دگر کرد چه روز مادر سیاه

نخستین بپوزش زبان بر گشاد / بحجت نشد همچو ابلیس شاد

دگر فخر کرد از گناهی که کرد / بدین خیره چشمی که دیده است مرد

که ایران بدست کی بچگان / دهد تا ستانند درم رایگان

کند بر تو عطف نیروی وی / که شد استخوان خواره گرگی دپی

قلاده یکی بچه گردن درون / نهد تا کند بر تو عطف فزون

فراخش بمیدان از آن گشت گام / که آمد ز اصطبل آن بدلگام

که نیروی پتیاره اش چند بود / همش زور پتیاره درشت بود

خوی خورده ز اصطبل پتیاره چو / درآمد به ایران پی جو درو

ز کینه زر آکند این آز ور / فراخای ره زخم بود تنگتر

ز هر زن بمزد و قصب در ربود / ز هر خیره دزدی سبب در ربود

بها گیراید و ن ز خندان گلی / ز ما چشم گریان و بریان دلی

ز شکیب از آن شمع افروخته / بدین تیره ره دل برخته

بدین خون چکان دیدهٔ مان کن پسند / ز بیداده لب بر لب ار جمند

چنان آز از آن طبع ناساز جست / که گفتی که آتش ز پولاد جست

چو دیدند پروانه زر ترا / که پروانه از دین و کشور ترا

از آن تخته زر شمع افروختند / همان شمع اندرت بر سوختند

تو کس بر این کس چون تو هال / سگ است آنکه با گرگ و دد در جوال

نه ز نه جاه گران دیگری / ز تو به درین ملک عشوه گری

گر از خاک و آب است مزاج تن است / روان است ز آتش چو اهریمن است

بدست تو دیرینه دستان خویش / بهانه چو ابلیس بر وند بیش

چو در ملک دستت رها کرد او / چها کردهٔ تو چها کرد او

بر آوار ایران فرو دار گوش / که چون آید این خاک اندر خروش

ز دست تو چون نی اندر روی / همی زار دار زاه اش بشنوی

که گر دزد را مرد دار آمد / چرا دزد من رستگار آمد

بنیروی این کهنه دزد جهان / ز ایران بسی بند شو خون جهان

چو با دیو پیمان استوار بست / از ایرا ز ایران پری وار جست

چرا بسته‌ها ندید از آن کس دهان / که از درد این دزد گرد او فغان

چرا شان لب بر نهادید دست / بر آتش مگر چند باید نشست

بباغ اندرم دزد و زد دست برد / گلان مرا گنبدی کرد و برد

چو خواهم کزین دزد ناله کنم / ز خونابه در دیده ژاله کنم

ز ناله مرا منع کردن ز چیست / مرا این کتب در بگردن ز چیست

ز گلهای جیبرم فزون است غم / چگونه توان بر نیاورد دم

ز گلهٔ مرا عور بر نیش خار / همیدون بخفت و منال و فراز

که تا دزد پر کرده دامن بسیم / ز لیفن ندیده گریزد ز بیم

گریزد تن آسان ز بیم گزند / بدست و گلو این از تیغ و بند

که گفتت که تیغم بر انگار زن / گناهم دهانم بمسمار زن

مدان ای خجسته ترا زاد و برد / رهانندهٔ دزد را غیر دزد

ترا کنده از مردمان پوستین / ز تو کنده خواهد زمان پوستین

فلک بر تو چین چهره پرچین کند / چو گرگین سگان شیب اشتن کند

بر ایران گزارید تاوان زر / گریزید پر کرده همیان زر

فرو ماند گر تیغ ماند ز کار / کشد کین ایران ز تو روزگار

بدین گونه بر باره گه راند چرخ / که رکن امید تو لرزاند چرخ

نماند بچیزی مگر با شتر / که با دشنه بکوشش بیاراست بر

چو ارسنده شد بار دست اندرون / شتر را ز تن جوشن آید برون

گرش دزد در پرده باور بود / بگردن درش جز که چنبر نبود

کشش رشته در گردن آویختی / چنین آتشها را نه بگریختی

گرش به رقه دزد دیگر نبود / بگردن درش جز که چنبر نبود

ندیده بگردن درون چنبری / ز ایران برون رفت چنین چنبری

چو مار خزنده بغار اندرون / دمان رفت رویین حصار اندرون

حصاری گزیدی پی خویشتن / که مار اژدها را شدی در دهن

چه تیری رها کرد از شست چرخ / که این اژدها را ز فرخت چرخ

هم از کام اژدر برون آردت / که در کام اژدر بنیفش روت

پناه تو بر تو چو دوزخ شود / همه تیر و ژوبین یاخ شود
زمانی شود چون قضا کینه‌کش / چو آتش شود بر تنش آب خوش
هوا بر کلنگان شود چون تله / شود بیشه بر شیر نر سلسله
هما زار تر بوم زاری شود / چو این گرده آماس زاری شود
چو نامرد شد بر تو این عار تاب / به پیچد چو دنبال کوبیده مار
زبن کنده باد و زبالا نگون / دژ رنگ و بار فریب و فسون
ترا ای صرصر عار روب آفرین / همان مردم او بار چوب آفرین
چو نامرد زبالا نشیبت کن / دژ استوارش چو آشفته کن
بکیستی که دشمن چنین دیده بود / که با تیغ ما جان رها در ربود
بزد دوده شمشیر هندوستان / بهندوستان بر شد او حکمران
بداسان که برش خوخو مکس / بدو کرد در و بد گهر چون مگس
بدژ اندر افتاد رخنه و شکاف / روان گشت هر سوی آب خلاف
خزیدن گرفت او چو مار از برون / بنرمی زراه شکاف اندرون
اگر چند چون مور اندر خزید / یکی مار شد دین و دولت گزید

خلاف عناصر بود تیغ مرگ / خلاف است هر مرگ را ساز و برگ
چو هر راز خلاف است طبع ای شهر / از ایراست پاینده هر روز سیر
نگاه بدش زین هرگز پرپه تن / نه پیوند گیرد نه گیرد شکن
نهاد بنی آدم اندر خلاف / بود مایهٔ کین و جنگ و مصاف
بنام خلاف آمد شهره بید / از ایرا اندر و زر بهره بید

درین

درین صنعت این قوم نفرت‌مآل / بهر کشور اندر بگسترد بال
که هرگز نگه قوم بر دارد او / دو رنگ بقوم اندرون آرد او
بشهر اندر آشوب و جنگ او فتد / هر رنگ رومی و زنگ او فتد
یک اشتر ز مستی گسسته مهار / فکنده دگر با نهنگ از قطار
تو هنجار آن باغبان باسته تن / شنیدی ازین بیشتر دم مزن
خلاف افکنانند و مردم فریب / نه بیهوده ره جز که اندر اریب
که ایست هنجار این دیو طبع / که آکنده دارد بصد ریو طبع
مشو از فسانه و ز افسون وی / بخواب اندر ای رهرو نیک پی
نیایدش شرم از دغا و ز دغل / نگردد خجل از خف و دغل
بخنهای او تو بتو چون پیاز / کشیده بسی جامه بر روی آز
تو یک چشم داری و آن تیزکار / ورا در فریب است صد چشم باز
نیایدش شرم از دغل و ز دغا / بهر کس که بازید نرد از دغا
شکم گهر آبستن از مکر کید / بداسان که بر چرخ گردنده کید
بهر شر چو ابلیس در بر گرفت / ز ابلیس این مار بد پر گرفت
شکم کرد فربه بنا پاک بار / که تخم بد او بر دو هم تخم کار
بزه این ستمگر زمین اندرون / شمار اندر از ریگ آمو فزون
بحق گر دهد چرخ پاداششش / کند زار چون تار مو تنش
که تا همچو کلدا و ثرریش کند / بنام بد از خلق درویش کند
که جز زشت نامی نیند و خته او / بسی خانه بر باد گنه رخت او
که پر لاد در گور اندازدش / بتدریج چون موم بگدازدش

چو تیر است اگرچه جهان در جهان   هر آتش کند چرخ همچون کمان

وگر بود فانوس آیین و خوست   جهان جهان بوی فاتر از دوست [?]

بقعر جام سایه‌اش در زیر پی   بهار اندرش جمله آرد چو دی

زمانه بیاد آتش آبستن است   چو خستن ملکانات ز خستن است

چو بر آب و آتش رود زور نقش   کز آب است و آتش همه رود نقش

شود آتش آب و آتش هوا   که تا ز آب و آتش نیابد نوا

زباد و ز بر آتش تیز و آب   کند لنگرش را برزدی خراب

وگر در هر بجید و پر زند   درخشش بزد و بین و خنجر زند

ز پلکش بجای شره خارها   برو باید چنین تفته مسمارها

ز خشم خدا آتش در زم باد و دل   ز خون دیده آتش رود و دیم بار دل

ز تندی و تیزی مشو نرم و رام   تو ای چرخ ترسن برین میلگام [?]

ز زیر پی اندرش چون گردری   جهاند یکی دیده روشن نمای

اگر دیده را گرد تار آورد   رمد از پی دیده بار آورد

بود گرد او دیده را توتیای   جهان را بود روشنائی فزای

ز دوده شود زو ز جای نقاب   غبار را بود بر ز جا جه حجاب

مدان از پی خویش نالدن مرا   نباید چو خرنیست پالدن مرا

نیارم پی خویشتن این نفیر   ندارم گلی تا که آرم صفیر

چه انده برم کم کم و بیش نیست   ز که بایدم رو کسم خویش نیست

قفس اندرونم پی تربجوش [?]   چو مرغان از آن می برآرم خروش

چو ابر بهارم که زارم همی   بکشت کسان بر ببارم همی

به آتش بر افکنده‌ام عود دل   که خوشبو کنم عالم از دود دل

مگر در من دید نفت رود است [?]   سرشک از مژگان فرو بارد است

کسی کش بود اشتر تیز چو   خورد او بجرم انده کاه و جو

نه اشتر که تا کاه و جو بایدم   نه اشتر که تا کاه و جو بایدم

منم در جهان آن سوار دلیر   سیاه شب و بر روزم بزیر

سوارگر ازند حق را بیل [?]   زمینش ندزین و گردن بیل [?]

تر زین می که آید و بن گسارم همی   ز خمخانه دل بیارم همی

بشو است و چنین من فغان اندر آی   در فغان چو باد بزان اندر آی

چو آتش بسوزد چو صرصر بوزد   مگر سر بکوبیم از این مار گز

نه آید و ن کزین در و این دم فراز   همی بر جهاندم چو برق بیاز [?]

در آید یکی مهربانم ز در   سرشته ز روانش بنفشی و بیز [?]

به پیش اندرم دید فانه در است   چو پیش ثمن هشته عزی لدت [?]

عبیری ز خامه بر انگیخته   بکافور گون لوح بر ریخته

چو با مشک چین روی روشن پُر   نگه دیده گرداندم صفحه چند

نگو مشک گر خون خورشیده بود   ز دل کاندر آن صفحه خورشید بود

ز گفتی مگر کز دم تیره دود   چو دیده بر اوراق بنشسته بود

ز سوز دیده آتش و فغان آمده   خط و خال سیمین رخان آمده

بدید آن پراکنده اوراق را   پر از بوی خوش کرد آفاق را

پریشان چو آشفته گیسوی دوست   پر از سحر چون چشم جادوی اوست

گرش بر دمی بر نگار بهار   گهر بارد از ابر اندر قفار

دهن چون صدف پر ز گوهر کند | سراینده اش چون نکته از بر کند
چو گاو کلیم است اشعار من | به حشر این مردگان وطن
تو هر پاره زینگه بر مرده دل | زنی چون چراغی شود مشتعل
روان باید از زر در کالبد | بجنبد چو از نفخ عیسی جسد
فروزنده گردد چو روشن چراغ | کمر گر بدل بشنود این بلاغ
چراغان ایران شود آن زمان | که اندر زمین تان فروزد روان
روان بر فروزید زین پندها | بدل در مدوزید ترفندها
ز ترفند ابلیس طبعان رهید | بدین نگروید و سر دین چمید
بهمت از آن سربلندیت نیست | که اندر گهر ارجمندیت نیست
بدست اندرم شست الماس گون | فشان برزده بهر افسرده خون
بدین نیشتر رگ گشایست من | رگ دست به حمیت از بدن
چو رگ زن بگرداند اندکی برون | بریزم ز رگهات این سرد خون
بگر پر کنم این پر ماسی چرم | بدین تند گفتار با خون گرم
به پیشت چو روح الامین بر دمم | بتن اندرت بار غیرت دمم
بدین نطق چون دایه اطفال را | دهم شیر کافراز است یال را
دوال عمر ذوالفقار علی | جهان کرد با داد و دین منجلی
گرت نیست حیدر بصف اندرون | دوال عمر گیر کف اندرون
بکن تا بکی زین کهی تجگان | نگذاریم گیتی ز دل خون چکان
دوال عمر گیر گران دهال | که بفراختش کاوه روز جدال
نه کاوه نژادی نه آل عمر | نه زین است برکه و نه زین است بر

نه چون

نه چون کاوه گردنستوه تو | نه چون عنتری بخت چون کوه تو
اگر مصر و رشام بگشاد او | بیک کهنه دلقی بدی شاد او
اگر مرد دینی بدو برگرای | بس است و بدین کار در رهنمای
مگر خر که مرمرغ را بال نیست | ترا از پر و بال اقبال نیست
پر و بال تو همت است ار مگر | چو خواهی که پری بدین بال پر
اگر پارسی بچه در نهاد | چرا از نژادت نیاری بیاد
نه بینی که کاوه بدان کهنه چرم | جهان کرد چون آهنین کوره گرم
چنان آتش از کوره افروخت او | که اژدر بکوره درون سوخت او
جهان پاک از اژدها دوش کرد | جهان را یکی چشمه نوش کرد
تو اژدر دمارا در آغوش و بر | بخفته چو کودک بگهواره در
چه نالیم یارب ز بیگانه دزد | که داریم بسیار در خانه دزد
کجا دزد بیگانه بشناختی | سوی ما و بر ما ظفر یافتی
گر این دزدمان نیستی خانه را | ز چاک گریبان بر آورده سر
ز چاک گریبان من سر کشید | سرانجام بر من چو صرصر وزید
بریژه که بیگانه دزد قوی | نشانده شد بر اورنگ کیخسروی
که شبرو چو با شحنه شد آشنا | برد آنچه دارد گرانتر بها
ز خانه برد آنچه افزون بها | کند در دغل خانه خویش درج
دغل را ار بطلبی معدن است | دغا و دغل رسته از لندن است
سخن چین زبان نرم و نازک دلی | تو مردی نه هیز طبعان میوی
زبان کن چو الماس برنده تیز | بر این نرم گویان دل پر ستیز

ز زیست این اهرمن چیر گشت / ترا گاه شکر گهی شیر گشت
بیامیخت چون شیر و شکر بتو / بتندی بر این دیو کافر بتو
بنرمی ز تو توسنی رام کرد / تنت بستهٔ حلقهٔ دام کرد
ترا با دو یار مینی باده گشت / صداع و خمار از تو زو سوغات
قمارش ترا جز ز آفات نیست / کزو برد و ز تو بجز مات نیست
بجز گردش آسمان بلند / نیاورد گردون کسی در کمند
تو مردانه تیغ بلارک بزن / که گفتت سخن نرم و نازک بزن
بدست و زبان تیر و ناوک زنیم / نه نازک زنیم و نه نازک کنیم
بر این آتش انگیز اندر جهان / بجای دم از نای آتش جهان
بلند است اسلام و کفر است پست / مده گر بلندی تو با پست دست
ز کار شما این بلند آسمان / بیفتاد بر خاک ذلّ و هوان
سعادت از آن بر رخت بست در / که پیچیده‌ای از ره کیش سر
بمیدان چو زین جامه عور آمدی / بپای خود اندر بگور آمدی
از آن تیغ دشمن شدست کارگر / بجان بر که هشتی ز دست این سپر
بد و نیو پیدا نیست در جهان / چو بگذشتی از وی بماندی نهان
با برادرت گر که ایمن زیست / ز تو تا بگرد سیه فرق نیست
دو خصم قوی داشت ایران زمین / یکی از پس و رو یکی از یمین
یکی را بکردند تن ریز ریز / دگر را همین چشم داریم نیز
چنین چشم داریم از کردگار / که آشفته گردد بر او نیز کار
بخون فرنگ است تشنه زمین / ز شطّ العرب تا بدریای چین

ز دریای چین تا به تنگابه نیز / همی خیزد از خاک این نابه نیز
زمین را تو ای مرد هر کاره ده / بدین خصم ناپاک آماره ده
ز هر جا برانگیز سفاک را / بیا غار با خصم او خاک را
ز جانهای ناپاک گشته رها / ز تنهای صد چاک شان در دغا
قضا اندرون در زخمی کین بدید / که مانند چنین در زخمی هم ندید
بر آن در دو دشمن پر و بال ریز / ز سرشان جدا گشته دنبال ریز
کمان قضا نیست بر بسته زه / نشست اندرش تیر چالاک چه
نشانش دو چشم سبب بین تست / که نیرنگ و ترفند آیین تست
چو او بست دست گمرهان منه / بگسر و از نشست برخوان مکن
نه دستی که از خوان و زخ این بکر / برانم فدایا بفریاد رس
یکی آتش انگیز بفرست باد / بر این قوم بدتر ز بگذشته عاد
که تا بال و پرشان بسوزاند او / جهان را از این فتنه برهاند او
یکی آتشین باد بیزن فرست / تو این خرمگسها بگلخن فرست
گشاده ترم کن زبان ای خدا / که گردد نهادم عیان ای خدا
زبان مرا کن چو برق یمان / عطارد دمان اندرونم نشان
ضمیر مرا جنبت هرمزد کن / تباهی دشمن مرا مزد کن
ببین اندر آتش نهفته که دید / با آتش درون آب خفته که دید
نی کلک من بین که آتش فشاند / وز آتش همه چشمهٔ خوش براند
چنانم دل از قصه پر جوش شد / که آن مهربانم فراموش شد
خرد کرد ایدون مرا سرزنش / ببیغاره ام گفت کای زشت منش

که گفتت نمک بر دل ریش پاش / دمی شاد با همدم خویش باش
رها کن جگر کاو اندیشه را / مزن بیش ازین بر جگر تیشه را
برآورد می ریشهٔ غم ز دل / ببر دار اندیشهٔ غم ز دل
زمانی ازین تفته دل آتشی / فروتر نشین با چنین مهوشی
برآوای دلدار بیدار گوش / یک امشب ازین ناقه کم تیره هوش
با چون درآمد ز در مهربان / که پاینده باد آتش جاودان
بدست اندرون بلگون بید داشت / نشست و بتکریم پیشم گذاشت
بدستار از رخ عرق برگرفت / راوراق منیک ورق برگرفت
بژرفی درین گفته ها بنگرید / برین گفته تا بر تن گسترید
بدو گفتم ای تنگ شکّر بخوی / نمودار صبح منور بروی
بزی شاد و هرگز مبین کاستی / که دل از غمانم بپیراستی
مقال و جمال تو خاطر خوش / یکی بهر چشم و دگر بهر گوش
مقال تو رامش فزائی کند / جمال تو انده زدائی کند
بدین رنجه گشتن مرا دل ز رنج / برون آختی ای مه مهر سنج
زمانه فروزنده خورشید وار / مرا کرد روشن تو چشم تار
دلم شاد کردی بدین آمدن / که دلشاد بادی و آسوده تن
گذارت پی دفع رنج سقیم / سهیل است در دفع رنگ ادیم
ز گلشن اگر بگذری در خزان / بهاری شود تازه و تر خزان
بدیدار تو در چمن هر چهار / فصول مخالف شود چون بهار
ولی را نگیرد فرو اندهی / که در روی زهره تو تابد مهی

بینام

مبینام به روی تو ماه و مهر / که پیوند جانم بلطف و بمهر
فروغ جهان بین و گوینده جان / ز مهر تو در پیکرستم روان
صبا را بسی غنچگان لطف خوانم / که خونین جگرشان چو گل بشگفاند
ازیرا ازین بسته دل برگذر / فتادست بدانسان که بار جگر
گره از لب غنچگان برگشاد / فروبسته لبشان بخنداند شاد
چو بینی برآورد ایدون صفیر / گل از خنده بگشاد طبلهٔ عبیر
ز گوینده بگشاد یکبار بند / برپیش ز شکر فرو ریخت قند
که ای درفشان ابر بر رعد و برق / بنظم اندرون بهر بر چرخ فرق
بگو تا کدامین شکر پر ترا / بپرورد طبع شکر پرور ترا
چو طوطی بشکرت پرورد او / ضمیر اندرونت شکر کرد او
بیا مدیح باده نوشی دگر / شکر را بمی داد جوش دگر
دلدارم پرویز و داور جم / نهاد اندرت شد سرشته بهم
شکر ریز با باده آمیز دست / بهم داد و طبع ترا کرد مست
ازیرا ز دم گاه نوشی افگنی / گهی همچو خم کف ز جوش افگنی
چو این هر دو گنجست در ویرانه‌ات / نهاد اندرت مصر و میخانه‌ات
ازیرا ز دم کام گز چپ و راست / ز هر عود و چنگ نوائی بخاست
نوای تو شادی فزاینده تر / وز او هر لبی خنده زاینده تر
شکر شربت قند دریای شور / بدین باده گر باشد آرد بشور
سراینده ات چون ز خنجر گذارد / بکام اندرون نال مصری فشارد
چو برق یمانی فتد بر عمان / دهد شادمانی چو ابر عمان

گر این داستان خوش آغاز را — که گلبند ایزد داند راز را

طراز سرانجام بندی بود — دهی طبع را سربلندی بود

جهانرا یکی یادگاری بود — برین پرده زیبا نگاری بود

چو کلک تو بر انگشت گردد سوار — پیاده رود تیر گردون مدار

سوار دلاور که چون برق و باد — جهاننده ور چو فرخ قباد

نتازد بدانسان که بچه نهنگ — چو کلک تو بر صفحهٔ سیم رنگ

تو زین پر عسل کندوای زندم — که پر شست با باده اشتر ز خم

بیاور به پیمای پیمانه چند — که تا باده نوشیم و خاییم قند

ازین باغ پر گل که خارش نیست — ولی در پی نو بهارش نیست

چه خوش گر به بندی پی دوستان — یکی دسته گل ازین بوستان

دهی بو نیاری ازین گفتمان — ز رادهٔ بدخشان و دادهٔ عمان

گر این نخ ز پیراهن یوسف است — که تیزیش از حکمت آصف است

رهد دیده دیده را روشنائی دهد — بجم فر عرش سبائی دهد

بدو گفتم ای مهرافزای ماه — ربوده دلم را چو بیچاره کاه

مرا هر شب از سوز دل آتش است — کم از خوار و خواب بستر و بالش است

نه آهست نه گریه است مقصود من — کزین نغمه نالان نشد عود من

در آتش فکندم از آن عود دل — که خوشبو کنم عالم از دود دل

نگردد دمی دیده بیش رست — ز مژگان سرشکی فرو بار دست

بهمت گشائی مگر بال و پر — ز غیرت فرازی مگر بال و پر

ازیرا بیاید همی ایدون ز بن — که گیتی سپهر دید غفلت درون

فسانه

فسانه بهانه است ناله مرا — که روغن فزاید زباله مرا

زباله چراغ مرا روغنی — کند این فسانه پی روشنی

فسانه از بهر لاغ آورم — پی روغن این چراغ آورم

بهر گنبد اندر که روغن برد — مرا طبع از آنسوی توسن نورد

کز آن گنبد آرم برون روغنی — فشانم چراغی بهر روزنی

که تا رهروی را نلغزد ز جای — بهر زن درون در شب تیره پای

ز گنبد چو روغن برون آورم — بگنجار اندر برون سنگرم

فسانی است افسانه تیغ مرا — که بر دارد از چشم تیغ مرا

هوا چون ازین تیغ پر شد کفن — تو خورشید وش تیغ بر تیغ زن

چو از تیغ رانم به بنشیب سمر — تو در تیغ برق افکنم هم نگر

که بینم همه برق مرگ افکند — نه چون تیغ ژاله و تگرگ افکند

نگردد پی دهش گیر در هنر — ز بیشی زمانه و پیری درگذر

بس خوشه در تاک ناچیده ماند — ز انبوهی برگ نادیده ماند

و گر آنکه چیننده اش چید و برد — هنوز اش بیفشرد و نوزش نخورد

کتب اندرون بسته مانده است نور — بخمش چو گل بسته مانده است نور

تر و تازه چون بسته گلدسته — درخشان درون دشن چو پیوسته

بر از بیجه بار و چو خورشید تاب — بدر بر برا این گوهر دین نقاب

از آن در سخن داستان آورم — که یادی از آن گلستان آورم

مگر یار برگ ز باغ اندرون — رساند نثارا دماغ اندرون

که تا مست گردی به بوی تر — ببالی بیک خسروی خوی تر

که در بیشه آهنگ شیری کنی … بجنگ اندرون اژدر و شیر کنی
بدین زور اگر آنکه ره بسپری … بجائی نگردی بگرز ابتری
هویدا کنی ای سپهر زور خویش … مهی باشنایدن زکف گوز خویش
شغال ار رباید زکف گور تو … بنزد گر که در رنج بود گور تو
بکین سیاوش ز افراسیاب … چو زاده سیاوش گران کین کباب
چو پور سیاوش سبک کن عنان … تو ایران ز دیوان بدو وار نان
نبینی که در روزگار کهن … در آمد به ایران ز دیوان شکن
دل و دیده دارای داراب را … سکندر بسپرد آتش و آب را
که گردنده اختر بیک رای نیست … بیک طبع بر دور پیمای نیست
بر آورد دود از کند و اثرگون … چو فردا خور آید ز پرده برون
بکشتی گرت هش ز دبادبان … سحر لنگرش بگسلد بدگمان
سیاست چنین راند این روزگار … که با کس نپایست بر یک قرار
منا سک پرستی و گرنک خون … جهانرا ز کمتر زیک ننگ دون
سکندر در آمد با ایران بزور … ز دارا چو برگشت در کینه هور
جگر خون ز بخت بد آهنگ خویش … بشد کشته بر دست سرهنگ خویش
پس از سالیان دراز اردشیر … در آورد ایران بهمت بزیر
چو از پشت دارو بخشش آمد روان … بد زخیم دارا و تن اردوان
گهی بخت دنبال و گه پیش رو … بمیراند گیتی جهانگیر نو
به مهرک جهرمی اردشیر … بتازید چونانکه در گرد شیر
هر جا که بر کشوری یافت دست … گلوگاه دشمن بخنجر بخست

روان و

روان و تنش در راز هم نمود … پراکنده ایران فراهم نمود
ز ایران فرو شست آشوب و ننگ … بنیروی بازو نه با مکر و رنگ
نه آئین شاهان بود رنگ و مکر … نه این مرغ را خفت هرگز بکر
بریطانیا خفته در گور باد … که این رسم بد در جهان او نهاد
بپالود با ننگ جنس بشر … کش آمد از این جنس بالدو بر
ز خاکش خورش بار در تنگ غار … که دارد گزاینده طبعی چو مار
ز ادرش مبادا دمی جز که ننگ … ز مهرش فرا یار ظلمت نه رنگ
شب تیره بر سرش بادا چنان … که زنگی که تیر افکند از کمان
بجز تیر و ناخج مبادش بهر … بر از تیر و ناخج مبادش شهر
چو خنگی که باری بر او بر وی … روان گشته بر بار اندر زمی
برانگیز یارب شگفتی خنجیک … اگر مشوئیک است گر بلشویک
که تا بر درد خیک پر باد را … نشاندش گردی استاد را
که استاد مکر و فریب است او … گرا زنده اندر و ریب است او
اگر چند لندن چو باغی است خوش … بجز باد چو طاوس با زنده کش
از این باغ یارب بجز خنگ شاخ … همان و همان جز که داروغه کاخ
تراز مردمی پایه آنگه طراز … گزین دیو زمین کنی احتراز
تو زین دیو زمین نفعلت مخفت … که در زمین نیستش دیو جفت
چو او دیو را نیچه بر تافته … چو او دولت از و ایمنی یافته
ندانم گناه جهان تا چه بود … که از باشش این دیو آمد فرود
بپاداش آنکه کرد این گناه … بدرو یدش این دیو همچون گیاه

چو موشی بدر زد ز سوراخ خویش | برآمد بدان طبع گستاخ خویش
قضا گربه را بسته چنگال داشت | بیاید کند موش آنچه بقال داشت
رباینده موشی فرصت ایگدا | که بقال ماند از ترازو جدا
تو ای شیر نازاده از مرغ نی | کت از بیشه خرچنگ و خرچسنه زی
گه آمد که ایدون شکوهش کنی | ز نیستی یا گربه افکنی
که بقال را ده خدائی دهد | وزین موش را کارفرمائی دهد
وزین کرکس بال گسترده تیز | بچرخ اندرون چشم داریم نیز
که تا کرکس را بفرماید او | که این موش بدکار برباید او
بسی رانده ام من ازین در سخن | بخوان دفتر من ز سر تا به بن
بشوزم ز نفرین او سیر نیست | زبان باز خوان گر بشب دیر نیست
دراز است شب لب بنفرین گشای | نکوکاری از تست و نیز از خدای
بپاسای بگیدم ز نفرین دیو | تو اشتر همی ران با بانگ و غریو
بر اشتر درائی نه ای ساربان | تو این اشتران را بمنزل رسان
مهار شتر دست خورشید ده | بدست اندر آئین جمشید نه
بر آئین جمشید رو دیو کش | ببند اندرون آز شیدای بیهش
ز هر طاعتی کش پذیرد خدای | بنزدیک من بهتر این مرغوای
درخش هر تیر افکن آخته بار | در آن مرز بومی کز آن رست راد
جهان گشت بیدار و تو خفته | همه هوشیار و تو کالفته
ز کالفتگی مغز پردخته کن | روان را بدین گفته فرهیخته کن
بدل بارور شو بگفته چنین | بجنب اندرین کهنه تن چون جنین

بدین پند

بدین پند کن تن پذیرای بار | که گفتم بتو پیش ازین چند بار
بنطقم بخندان در لب همچو گل | که یارت بود ناطقه نفس کل
بیک تازه رنگ نو آرایشی | بگیتی درون بایدت رایشی
که تا تو برانی شگفتی دگر | بیابد بر این دیو کافر اثر
تو چون غنچگان زین خجسته صبا | ز تن باز کن تنگ بسته قبا
بسی باغ خندان دهن اندر آی | چو سرو و سمن شو چمن اندر آی
ز نگین بشیمه بیک رنگ نو | بمیدان درون جم چو سرهنگ نو
تو زین پرده با چشم روشن برآی | بسی رزم با تیغ و جوشن گرای
ازین جادوی زن گره بسته نخ | بگیر و بدران چو مرغی که فخ
بدریده با دشنه جامه که رست | بتن بر کش انگیزش فتنه خوست
بسی بر تو پیموده ام این شراب | که آباد گردی بود نه خراب
مگو تیغ داری شرابه بدست | که شکر شو چنین شد شطیح مست
ازین پیش گفتند ارباب هوش | شفا بایدت دارو تیغ زنش
بخوانید این نامه پند من | بخائید چون طوطیان قند من
تو زیبا تری زانکه پیرایه | فنزاید جمال ترا پایه
بویژه که این لؤلؤ شاهوار | بباید بری راز گوش چون گوشوار
سخن بین که راندم چو زر عیار | مکن یاد نقدی که بس داشت بار
نگردد بپیرو بپیش کس در هنر | ز پیشین زمانه و زپس در گذر
بخوشه در تاک ناچیده ماند | زانبوهی برگ نادیده ماند
دگر آنکه چیننده اش چیده برد | هنوزش بیفشرده و نوزش نخورد

کتب اندرون بسته ماندست زار — بخوشی چو گلدسته ماندست زار
کتب خانه اندر ترا راه نیست — مرا دست از رشته کوتاه نیست
فشردم شرابه از آن خوشه‌ها — وزان گوشه آورده‌ام توشه‌ها
که تا مست گردی چو بابیر تو — ز تا سنگ بر کله پیری تو
مرو بر مراد تن خویشتن — همه اندکی نیز بر جان بتن
تو شیری مشو سخره خرگوش را — بدمنه مده هیچ خرگوش را
بجان زنده شو گر بمیراد جسم — زگنجی گشنده مکن بر طلسم
بر آتش نشین روز ننگ ای قباد — به آب رو خاک تن ده بباد
خطر کم بنه بهر این تیره تن — دگرنه بکاخ خطر بر متن
خطر گر بکام نهنگش جای — خطر کن بکام نهنگ اندر آی
مشو چون شتر بسته اندر مهار — میاور بخود بر همه ننگ و عار
بخانه درون مار آری چرا — بگلدسته بر خار کاری چرا
بریطانیا مار رنگین خانه ایست — پر از مار و کژدم یکی لانه ایست
ز کژدم بجز نیش آرد زهر — که دیدست یارب دگر هیچ بهر
بمالیک سندان ز دندان مار — بر آور بهر جا که بینی دمار
پری زاده دیو را بندگی — کن اینست بد روز و بد زندگی
نه مطواع ایزد نه آزاده‌ای — که گردن بدین چنبره داده‌ای
ز تو گر که ایزد پرستی بدی — کجا دیو را بر تو دستی بدی
گرت خوی آزادگان در نهاد — بدی بهره که بدین بند شاد
که برکیش و بر خویش ننگ آوری — که دین رود در هم بچنگ آوری

ترا شوخ چشم و بی آزرم لی — بپیسم بهم نرم و هم سست هل
ز تو شوخ‌تر بود و طرار تر — کسی کو بهشت اندرست هشت زر
وزین هرزه بی‌شرم تر آنکه نیست — بپا کند از تو و شد کاسه‌لیس
پسندیده از تو چنین کار زشت — که هرگز نبیند در روی بهشت
وزین هر سه بد تر کسی کو شنید — چنین قول از چنین تر ما و پلید
نیامد نینداخت بر تو فند — که ای ملک را خصم و دین را عدو
چرا داده دین و دولت بباد — چرا گشته با چنین عهد شاد
مگر بر تن ای جامه ننگ و رز — نی آگه از کار این رنگرز
که این جامه بخشی به آن کند — که تا جامه از تنت برکند
بخاید ترا روزی بدندان خویش — منه زیر این پتک سندان خویش
ترا ای فرومایه این بود رای — چو این جند بر سرت شد چون همای
که ایران پرستاری و چاکری — کند لند نه راد او افسری
ز تیغ اندر آری گله زنگ را — سپاری پلنگ دژ آهنگ را
ترا ای آنکه داری ز ایران نژاد — کنی دل بدین زال غدار شاد
کسی گر بدنیا دهد دل گرو — چنین کارها رو بچند ار نو
گرت بخت نیکو کند رهبری — همان به که راه شرف بسپری
همان راه بگزین که آزادگان — گزیدند از این پیشتر در جهان
بپای شرف رو در این راه تر — مشو پیش هر بار چون کاه تر
از این گونه گردن آور ننگ و خطر — بجائی که داری ترا خود باز خر
ندانی که این دیو چون آشنا — شود با تو آرد چه بر تو بلا

بوس خانه ها گر بیاراستند　　ترا مرغ این دانه ها خواستند
پری رنگ دخت فرنگی نژاد　　دلت را بصد آرزو عشوه داد
چو مهراج بندوت شد دلپذیر　　نموده ز خود دختر این گنده پیر
بتو کرده رو کاروان غم است　　که این کاروان غم عالم است
چو رستم یکی نعره چالاک زن　　بر این دزد دلستوده بیباک زن
بروب از تن خویش مکروب را　　بکن ریشه از ملک خرّوب را
که مکروب و خرّوب بر ملک آفات　　نژاد بلشت بریطانیات
گران مر ترا رنج تن آورد　　بکشور درین سان شکن آورد
بنه بر خرِ خویشتن خویش بار　　مگس را بزن ران خود دستیار
که این پای مردی بسی جای کرد　　که هم بار و هم خر بیک جای کرد
خرد بار یکجا برد سیر دی　　حذر کن تو از حملهٔ خیر دی
باندایهٔ خویش اندای بام　　مکن اندای بد گو منه پیش گام
نئی گر کپی تو بخلق و بخو　　کپی گشت میمون چرا اپشر تو
خم آوردن پشت و گردن دوتا　　بود ویژه از بنده بهر خدا
بجز پیش حق پشت کردن دوتای　　نشانهاست از کفر ای رهگرای
مکن پیش کس پشت پوزش بخم　　گرش فرّ پرویز ور جاه جم
در تا نه مشو بت پرستیست این　　بدین اندرون نا درستیست این
دگر تو پسندی که کس پیش تو　　نشد بهر تکریم و تمکین در تو
ترا بار فرعونه اندر سر است　　درون تو فرعون شوم خر است
هر آنکس که شد شاد از این رشتند　　به بت بودن خویش شد شادمند

ازانه

ازانه بدین سیرت زشت شاد　　که فرعونیت هست اندر نهاد
رگ و ریشه اوست اندر تن است　　چراغست فروزیده زان روغن است
نشانها مگر آتشین برق را　　بفرقاب نیل اندرون غرق را
پس ای کفر را برگ و بار آمده　　مر اسلام را ننگ و عار آمده
بر آن داشتت اهرمن کز درون　　ترا بود استاد هم رهنمون
که ایرانیان سر فرود آورند　　بپابچه ترسا درود آورند
نیاز آورندش چو هندو پسر　　به پیش تو ای شیده بت هر سحر
به بتخانهٔ هند از سنگ و روی　　بتان کپی چهر بوزینه روی
برای پرستش بسی کرده اند　　بهر گونه زیشان بر آورده اند
برهمن بهر بامداد از بنه　　گزیده بسی بتکده یک تنه
که تا پیش کپی نماز آورد　　وزین در سخن بس دراز آورد
تو ایرانیان را بدینگونه نیز　　همی خواستی ای نکوهیده هیز
که ایران شود بنده بوزینه را　　تو بر بام گردون زنی زینه را
سپردی دل و دیده با رهزنی　　که رام آردت زیر ران توسنی
که تا ترس ملک در زیر ران　　در آرنج و ماند در او حکمران
بکی راندرت گرد گردون نفیر　　که بر پاورت گونه گون شد عبیر
نمودی پتوری پنیر سره　　که تا پر کند زین پنیر او دره
عقاب قضا در فضا بال زد　　چشم را به نیکی یکی فال زد
که یوز فرّه یوز را دل گسیخت　　پنیر ترا ها کرد و واپس گریخت
به بد دست و پائیم کم کن نگاه　　خدای است بیچارگان را پناه

گر از دست ما رفته بر ما جفاست   خداوند ما کان لطف و وفاست
نیارد بزه های ما در حساب   گریزاند از تیهوی ما عقاب
گر از دست من رفت فرزند کار   برهم مرا لطف او گشت یار
اگر آنکه شاهین و گر آنکه چغ   نگردد پی مرغ من گرد مرغ
جهان از فلکهای او در رباد   هر آن زخم کو راست ناسور باد
خشین باز را از دو رنگ من   براند نگیرد به بد سبک من
عنایات او هست در پی مرا   بهار آورد در دل دی مرا
ز بد آید ار جان به لب آیدم   ز نیسان لطفش طرب زایدم
بهر جا که از جهل کژ بفشرم   کند لطف او راست پای کژم
نگردم ز نرد دغا گر خدر   که نگرفتم از مصر و هند و عبر
فریبم بدین کاغذین پاره داد   که پاره او هر صد پاره باد
ببین گاهش اندر که خواهش بانگ   فتد برق و خیزد چو رعد بانگ
نگارین ورق کرده در ملک بخش   ز زر ناب گیرد ورق پاره بخش
ربوده بدین شیوه از خلق زر   حذر کن ازین دزد خانه خدر
گرم جامه عقل در بر بدی   ورم تاج اسلام بر سر بدی
ز نیرنگ اویم نگه داشتی   مرا روی ازین دیو برگاشتی
نکردیش نیرنگ در من اثر   ز دستان او بردمی بر خدر
ز من بشنو ای دلفروزنده پور   که ایرج ببر دارد این دهر و تور
ز هر قوم خوب و بدی خاسته   که گیتی بخوب و بد آراسته
ولیکن بانصاف کز انگلیس   نیاید برون جز که بچه بلیس

زگیتی

زگیتی بروید تا تا بلند   پلاهم بدی اندرون بند بند
هر بند شش اندر هزاران گزند   همه دیده چنان کز خلاف نگند
چه دارد دگر بچه اندر بهشت   بجز کام تازی و بجز کام زشت
همه گردشش جز پی نازنیست   همه جنبشش جز پی کاری نیست
پی این در بربار داده جهان   چو برزینه زینو بدانسو جهان
ستیزد و سترکیست خوی کسی   از ایراش دادند روی کسی
کسی را ز نخجیر و بند اندرون   ببینیم یارب بهبند اندرون
چو قرآده در دل بهر زر داده   بمهر زر آذر در افتاده
پی زر بسی خانمان سوخته   که تا زر پی خویشتن توخته
اگر پرسی از بنده ای ره شناس   که برجیست این قوم بد را اساس
کجا دارد این پیچه و رو قوم جای   جبلیه وری گشته عالم گرای
بگیتی در افکنده آشوبها   ز هر کشوری سیم و زر روبها
چو روبه پیر رخت بیگانه دزد   چو گربه خورش از خورشخانه دزد
چو شبگرد گربه بهر سو پوی   شبان لقمه دزد و بحر رو تکوی
بگویم گرت هوش اندر سر است   سخن هر چه کوته بود خوشتر است
بمغرب درون هست یک آبخوست   یکی شهر کش نام لندن دراوست
بجز آنکس آن شهر آراسته   گهر برده از هند و هم خواسته
در آن شهر آباد دیهی فراخ   ز هر در بر آورده بس کاخ کاخ
یکی خانه با در و روزن است   نشسته در او چند اهریمن است
نشسته در او اهرمن بچه چند   ز اهریمن آموخته باژند و زند

بیا زند زردشت ایزدپرست / که با زند اهرمن خودپرست

شب و روز از بهر مردم بهم / سگالیده کیدی چو کژدم بهم

برآشفت تا این را بران بگناه / که تا افکند هر دو تن را بچاه

چو افکنده شد هر دو یکبارگی / بزیر آورد بهر خود بارگی

بهر جا وصالی فراق افکند / بهر جا دو همدم نفاق افکند

یکی دار با گرز گردن قصاص دم / بجنباند این تخت ستوار سم

ز خشم خدا از دوزخ آورده ام / روان دمی از دوزخ آورده ام

روانش ز دوزخ نژاد آورد / که جز دوزخ اینگونه زاد آورد

ز دوزخ اگر اهرمن زاده است / هم از اهرمن این زغن زاده است

زغن وار گه مرد و گه زن شود / گهی بچه زا گه سترون شود

زغن وار بر بوی مردار پر / بنا ورنگستر ده از باختر

زغن بوی مردار از راه دور / همی بشنود چون خرد بوی نور

پی بوی مردار در سنگها / بپرّیده با پرّ تیرنگها

شنیدی اگر نام چنگیز را / مدان زود کم این فتنه انگیز را

که او مردواری در آمد ز راه / پی قتل مردم بخیل و سپاه

نه چون فتنه انگیز زن در نهان / بروباه بازی سپرد او جهان

دگر بشمر آنچه این دیو کشت / بود این چو خروار و آن نیمه مشت

مدانی که با پای این بچه دیو / برآمد بادم با بانگ و غریو

که آدم چرا یافت بر فرهی / چرا گشت ویژه بر او مهتری

بدینگونه این اهرمن بچه نیز / برآمد به اباء ردی در ستیز

زبا باش

زبا باش این خوب و مرد ری / بر این خوی و هنجار رای مردری

گر از ورسه اوز بانه خیال / برون رفته آدم بصد آرمان

بنیرنگ این جانشین پدر / بسی کس که از خانمان شد بدر

بسا مام کز نازنین پور خویش / جدا ماند و بیرون جان سینه ریش

بسا جامه مخت و آزار رنگ / که پوشید گیتی ز جور فرنگ

بایران درون شورش خواست کرد / یکی شورش مهین برساخت کرد

بدین شورش اندر که او ره پیاورد / بجا ده گری نام شورش گذارد

درین فتنه شد کشته چندین هزار / که در گردش خون شان مانده بار

درین فتنه هر خون که شد ریخته / بگردن درش هست آویخته

بهر جا که او بار آرد فرود / روان گردد از فتنه آنجا رود

درین فتنه هر تن ز ایران که کاست / هزار انگلیسی فزونتر بخاست

کسی را چه ارزش بپیش بشر / که یکچند قصیده در شور و شر

سگ ار جیب و پیراهن کس درد / بدین کار سگ ارج کی آورد

که دیوانه سگ ریزد ار کشتن است / کز آن سگ نه بهر یکه کشتن است

مکافات دیوانه سگ اینجا / بود بر تو زین پا شکسته گدا

گر اندر سگانرا بزنجیر و بند / دهندش ازین با پیچ زنجیر بند

بایران درین فتنه انگیز دیو / بصد گونه رنگ و بصد گونه ریو

که آتشین گلخنی برفروخت / که ایران در آن تفته گلخن بسوخت

هنوز است غلطان در آن دود و دم / بدم آتش انگیز و زو فتنه نم

کجا نم که یکبار نب نیش ریخت / بسوز زاد و دشتی کز اینانش نوخت

دم آتشینش دهن کرده باز
گشاده نمش چشم برده فراز

گشاده بافسوس چون گلبنی
نه از بار خوشش گوهر و زرد در چمن

چو نرگس زهم باز چشمان وی
ولی زآب چشمان گریان وی

ببین روی سرخش چو لاله بباغ
که چون لاله دارد ولی گشته داغ

ز داغی که این دیو کافر نهاد
بد آزار شیر دل بر نهاد

بتن برتش این دیو دل پرآز
نهند داغ هر دم بگیتی تفته گاز

ز مژگان بباریده بر چهره خون
ز داغی که گردش رخان لاله گون

چو روی زرده پیر بس جا گذر
رخان کهن از خون جگر دار لگ

کم اندر رخ ارغوانیش بین
دژم نرگس از ناتوانیش بین

ز حیرت نیاورده گردن فراز
چو نرگس از آن دیده تا که باز

چه لوار کند دید چنین عبهری
که نا سایدش دید زرنشتری

چو گرز ابیاز بیده دستی کپی
ز هر ناخنی کرده نشتی کپی

که خونین کند عبهری دیده را
چو پروین ورا دیش فرو دیده را

وگر همچو سوسن بد آزاد او
چو گلدسته در بند افتاد او

از ایرا پی ارمغانیش تو
چو دسته بنفشه گمانیش تو

که همواره تعنف دگرگون ورنش
کند پیکرش را بداغی بنفش

بر و سینهٔ او ز داغ کبود
بچشم اندرت چین بنفشه نمود

چرا زعفرانی رخش غم فزاست
اگر زعفران غم زهر طبع کاست

بدست تهی بود آزاده وار
چو سرو سهی بر لب جویبار

بسیم نبهره ز دستان و بند
یتن بر نهادش چونی بند بند

بدین

بدین کاغذ پاره بند وستان
که بد خرم و تازه چون بوستان

چو از برق خورشید شاخ و تنه
درختی است رزیده شاخ و بنه

زبن برکن این جامهٔ پاره را
باتش فکن کاغذین پاره را

ترا کاغذین پاره چون طوق گر
بگردن در افتاد ای گرشه نگر

ببین طوق زرغنبو لاله را
مکن بنده ناکس آزاده را

ز اخلاف آینده ات شرم دار
که گفتت که گردن چنین نرم دار

ز نفرین آینده پرهیز کن
تو مردی خدا را ز رگ هیز کن

بر این خاک آزاده یکدم نگر
بر این بیت افتاده یکدم نگر

گدا این شرنگ که کام اندرون
نزیزیدش این مار گرزار افسون

فسون آفریننده کارگر
نشد ایچ در گوش این مارگر

زبس گرفتن یارب ایچ اوفتند
که این مار در تاب و پیچ اوفتند

ز کوبنده سر سنگ مار اهم
بتاب اندرون اوفتد پیچ و خم

تو ای چرخ گرداین سرکوب
سر این گراینده گر بکوب

شگفتی ز دهر گراینده بین
فریننده مار گزاینده بین

بیاورد مار گزاینده دهر
بدعوی و پیکر فریننده زهر

فریندگی زین گراینده ما
گزایندگی آرد از تو بار

از آنست این خاک افتاده پست
خمار اندر افتاده چنین مردمست

که زهری که دندان مار افکند
گزیده ورا در خمار افکند

پریرخ عروس بزیر درون
فریت ای خدایا دمنده فسون

بچنگال زو باز گیرنده ده
فشاننده دستی و گیرنده

که بربسته زیور بگردش چمد | فسونگرش در تن فسون در دمد
که تا آن خمار ملاهی ز مغز | براهنجدش با فسونهای نغز
وزین مار بنموده از خویشتن | فن بیده ساید سر و دست و تن
ترا ای برتنت را مراغه بخت | نبوده مگر اندرین خاک و رخت
نخسینه خاکی که بر تنت بود | بدامن برت شست این خاک بود
نخسینه خاکی که غلطیده | دران و دران مرغ چریده
ز بستان او برده شیرخوار | ز بستان او چیده سیب و انار
فرامش مکن پاس این دایه را | سپاسی آور این گاو پرمایه را
فریدون صفت نام گیر و کسی | که این دایه را داشت حرمت بسی
فریدون به کین این شیرزه | بیا و بخت از گردن دیو زه
تو بر سیرت شه فریدون بجم | تو با لذی این دیو آور بخم
که او دیده بر دایه زو گشاد | وزان شیر خوشیده است لب گشاد
چو با دیو تنها بیاو بخت شاه | بسی کاوه زی روی بیمود راه
چو او پیکر گاو سر بر کشید | بسی کاوه از هر طرف سر کشید
خدائی که در تن هوایس آفرید | ترا مهر بیم و هراس آفرید
هراست رسن بست بر دست و پای | چو مرده ازان می نجنبی ز جای
بدل پر ز ترس و پر آز تو | نداری برون زین هر پرواز تو
جهان زار و ان جز که این خوی زشت | جز این خوی جان تنگوی زیست
تو خود را از آن خیره خانه بشمر | که با خوی آن عمر بردی بسر
یکیت بال ترس و دگر بال آز | یکیت خو ز مرش و دگر از گراز

زهر جانور

ز هر جانورکت روان خوگرفت | ازان خو روانت ترا بو گرفت
در آن کالبد باشدت رستخیز | مباد از دد است بری در گریز
ترا چون ماکیان بنشسته خانه | همه روزه گردان پی دانه
برآر و بنا که خروس دنه | روی تو به انسو بطبع چنه
تو ای خاک ایران ازین پیشتر | چو این سبز طارم بدی پر هنر
که گهواره روشن اختر بدی | تو بر جمشید و بهرام پروردی
فرانک تو بردی تو رودابه | فریدون تو زادی و هم رستهم
نشد آبتین فلک زن پیر | دگر باره بار فریدون پذیر
مگر گشت رودابه‌ات زال وار | که می برنگیری ازین زال بار
ازین بر شده زال دستان نمای | چو رودابه‌ای خاک رستم بزای
با برزگر تا قبار آورد | که بهمگین برف و بار آورد
که دشمن بدان بار و برف اندرون | بدوزخ بیفتد ز بالا نگون
بهم بر زند فر افراسیاب | که آورد بر ملک ایران شتاب
برانگیز از ری دگر نیمروز | چو بهرام و رستم یکی دلفروز
گزارنده برف آفاق با به تیغ | بزن گردن برف بارنده میغ
برون آی ای مرد پرلد درگریب | بدان تیک تو فرق بیداد کن
ز بهرام خنجر زنا بید جنگ | یکی وامتان و دگر زن پلنگ
که خنجر پی جنگ باید ترا | نه جنگ از پی جنگ باید ترا
ز تر تا بدان نقش گرمابه چیست | بگو فرق کت در تن این عرق نیست
چو این عرق در کالبد نیست | کند کر این زال بد نیست

برآمد ز لندن یکی گنده پیر | ندیده جهانش بکاهد نظیر
بجز عرق دینی که در تنش نیست | رهائی ازین زال جز زشت نیست
اگر نقش شیری کند بر پرند | نگارنده با خامهٔ نقشبند
کجا بوی خوش آرد اندر دماغ | بیا بوی خوش غنچه کن بباغ
بگفت اندر آن زلف مرغول گیر | مگر بجهی از دام این گول گیر
اگر آنکه ضحاک دوده آگه داشت | که گیتی بدان ده جگر چاک داشت
زمانه یکی بیوراسپ آفرید | که در بیوراسپ او شکست آورید
بباید یکی کاوهٔ نو کزان | ز کاوه گذشته بهمت فزون
بدانش ز کاوه فراسته تر | بجنگ اندرون چابک و دانسته تر
جگر پر ز خون و مژه پر ز رنگ | ز بیگانه مردم بدل پر ز ننگ
فزونتر ز پیشینه در هوش و هنگ | گرانتر ز پیشینه در روز جنگ
نهانش درین باغ بالنده تر | کمینگاه دشمن سکالنده تر
ز شبخون دشمن خبر آوری | وزین دیو ستار سر جبر تری
بگیر ای پسر محضر دین بدست | که آری درین دیو سر شکست
تو ای تیم و بازار شیراز و جی | تو ای کاخ و دیوار تبریز و ری
چرا می‌نیائی ز من در خروش | چرا نیستی چون دل من بجوش
چو دیگ دل من بجوش اندر آی | چو نای گلویم خروش اندر آی
در این ماتم ملک و ملت چرا | جگر نیست جوشیده چون من ترا
غمی کو ز بن کوه آهن کند | شکیبی کجا با چنین غم زند
کهن کرد چرخ کهن ساله ام | از آن سیر و در بر فلک ناله ام

بس گر

تنم گر که جوشن تراشستمی | بپوشید با کاوه ماشستمی
چو کاوه فرازیدمی اختری | که پرچمش سازیدمی اختری
بدی تیغ قارن بکف بر مرا | شدی کرده قارن تن و سر مرا
تنت باد در خاک و خاکت بسر | کزین آتشت نیست در دل شرر
توئی در زمانه گرازنده نو | چه خواهی ز دین درین غم بنو
ز دین تو را تیغ و خنجر برد | بر دین ز بدخواه خنجر برد
درین سوک و ماتم گریبان بدر | چو صوفی سراندر گریبان مبر
شکیب از چه بهتر بهر غم ترا | فزون از شکیب است این ماجرا
چو خنبی که دارد درون پر نبید | جگر خونم و خونم اندر نوید
ز بیدم بر آتش بجوش اندرون | همه ساله زانم خروش اندرون
چو اندر تنت زور گر راست رگ | تو چون من درین غم بنال و بنو
بنعل تو چون گور و چین گاو تاز | چو تازی پسر سر بچوگان بباز
چو کاوه پی ملک جان باز باش | مشو کبک کوهی بجان باز باش
تو ای طوطی مانده اندر قفس | نه با جنس مردم شده همنفس
ز آزاده طوطی ره چاره جوی | خمش باش یکچند به گفتگوی
گشادار تو با خوب گفتارها | بگردت کشید آهنین بارها
تو ای خوش نوا مرغ خوش حنجره | نشسته فرو بسته در پنجره
ره چاره زآزاده مرغان طلب | بمیران تن از درد و بگشای لب
چو لب بسته از گفتهٔ دلپذیر | برونت افکنند تا از قفس ناگزیر
چو خواجه بدرب افکند از قفس | گره بر گره کرده از غم نفس

بناگه بجنبان ترا ای مرغ بال — بپر در هوا با خجسته همال
بهر شاخ کش میوه شیرین چو قند — همانجا ترا رخت باید فکند
بهر مرغزاری که جوشنده آب — چو سیماب روشن چو لؤلؤ خوشاب
از آن چشمه آبی همی زن تو — چو مستان بشاشی همیکش تو
که تا ساخته تشنه شام و چاشت — بلب ناچران هیچگاهی هم نداشت
ترا ای عزمن تیره شب سوز هجر — بگر را فکن چشم خفاش کور
برون آی و بفزای و بزدای زنگ — بپالای زر و گوهر از خاک و سنگ
گهی با حریفان همر گیر شو — ز لاهور در خرم کشمیر رو
سرود مرا کن در دو زبان — بهر کس که بینی بشادی رسان
که ای ساده لوحان دژی بند — ببایستتان بند از پای کند
از این دزد بگرفته بر کف چراغ — رهانید هر تیم و هر کاخ و باغ
در فتنه بر هر کسی باز کن — بهر بام بر نردبان ساز کن
رسن باز داری بهر بوم و بر — فرازید بالا بهر بام بر
بدخش مرا گر نه بینی ده — بر خشم ز زر طلا بنی ده
مویز سیه کن ز غوره‌ها — برویان گل و لاله از شوره‌ها
بیا و بیز یارب از این چه زن — که چین سه برآیم ازین چاه من
نی بوریایم شکر نال کن — کلاغ مرا مرغ اقبال کن
بپالای از لای و گلی چون گلم — بتازان سوی خیبری دلدلم
مهار دگر ده جنازه مرا — روان ده چو عاذر جنازه مرا
کن مراده پر جعفری — عیار مراده زر جعفری

همای تو گر سایه بر من فکن — بپرانم از باغ زاغ و زغن
دو تا گشته پشتم چو سرو سهی — تن لاغرم را بده فربهی
نهال مرا ده سرافرازئی — مها با شبم ساز و همسازئی
شب تیره ام را بده روشنی — ز سر بر کشم خوی اهریمنی
بد اندیش ما را تو آن درد ده — که بر مرگ گرید از آن درد زه
بدان درد کامد فرو زاسمان — تنش را بدان درد کن ناتوان
ز هی پزشکش که درمان کند — پسندیده داروش حرمان کند
بیاور برون مهر و ماهش چو گوی — یکی از خسوف و دگر از کسوف
نیوشنده تو چون کر و منحوس باد — درفشش بهر جای منکوس باد
ترا ای شسته از ننگ رخساره‌ها — گرفته بهر زال پتیاره را
کنشتی بپر کرد زرت بهشت — ز قبله از آن میروی کرده پشت
چو صرفه بدین وقت نقدی گرو — پی نقد وقتی شده تیز رو
ترا ای آنکه تفت از در سنگهاست — بر اسلام از تو بسی ننگهاست
کی این رای بد در دهشتی ده — که اسلام با آز کنشتی ده
بد آموز کارا که استاد تست — که ویران کن کاخ آباد تست
نخستین ز بن برکند خانه را — بموشان دهد سقف ویرانه را
که تا موش غربال وارش کند — چو پرویزن آب بارش کند
همان موش گرسته عاد انگست — نگارا د بر بام این دیو مست
تن خانه برکنده و بام هم — تهی کند از پخته و خام هم
پس آنکه ز باید بهار آورد — که بحران طوفان لکا را آورد

هوا را گشاده شود چاک درز | فتد در بر بارنده در تفت لرز
گمرو بدی از سقف ایزد فرود | نبینی نشستنگهی اندر او
روان گردد از زیر سیمرغ دمان | شود بسته راه نجات و امان
فتور و خللی زاید از هر دری | نه کهنه بماندت نه نزی
سپهر گر بدیدت خانه آباد کن | پی افکند و ستوار بنیاد کن
بنا و شده آن به بها مرده کش | که خاکش کند مست بهر چراغش
هر اندام او را بصد خار ده | وزین اندشه هر خار را زاد ده
بخون دلش چشم پرورده ای | را اما برش کاشکی کی نبی بار
به ره گنه بر نهاد او تکه | نخواهدش هشتن زمانه یله
نگذاردش آزاده ای آسمان | ببندش به یک آهنین ریسمان
فلک در شکردن توانا تر است | زوی اندرین کار دانا تر است
ترنجیده دام این خم نیلگون | نهان کرده دارد نباکی اندرون
که تا بر جهاند ببر بر ترا | بگیرد بناگاه در بر ترا
ز سر تا به بن اندرین پیچ پیچ | تهه اندر افق شده هیچ هیچ
ندیدی مگر مگر بسیار ز خویش | بر نابه اندر بگنجد از خویش
فسون زمانه بدام آوردت | کهن سالیت تلخ کام آوردت
سپهر کبود تر سپهری اگر | چو شاهین قضا بشکند بر ترا پر
چو لکلک که گیرد بمنقار مار | سر دشمن بمالد و بفکند زار
گرشهری بمالد و زیر اردش | که تا نرم کرده بیوباردش
زمانه بهمید و نت بالا کشید | چشاندت از آن بر که کس ناچشید

کنون

کنون وقت آن شد که آرد بزیر | کند از تو نابار شکنبه سیر
نشد یاری مرغ گردون بلند | ز بهمن به زال زر سود مند
قضا راه سیمرغ بر بسته داشت | که سیمرغ از زال پر بسته داشت
نه آتش فروزید و نه پر نهاد | بر آتش که باید بر سیمرغ داد
نشد زال از چنگ بهمن رها | نه دستان بکار آمدش نه دها
قفس اندرش هشت با درد و داغش | تبه گشت زین غم بدر رفت جانش
از آن پس که با اشتر و تاورت بود | به کاخ کزوی برآورد گرد
مر این زال را ای خداوندگار | تو بنشان قفس اندرون همچو زال
گشاده کن آنجا که بند و گره | گره کن گشادش چو بگرفت زه
گسسته و تر بار و ثلکسته تیر | را بهام و سستا به نا جسته تیر
سرش پیشتر چو کمان تازی چو گرگ | بغلطان به هر شهر و بازار و کوی
بتازی پس زور و بازوی ده | بنیزه گذارش نبردی ده
بدو زان بنوک سنان نهار تیز | زره یکه گر بر تن انگیز
چو تازی بکن تیز چنگال و چنگ | ز تازی بیاموز آداب جنگ
بدانسان که بر زن بزندینه رخت | سنانش ز زین اهرمن سینه سخت
ز نیرنگ تخمی که ابلیس کشت | همه بارش از بهر این پور هشت
بانصاف کاین پور اندر هنر | بچربید و افتاد پیش از پدر
ازین در نهشت ایچ تاریک جای | که آنجا نشد او بباریک رای
بدو رنج رو ای بدشگون بوم شوم | بپرداز آواز ناساز و بوم
که آواز نحس تو هر جا رسید | سرانجام رو در خرابه کشید

گر آباد شد بهتر بود و بس — نماند از خداوندشان هیچکس
گذر کن بهندوستان اندرون — که تا بنگری زآنچه گفتم فزون
هنر نغز جائیکه برگ و نوات — پر از لعبتان برتیانیات
بخون شما کرده گلگونه روی — بنافه شما کرده خوشبوی موی
ز قند شما کرده شیرین زبان — گشاده چو طوطی فرنگی زبان
بناز و خرام اندرون صبح و شام — زده با حریفان دل انگیز جام
چو شیرین و خسرو خرامان بهم — بزر شما کرده سامان بهم
گرفته ز بنده و غلام و کنیز — که بر سبلت هندوان باد تیز
مرادم ز هند و برد آدمی — که از دانشش نیست بهره بسی
بدل اندرش جهت و ننگ نیست — بر این اهرمن رنج پرخاش ننگ نیست
بدل یار این اهرمن گشت او — مزور ز رشک دشمن گشت او
اگر ترک و تاریک و ز نژاد — چو هند و بود ز منش دز نهاد
کنون باز گردم با یران یکی — ز بسیار من گوش کن اندکی
نه چندان فغر زاد و رخنه گشاد — بملک اندرون زین کهن جای فن
که یارد کسی رخنه اش باز بست — مگر که برون آید از غیب دست
بیای پرستار گلهٔ شعیب — برون آر دست مبارک ز جیب
مر این رخنه ها را فرو بند تو — بمیران فتنه افکن چند تو
تو این رخنه افکن جان ما امان — که بس رخنه افکند اندر زمان
جگرهای مردم ببر رخت او — چه آتش که در مردم افروخت او
نخستین بنفتش بمیدای تن — دگر باره آتش در آن نفت زن

برتیانیا را

برتیانیا را چه انده ازین — که یکبار شورید ایران زمین
مر او را چه غم گر جهانی بسوخت — چه غم ماه را گر کتانی بسوخت
ترا ای بنخچیر مانده از کار وی — مشو غره بر عهد و زنهار وی
که او چون تو بسیار کس در کمند — کشید و سرانجام کردش یله
بر آوای نرم کپی بچه دل — مبند و حذر کن ز حمای سگل
ترا ای بچه کپی بدین رنگها — فرو برده در جهان چنگها
بیو باروی اژدها وار تو — جهانرا بدین نرم گفتار تو
بدم در کشیدی به نیرنگ رنگ — جهان بر نیاورده دم چون نهنگ
ندانم جهانرا تو ای شوم تر — درین عهد یا دشمن بدگهر
کسی نیست کو شومیت دیده نیست — ف نه در از تو بشنیده نیست
ز شوم فر این آمریک پسر — کم است آنکه دارد ازین در خبر
سخن گرچه زین شوم کوتاه نیست — ز من گوش کن وقت بیگاه نیست
ز من بشنو ای مهربان ماه من — ز شوم فر این چند گر با سخن
که چون شاه جرمن که بهرام چرخ — کند آفرین بروی از بام چرخ
پذیرفت آنچه که او گفت پیش — به آشتی در خور کید خویش
ره داد نسپرد در آشتی — سخن گفت از راه نا داشتی
سخن بر مراد فرنسیس راند — چو یار فرنسیس تبلیس راند
ولی از پی مصلحت شهریار — شکیبید بر گفته نابکار
سخنهای این مرد نا پارسی — بد و زید از بهر عوران تهی
که تا در جهان ریشه زیمنی — بگردد ز بن کنده از جرمنی

نگهدار این ریشه بد شد او　　جهان زایکی تا زه زیر دو شد او
بماناد این ریشه بد بد بهر　　که زور است در کام هر روز زهر
شکیبید بر هر چه او گفت شاه　　همه گفته او پذیرفت شاه
همه ساخته خویش بگشت او　　بدریدا آنچه که پیوست او
چو این پیله ور قوم بدگوهرند　　همه زرپرستند و سوداگرند
نه پیمان شناسند نه نیز عهد　　چنینشان بپرورد دایه بمهد
بدین شیرشان دایه پرورده است　　شود آشکار آنچه در پرده است
حذر کن ز تخم بد و شیر بد　　نزد بم نیک با زیر بد
بر آن گلبن که آن بر دهد از دمن　　بسوزش اگر نسترن ور سمن
نیارد کس از پشم کردن حریر　　نه کس برشد ریگ بر حمیر
زبن ریشه و بیسن کنده باد　　بهر درد و رنجی تن آکنده باد
که از شر میشر ریشه زمینی　　نشد کنده از تیشه جرمنی
گر این ریشه برکنده گشتی ز دهر　　بیاسوده گشتی جهانی ز زهر
بلا دهی ز عرق جهان ریختی　　بدارو ز زخمش تن آمیختی
بیا ای آمریک این اژدهای　　گشاده دهن مانده دندان نمای
وگرنه که با خنجر زهرناک　　ز فر کرده بوشی جهان زار چاک
جهانرا بیارید آهخته تیغ　　بدرید بد پرده تیره میغ
بدرید بد بیخ زهراب بار　　بسوزید بد تخم زهرآب بار
ولی آمریکا پسر بر جهان　　پر آشوب گشت رخ باد و نامهربان
که بر اژدها او بگسترد بال　　که گر زنده باید دهش بال و دنبال

زحمت

زحمت نشانی درین قوم نه　　بجز گرد زرشان زبن خواهش نه
بگیده همه شیر آز از بنه　　چو وابسته جز آز زر هیچ نه
ز خوی که گر این کالبد در خور است　　د صد ساله ره دور از آز آور است
بهر زر از گفته خود گذشت　　همه آنچه بنوشت او در نوشت
بگریم از آز زرپرستان گریز　　ز آز آورد زرپرستان گریز
بدل اندرش رهزن عشوه شد　　بحق ناشناسان زر رشوه شد
چو جانباز باطل پرستی کشید　　که چشمش دگر چهره حق ندید
بدانسان که بر رفته تیره بگاه　　بپوشد رخ چرخ آیینه وار
دل و دیده اش مردم عشوه شد　　سپید و سیه کردار روز به
سپیدش چو دید به رخ زر　　نه بر رخ ز زر دیدش اثر
دلش در سیاهی چو پر قیر خم　　براه تباهی شبگیر جم
بر او چشم و دل را عمی آورد　　بپرهیز از آنچه هوا آورد
چو زر در دست مردم کند داوری　　کجا داند از کرد و حق گستری
ستم دیده نشناسد از بهر زر　　ز مرد ستمکار پرخاش جز
بدل بهر زرش چو گیرد قرار　　نداند فغان زند از دل فگار
نگو گریه عالم از بهر چیست　　چو خندید این خنده عالم گریست
چراغی بگیتی نیفروخت او　　بزر مرز و زر جهان سوخت او
درین ماجرا بهمن باید سخن　　بجای دگر خواهش گفت من
ولی اینقدر باید باید و شنید　　ز من ای برخ لاله از لب نبید
که هر خون ازین پیش که اندر جهان　　گر از روم و زر روس ریختند

وراز قاهره مصر وز شام بخت
ز بیداد این شوم فرجام بخت

عراق عرب گر گرفتار شد
ز شوم این زشت رفتار شد

ز شوم این سست پیمان و عهد
بلیه ها نه خورشید گردد که مهد

ز بستان ما در جهد اشتر یک
چو در شیشه گرّه زدم شیر یک

بنرمی درشتی طبع چنین مرم بد
همش پیکر انگیز مشئوم لید

برآورد از و پیکری بی هنر
چو تندیس دیوان بگرما به در

برآورد گفتش تنی از رخام
نکوهیده پیکر نکوهیده نام

بگفتار خویش ار که پاسخ بدی
ز هر جا به نیکیش پاسخ بدی

زمانه بگفتیش احسنت و زه
ثنا گستر یدیش که تا به مه

زگیتی نه این فتنه برخاستی
نه انگریز لشکر بیاراستی

که مر هندوانرا بکشتن دهد
چو ماهی تبه بر برشتن دهد

ز فرق مسلمان و هندو بدار
ز کردار دیوان نستوده کار

سر تازیان همچو برگ رزان
بریزیده بودی ز بار بزان

جهانی ز چنگ گزنده سگان
رهانیده گشتی وزین بدرگان

نه ایران طعمگاه خوکان بدی
ثمر پر ز خرچنگ و غوکان شدی

نه بر آسیا ویژه از کینه رام
برآمریک هم نام ننگین بجام

جهان گر ز کردار او شد ملول
هم آمریک شد شرمگین زین فضول

زبر الفکلد ابلیس این بد سرشت
برآمریک بگذاشت هم نام زشت

چه تیغی که از چشم مصری گشاد
ز پاسخ که با مردم مصر داد

در ایام مرسی اگر رود نیل
چو خون گشت بر قبطیان چند میل

زآدیش

زآمد شیرلند نه این زندل
چنان شد که گندیده آب بل

که از خوی بد بد شود آدمی
نه از روی بد بد بود آدمی

زمینی چو قطره به بحر برگلدان
درخشان چو تیغ قزل ارسلان

سیاه و عفن گشت زین گله خوک
پر آگن چو اندر چمن چشم غوک

چه آذر که در جان هند و فروخت
که در آذرش همچو هند و بسوخت

در آمریک گر نام و ننگ بدی
روسن بلاشش شرنگ بدی

خروشان اگر باشدی جفت مغز
بوندی ز شرم از چنین پای لغز

بدی گر دوی آید جهان را ابر
نبینی بدی زو فرا استه تر

از یرا که او با جهان کرد بد
چه بگّا نه مردم چه با خویش خود

پس او را جهان بدی میشمر
جهانی ز بد بخردی میشمر

ز نابخردی خاست هر بد بدهر
که بد تر ز نابخردی نیست زهر

شرنگ بکام جهان اندرون
نبیند ز نابخردی کس فزون

زمین یا که خورشید و چند چرخ
که شه ریخته خون دوان طرح چرخ

بلندن درون آهنین کرگ ان
ز بالا فکنده شرر برخسان

چراغی نیفروخت لندن ز بیم
شب تیره از هول لنگ جحیم

تو گفتی که از قهر دوزخ بنگار
بیامد بیالد و شد سنگبار

بسنگ اندرون بسته بر زمه برق
پی اهرمن بچه آمدت گرق

با آتش ستیزد اهرمن رو فتن
که آهن به آهن تران کرفتن

شب از هول دندان یاران گز
چو مرران همه گشته بر راغ خز

نه ماری که از آب و خاکش نژاد
که در تفته دوزخ ز آتش بزاد

ز آهنگ دریا ز روان زیر / گرسنه نهنگان شکم کرده سیر

بمیدان در و تیز فرنسیس پیش / سپر کرده از بهر او جان خویش

گروهی ز هندو و افغان بهم / روان کرده در عرصهٔ حرب و دار

بیاورد با زان بآوردشان / فدای بریتانیا کردشان

برفتی چنین اندر آن رزمگاه / نگه زان ستوری در آمد ز راه

همی جسته بر نیلگون طاق زد / بدین جسته آتش در آفاق زد

نبد مانده افزون تر از چند روز / که سالار جرمن چو گیتی فروز

بدرّد شب تار جاه و نهاد / علم بر فروزد ز کُه بامداد

شب تار جاه کند چاک چاک / سر جاه ان اندر آرد بخاک

بنگاه لندن در آتش زند / بن کاخ نیرنگها بر کند

بیاری اندر فرازد درفش / کند چهره زرد و دشمن بنفش

فرازیده گردن که یاری داشت / کمان وار رو در خرابی گذاشت

بن باره لرزیده و آزرده شد / سر باره افتید و چین خورده شد

نبد مانده چندی که زین چیره دست / در آید بیاری اندر شکست

فرازیده خاکش بلو جنت چاک / گریبان کند فتنه انگیز چاک

درین عرصه مردی ز نهاد دار / فریبیده چشم از شراب غرور

کشن لشکری کرده آراسته / بیاورد با آلت و خواسته

فراوان گروهی همه تازه دم / بسی پیکر درشت و بچهره دژم

ز هرگونه آلات آتش فکن / فراوان بیاورد با خویشتن

که با لشکر شه در آویزد او / یکی آویزش نو برانگیزد او

در آمد بمیدان

در آمد بمیدان دژم روی دد / چو تندر غریوی بهرای زد

همی دم بجنبانید و دندان نمود / پر از خشم بد گرچه خندان نمود

اگرچند در پرده شان بود پای / بهر آلت جنگشان دستیار

ولی یاوری شان آشکارا نبود / درین داوری شان مدارا نبود

نهفته دل خویش کرد آشکار / بیاورد لشکر پی کارزار

ترا ای بهر و پرویز و کیوان و ماه / بر این دیو باشید یکسر گواه

بر این زشت کاری که این دیو کرد / شما را از او باید انگیخت گرد

شما بر بزه او گواهی دهید / همه ملکتش در تباهی دهید

شما ئید در پیش یزدان گواه / بر این دیو نستوه گم کرده راه

شنیدم که نامرد با فرّ و جاه / بدنبال نخجیر بنمود راه

بیک صیدگه در پی صید او / بشد یک صباحی چو خورشید او

بدوزید چندی به تیر خدنگ / گرازنده آهوی و تازنده رنگ

ز گور و گوزنان صحرا نورد / برانگیخت بر پشت یکتوم گرد

چو اندکی غمی شد شه از تاختن / وز افزون ز هر صید انداختن

بفرمود تا خسروانی بساط / بگردند پهن از برای نشاط

بیک سایه گه برستنده مرد / بفرمود تا برستروند گرد

ستبرق بکاله و جامه پرند / نهالین و بالش بفگند چند

بگسترد در سایهٔ سبز بید / کزان سایه بنمود چین نگه شید

چو تنگه طلی و چو پیکان زر / از آن سایه بر تو بفگند خور

درمهای زرینه خوار ریخته — که از دست گیرنده بگریخته
ز چینی طباق و ز رومی نماط — شد آن دشت چون خسروانه بساط
فرود آمد آنجا و بنشست و خورد — ز چیزی که با خود پرستنده برد
چو شد خورده و خورده بغنود شاه — ز گو بید گه اندر آن سایه گاه
چو بیدار از خواب شد شهریار — پرستنده پالوده خوشگوار
بیاورد در جام زرینش پیش — بسیمینه مغرفه برآئین خویش
بشادی همی خورد از آن پالوده — جهاندار در بغم نالده
پرستار رهبر کشیده رده — بزرین کمر بر گهر بر زده
در آن عرصه پیری کشاورز یافت — که با گاو آهن زمین می شکافت
ابر گردن برزه بهر شیار — بیفکنده یوغی همی کرد کار
همی کرد پیر کهن سال شخم — زمینی که بروی پراکند تخم
بفرمود شه یک پرستنده را — که پیش آورد پیر دل زنده را
چو آن پوی پویان بر پیر شد — تو گفتی که نزد کمان تیر شد
جوان پیش پیر کمان وار پشت — سبکتر بپیمود راه درشت
پیام فلک رفعت بدو برسانید — کهن سال را نزد حضرت بخواند
بدین مژده چون غنچه بشکفت پیر — سبک دست از کار بگرفت پیر
خمیده کمان کرد سرو چمان — بدنبال چاکر سبک شد دمان
دمیده دوان بدنبال او راه دشت — کهن سال دهقان در آن پهن دشت
رسیدند دهقان و چاکر بهم — بجایی که بنشسته بد محتشم
بیامد بکشت اندرون کرده گشت — بفرمود شه تا بجایش نشست

بپرسید

بپرسیدش از شاهی بلطف و کرم — ز سال و ز مال و ز زرع و حشم
ز هر در که از وی بپرسید شاه — چنان راند پاسخ که خندید شاه
بفرمود شه تا ز پالوده جام — بدادند با پیر خورشید کام
بناگه خروشی برآمد برون — ز خیل کلنگان هوا اندرون
کلنگان ز دریای چین تا خضر — بوقت بهاران گشایند پر
بهنگام دی باز وا پس روند — بدریای چین در شناور شوند
خروش کلنگان چو بشنید پیر — نگه کرد بالا و خندید پیر
شهش گفت بهر چه خندیده‌ — مگر بانگ این مرغ نشنیده‌
که در گوشت آیدون شگفتی فزود — چو در گوش میخوار بانگ سرود
بپاسخ چنین گفت با شاه پیر — که هر گه که می بشنوم این صفیر
بیاد آیدم داستانی شگرف — ز یک مرد نادان ناپخته حرف
بدانگه که بودم جوان سال من — فرازیده در سر بری یال من
درین دشت دیدم سواری دلیر — بترک اندرش زر و خنجر بزیر
بناگه بر او از کمین تاختم — برخش ز بالا بسینه اختم
سنان چنین نهادم بپهلوش بر — که تا روزش آرم بزودی بسر
بمن گفت ای نو رسیده جوان — بگردان ز خونم بمردی عنان
عنان از ره کشتن من بپیچ — میاور بری کشتن من بسیج
ببخشیدمت مال و زر یکسره — ستام و جناغ و ستور و سره
همه مر ترا ای نبرده سوار — نبرد گر بجانم دهی زینهار
من از بیم این گر که بدهم امانش — نپرانم از کالبد مرغ جانش

بدامان شحنه در آویزد او | به فتنه بر من که انگیزد او
سر از بند من چون برون آرد او | بشهر اندرون کام بگذارد او
شود دادخواهان بدرگاه شاه | بنالد ازین درد در پیشگاه
ازین ده بخواهند مردان سه | که چو یاشر ندی زمه تا بکه
که این دزد چالاک بیباک کیست | ازینگونه رهزن درین خاک کیست
بیابید دزد گریزنده را | بخواهید ازو رخت دزدیده را
بناچار مهتر پژوهش کند | بروکدگان گرد من بر تنند
سرانجام بر کار من پی برد | گنه کرده را سوی دار آورد
ز نام و نشانم برد آگهی | زند بر گلم باد آوازه هی
چو بشکسته شد گوهر کانیم | چو سود آنگهان از پشیمانیم
گشاید شره مرگ خفته مرا | کند آشکارا نهفته مرا
بیارد بهر دانه گه مر مرا | سپارد بدژخیم شه مر مرا
بگمان بایدم خواند آن دم درود | کنون بایدم سر ازین تن درود
همان به که بروی برآرم زمان | بزرگشان دخشم امان
بپهلوش در نیزه بردم فرو | زمن گشت نومید و برگرد رو
بجوق کلنگان که اندر هوا | همی بر کشیدند زیبا نوا
که ای مرغ بر خون من بدگواه | همی باش اندر زمانه گواه
چو می بشنوم بانگ این مرغ من | بیاد آیدم زان گزافه سخن
کز این مرغ بر من گواهی گرفت | در ایران شه دادخواهی گرفت
شنید این سخن میر پیروزبخت | بلرزید چون بید از باد سخت

بلرزید

بلرزید چون برگ از باد وی | ازین داستان میر اقبال پی
چنین گفت کاری گواهی بداد | کزین مرغ با داد خداوند شاد
گواهی بهنگام بگذارد مرغ | سخن را ببازیچه نشمارد مرغ
تو گفتی برافراشته بالها | همی گشت اندر هوا سالها
پی اینچنین دم که اندر رسید | که هر گواهیش در خورد دید
زمانی گرائید هر سوی چست | کنون دید در خور زمانی که جست
همه دیده بر فرصت وقت دار | مده خیره از دست هنگام کار
دهد فرصت از دست کاینده بر | عتاب آورد آنگهان بر قدر
لب مرغ قند و شکر خای باد | چو شد تشنه بخشش سقای باد
گر این مرغ کابک گزین بادی | ابر سدره چابک نشین بادی
اگر باز گردد زره این گله | کنم مرغ را پر ز در حوصله
خلیفه گذشته بقدر از سپهر | ازین داستان شد پر آژنگ چهر
سخن گفت خوشتر ز زر خلاص | که از راه داد و ز حکم قصاص
ببرند سر این کهن سال را | بخواهند از خیره دی مال را
خلیفه نگهدار آیین بود | بگیتی درون تخت زرین بود
خو از برق و باریست زاه | خس و خار بیداد گردد تباه
اگر صورت داد صورتگری | کند نقش بر صفحهٔ دفتری
فزون باشد آن چهره در دلبری | ز رخسار حور و جمال پری
چراغی نیاورده در مجلسی | بدین خوبی در روشنائی کسی
بدانسان که گوهر صدف اندرون | بدانسان که اختر شرف اندرون

چنان است شایا بار زندگی　　چنین است بابا بفرخندگی

بیا مرزای چرخ گردان ادب　　ازین مرغ کش پر شکر بار لب
تو هم داوری در جهان هم گواه　　فرو افکن این رهزنان را بچاه
بدین چشمهای برافروخته　　ترا شاه بدحال بر سوخته
بسوزان جگر این جگر سوز را　　بدوزخ بر این آتش افروز را
تراند رقص با هر انجمی　　گواهی درون صادق اللهجتی
کمان گر که از شصت عهد افکنی　　به پرتاب تیری براین راهزن
نخستین بسوز این بداندیش را　　دگر بار این مرد بدکیش را
که چون اژدها ز غار اندرون　　برآمد زده تن بقا راند رون
پس پشت بنهاد آیین شرم　　بیاورد سر بر پیکار گرم
پی آهنگ آشوب و فتنه جهان　　بشد بیشتر آهنگ و آمد دهان
همه درد گیتی ز درمان اوست　　برشته ز کارون نزار اوست
بد و نیک را انک دانسته دهر　　کجا بدرود زونش کارنده زهر
همی دار چشم انکه بد کاشتی　　که باز آردت چرخ ناداشتی
سرانجام با تو درشتی کند　　تنت آتش ذر درشتی کند
زهر گونه عقدی که با این جهان　　ببندی جهان بگسلد بی گمان
ترانه که گونه که در روزگار　　ببینیم ز آغاز انجام کار
زمانه سرانجام بینیت را　　نهد بیشتر بر بد بینیت را
مبا گذرگاه پایت مگر　　مغاکی که بنماشکی انبوده سر

دگر

وگر دستیاریت بایست چست　　بگیر او دستت بجز شاخ سست
بجز توده خاک لرزان نهاد　　بگیتی درت پشتوانه مباد
هر اندیشه کش ثمری پخته تر　　میاراد یارب بجز خام بر
تو با کهنه بازیگر آسمان　　ببازی مگر بسته بر میان
همه بازیت در خطر باد و بیم　　چو بازی فرعونیان با کلیم
مجنبا و هر سو که میگروی　　گر از بنده پا جز که در پی روی
بدان کینه کاندر دلت ره گرفت　　که ایران زمین را از آن ره گرفت
چو آتش زند سر برون از نهفت　　که لرزی بلرزد همه لند نفت
جهان سوخته برق آن فتنه هاست　　که از مغز تا پیکت آن برق هاست
جهانرا بتن بر تو ای کهنه ریش　　نبازری اندر ز اندازه بیش
علاج تو جز آهنین داغ نیست　　فلک بسته دست از چنین داغ نیست
کنون بر لبم نای صد بند نه　　بهر بندشی اندر نی قند نه
که چون بر لبش لب نهم از طرب　　همه نال مصری فشارم بلب
که چون دم بدین نای اندر زنم　　جهانرا چو دریای شکر کنم
فلک را از من گر چه دل خوش نبود　　مرا دل از او جز بر آتش نبود
کنم آشنا این نوا زندگی　　بیارایم آیین سازندگی
که تا بید از شرم دف افکند　　چو قیصر که در رزم صف بشکند
نکوبیده روباه ادبیر را　　نکوهم ستایم همه شیر را
بیا ای بهشتی رخ دلفروز　　شب تیره گو شو بدوزخ بسوز
بتاب ای بلند آفتاب از کران　　بدران ز هم پرده شب بران

بر آنها که گندیده روغن چراغ | بمیرد و یا کشته گردد بداغ
تماشای خورشید خوشتر بود | چو از ابر تاریک بیرون رود
چو تیغ از جدالش شود زاستر | نماید بچشم اندرست خوبتر
شکر ذوق افزاید بچشم اندرون | ز تنگ قفس چه چو آید برون
چو جم باز آرایداو رنگ را | بلب در بگیرد زغن چنگ را
چو طوطی سخن گر شود زاغ و زنگ | ستانند ز طاوس رعنا ز رنگ
کنون جمله مرغان بکوشش اندرند | برای بهاران خروش اندرند
بهاری است این مرغکان را نشاه | بر این است گیتی سراسر گواه
بجوشاند بر دشمن شه زمین | ز هر سوی آید ز طوفان کین
فرو برد برترش از نای دم | فرو برد خواهدش تا فرق هم
جهاندار را گر چه چون جم ترا | بدزدید پیش ار خاتم ترا
نگین تو آید در انگشت تو | شود دیو کوبیده از مشت تو
ز بیم تو هر رگ کش اندر تن است | فرو زیده میخی است کز آهن است
گر از پنجهٔ شیر گردی جدا | از آن هول سر سوی گردی بلند
چه در دشت و صحرای پهن و فراخ | چه در تنگه که چه در سنگلاخ
چو یاد آورد رخ خشم ترا | نهیب جگر کاه خشم ترا
بلرزد بخود بر چو سرمازده | برهنه تن از راه دور آمده
سفیدی برفتش سیه گهه تن | بیفسرده خونش همه در بدن
شود زینجهان سیر از بیم گور | کند آرزو بهر خود گور گور
بریخ و تنه بود دشمن درخت | تنه او تن و ریشش نیز سخت

چنان

چنان زد بر این یخ و تیغ تبر | که شاخش نخواهد دگر داد بر
بیاراد یا رب دگر بار راد | بسوزاد چونین از شرر خار راد
تباهی و پستی است زیر سپهر | بر این میرود گردش ماه و مهر
تباهی دشمن ز پستی است | خدا راندش سر ز مستی است
چو برق ار چه میبود چالاک خند | خدنگ تو کردش چنان چاک بند
که نتواندش در خفتن چاک درز | وگر چند در زنده چالاک درز
گر این بدشگون مرغ دارد دو پر | یکی زان در جا و دگر زان درز
بکن هر دو بالش ز بن یکسره | و یا آنکه دارش همی یکبره
که پرش نیاید ز یک پر مرغ | جهیدن نیارد خود از پره مرغ
جهاندار فرخنده خورشید دار | که پوشانده اش چهره ابر بهار
ز کار جهان کرده یکسو دل | نشسته بگیتی سپر مری دل
بدان جام کش نقش از دانش است | بیازید دست و بعشرت نشست
فروغ جهان گر چه ظلمت زداست | ولی ظلمتش نیز اندر قفاست
فروغ آن بود کان ز دل خیزدت | که دیگر بظلمت نیاویزدت
نیاید بلولو بر از جزر و مد | بدریا درون هیچ آسیب و بد
گر ابری فرو هشته دامن بود | بخورشید بر خود چه نقصان بود
ز پایش بر آن خاک خورشید ماند | که از چشم خورشید پوشیده ماند
کدام است آن شه که همسنگ تست | که فرهنگ تو تاج و اورنگ تست
کسی کش ز دانش بود تخت و تاج | ستانند ز بهرام و برجیس باج
ز باغ ار چه بگذشت خرم بهار | همه شاخها شد از او میوه دار

رز و سیب و آبی و نار و بهی — همه یافت از فرّ او فرّهی
اگر وسن آن چاه که در دیده رخت — فلک باز آن چاه که در دیده رخت
بهار ار که او سوی تو بنگریست — چو چشمت ز بیمار گاخن گریست
دگر باره چو رخت بر آتش زند — بس خفن که چشمت بیرخ زند
زمین بر تو یکسر چنان گرم شد — که رویین تنت اندر آن نرم شد
ز بدسازی چرخ آگه نئی — که از ساز بد دست کوته نئی
همان دیو بد جوی کت از درون — بهر دم برانگیزد آید برون
ز بگرفتن پند و عبرت دو چشم — فروبست و بنمود چهره به خشم
برنگ دگر گشت از تو جهان — برنگ دگر گشت خواهی از آن
که او نیز در پرده بیکار نیست — جهان نارکس را خریدار نیست
چو سقا و حمال آید دهان — گراینده سوی تو خشم جهان
ز عشرت پری داد پیمانه را — ز رخت تهی ماند کاشانه را
طبیعت پرستان کافر نهاد — نتابند سر از ره عقل و داد
چو نبوند آگه ز راز نهان — نگیرند عبرت ز کار جهان
جهان را به اهرمن بچگان — سگالیده تاراج گاه بدان
چو مر اهرمن را است ماجلگاه — از آن شد به بچگان با جلگاه
جهان است به بدرقه قافله — بدشت اندرو دیو بچگان یله
نگر بیده غارتگران را شمار — که در جا نه وین در آید بکار
جهان چیست آرامگاهی ز نغز — به دیو طبعان آشفته مغز
چو اشتر نیابی رانده رون بر دفار — دگر باره اش بیکند نشخوار

از آن نو نشخوار گوارنده تر — بود پیش نامرد هر ز بجبر
مهانا دت ای تیز تازنده هو — نه در چشمه آب و نه در چشم نور
جهان پر ز دیوان شب روز رست — کجا مرد دین مانده در کر رست
بدست و گردن که بایستت — سرافراز کردیش و آزاده دست
نه بی شرم و جای از آن یافتی — که تو نیز با شرم و هم جا
بکار آوری ما بکاری گزو — نبینی ز دانش نه رنگ و نه بو
بجز خشب کبر و منی هیچ نه — بجز نقش آب منی و پیچ نه
ز تو برزبان است پیدا نشان — که بهتر ز صد بند باد انشان
ببار یک چیز تا رنگ جاه — برون آری و برزش نا نگاه
بدل اندرست چو نکه آزرم نیست — بجز و برت دل از ان نرم نیست
درشتی و لیکن نه با ناکسان — بهشتی و لیکن به کرکسان
ترا ای گزنده مردار دیرینه روز — بهشتی به کرکسان دلفروز
ز کردار تو افراشته بالها — فرو برده در تنت چنگالها
بچنگال و منقار زو کنده پوست — سرانجام با تو چه دشمن چه دوست
ز تو هر چه آزرده خواهند برد — نخواهند جان از تن و استخوان برد
چو این رشته تار و روشن برنگ — نخواهد بکس داد چندی درنگ
ز بیداری روز و خضرای شب — چه چرنده چه نا چرانده لب
دگر باره رفتم تا آغاز کار — فراموش نکردم از آن بد تبار
که به عهد شیر نظم دنیا گسست — چو بشکست عهد شیر جهان بشکست
ز دو رد تو فاز ان دارای درد — شکسته بینا و هشیار مرد

گزین مرهمی کت پزشک آورد / ز زخم و مژه ریم و رشک آورد
رفیق تو ور آنکه دارد هزار / بتن اندرون جان بمیراد زار
بلعبت در بجز داغ سیمش مباد / ز دریا بجز کف نسیمش مباد
همان روز خواهم ز پروردگار / که بنهند پاداششش در کنار
بدان بار بادش خمان پشت و دوش / که نتواند از ناله بودن خموش
نه افکند یارد ش از دوش خویش / نه بردن تواندش یک گام بیش
بدین رنج چون گشت بیمار او / نیاید جز از مرگ تیمار او
بدان گرت نزدوده آیینه نیست / که هیچ آشتی به ازین کینه نیست
چو آیینه روشن کنی سینه را / بدل گردهی جای این کینه را
ز آهن بسی سخت رو تا و سنگ / که از آتشم می نگرددت رنگ
نه سرخی چو یاقوت از رنگ او / نه چون چشمه در جوش از سنگ تو
چو نفرین کنم من ز آیین بگو / ور این نیکتر دین و آیین بجو
ز حق خواه ای شادی افزای من / صماخی که بپذیرد آوای من
کند نقش بر لوح دل مر ترا / اگر نیست این گفته از بر ترا
بجنباندت گفته های روان / چو صور سرافیل جان در روان
ز چنین من نوازنده تقصیر نیست / بم عود ناساز و کژ زیر نیست
طرب را چرا می نجنبی ز جای / بد اشتر اگر نراند این حدای
فراشش کنی طعم شهد و شکر / خوری گر یکی لقمه زین ماحضر
گران مایه در طبع شادی دهد / کهن زفت را خوی رادی دهد
بکان رادی آموزد این شیر آب / نماید ترا راه حسن المآب

بهمه وین

بهمه وین و آیین پرستی کنی / ازین مایه گر شر روستی کنی
ازین مایه یابی ثواب ابد / که نبود درین مایه تغییر و حد
چو روی سخن را ز نم خطّ و خال / ز هر در که خواهم بیارم مثال
نه زیر است و نه بم شایستهٔ این / ز درد دلم شرح حالات این
کزین برق جنبنده تازانه را / مگر سالکان را کنم راهوار
نه برق یمانیست این آذرخش / سهیل یمانیست انوار بخش
گلیمت چو از تیرگی در رهیست / ادیم تو رنگین ازین نور نیست
بیارام ای جوج آشوفته / سر مار گزمانده ناکوفته
چو گر بیدیش بر نیارام تو / خبر ده جهان را به آرام تو
که آشوب گیتی ازین اژدهاست / بهر جا که دردیست زین کوره خاست
سیه گشته هر کشور از دود اوست / پر از درد از خوی مردود اوست
جهانی ز دودش بر آتش نشست / مبادا که بیرون ز آتش نشست
اگر آب افسرده از تاب خور / روان گردد و آید اندر شمر
مکن یارب این آب افسرده را / روان و روانی بده مرده را
ز دهشش زمان بارشش افتهر باد / شب و روز از بارشش آزاده باد
ز پایش بجان بار تا پیچ کرد / نیارد بدو زین سپس رخ نمود
بگو گز پی بار فرعون گرد / بگو گز پی رد قارون بگد
که تا آن هنر اندرش جا کند / که تا این گنج اندرش آکند
کدام است آن ساحری کو نگرد / کدام است آن کافری کو نگرد
نی ارزد این زاغ طاوس رنگ / بدستان روباه و گبر پلنگ

گشاید دهن گر ز دیده نئی / گمانم که جز گرز دیده نئی
در ایران چه مکر است کز کرده نیست / کدام است آن خس که او خورده نیست
نکاشید این خون که او کهنه زشت / گرارنده گشت و نیاید بجوش
چنان دان که این خس گزارنده نیست / بطبع اندر است شاهی آزنده نیست
فشارد گلو تا سرانجام کار / چو نای چنبره کرده برچوب دار
بدانسان که نگشاید از هم دو لب / لب روز مردم که گردد تو شب
فلک هم فروشنه تا کرده باز / لب آرد بر روز اندر است شب فراز
شبان گرچه با روز آبستنند / گشاید پی روزها روزنند
شبت چنین فراز آورد آسمان / زهم بگسلد یار رشتی ریسمان
بدین گونه گشت شب نیا بسته بار / ره زادنش تا ابد بسته بار
ز زشتی و سردیست در نهایت / فتد گر یک ذره افتد ز تاب
نشد روز و شب سازیت سازگار / نگه بر دیران ناسازگار
چه بودی گر این روز و شب سایشت / نبودی تو این فتنه پروازیت
اگر جستی راه کاخ خوشت / بدم نغمه سرائید می آتشت
که نقش تو آتشکده جاودیست / چو زردشتیان در نهادت ریست
بزید ز زرد یکی هر خام مرد / ز زرد یکدان بشیوار سرد
بگیتی درون نیست چیزی دگر / بتر از دروغ و فریب ای پسر
ترا تا که رخشنده چشمه فروغ / چرا پرورد کارگاه دروغ
بهرجا فریبنده گوش زبان / دروغ و فریبش ز تو شد روان
بویژه بد اختر که از باختر / فرازید چنین اژدها وار سر

بدین دم

بدین دم هنرها در آری بگشت / بگاور درون سر بهر در نهاد
خزید اندرون و ز فر باز کرد / ز گور پدید آشین گاز کرد
بگو زاندرون بسته زهرها / بگر تخم اندرون کشته بسیار بها
بدم گاه نرم و گهی تیز دم / بجوید در کشیده آنچه بد بیش و کم
زمانه فشارنده اژدهاست / برون افکن این همه خورده ماست
فلک را است در دست سندان تنگ / فری زخم خایسک سندان فلک
قوی تر از آنست بازوی وی / که سنجی چو در ترازوی وی
طرازندگان سخن در قدیم / که کردند اندر سخن سیم در نیم
درین نرد بازان گر برفتند پیش / هنرها که بردند در مایه بیش
ز من کاندرین وقت چنین غازیی / برین نرد بازان میکنم بازیی
چه وقتی که زین چرخ ناسازرو / نبرد گر بد و رخ دهی جان گرو
بهار بلخی افشان اگر دیده / دگر برگلان مست گر دیده
نگه کن می افشان بهار مرا / می بی صداع و خمار مرا
بدین سوز ناگه نوا بلبلی / نیاورده بر شاخ خندان گلی
چو مهر تو شد از دلم شیرگش / تو با دی که آید درون نبرد شیر چش
گواروت یارب بجان شیر من / برو دار تخت تب تابشیر من
دلم گرچه تنگ است چنین وقت یار / که پرسد ز حال من بی قرار
ولی میکنم همچنان زاری / مگر یابه از بخت بیداری
منه بند بر چشمه بیند مگر / ز کردار بد ای شکر خند من
که این چشمه چنین ابرار دی بهشت / کند سبز و بالنده خرشید کشت

نزی خشک لب بر لب جوی من — بجو تندرستی ز داروی من
صبوحی است از بهر بیداریت — سحابی است از بهر گلزاریت
ز خورشید و مهتاب در روز و شب — چه بردی بر دگر چشم از عجب
چو آن دست روشن که آن شاخ گز — بیفکند و جنبید چون مار گز
بیفکند روشن کفش تیره مار — تو گفتی که خورشید شب زاد تار
نبردند فرعونیان عبرتی — نکردند زیر از بیم عبرتی
دلم چون لویدی بجوشش اندر است — چو رعد بهاری خروشش اندر است
گرائی بمن ور که خود بنگری — نیوشی فغانم و گر بشنوی
دلم زین فغان هیچگه رسته نیست — به پیوند چون تو کسی بسته نیست
کجا تلخ گردم ز تو چون کبست — که کان نباتم بکام اندر است
از یرا شهاب افکنم همچو تیغ — که در دیو آتش زنم بی دریغ
یکی تیغ پر آب و پر آذرم — اثیر است و قلزم همه گوهرم

فشانندهٔ زیم رشک چنین
جهانند زانم دم آذرین

شب تیره و مه بر این پیشگاه | بری خاک بنموده پشت سیاه
بخورشید بود آتش انگاشتی | پر از خنگ مه را اثر آشتی
همی داشت بر تخت زر دشت | بخورشید روی و بری خاک پشت
مه ار چند با دست و با پای بود | بسیرت چنان چون که خورپای بود
اگر پشت مه بود سرمه فشان | چرا رو سیه شد ز دیده نهان
از آن سرمه زان دیده روشن نبود | که آن سرمه جز گرد گلخن نبود
بچشم اندرت گر جهان گلشنست | چو بینی بدل کمتر از گلخنست
مگر چوب موسی سیه رنگ مار | شد و شد روان در هوا نیزه دار
مگر پر شده بود در زنج ز درد | که حق درد آبنیج در زنج گشود
چو آن درد بر گنبد چرخ بود | سیه روی گشت این سپهر کبود
چو آن درد تفسیده شد بر اثیر | بسوزید بهرام و کیوان چو تیر
تو گفتی سیه زنگیی در کنار | گرفته بد اختر را جفت وار
چنان تیرگی راه اختر گرفت | که زنگ از آن خیره خنجر گرفت
یکی تیره ابری ز کهسار راند | که در شکل با خیمهٔ قار ماند
بروی هوا چین ز کهسار جست | یکی پرده دیگر از قار بست
طلایه مر شب از مه که در کار بود | بتیغ سیه راستا راست بود

خورپای
حربا، موش

چو آن هر دو این سخ بهم برشدند / دو همبر شب تیره اندر شدند
فضا جامه پوشید از آن رشبان / که هم ابره اش تیره بد هم سجاف
بصحرا در از هول آن تیره شب / ز وحشت رمان وحشیان ای عجب
ستاره که لرزنده بد هر شبی / بد انسان که لرزنده تن از تبی
ندانم چگونه بد آن شب ز بیم / که از بید گفتی چه در بوته سیم
چمانه به بزم آمد آشفته خوی / خمانیده ابرو ترش کرده روی
از آن سهمناکه که بد در زمی / چمانه دلی داشت چون من غمی
بدل کرد با ساعت تلخ طیش / مزه نوبت لهو شادی و عیش
بساط طرب را ز ره دیده داشت / نشاط شبانه نور ز دیده داشت
خرامنده سرو امیفزای کار / درخشنده ماه ماهی روشن آر
ز تاریکی شب مکن دید خیر / بجام ای آن خم اندوده قیر
شب افروز سبیت در وی نهان / بیا رو بیفروز از وی جهان
چراغ خویت آشفته و دژمست / بگلین شب افروز جم درخمست
چو آن روشنی بر دمانه ز خم / شود تیرگی ناپدیدار و گم
چو خورشید بنشست بر پیشگاه / برهنه شود شب ز جامه سیاه
گر اهل شب زمانه سیه سر گشت / مه از زر بخشش سیه دست گشت
تو آن سرخ گوهر بدست سپید / بگردان درین بزم و باز آر شید
تو زین گوهرا روشنائی دهی / جهان را بنور آشنائی دهی
و دیگر که شب صبح خندان کنی / بخنده پدیدار که دندان کنی
جهان گر که گیرد شر ابر سیاه / تو زین برق رخشنده کن پیشگاه

چو فردس

چو فردوس این خانه خندان شود / گر آن درج دردانه خندان شود
تو ز آن حقه لعل گوهر نمای / هوا را ز زنگ سیه بر زدای
بیا ای که آرام جان منی / تو ساقی جان و روان منی
گلشت تازه و غنچه پرخنده باد / کفت می لبت نی نوازنده باد
درین بوستان گر گدا و رمهست / جدا هر بر یک تماشا گهست
ترا گر دبیننده پرداز منی / تماشای چشم نظر باز منی
پی دیده رنگت چو با رنگ بود / پی گوش بانگت چو بانگ زاو بود
زبان گردد م گوش ز آوای تو / نمایان شرم از تلالای تو
مزامیر داود از کوه و سنگ / برانگیختی بانگ ناقوس و زنگ
بشب زنگ از دیده پنهان بود / چو پیدا شود هور پیدا شود
هلال ار بروی تو بیند نعال / سه نور بروی تو بیند هلال
کند مهر روشن که از تاب آن / چو سجاده زرد گردد جهان
اگر سایه زلفت افتد برو / همه سال نگرفتی آرزو
درین نغز بتخانه هر کس که هست / چنیدار گر بت پرستی برست
اگر من چو تو بت پرستم رواست / که در روی تو سر صنع خداست
بود گر چه گیتی ز اطوار صنع / ولی در رخ تست اسرار صنع
در آن خامه هر نقش زیبا که بود / درین نامه بنمود و زیبا نمود
هر آنچه هنرهای صنع داشت / بار ز نگت اندر همه بر نگاشت
چنان نقشت آن خامه بر پرده ماند / که هر نقش از این نقش در پرده ماند
چو شد مرغ ابسته در دام چنگ / بنالد روان مرغ از ان جای تنگ

بجز دام مشکین گیسوی دوست | که مر مرغ دل را فراغ اندروست
نخواهد رهائی دلش زین تله | نیاشفت دیوانه زین سلسله
چو یابد در آن کشور زنگبار | چو زنگی زید شاد در زنگبار
بهانه مکن کت گران گشت سر | ز خواب و به پیمای دور دگر
جگر تشنه جانم بدر میرود | بده آبم آتش بسر میرود
لبالب دگر باره کن جام را | بمی مست کن این می آشام را
غم من دراز است و شب دیریاز | مر این هر دو را زاست می چاره ساز
چو بر خواب بگرفت اندوه راه | که یارست جز می شکست این سپاه
سپاهیست اندوه کین ساخته | همه تیغ و خنجر بکین آخته
برآرد شب از کمینگاه سر | جهند و ز هر سوی راه گذر
بدل بر چنانچون که زنگی دیو | بر ایرانیان جست با اندو شیو
چو بر جیش دارا سکندر زند | و یا آنکه بر دیو اختر زند
زند بر دلم هر شبی غم همی | نیارم ز راهش زدن خم همی
یکی رطل دیگر بنوش و بده | سر آنگاه بر بالش خواب نه
که می در سرت ترکتازی کند | بچشم اندرت خواب بازی کند
بدانسان که از نم شود تازه باغ | بمی تازه گردد ترا هم دماغ
بمغز اندرت ار بست آذری | کند آب از پیشه گازری
که شوید ز هر شوخ اندیشه اش | غم ار بیستون می بود تیشه اش
چو گشتی ز می سیر خواب ایدت | سوی خواب زرین شتاب آیدت
چو پر شد ز می مغز کس در پگاه | بخسبد بدانسان که در باغ شاه

از آن خم

از آن خم که در شیشه کش شیر پیر | ده و بر سر رطل بیاور دگر
بمن ده گران تر سبکتر ز کال | که می سالخورد است و تو خردسال
گذرگاه پیلان مرا از تنیست | درین پیلپا پی خور از تو نیست
بده آن می دیر پرورده را | حریف گران رطل خو کرده را
مخور باده چون من بجام سترگ | که مر پیلغانراست این جام گرگ
مبادا که این شاخک تازه چم | کند تند بادی کهن باده خم
مبادا گز این تند وز باد تر | بیفتی بهر سوی چون شاخ گر
که از شیر نوزادت شکر شکسته نیست | بنفشه بگرد گلت رسته نیست
تو از من بهوش و خرد کمتری | همان به که می نیز کمتر خوری
بود پخته این گفته و خام نیست | که هر جام در خورد هر کام نیست
ترا آتش و آب آمیخته | سزد گر بجو آتش انگیخته
ترا باده با آب آغشته به | مرا باده وز آب ناگشته به
سپاه رفان ساده درخورد نیست | چنین باده جز درخور مرد نیست
هنوزت بگفتن زبان چیره نیست | چو می هیچ گازی زبان گیر نیست
مبادا که درمانی اندر سخن | زبانت کند کند باده کهن
مزاج میم آب دندانت است | و یا آتش لعل خندانت است
همیشه بدین آب و آذر مرا | همی دار ممزوج ساغر مرا
اگر باده ممزوج خواهیم داد | دل پر غمم را بدین دار شاد
گزین آب و آذر مرا قوت ده | گهی گاه و گاه یاقوت ده
دهم گر ز لعل تو می را مزاج | کنم آتشی را بآتش علاج

وگر زآب دندان در آروزیم — دهد آب زآتش افروزیم

که گر گوهر بابه آتش بسوز — بود آب دندانت آتش فروز

بجز گوهرت کاتش آتش فزاست — ز هر آب کاتش تر سد رواست

بآتش بود چون جگر خوش مرا — بدین آب بفروز آتش مرا

من آن کودک شیر نوشنده ام — نگهوار اندر خروشنده ام

که پستان شیرم بود جام می — بدین آب هستم درین عهد حی

سپیده دمان آب نارنجت — پی خواب شب کودکی رمست

چو شاخم برهنه بهنگام دی — نسیم بهارم بود جام می

ستبرق کند ازرق جامه ام — کند نقش با مانوی خامه ام

چو از برگ شاخم ستبرق کند — باشگوفه کاخم خورنق کند

بیالایدم تن از آن رنگها — چو قوس قزح بخشدم رنگها

بدان دارو نغز دزدنده هش — که نغزانه سرا چشم و گوش

نه بند رگ شو هوش مر راز را — نه سامع شو گوشم آواز را

هوس بردی بامهر مرا که برد — پی آن خورم تا مرا او خورد

چنانت چیره و ملخشوری — که گیرد ز تخته خرد زور می

چو در مغز هشیار می ره گرفت — خرد را بمغز اندرون سر گرفت

چو زین آتش اندر جگر ره گذاشت — ره بام مغز از پی او خواست

ریاان کاری هوش بردمی است — که بر زند هر هوش ره دمی است

بکاخ دماغ اندرست پاسبان — برد بیخ شحنه جحنته روان

چو زان کاخ آویزد این هوشیشی — بماند هر چیز از کار خویش

نگارشت

نگارشت این پیمه سازنده ایست — بهر دم نوائی نوازنده ایست

دمادم نوا زو نوائی دگر — اگر بشنود پیر آرد بتر

تو ای چرخ ناساخته چنگ زن — بدامان هر ناکسی چنگ زن

کهن بربط و چنگ گشتی بسال — ز دون خوابدت این و آن گوشمال

بدل اندرم سوز از ساز تست — بداو نخراش که آواز تست

ز بدسازی و زشت آوازیست — بهر دم بدیگر شکن بازیست

همه کودکانت که با تو زیند — بد آواز و بد ساز و بدبازیند

درختان پرشاخ بار تو اند — گزین تو بدان بر همی بگروند

طنین تو بشنیده از گوش جان — برقص اندرند این همه کودکان

فشانند دست و بکوبند پای — بهر زخمه که تو زنی بر ستای

ازین ضرب دامن بیاید زدای — وزان ضرب آن رقص شد ابستین

نیابد نوای تو جز بانگ زاغ — بگوش اندرم در همه دی بباغ

اگر راست پرسی مرا دل گرفت — از آن رقص وزین ضرب بد ای شگفت

تو ای چرخ با سر از آن بود — که پیوسته اندر رکان بود

که گر زانکه بودی سرت دیدنی — نبودی سرت جز که ببریدنی

چه مرغی تو ای مرغ بی پا و سر — کمر ریخت بال وگر ریخت پر

که پر تو و بال تو هر شب زر است — بود آنگها را خجلهای زر

خجلهای روشن بیاری بکار — برنج خوب و روشن دل ارسته تار

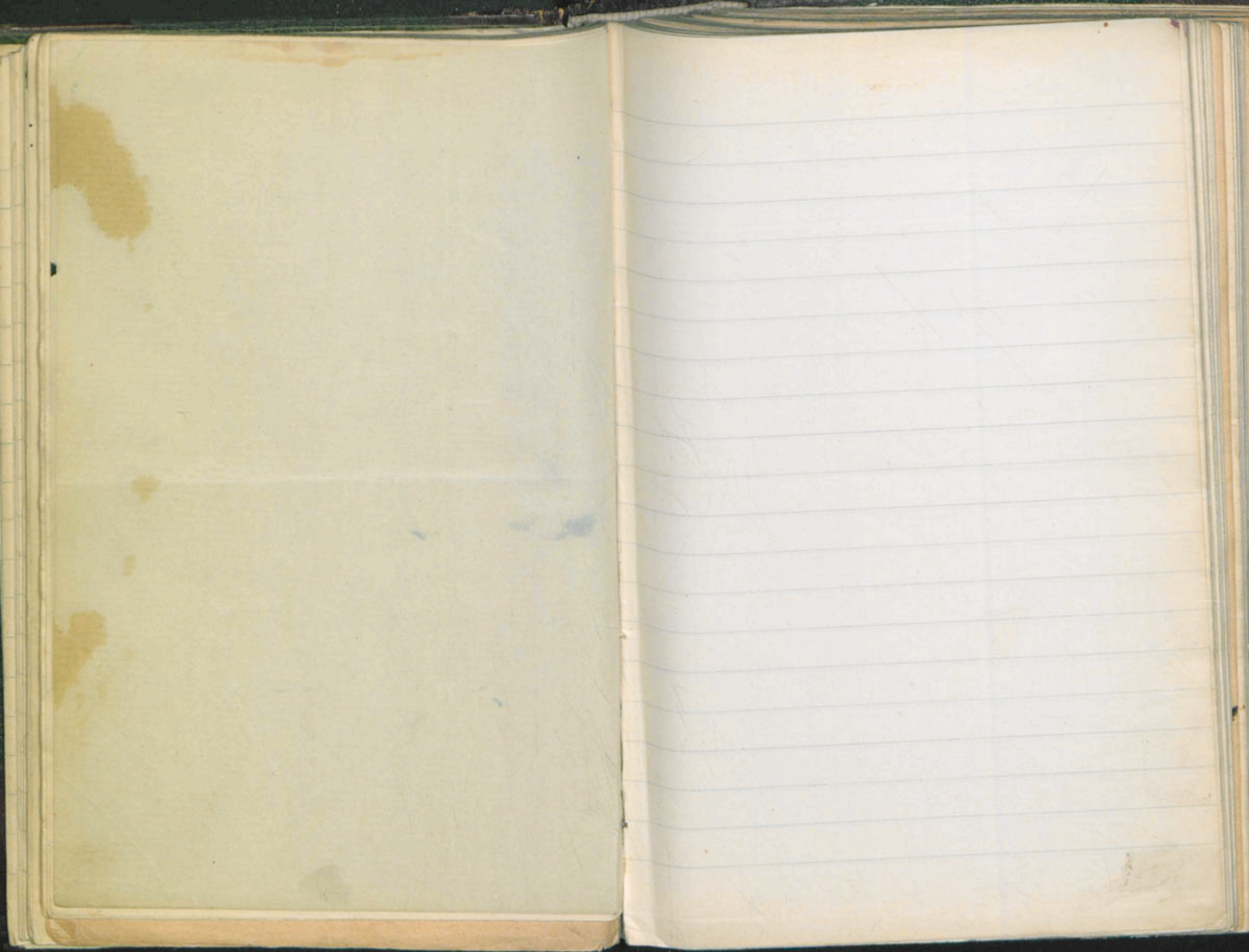
همه خیره پوی و همه خیره جنب — نه زانسوی بال و نه زینسوی در

ز خفاشی دارند گفتی تبار — از آن روز گردند خفاش وار

اگر هست این جنبش سرمدی — نماز تو در حضرت ایزدی
مبادا پذیرفته طاعات را — بدی هر ز یزد ملک ذات تو
نماز تو ای گبر آتش فروز — همه دیر سازد و همه قبله رز
بلد حول دیوت گریزنده نیست — چه ابری که جز لای ریزنده نیست
ز جنبش نمانی تو در نیمه راه — جبینا دش می ازین بی پگاه
گر آنگه کس از مرگ و گور نیست — پلنگی ندیدم که گور تو نیست
که هست بحری که ایدون نهنگ — بر و رود و کوهی که ایدون پلنگ
که از کام آن هیچکس رسته نیست — که از چنگ این هیچکس جسته نیست
ز راغ تو پر لاله تر راغ نیست — بدل هیچ لاله ترا داغ نیست
همه داغ بر روی جانها نهی — نه جانها که بر جان دانا نهی
ب گرگ کش تر شبان کردهٔ — ب قلب کش زر کان کردهٔ
تو آنی که یوسف بهژده درم — فروشیدهٔ بلکه زان نیز کم
تو از کردهٔ خود پشیمان نهٔ — از یرا که از کس هراسان نهٔ
چو دیدم گزین تر از پیش و پس — نه کس بود هرگز که مقبول کس
گشادم ز رو دیده طومار پیش — نهادم برابر بچشمان خویش
که دهر است علاقی آئینه دار — نماید صور جمله آئینه وار
ندیدم کس آنجا که خوشتر بود — مگر آنکه بر راه و کیش تر بود
همه کیشت ای بدگهر بد خویست — فغان ستمدیده کی نشنویست
ندیدم چو شد ناز کهه بسر — پسندیده کان تر ای تیره دل
بهر در جز بندهٔ خشم و آز — بند کار یش دست چیرهٔ دراز

هر آن

هر آن نقد کز دار ضرب تو خاست — عیارش دغا و دغلی بد نه راست
بیازارت اندر روا نگیره — نبد چون بدیدیم جز ناسره



برید وشش کز کنج تاریک کاخ | برون آمدم با دل شاخ شاخ
گرایان به بیدار بازی شدم | گریزان ز دی زی بهاری شدم
رهی بد دراز و شبی بد سیاه | فراتر شبی بد با نجام ماه
زمین در نهان آتشی برفروخت | بجوارها هیزم تر بسوخت
برآمد از آن آتش تیز و گرم | یکی اژدهائی بخون تشنه چرم
ببالا پراکنده دم اژدها | برآکنده با دود تیره هوا
من ارچند ضعف بصر داشتم | بپایان آن ره نظر داشتم
چو پایان ره دیدن بار بود | چو خارا همی پای بن خار سود
همی خار سودم با میدگل | نشد پایم از سودن خار شل (۷)
مگر دیده چین کسی گسترید | بجائی که پایم همی بسپرید
ز تاریک شب گر شنیده بدم | قوی دل بقرب سپیده بدم
گرم دیدئی اندر آن ره مرا | چنان بیگانه دیدی ای همرا
که می برشتابد کمان چفته | بکردار تیر از کمان رفته (۶)
بهر ده پی اندر گو سهمگین | فرو رفته صد پی بزیر زمین
عصائی بکف اندر آن رهگذر | مرا چون کف موسوی راهبر (۵)
نکردم نظر سوی رنج نخست | نشد پایم از رنج پشینه سست
کسی کو فریب نخستین نظر | نخورد او دست فرزانه با هنر
نخستین نظر مرغ را دام بود | سپرظن که داش در انجام بود
همی رفتمی با دل شیفته | به نیرنگ گیتی نبد فریفته

بدل اندرم هیچ تیمار نه — بجز آرزوی رخ یار نه
دلم کیسهٔ نقد طرّار نه — بجز مهرهٔ مهر دلدار نه
مرا دیده‌بان از درون رهنمای — گرم دیده بد نیست و تاریک جای
گرت دل بری از ره جادویست — دلت هم عصا هم کف موسویست
همه بر کران ره بپیمودمی — ره در میانه نه پیمودمی
میانه چو بد راه رنج و فشار — با آهستگی میشدم بر کنار
میانه همه شور و آشوب بود — کنار رهم زین قبل خوب بود
میانه نه هر جای باشد گزین — که بر یال یا بر سرین هست زین
میانه ستوده است در سوک و سور — چنین گفت مهتر که خیر الامور
ولی اندرین عهد ای مهربان — برو بر کران و مرو در میان
نه بر کرانه به هنجار رای — بره میانه بنفشار پای
زحام است و شور و شغب در میان — مرو در میان و بشو بر کران
کران گرچه از بهر کوران بود — میان نیز بهر ستوران بود
چو در مرغزار ستوران چری — لگد از لگد زن ستوران خوری (۸)
یکی گفت بگذر ازین گفته تو — دری گیر با سفتها این سفته تو (۹)
توای فتن چون جهانگیر گشت — گرانگیر هم چون جهانگیر گشت
نبود از نهان یکسره گرگ و میش — بجا دد گری این کهن گرگ میش
ندیدم کس از بند و زنگ چنین — که گویش زین فتنه دامن بچین (۷)
اگر سر بلندی و گر سرنگون — نه ایمن از چنگ ریب المنون
جهان جز که بر کام بدکام نیست — یکی دیده زین فتنه آرام نیست

حکام

سپهر است بدمهر و خودکامه رو — نه بر خواهش ایزدی نامه رو
اگر آب چشمه گوارنده نیست — هوا نیز جز زهر بارنده نیست
خرا نزاله روباه در گل فکند — خر از پای خود گل بیارست کند (۱)
غرض چون رسیدم بدان کوی من — که بودم بدان کوی رهجوی من
سر از کوی آن مهربان بر زدم — بنیک اختری رفتم و در زدم
چو آن راه تاری بپایان رسید — تن بی روان بر در جان رسید
چو جنبید از کوب سندان هوا — خداوند خانه شنید آن نوا
هوا گرد و آواز کوفتن — شود ملک ویران ز آشوفتن
بیامد دمان تا که داند که کیست — که کوبید سندان و مقصود چیست
چو آواز من از پس در شنید — چو باد دمنده سوی در دوید
کشید از پس بسته در خانه را — گشادی گشاد آن در خانه را
چو چشم من و او ابر یکدگر — بیفکند از ین سوی و زان سو نظر
نظر از دو سو صورت جان گرفت — تن مرده در آب حیوان گرفت
دهن کرد خندان بشکرانه یار — چنانچو که از تیری دانه نار
بدندان سیمین چو در خنده شد — هوا روشن از برق رخشنده شد
زبان را بشکرانه رنج من — روان کرد یار وفا سنج من
چو پیش آمد آن سرو بالای من — منش سر ببوسیدم او پای من
بشکر فشانی زبان برگشود — چراغی بیاورد و راهم نمود
نخستین گهر کرد و بیجاده سفت — بگویم ترا تا چه فرمود و گفت
بنه از کرم ای مبارک قدم — نه بر گل که بر چشم و تارک قدم

بدان حجره کز پیش آماده داشت   پی دوستان شکر و باده داشت
چو زان سوی زینه گذشتیم ما   بدان نغز خانه رسیدیم ما
نشستم در آنجا که افکنده بود   نهالین که بهر پرش آکنده بود
بدان بر که از سینه باز کند   نهالین آکنده زیرم فکند
چو آمد در آن حجره مهدم فرود   شکر لب بعهدم زبان برگشود
نشست از برم چون ثناگستری   چو سوسن زبان راستایش آوری

[حاشیه: نوازش فرزند]

برخ از در صبح بگشاده تر   بوقتی که خورشید بدمیده بر
از آن درج بسته رها کرد بند   که بر عقد پروین بدی ریشخند
که ای روشنائی ده چشم دل   فروغ تو بسترده از خاک ظل
ترا چون بدین سو گذر اوفتاد   سر شب به تیغ سحر اوفتاد
شب تار ظلمت به پیراستند   جهان را به سپیده آراستند
خروسان خفتیده بر بامها   کشادند چون موذنان کامها
بر استارگان پرده گسترده شد   هر استاره زین نور در پرده شد
هم شب بدیدار تو روز شد   هم البته با صبح نوروز شد
چو از در صدای تو بشناختم   چو باد سحر سوی در تاختم
چشید آن مزه از ندای تو گوش   که پیغمبری از ندای سروش
چو روز سخن اندر آمد بشب   سخن را فرو بسته شد هر دو لب
چو دید آن شب تار چشم سخن   فرو خفت بیدار چشم سخن
چو تو باز کردی بگفتار لب   گمان بردمیدن که بگذشت شب
فرشته برآمد ز آغوش شب   بشکر گشته دیو سیه پوش شب

بمالید چشمان خوابیده را   چو دید این چنین روز تابنده را
ز تو دیده ای جادو آموز نو   شب دیریاز سخن روز نو
سپیده دم روشنائی دمید   سیه کاری شب بپایان رسید
سپاس تو بگشاد بسته لبش   ز سحرت سحر گشت تیره شبش
ز فرزانه بودم شنیده چنین   که دارد نظر آسمان بر زمین
ز بالا روان سوی تن میرسد   ادیم از سهیل یمن میرسد
بسوی چنین جان گراید ز غیب   چو از روح پاک بدان پاک جیب

[حاشیه: قدسی]

ز روح القدس بار مریم گرفت   ز لطف هوا روی گل نم گرفت
چو از حلق داود بر شد سرود   نوازید بر ساز او کوه رود
سخن گر که شکل هلالی گرفت   ز خورشید طلعت کمالی گرفت
دگر باره زالی بر آژنگ چهر   بهشتی رخی شد فزاینده مهر
بت نازبیتان نهفته بروی   ز روزن برآورد و سر جفت جوی
ز روزن بهر جانبی بنگرید   جوان گشاده زبانی ندید
که تا چاشنی بخشدش نوش او   شود بوسه گاهش بناگوش او
ز نیکوی طبع تو سر برنتافت   که بهتر ز طبع تو جفتی نیافت
که زر باید آورد بیرون ز سنگ   نه مس را به آب طلی داد رنگ

[حاشیه: شیوه]

نشد لاشه یکباره انجیرزار   که سیمرغ شد مرغ انجیرخوار
بدام تو شد بسته نخچیر چند   که مانند بهر تو انجیر چند
توانی که بی خامه و رنده ای   نه با سنگ و زنگ نگارنده ای
ز پیوند این نغمه لفظ دری   چو پیوستن زهره با مشتری

توانی بر انگیختن لعبتی / چو مانی نگاری چو آزر بتی
شکرلب فسونی فرو خواند چند / از آن لب که دل را در آرد به بند
گهر آنچه میبودش اندر نهفت / همه پیشم اندر فشاند و بسفت
من آن گوهران کردی اندوختم / دگرباره بر دامنش دوختم
بپرورد دریای من لؤلؤی / که ارزد بر آن لآلی جوی
گهرها که برچیدم از دامنش / فشاندم دگرباره بر سر تنش
خدا گفت هرکت که گوید درود / نکوتر بگو زانچه او گفته بود
وگرنه همانش کن او داده ده / چو در گنج تو نیست افزون و به
از آن پیشتر کاندر آن جایگاه / همی خواستم کاندر آیم ز راه
تنی چند دیدم ز ابنای جنس / شناسنده فصل و دانای جنس
روانی بدانش برافروخته / ز هر دانشی مایه توخته
نشسته بسان ثریا بهم / چو لاله و چو سوری چو شاه اسپرم
چو شمشاد و چون سنبل و نسترن / چو بنفشه تاری شتر یا سمن
خطوطی کشیده برابر بهم / نه آین و نه آن یک ز آن بیش و کم
بدو گفتم ای ماه مشکین کمند / اگر حجره ات هست چرخ بلند
چرا هفت اختر در او کرد جای / سپهر است حجره تو یا خود سرای
مرا نیز وقت تن آسایی / بدین گلرخان بد شناسایی
چو گل در بهاران همه تازه روی / صباشان به نافه ختن شسته موی
یکایک بپرسی که معهود بود / بپرسیدم از حال آن قوم زود
بدان معرفتشان که از پیش بود / تو گفتی که هریک ز من خویش بود

[illegible]

گشودم بر او ای هر یک سخن / بدانسان که گل بشکفد در چمن
که پیوسته خرسند باشید و شاد / ستانند از چرخ گردنده داد
همه تندرست و تناور زیید / بدریای عشرت شناور زیید
همان چشم بد را ز آتش سپند / که خواهد که از بد رسد تان گزند
گلاستان ز آسیب شوریده باد / ز شاخ گلاستان شوریده باد
جهان باد خرم به دیدارتان / خدا یارتان باد و در کارتان
بمن آنچنان کاشت ارزانیید / همه ساله ارزانی من بوید
مرا انبساط بیدون جان و اتفاق / که از شام کردم گذر با عراق
به دیدار این مهربان آمدم / شتابان چو آب روان آمدم
مگر بند من بگسلاند ز غم / صباش شکفاند گلان را بدم
درختست اندر زمستان خموش / چو آید بهاران درآید بجوش
چو باد خزان سخن کشت مرا / بهم داشت باطبع خامش مرا
از آن رو بدیدار یار آمدم / که خواهان فصل بهار آمدم
چو سرمای دم افسرانند دی / فرو بست راهش ز سوراخ نی
دم من بیفسرد در نای نی / شدم لال گفتی ز سرمای دی
گریزان سوی فرودین آمدم / فغان بر دی و رو بدین آمدم
مگر بر چکد زین تن سردخوی / برآرم یکی آتشین دم زنی
پسین دم چو آهن دم پیش سنگ / زنم آن بر این تا شود او زنگ
دهن همچو کانون پر آتش کنم / به یکگاه جادو در آتش زنم
چو روشن شد از روی او چشم من / زمانه برآسود از خشم من

[illegible]

که اندک بد نخواه من ره نوشت　گذشتم از آن آنچه بر من گذشت
چو با او بر اوج بلند آمدم　بدیدار آن بهره مند آمدم
فکندم پی آب دلوی بچاه　زچاه اندر آمد فروزنده ماه
همه آب سوزش همه خون جگر　دل انگیز نقشی که بنمود مهر
چو از بخت پیروز نگین گرفت　کمندم بهم مهر و پروین گرفت
چو قطره فرود آمدم از هوا　نداشته گر خاک جایش کجا
چو میل طبیعی بزیرم کشاند　سعادت بروی کلاهم نشاند
با ماه جاوید و نخواه من　که شد انجم آرای این انجمن
چو از من شنیدند آن گلرخان　طبرزد لبان و شکر پاسخان
سپاسی زدامان گلها گذر　زآوای بلبل طربناک تر
برافروختند از نشاط و طرب　زشادی گشادند در خنده لب
گهر از صدف چون فرو ریختند　تو گفتی همی شکر آمیختند
بدانی زبوسه لب لعل یار　که می با شکر چون بود خوشگوار
نخوردی اگر شور انگیز می　بخور از لبش شکر آمیز می
تو گفتی که بر شاخ خرمابنان　گذر کرد بادی دمان و دمان
فرو ریخت از شاخ هر شگفه　رطبهای آونگ چون زنگله
من از لطف گفتار آن مهوشان　رطب نه که بودم همه می چشان
رطبهای آب انگور داشت　که پرغم دلم را پر از سور داشت
از این مهر دل برفشانندگان　زلب چشمه نوش زایندگان
یکی دلنوازی بمن کرد روی　که زد بر دل چاک گشته رفو

که ای کدخدای جهان سخن　بلند اختر آسمان سخن
ستانند از منطقان باج را　تبر بشکافنده آماج را
مدار از سخنگوی پیشین شگفت　که آن شاخ اندر بهاران شگفت
نباشد شگفت ار که وقت بهار　بخندد گل و بشکفد میوه دار
ترا از بر و بابت آید دو بار　که بر تو از این چرخ دیوانه بار
بهر دم بویژه که در ری گذشت　نه یک دی نه ده دی که صد دی گذشت
سخنشان همه از دل شاد زاد　که زیبا تر از سرو و شمشاد زاد
بدان سان که شمشاد و سرو چمن　ببالید بالید از ایشان سخن
ولیکن بدان گاو بی چشم در آن　نه گاو آهن و یوغ بسته بر آن
چو این دیرساله کدیور شیار　ضمیر ترا کرد از بهر کار
ترا جای هر غم که در سینه گشت　یکی خار از کین در سینه کشت
همی بشکفاند از آن خارها　نگیبنده طبع تو گلزارها
تو بر می دمانی گل از خار زار　ازیرا چنین ماند خوار و زار (۴)
نه زاد و نه پرورد جز خار خویش　جهان خوشند آدم از کار خویش
پشیمان ز کردار خود نیست چرخ　ندارد ز شرم و حیا چرخ برخ
نیارد بد گر نبود و بد　ز هر جنس زاید همی جنس خود
اگر پیشتاو نیک زاینده بود　چرا بچه اش بدگراینده بود
جهان را ببین خوب و رنگین شده　گر این بچگان است ننگین شده
تو چون زین جهان برگرائی عنان　جهان از تو میرد نه تو از جهان
بگوینده جان است خود زنده تن　تو جان جهانی جهان چون بدن

چراغش بخر با تو گیرنده نیست — که گوینده جان هیچ میرنده نیست (۲)
زبان زمانه برازی هنوز — نجنبیده از کار این پشت گوز
زبان را تو چون بیدار کنی — همه راز او آشکارا کنی
بچشم اندرت راز این سبز باغ — چو در آبگینه فروزان چراغ
شنیدم که زین پیش از کوه سنگ — بر آهنگ داود یاختی چنگ
اگر گوش ها گوش خلمود نیست — نوای تو کمتر ز داود نیست
اگر هوش ها هوش آهنگ بود — ز مغزم کجا رسته خرچنگ بود
که جز کجروی نیست اندیشه ام — چو خرچنگ شد کجروی پیشه ام
چو سنگ ار دل ما بفروختی — چو طور از تجلای تو سوختی
ز گفتار تو آن شنیدیم ما — که اکنون بدین دیده دیدیم ما
دریده دهن جام مدلت چون درخش — لبی آتش انگیخت چون لعل رخش
قضا را چو ان دیده روشن نبود — ندیدیم از آن روشنی هیچ سود
چو چشم از ستاره پذیرد فروغ — گریزد ز راه کژی و دروغ
فروغ ستارش بود رهنمای — چو کشتی که باشد نشان ناخدای
وگرنه بمیران انجم رود — بدریا درون کشتیش گم شود
بگویندت ار باز پرسی کنون — که حال سخن اندر این دور چون
همت پرورنا همت پرورد جفت — خمیر سخن را تنور تو پخت
ترا گرم شد تا تنور ضمیر — یکی خوردنی گرده شد این خمیر
یکی جام زرین پر از آب رز — بمن ده علی رغم هر خام پز
ملفظ تو معنی در از خاک رست — یکی مرغ شد ره بر افلاک جست

زمانه است و در هوسناکها — برافکنده از چاک لب تاکها
سخنهاش از یرا فروزی نداشت — که روغن ز زیتون نوری نداشت
چو در پنبه روغن نهفته بسوخت — چراغ آگهی روی مجلس فروخت
ندانست زیت چراغ سخن — بسوزید از یرا دماغ سخن
هوشمند مردی نئی هوشمند — چو خربادت زین هوس گوش کند (۱)
چراغ سخن گر کنون روشن است — از یراست کش از دمت روغن است
دم هر که جز تو بمیر اندش — خجسته دم تو که گیر اندش
چو شطرنج را داد بند و بوش — بهر مهره داد دیگر روش
رخ از راستی یکسره گپ زند — پیاده رود راست بر چپ زند
برنده دو باد است اندر جهان — یکی در بهار و دگر در خزان
یکی زندگی آورد برگ را — دگر بهر برگ آورد مرگ را
بود مهر شمعی ز قندیل تو — خجل گشت لوقا ز انجیل تو
صدف گر ز نیسان بتاجی گرفت — نتاجی سزاوار تاجی گرفت
بکلک تو داد آن فروزان نتاج — که زیبنده تر بر چنین شاه تاج
بهاران که در باغ خنیاگری — کند مرغ و بر شاخ گل دلبری
باسگری مرغ مهرآزمای — گرفته منقار اندر ستای
بشعر تو گر نغمه آراستی — گل از ساغر لاله مل خواستی
ندیدیم ما ابر بارنده را — بگل روی گلبن نگارنده را
نگارنده چون اشک خامه تو بود — نگارش نه چون نقش نامه تو بود
بیاراد گرپاره روی سخن — پژولیده زلف دراشانه زن

که بار دگر وقت باز آمدش — به آرایش تو نیاز آمدش (۴)
یکی درکشیدم ز زر ناب — بلولوی رخشنده‌تر ز آفتاب
ز زر نغز تو امشبی شاهدیم — که تا گوش و گردن بیاراییم
هزاران تازه گوهر که از گنج تو — برآورد طبع گهرسنج تو
یکی آویزهٔ گوشش خواهمی — ربایندهٔ هوش خواهم همی
بدو گفتم ای شاه دلگیر من — ز طوفان دریای غم خیز من (۳)
سماع دلاویز رامشگری — که بود از درونم طرب‌گستری
نیاید اکنون بگوشش اندرم — که آهنگش از لب برون آورم
فرو خفت فحل کف اندر زمن — از آن بر نیاید آوا از من
همان مرغ پران بر اوج اثیر — سپارندهٔ راه بنگاه تیر
کنون ز آشیانه برون جسته نیست — کسی جز زمانه پرش بسته نیست
مراد جهان جز که خون جگر — نبد بهر بیچارگانی دگر (۲)
چو خورد آنهمه دیده دبر خاند — دگر بهره بیچارگانی نماند
چو من در چمن غنچه وقت سحر — نهفته همی خورد خون جگر
صبا پرده از کار او برگرفت — دل مرغ از مهرش آزر گرفت
بناف اندرش تیز و نیار کرد — رخش پر ز لولوی شهوار کرد
برد صنعت و دست آز نکهت — بو رونق مشک و عنبر شکست
سرانجام با هوش بفکند پست — گداز دیده شد با که مالیده دست
فلک را جز این نیست داوری دگر — که هر دم رود در پی داوری دگر
نگارش همین نکته دارم زبر — که هر کار را گردد زیر و زبر
فلک که پیوند بگسسته نیست — زخاکش به آب درافشته نیست

ازین چار گوهر که پیوسته کرد — شایسته افزودن شایسته کرد
همی خواندت از برای نگاه — سوی خرمن سه شب نیمه ماه
شب سیزده گفت با هر تنی — گذرگاه برق است بر خرمنی
ازین جام سیمین می آشام کیست — گرفته بدست اندر این جام کیست
که می بینیش گاه پر گه تهی — گهش لاغری دگهش فربهی
زمانه چو شعر و فلک شاعر است — چو سیل دمان بر سخن قادر است
ولیکن ندیدیم از بهر دری — پراکنده گوهر از دو شاعری
گسسته ز هم بند و پیوند نظم — گریزان ز پیشین پساوند نظم
دو لفظش بهم در که همخانه اند — نه خویشند با هم که بیگانه اند
چکامه که این چرخ منظوم کرد — پساوند موجود معدوم کرد
دو مصرع گر آمیخت ترکیب بیت — یکی از هم آورد دیگر کمیت
رساند کسی گر که شعر مرا — چو بانگ درایش بگوش اندرا
(خ)....مگر کاین کهن راز خاینده گبر — نماندیش سیم بیش از این زیر ابر
(م)....چو زنجیر نوشیروان بند بند — بیاویخته ز زر رواق بلند
بیاموختی شیوهٔ شاعری — چو از گفته بوالفرج انوری
ولی غالب الظن که این بدگهر — نخشم است بیا بگوشش است کر
همه مایه عمر من زین جهان — دمی بود چند از گلو تا دهان
به بیهوده بیهوده شد اینهمه — شبان خفته مست و پریشان رمه
اگر ننگ و فرزانگی بد بوده‌ام — همه دشمن خویش خود بوده‌ام
نیامد مرا از برون دشمنی — چنانچو که بر زال ز بهمنی
ز من دشمنی با من آویز زاد — چو شیرویه کز پشت پرویز زاد

ندیدم از آن بهره از بود خویش   که دیدم همه در زیان سود خویش

اگر زین دگرزان جفا برده ام   هم از بیسلی خود قفا خورده ام

سعادت ز بخم زحل خواستم   ز زنبور کافر عسل خواستم

ز راز کان بس منبود طلب   وفا آرزو داشتم از حلب

جهان کان بس بود ز نبور کین   از و زر طلب کردم و انگبین

ز کیوان و قتران خوشی کس ندید   وفا داری از زر و سپی کس ندید

نه بگذارد م روز شب آنچنان   که باید گذارید اندر جهان

گناهم فزونتر بود زین سخن   چو بندم بکس کرده خویشتن

گذشتش بار ستم از سر نوشت   بغربت فلک عمر من در نوشت

همان کار کاتش بزر میکند   بآزاده مردان سفر میکند

بیار رها استر بر زر بردم   چه باید آنکو شرف کردم

بدوزخ اگر میشدم از کنشت   نبودی بچشم خرد منزشت

ولیکن رسید بد و زخ شدم   هوا بود تنور و من یخ شدم

چو دیدند سکان دوزخ مرا   بشادی بگفتند یخ مرا

چو دود دل من هوا گیر شد   شب از تیره دودم نوا گیر شد

چو از ده رفتم از این دهر من   بردم بشادی از و بهر من

بگو خاک بر فرق این دهر باد   بکام اندرش در شکر زهر باد

من و مهربان یار آزاده خو   نشسته بهم اندرین گفتگو

که ناگه در حجره باز شد   طرب با نشاطی نو آغاز شد

جانی در آمد سرا این بدست   ستاره یانی گرفته بدست

ز ریحان مینو خطش سبز تر   گرفته ز دو سوی گل را ببر

فروزنده لعلی ز دیهیم جم   که روشن ازو بود اقلیم جم

بکف برگرفته یکی دار جام   در آمد بمجلس بناز و خرام

در آمد پس اندرش سازنده   دلارام پوری نوازنده

چو بید خت جنگی بر امشگری   چو دخت فرنگی برقص آوری

فشانند دست و جهانند پای   بمل شادی افزا ز دل غم زدای

چو در گردش آورد آن جام را   چو در پرده بگشاد این کام را

هم آن رفیق بزم دار انگشت   هم این صیت چنگ نکیا نکشت

گسارنده ز آنسوم آمد به پیش   سراینده زینسو دلم کرد ریش

یکی جام بر کف که گیر و بنوش   دگر دست بر دف که بر گش خروش

چو نرگس مرا دیده بر هر دو خیر   گل و سبزه هر یک بود دلپذیر

ز گیسو جانی چو طاوس مست   قدح پر ز خون کبوتر بدست

ز گیسو چکاوی که ارد ببهشت   بر آرد خروشی ز دشت و کشت

ندیده است کس صرعنی در جهان   که دو ماه بود دید در یک زمان

یکی زان بخیبان نیرنگ زن   نفرزانه بر راه فرهنگ زن

دگر چون ترانه بعود افکند   بمجمر درم همچو عود افکند (۷)

هم این خوش نوا زخمه بکشاده نای   هم آن مهر انگیز و مهر آزمای

ازین هر دو اندر دلم شور خاست   ازان تلخ حبت و زاین شور خواست

مرا از درون دیو و سواس کیش   بر انگیخت برانداز نام و ناموس خویش

که جامی فراگیرم از دست آن   و یا بشنوم زین سرود مغان

نیندو همی ز تخت در پرده نخ   که تا پای شهباز گیرد بفخ

که از کف مده نقد پرهیز را   بدین آب کش آتش تیز را (۵)

همیدون دلم نیز میلاد ببند | که پند مرا اشتی کار بند
بدر کن ز بر رخت سالوس را | بدرخانه ننگ و ناموس را
دو رنگی بود اصل هر مدبری | مسلمان شو امشب مکن کافری
دم خویشتن را چو طوطی شکر | نشاط و طرب را چو قند و شکر
بیارا ز پی طوطیان قند را | غنیمت شمر این دم چند را
ببر هر که دستار تلبیس بست | غلافی ز آدم بر ابلیس بست
بگردن در این طوق دستار بند | چو سبحه است در دست زنار بند
غریونده ابری که در پیش باد | نبودست در زنگ از تنبه در نهاد
نبینی که طمع زر مرده رنگ | چو سوزن تهی ماندست از بانگ چنگ
مترس ای کهن گبر از تیغ من | که خالی است از آب و فر تیغ من
گر آن تیغ در دست غازی بدی | کجا گبر در رقص و بازی بدی
بدست اندرم تیغ تلبیس بود | چو لاحول از قول ابلیس بود
به بیغاره بر بستن سینه را | تهی من ز اخلاص دو دین سینه را (۱)
از آن بر خروشید تیغ همچو تیغ | که در دست نامرد افتاد تیغ
چو تیغ از پی پاس و بینش بود | بجز بهر زر مهر و کینش بود
از آن گشت رسوا چو بر خاک کرد | که آمد فرار و ز ننگ دو برد
فرا برد دگر باره یکسو فکند | چو موبد فرد خواند و تنهای دربند
اگر دیده مرغ زاینده کور | بدر از دیدن بردی رخشنده هور
گنه منت هور درخشنده را | بجز مرغ کور منبسنده را
اگر سرخ مینید آب کبود | ز قبطی کنه بود نز نیل بود

اگر عهدت آن مهر طلعت بگشت | نه از کین که از راه غیرت بگشت
نبودت چو شایای دیدار چشم | بخود بر بهمیران نه بر مهر خشم
جهان مارگین است و تو مار فرد | نیابی بجز زهر از مار سرد
نه دینار یابی از آن نه درم | بجز زخم دندان زهر آب دم
نه کس روز بگذشته باز یافت | نه دست فلک کس توانست تافت
ز مرگ دو زیری با انصاف تو | نخواهی شنیدن یکی داد گر
که این هر دو بر شاه و از گدا | نگردند از راه آیین جدا
جهان گر بصورت شکفته گل است | بمعنی چو در دو شکسته بل است
بزیر علش کاب شرف بلاست | فرو دن تر ز بالای شاه دلدار است (۷)
بیاد رفیقان رفته فرو | در این تیره ژرف پیموده تو
پر از باده پخته تره جام را | مر این پیر با پخته خام را (۱)
چو نوگشتم اندر سرای کهن | نبودم ز دوشان آگاه من
تنم بود بالنده عقل و هوش | سپهرم بدانگاه بالیده گوش
که نوکرده کاخ کهن کرده بود | تنش پست از بومهن کرده بود
سزد گر که زین غم بگفتیم ما | فریب جهان خورده رفتیم ما

---

(۱) نه بینی که این گرم تازنده چرخ | بهر یک یکی نقش تازنده کرد
چو خالگیر آتش بود اندرون | نامد ز خامی برون
بکوره درش پشت چون خشت خام | نشد آجر پخته این زشت فام
اگر غوره را تف گرما پزد | چنانچو که شیرینش لب گزد

تو این غوره بین کو بچندین تموز — پزیده نشد هیچ و خام است نوز
مگر موبدی زردهشتی نژاد — به آتشکده زردهشتی نهاد او
فرستد بدست یکی مهوشی — باندازهٔ خام سیم آتشی
که سوزد چنان اندرین مطبخم — که سوزید تار و دگر دود خم
جهان ای پسر دام مکر قضاست — رها مانده زین دام مرد خداست
وزین دام چون ماهی برده باش — بمرگ از کف مرگ جان برده باش
ز هر دیده روشن تر آن دیده‌ای — که نغز نقش چشم بند جهان
جهان اژدهاییست چالاک و چست — گهی تیز افسرده و مانده سست
ازیرا تو بر خویش بالنده‌ای — که در ستیش هست بالنده
تو ایدون نگاهی که این جانور — فسون تو شد اندو کار گر
همی باش تا این پر از زهر خم — ز گرمی شود چست و چالاک جم
به سجاندت در شکنها چنان — که در تن بماند ترا استخوان
به پیش اندرش اندک افزودنست — فسونش فزونتر ز افسون تست

شب تیره بود و ره برین پیشگاه / سوی خاک بنموده پشت سیاه

بخورشید بود آن شب انگاشتی / پس از خنگ بر راستر آغشتی

همی داشت برگشت ز ره دشت / بخورشید روی و سوی خاک پشت

هر اوچند نا دست و بی یار بود / بسیرت چنان بخوان که خوربان بود

اگر پشت بر بود سرمه فشان / چراغ و بها شد ز دیده نهان

ازان سرمه زان دیده روشن نبود / که آن سرمه جز دود گلخن نبود

بچشم اندرت گر جهان گلشنست / چو بینی بدل کمتر از گلخنست

مگر چوب موی سیه رنگ مار / شد و شد روان در ابو نیل وار

مگر پر شده بود دوزخ ز دود / که چون دود آن هیچ دوزخ گشود

چو آن دود بر گنبد چرخ سود / سیه روی گشت این سپهر کبود

چو آن دود تفسیده شد بر اثیر / بسوزید بهرام و کیوان چو تیر

تو گفتی سیه زنگیی در کنار / گرفتست ~~سیدخت را در کنار~~ جفت وار

چنان تیرگی راه اختر گرفت / که زنگی ازان خیل دختر گرفت

یکی تیره ابری ز کهسار راند / که در شکل با خیمهٔ قار ماند

بروی هوا چون ز کهسار جست / یکی پردهٔ دیگر از قار بست

ظلام شب از مه که در کاست بود / بمیغ سیه راستا راست بود

چو آن دود و این میغ همبر شدند / دو همبر شب تیره اندر شدند

فضا جامه پوشیده ازان دست باف / که هم ابره آتش تیره بد هم سجاف

بصحرا در از هول آن تیره شب / ز وحشت رمان وحشیان با لجب

ستاره که لرزنده بد هر شبی / بدان سان که لرزنده تن از تبی

ندانم چگونه بد آن شب ز بیم / که از بیم گفتی چو در بوته سیم

چه مانی به برزم آمد آشفته خوی / خمانیده ابرو ترش کرده روی

ازان سهمناکه بد ارزهی / چه مانی دلی داشت چون نی نغر

خورپای جربه / موش

بی قلم ... در این ... ۱۳۴۲/۱۰/۲۰

بدل کرد با ساحت تیغ طیش
شب طرب افروز دیده دشت
خرامنده سروا میفزای کار
ز تاریک شب تنگ دیده خیر
شب افروز لعلیست دارد نهان
چراغیست آشفته و در همست
چو آن روشنی پرده ماند ز خم
چو خورشید خفت از پیشگاه
گر از شب زمانه سیه ست گشت
تو آن سرخ گوهر ببست سپید
و دیگر که شب سیم خندان کنی
جهان گر که گیرد شب ار سیاه
چو فردوس این خانه خندان تو
تو آن حقه لعل کو برنمای

بیا ای که آرام جان منی
گلستانه و غنچه خندان بهار
درین بوستان گر گدا و نهفت
ترا کرد بیننده پرداز من
بدیده نگشت چو با رنگ بر
زبان گردد م گوش از آواز تو
نرا میر داوود از کوه و سنگ
شب ... رنگ از دیده پنهان بود
هلال ار بروی تو بیند هلال
کند مهر روشن کم از تاب آن
اگر سایه از زلف افکند بره

مژه از تب هو تهامی و عیش
شب ما شبانه نور ز سیه دل
درخشنده ماها می روشن آر
بچم سوی آن خم اندهه خیز

بیار و بفروز از وی جهان
بکی شب افروز جم در خمست
فروغی که تا دید پیدار دلم
برینه شود شب ز خانه سیاه
مرا از فروغش سیه دلت گشت
بگردان درین بزم و بازار شید
بجنبه پدیدار که دندان کنی
تو زین برق رخشنده کی مینگاه
گر آن درج دردانه خندان تو
بهوز از نگه سیم برز دای
تو سقای جان و روان منی
کفت از لبت نی نوازنده
جدا هر هر یک تماشا نگهت
تماشای چشم نظر باز من
بگوش با نگهت چو با که ز دور
نمایان نوم از تند هر نور
بر انگیخت با بانگ تا قوس و ز تنگ
چو پیدا کند هور پیدا شود
به تو بروی تو بیند هلال
چو بنگاه زرد گردد جهان
همه سالم بگر خنگ آرزو

درین نقش خانه هر کس که هست
اگر نیز چو توتیه پر سیم روا است
بود گرچه گیتی ز اطوار صنع
دران خانه هر نقش زیبا که بود
همه گنجه هنرها نی صنع داشت
چنان نقش آنجا به پرده آرامد
چو شد مرغ را بسته در دام چنگ
بجز دام مشکین گیسوی تو ... دد
نخواهد رها ز دلش زین تله
بهانه کمی کست گران گشت سر
جگر تشنه جانم هر سیرو
لبالب دگر باره کن جام را
غم من دراز است و شب دیر باز
چو بر خواب بگرفت اندوه راه
سپاهیست اندوه کش رخ خبر
برآرد ز شب رز کمینگاه سر
برد برخانجوه که نیرنگ دیو
چو بر حیش دارا اسکندر زند
زند بر دلم هر شب غم بهم
گاه رطلی دیگر نوش و به
که من در سرت ترک آن زنکند
بدان که از تو ... با

چیندلا گرفته پر پیچ پیچ
که دور از دل و وستی صنع خدا
ولی در رخ تست اسرار صنع
درین نامه هنوز با نبود
بارز نگهت اندر همه بر کلاست
که هر نقش ازین نقش در کعبه ماند
ببالد روان مرغ از آن فاش تنگ
که مرغ دل را فراق در دام
بیا شعله دیوانه زین سلسله

ز خواب و به بیابان دور دگر
بیا آب آتش تیز میرود
بمی مست می این آشام را
مرای هر دو از آتش جان باز
که یا رست فرق شکسته این سپاه
همه تیغ و خنجر بکف آخته
به بند ز هر سوی راه گذر
برابر نگاه بست با دو شو
دیو آنگه بر دیو اختر زند
بیارم زرافشان نوع خم مر
سرانگاه بر بالش خوابگه
بچشم اندرش خواب باز کند
... نه گردد ... دماغ

... در ... ...

بمغز اندرت ارّیت آذری | کند آب رز پیشه گازری
که تو بیم ز هر شوخ اندر شه اش | خم از هیبت آن می بود تشنه اش
چو گشتی ز می سیر خواب آیدت | سوی خواب تو نیی شتاب آیدت
چو پیشه زنی مغز کس در براه | بخسپید بدان سان که در راه (شاه بگاه)
ازان خم که دو تیغ کشاید ز سر | دو لبریز رطلی بیاور دگر
بمن ده گران تو سبکتر سگال | که می را نخوردست تو (خود) دوسال
گذرگاه پیدا ن سراز تو نیست | درین پیلپا می خوار تو نیست
بده آن می دیر پرورده را | حریفی گران رطل خو کرده را
مخور باده چون می بجام سترگ | که مرد ونی ترا نیست انجام (گرگ)
مبادات کینه فلک تا ز جم | کند تشنه با کهن باده خم
مبادا کزین تند دژ باده تک | بنفشی بهر سوی چون شاخ تک
که از نیز نوزت ننگ شسته نیست | بنفشه بگرد گلت رسته نیست
تو از فر هوش و خرد کمتری | همان به که می نیز کمتر خوری
بود پخته این گفته دفاع نیست | که هر جام در خورد هر کام نیست
ترا آتش و آب آمیخته | سزد این بجو آتش انگیخته
ترا باده با آب آغشته به | مرا باده وز آب ناکشته به
بباده رفان ساده در خورد نیست | پیمانی باده جز در خور مرد نیست
هنوزت بگفتن زبان چیره نیست | چو می هیچ گازی زبان گیره نیست
مبادا که در پای اندر سخن | زبانت کند کند باده کهن
مزاج نیم آب و ذال است | دیا آتش لعل خندان است
همیشه بدین آب و آذر مرا | همیدار ممزوج ساغر مرا
اگر باده ممزوج خواهیم داد | دل پر غم را بدین دار شاد

کزین آب و آذر مرا قوت ده | گهی گوهر و گاه یاقوت ده
و هم گرز بیم تو بیرا مزاج | که آتش را با آتش علاج
وگر ز آب دندان دهی روزیم | دهد آب و هم آتش افروزیم
که گر گوهر باده آتش بسوز | بود آب دندانت آتش فروز
بجز گوهرت کآتش افراشت | ز بر آب کآتش برید روا
به آتش بود چون جگر خوش مرا | بدین آب بفروز آتش مرا
ز آن کودک شیر نوشیده‌ام | بگهواره اندر فروشنده‌ام
که پستان شیرم بود جام می | بدین آب هستم درین مهد حی
سپیده دان آب نازنیست | بی خواب شب کودکی رفیست
چو شاخم برهنه بهنگام دی | نسیم بهارم بود جام می
سبتبره کند از نوی جامه‌ام | کند نقش با ما نوی خامه‌ام
چو از برگ شاخم ستبرق کند | ها شکوفه کا خم خورنق کند
ببالاهیم تن ازان تنگها | چو قوس قزح بخشدم رنگها
هر آن دارو بغز در ز ذهن هوش | مگر بغنوانی مرا چشم و گوش
نه هر کس شود هوش فرزانه را | نه سامع شود گوشم آوازه را
هر کس سوی باده مرا کی برد | بی آن خوردم نامرا او خورد
بیجا فته چهره دشمنخواری | که گیرد ز شحنه خود دزدی
چو در مغز هشیاری ره گرفت | فرود در مغز اندرون ره گرفت
چو زین آتش اندر جگر دود خاست | ره بام مغز از پی دود خاست
زبان کاری بویش بود می بیست | که سوزنده هوش دودیست
بکاخ دماغ اندرت پاسبان | بود تیغ شحنه نخبه روان

بکاخ و باغ اندر است با بسان
جوزان کاخ اویزد این دود خویش
نگرینست این بقعه سازنده است
دمادم نوازنده نوبت دگر
تو ای چرخ ناساخته چنگ زن
کهن بربط و چنگ گسترده ای
بدل اندرم سوز از ساز تست
ز هر سازی و زشت آوازت
همه کودکانت که با تو زیند
درختان پر شاخ بار تو اند
طنین تو بشنیده از گوش جان
فشانند دست و بکوبند پای
ازین ضرب داغ با بلا زدای
نیامد نوای تو جز بانگ زاغ
اگر راست پرسی مرا دل گرفت
تو ای چرخ پیر ازان لعبه
که گرز همه بودی سرت دیده
چه مرغی تو ای مرغ بی پا و سر
که بر پرواز تو هر شب ز دور
چچگهای روشن بیاری بکار
همه چیره بوی و همه چیره جنب
آ خفاش داردند گفتی تبار

بود بیخ شخنه انجبه رولان
بمانند هر بیخ از کار خویش
بهردم نوای نوازنده است
اگر بیشتر هر کس آرد برت
برادان هر نالی چنگ زن
زدن خواهدت ای دوتا گوژ سال
برادر فرزندانت که آوردیست
بهر دم بر یک رنگی بازیست
بر آواز و بر ساز و بر بازیند
کزین رو بر آن سو همی بگروند
برقص اندرند این همه کودکان
بهر زخمه که تو زنی بر سران
وزان ضرب آن برفشانند آسمانی
بگردش اندرم در ره دی بباغ
وزان رقص وزین ضرب هر اشگفت
که پیوسته اندر کمان بوده
نبودی سرت جز که بر ریدنی
کبود دینت بال و کبود دینت پر
بود آشکارا چچگهای نور
برخ خور و روشن بیل زشت و تار
نه زانسوی بال و نه زین سوی دنب
ازان روز کی رند خفاش وار

اگر بست این جنبش سرمدی
بهر ایزد برفته طاعت تو
نماز تو ای گبر آتش فروز
بهر حال دیدی گریزنده است
ز جنبش بیافی تو درنمه راه
گر آنگه کس از مرگ دگور تو نیست
کدامست جگری که ایدون نهنگ
که از کام آن هیچکس رسته نیست
ز راغ و زیر لاله تر راغ نیست
همه داغ بر روی جانها نهی
بگرگ گشن تو شبان گفته
تو آنی که یوسف بهژده درم
تو از کرده خویشتان نه
چو دیدم گزین تو از پیش و پس
گشادم نور دیده طومار پیش
که درست عکاس آینه دار
ندیدم کسی را که خویش تو بود
همه گیتی ای بدگهر بدخویشت
ندیدم چو بشنیده آن گرده سجل
بهر در در جز بتی خشم وا از
بهران نقد زد دار ضرب تو فاست
بجا نهاده است اندر رده ایکره

نماز تو در حضرت ایزدی
بری باد از زرده مکافات تو
همه ور بساز و همه قبله سوز
چه ابری که جز لای ریزنده نیست
علیناک نامی از این پس نگاه
پلنگ ندیدم که گور تو نیست
بپر و دو و کوی که ایدون پلنگ
که از چنگ این هیچکس جسته نیست
بدل هیچ لاله ترا داغ نیست
نه جانها که بر جان دانا نهی
به قلب گشن ززلگان گرده
فروشی نه بلکه زان نیز کم
وز آن که از کس برسال نه
نه کس بود هرگز که مقلوب تک
نهادم برابر بخشیان خویش
نماید صور جمله آینه دار
مگر آنکه بر راه و کیش تو بود
فغان ستمدیده کس نشنوده است
پسندید کان تو ای تیره دل
ببد کار ریش دلت چیره و دراز
عیار ش در [illegible] دد غلی [illegible]
بنهد جان ندیدیم جز ناسره

سرشت بگردید از دیو و دد
بجز دیو و جز دد دگر نیست نیست
چگونه گذشت این جهان از نژاد
چو ویژه تو در عهدی و بد خوی
روان است گشته بر آب جهد
زمانه که را اینه چرخ گشت
درازای تند بازنده تار
بجز فرصتی بهر اشرار نیست
پر از مهر ماه که بود بر سپهر
از چه بهشتش باب برگو مری
بچه فرزند خوی تو هیچو فکند
بزرگیت آنکس بود با بها
تو که نیاز از کس کو زفت
بلندی تو ای طارم باژگون
چو حق بر تو پوشیده ماند نکو
از یرا از ابر تو هرگز کم رخت
تو از خویشتن تا برون نفکنی
جهان از پی شیوه ات الحق
توای نام بیدار که پرداز
اگر نونکه روزان پی روشنست
ز هر روز است دهد آیینه روان
مگر هیزم مطبخ هست زشت
اگر هیچ عالم راز بود دشت

که می برگزینی همه جنس خود
بدون زین دو هرگز دین تو نیست
ز دیو و ز دد تو آواز و نیز شاه
وز آن ویژه تو بدی خو زنست
نه گشته بیدار از خواب جهل
هر و نیک خو گیش هم از برف است
که بر چنبرش نیست هرگز گذار
بجز رحمتی بهر بدکار نیست
چو بالینه شب بجوی مهر
پسر هم بدان خوی بد بروای
نباشد نزدیک تو ارجمند
که در خوی بالسته باشد نکو
بر بنای خوی تو بازار آن تعفت
چرا بسته گشته هر سیده دان
که آن جامه در بهر ما هم شنود
سرشک بدار چشم ما هم گریخت
چنین جامه کو نیست جز نشوند
اگر نو نکه مردی است ور نه که زن
ز هر روز نی بر برون افکنی
چرا روز است بهر هر نکنیست
مگر هست بر آتش اندرون
که دود تو بیرا نه تا که انصر
سیه روز ریش تیز دار دود دشت

بخوی تو گر روز و شب نیست
گریزند روز و شب از یکدگر
خلاف تو گردان و آن را ریان
بیر آنکس که ز اهرزن روز و شب
بریزه گرامیزش جانوار
جیه زاد مگوزنی جانوار دو
بدر چون تو هم مادر آن مایه بود
تو چون تخم بر جای بر کاشتی
بده می که آوای این زشت بانگ
چو بنهادیم زشت بنا دیم
نیوشیدن زشت و ننگ گسستی
ازان پیشرا دد و تازی کلدم
کزین رویهان در نیستان قرم
ازین خار و خس همو است افته به
بنشنید هر دو نه هر کس شنود
بجز با خود و دم زین غمان که زرم
چو برون خود گشته برگاشت
بخشیده ام زین خود نام و ننگ
چو از خودی یاد و دیگم کنم
چو از خودستی دود گشتم ما
هر آنجا که نقشبند منیست
دهد سیت بیشتر زآب از
زمین نقش من چونکه دور داده

ز یکدیگر اندر هر شب نیست
بگیر هر یکدگر را ببر
ز هم تا که آشفته شد از ما
دو زشت و با یکدگر در شغب
کنی صنع خود در جهان آشکار
ز بار تو جز زهرگین و دوا
کزین چارنایک همسایه بود
که جویدار زین زاده گان آتش
نماند از تنم نه شوی و نه دانا
چو بسرایدیم زشت بسرایدیم
[illegible] دیر نگر بهر بد گسستی
همه لیشه خار نخواند نام
تو گفته ره بستان برگزیده
شنفته خم آمیز آشفته
کی گو زمی روز و شب بغنود
گهی با تو و گه بجنگ نشستم
مرا با تو و خویش بیکار نیست
بصلحم گهی با تو دگه بجنگ
سراین جهان در توی دیم کمن
ازین طاق نه خم که نشستیم ما
ز انگشت بفکنی که افکند زنگ
منی چون بود از درون زنگ زد
ز نو کم که زنوی سوراخه

[illegible]

۱۰

اگر گاده را با درفش ملبد / سر حمیری از در آمد پسند
تو تا ای درفش منی نفکنی / سر از در نفس خوف نشکنی
بود تا درفش منی بار دوش / نیاید به بند اندر این بار دوش
که هر خون بر گذرد ون تو رسته / بمغز خود کرده خو مار رسته
تو جانرا ازین دیو طلبان برک / برارد میان سیاه غرور
که گر ز آنکه بردار آویز رشتی / ازان به که باید بیامیزی
بره آن دوای خودی رو بمی / که تا مغز هم از ملکه کوب نی
هران دم که از نار بر ای نور / فرو برد با که آید برون
تا سیلی دوان که بر گردنشی / ز پی نیز مرگ سیاه زنشی
ازان پیش کی دیو هوشت برد / بمی هوش ده تازه دیو تو خود
۱۰ تا در جهان دارد هوش بر / بود دو یک خواب و یک دگر
ولی خواب خوش بسته باید بود / که نه باید چشم هم نغنود
اگر چند از هم دارم سپاس / ولی نیز از ما که دارم هراس
که گر با که می نغنوانند مرا / بسی گهی می کشند مرا
نشانند اگر آب از گرد هوش / هر ایم ز می که نمانند خموش
خموش که هر پیم ای فتنه / زمی گردوم یک شکافته
کجا رهی آن کر که مینوش بود / که در بزم تا فنه فاموش بود
می و عشق را اثر باید نگاه / ندارند ای مهر و نهفته راز
هر ایم هر آن تخم مانند در / که آید خود را ابراکان بزیر
که بر کردم از دیده منز نگار / کنند آشکارم نهان نیمه راز
بهاران که بیدار گل خنده / زمستان بیند خموش نشسته
چنین چه خوش بر انگیز داد / بدل آنچه دانم فرو بر نداد
گهی قصه دیگر دا ایان کند / گهی نغمه با غ شیرین زند

۱۱

چو دستان فرخ یاد آورد / چو دا[illegible] از کوه داد آورد
چو از لکی ایرج بپرداز داو / ز لکین سیاوخش بیاغاز داو
بگرد امزین تهره باز ارد تو / نخواهی چو می دید طراز او
که او نقد هوش تو آسان برد / نه چون کیسه پر زر هر آن برد
بسنگ آر داز بار دوش ترا / چو مرغ برد دگر به هوش ترا
می و عقل با هم خلاف اندر / چو دیو و فرشته مصاف اندر
چو می کهنه باز لب در فروش / بتکبر خرد با هوش و یا خموش
بمغز اندرون هوش بیچون بیست / ازین می گذار نه جام بیست
چو بگذشت زین می کی تیره / چه که بیشش آید بره باد
ابر تیغ که رنگ داری ره / چو بیش آید ش دشت آهو تیو
شتر آدلعه بر لعل کف / سه [illegible] و خنبک زنان با دو کف
سیه زنگی [illegible] / زمی گرچه خوب است این خوب است
اگر چند چنین ناله زاری بود / زمستی بی کارزاری شو
نهال طرب برد با لاله زاد او / لی نور و مستی با لاله زاد او
زبانم خمش گرچه چنین توسنست / همی ترم از این که می توسنست
از هم بکمند کمند مرا / رها نیز بندم سمند مرا
سمند نیست اندیشه فرزانگان / فرو لیتش با دو اشه دوان
زمستی چو بجهد از آن آوخوی / کنه نشسته چنین [illegible] آغشته جوی
فارغ خوش چه بر [illegible] / چو ماهی ز دریا گسسته [illegible]
بسیدی افتد که با ماش [illegible] / چه تر سد ز سر آنکه بیا [illegible]
تو گفتی که دوی زبند بجست / و یا زنده شیری از زنجیر رست
[illegible] گسستی مرغ دگم ای اسیری / گسسته مهار و آتش خوری
بود مرغ دمند را دیده باک / که مر [illegible] دراچه ننگ و چه باک

که چون مست از سر کله برگرفت
همیدون گمان کرد که نی زد بان
چو بانگ تو مردار و باب
چو از منظر او تو ماه را
فراتر شو تا به بر گیر دستش
و دیگر که دارم دل پر ز غم
چو یابم فراق دل تنگ من
غمم گرد آمد دلم فال تنگ
بگردان آتش فرو تو مرا
کند مرد از سینه را به تو شوخ
بپرهیز داز باده هشیار مرد
بپرهیز از آنچه که او مست کرد
فزون تر بود مست مال و جاه
نزار و دلم مست مرد دل رنگ
در آنکش ز بنت تا سحر مست نیست
کم مرا گر چه شکلی تر از او بود
سبک گرد در آن بار سنگی فرو
عرض او ببینی که هر آن نماند
بجز مست مرد با سار دیر گه
نهادی مست را هیبت بیم داری
نشد تا که سوزنده آتش برگ و بار
گویان گر فراز است و ایست
قدان چشم بینش گشته مرا
چراغی فرا دار بر راه من

سیاه زیر بند کرد در گرفت
توانم شدن بر برین آسمان
چو طیاره خلعه بوده آمجال
بخواهد که گسترد بر او راه پل
وزین کاخ بر رفته در گیر دستش
ز رفتار این گنبد خم بخم
جهد آتش از آب و تنگ من
زبان آذر افشان دلم آذرنگ
تو گر نوش بو تو مرا
که می خورده رلب تا در کلوخ
که باشد فزون تر ز دد در مانش دارد
سراز باد نخوت چو آبست کرد
ز مستی برخ رنگ ماه
بمغز مرا آنچنان جیدان دزنگ
چو آمد سحر تا کی خویش نیست
چو آمد سحر مست بازو تو
شفق گهر با بهر زنگی در
فنای عرض او نهای تنها
که شکسته او را کی جز که ترک
نه ای خفته را هیبت بیداری
نرفت از سر بر فرود آن خمار
بر از نور و فوغ وزین مستیست
ره نیکو بر نمفه مرا
بر از نور من کی گذر گاه من

چراغ مرا نور خورشید ده
که تا بانگ چنگش زبیش و زپس
تو آنچون صنوبر جمیده زبار
ازین نور چشمان بپرهیز تو
بویژه که نوای زین هر کس کیه
ز جیبم که جز سیم و زر دیده نیست
بهم بر زن زر صد گونه نام
اگر رفته ما ستی کند که حدیث
دلش تخته نقش آز و هوس
بجیفه بر از رفته از حد طبیب
قفس بر است آن تو از خلیل
مگر رفته او شک تا تار گشته
بخود بسته رسم و ره جعفری
برت رای خاک کده است او
زنهای که زوری آسمان باشدی
جهان را چو پینه افزهای و زنگ
و یا خفته بخوشی دل آوری
نشیمنی فراز این تیره نهاد نیست
۱۳ مجلس و عطش ایر شاه را
که تا مرغان را برام [illegible]
دوامی بگرد آور دزین دام
چو آن آلت و ساز ره بر گرفت
چو این ره از این سوی دزدان بود
شتر چونکه دارد معیلان نوشت
چو از خیل حجاج نام گرفت

بهم لوالفقه چنگ نامیست
تو پاسبانم چو بانگ جرس
بخور بر بخواه هر دم ای یار
چو تیری زره جسته بگریز تو
گریزنده تو با یکه بر نغمه
خدا ای بجز زر رستن نیست
نمازش گهی خواند کار (صیاد)
نباشد بجز زر و صد خفیت
نخواند بجز نقش دینار و بس
هر است اندرون بچه در دل طبیب
بپوشد ران جیفه بر چون حلال
که رو دوش بر دوش مردار گشت
نخواهد دلش جز زر جعفری
نه بالش زنی آسمان است او
نه زین با شدی بر که زان باشدی
از آن لا بنوش از این کار ننگ
برار آنکه از ان نیک داوری
بری با مرده ما را بجز خاک نیست
صفیری بران مرغ ضعیف را
برام اندر آیی که از دعا آمده
کنند حمله او از دست الحرام
تو گفتی که یوسف ز چه بر گرفت
بجز بر یکی نام دیگر نوشت
شتر بود و حاجی شتر باز گشت
چو حجاج از خلق کام بر گرفت

(۵۵۳)
(۵۵۴)

۱۴

تا هر کسی سو بران هیچکان | زر و سیم کانش بود نقد جان

~~[illegible]~~

چو کان تهی بود یکه روی | نگردد ز زر و سیم از هیچ روی

ز بنگاه بوتان نزاید همای | نه از گفته [illegible] فراز دهای

علومت اعراض و جان گوهرست | بهای جو هرست سنگ با گوهرست

بر زور اینجا نه کرد او بیر | چنان شد که موری بر آورد پر

شنیدم که آن مورکش بر دهید | چو پروانه زین سو بران بود شه پریه

سرانجام آن مور آمد هلاک | ز خاک آمد و باز شد سوی خاک

سرانجام این مور دوزخ بود | که فتادش رنگ از شغل بود

بجز نان و جاهش دگر قبله نیست | بجز خدعه طبیعش در طلبه نیست

ره دین کم خویش بگرفتیست | نه زین کم و زان بیش برگرفتیست

ره دین چو سیمرغ [illegible] کنم | نماند تکبیبی از و جز که نام

باید ~~[illegible]~~ بسی مرد جادو بکار | که اینک منم مرغ عنقا شکار

نشانهای سیمرغ گران بس | بجو رشته آمد برون ناکسی

و این دام کسترد نگر که بوس | تمند و برو گرد صید مگس

ازان رفت کز تیر مرد از کمان | که بنیاد دینش بشد جز گمان

گمان مرغک سست بالست دیر | کجا است بر مرغ شداد جبر

چو شد بهره دانش دین زد باد | فتد هم بر دوزخ ازین زد بان

ازان شد ازین نقش میا و ته جهان | که از فرع دین به خونه جهان

نگردید او گرد دین یکدمی | بگرداند نش گرد عمامه همی

چو گاو جو ازش بگرد انداو | که تا روغن عمامه کتابه داو

هر آنکس که روزی بکلبیس جست | هر روزی ز یزدان کز [illegible] جست

چو عفت زبیر و عز زان بمرد | که آزرت چو [illegible] فر بار گنجه نخواد

ببار امزرت گر که گنجه نماز | با باغ امزرت نز سنجه نماز

مخوان علم دین چون که از بهر دو | مده خود از [illegible] سرو انگبین

بنگر ما پیغ ناک بیکسی | میوش ای اخ آب با فارو جسی

بکام امزرت انگبین گشته هم | کسته از فلا صفر دان بود پر

[illegible]

(۵۵۵)

۱۵ شکار

چو دستور ز آموزگار آورد | سگ از بهر خواجه شکار آورد

ترا علم اگر کم وگر بیش بود | نه از بهر خواجه پی خویش بود

تو از علم آنچه که آموختی | پی خویشتن مایه اندوختی

بهر روزه خواندی سبق مر ترا | نبد در درون قصد حق مر ترا

چو خوستی دی حق نبد کام تو | نیارزید بر راه حق گام تو

دهانت چو کلب معلم نشد | شکارت به پاکی مسلم نشد

برآورد مزلفه ناخلف | که دارد دو فردوس ترک ازو شرف

اگر باشد گونه تجز آنه او وان | که دین را لعب کرد آن بدنشان

خدا نام دنیا لعب آن دو | لعب کرد و بازی که لیست دو دان

تو با دین بیازی به دست خویش | بازی از آن همه نیکیش

دهد سیتیت بیشتر زآنه رز | هو انجو جوان تو از درون رنگ از

چو دل از پی زر سراسیمه کرد | بهیمه بر دو از خش همه کرد

برین جامه کش باک [illegible] گشته | غلیواژ مردار طاووس گشته

بهر جا که بینی جهانی ابر مرخ | سنهان از دو حول بروی فلخ

به پیوند دار با سریشم کسی | پر و بال طاووس بر کرکسی

غلیواژ که باله و کاه رز | نگردد چو طاووس زر در بهر

کی کحقی جز پی زر نگفته | پی زر برون کرد حق از نهفته

وگر نه ز حق دیده می خواهمه | پی زر نه از بهر حق حق گزید

گرش کیسه باز بینیاستی | ز حق دیده بوسیدن می داشتی

بدان باطلش ای خداوند کشی | نه دم با چونین فروزانه گوشی

جهانی کس بجز بچه دو نیست | که حق گفتنش جز پی زر نیست

دگرها طمع را کند آشکار | پی زر نگردد ز حق شرمسار

چو آن پیچ گزبار گوگراست | پی زر گر آید بروی کز زر است

دریغ منزای چو جان در تم | بکی نفشش در که آن کرهم

جهانی کس بجز از در دار نیست | به بیشی حقشی ها مقدار نیست

بپر داخته کیسه دین همه | بداده بکین ره کانای همه

سگی تفسیرست ازبرت بیابان کرد / ز بهر سنگی چرا زورت نا پاکی

پی آن عروسی که دنیاش نام

نه پیوسته بادی مگر بهر دین
چو طاوس پیوسته از زیب و فر
چو این جیفه را کهنه موش دید
نکو گشت طاوس بروی دژم
چو اینجا همه چیز بگذاردی
چو دنیا بافسوس و افسون ببرد
چو دین آز دنیا نشست از درون
و تش مرد دنیا نه دینی نمار
کم دین از [illegible] و شتر [illegible]
کنون فتنه انگیز باد [illegible]
بجز دیو آزی جهیده زبند
سرافرازیش جز بدین یار نیست
بهر جا که هر فتنه [illegible]
دلی و [illegible] ستمرای بدشناسی
بیا تا کنون زین [illegible]
شنو ناله ای شکرریز نی
نی گزدمش آب حیوان چکد
غم آتش گشته و دل چون سپند
چه پرسی ز سوز ای بخود مستمند
اگر ما چی [illegible] سر بسر
بپرس از نی [illegible] دل گرم خون
تپم زنده مرغست بر بابزن
نه آزادی ما برارد خروش
[illegible] از تو آتشی که انده دو شور

همای بود دل از وعظ تر ریسکام
بری رایش دشکیت بحنه بردی
ره سنت احمدی ای پسر
نه در خورد طاوس بینوش دید
تا گر به گشته و دریش زهم
چرا خویش یکباره آزاردی
ز خود گرگ و در و به سوی گور برد
کمندش نه بند طبع فرودن
سفالینه را جفت [illegible]
نگردش جهانی بدین ماتم است

نه بینی درین خانه پرفریب
فکنده بهر سوی دام کمند
که هم از [illegible] بدین [illegible]
که سرگشته آیت اندر نهان
که سواری کافر هست از اساس
سر دوی سرای ای خنک نی
چه بیری شکر در آمیز نی
نه هر کس [illegible] آب حیوان
شکفت است غم آتش و خون سپند
که چون نی در شکنجه آب و گل
دلم غم کش [illegible] غم سرای
زنی پرس اندوه که نی گشته چون
چو هندو ز نی برکف و تا بزن
نه ایزا بمغز اندرون مانده [illegible]
همیر اندرون را سوی نغمه [illegible]

ز آتش که کشتی بر افروختند
بر آتش نشست آن به آزادگی
شکیبش چو بادود دل برتافت
جز آن را نه دوزخ آتشم دل
و لش آنچنان در تف و تاب بود
جهان شد در آتش بعزم [illegible]
هر آن تیغ برقی که آتش جهاند
ز خون جگر جامه چون شد [illegible]
بر آتش چنان ای سمندر [illegible]
چو در غم بهر دم گداز [illegible]
چه کو از درم بر درم [illegible]
سرشته گلینی نه بهر سفال
که ای خمره [illegible]
چو شد برتش عشق [illegible] روان
[illegible] با عشق پر [illegible] او
ره نیز جان زین [illegible]
در حق با بلیه زی [illegible]
بهشت بکند آن زن کار کی
از آن رهزن [illegible] گر
جهان چشمه [illegible] آتش
بران آتش اندر [illegible] خوشی
گرفتم که جز [illegible]
[illegible]

برآن کنده اندرش بشتافتند
کهن آرد از شاره آذری
عنان زالوی کوه آذر تافت
بدین دیگدان داده کام دل
که این شعله در پیش آن آب بود
نه بگفت بگسکا تنش [illegible]
بر گرد تن زن بران [illegible]
سوی آتش حجله آن عروس
که بر آب حیوان سکندر دوید
نکوتر از آن یک [illegible]
بیکبارگی [illegible]
به آتش در افکندن چون [illegible]
به آتش در افکنده و بر [illegible]
بر آتش [illegible] چو [illegible]
ره نیز جان زین کلی [illegible]
ابر بعد زن گشته ازین [illegible]
که بر [illegible] جان از آن [illegible]
[illegible] با بلیه زی [illegible]
چه استاده [illegible] استادگر
بتعبیر [illegible] سفته [illegible]
مرکجا [illegible]
حیات [illegible] کار [illegible]
[illegible]

ز مرغ [illegible] دیده [illegible]
زنش [illegible]

از نی بکنج قفس ماند ستای
که بر شاخ گلهای نشسته بهار

غزل بر رخ گل سر شته
وگرنه از آن عیش یاد آمدت
بنه رفتی نگه کن که این آبجو
چنان گشت آلوده و زهرناک
چو پاکیزه دارم ز آلایش رنگ
که ناکاردان زین سگ تند تیز

اگر بار خواهی سوی طور راز
مرا نیست ادی سخن با کسی
مرا هیچ با بی عنان کار نیست
زخوی بد با خترزاده
چنان بر دلان بار غم بر نشست
اگر عزم آن زنی بری قوم را
نکردی چو پروانه ز آتش حذر
بر شمع نخود بر سینه مه بیخ
چو بر تنت منت از ننگ شوخ
ز تاریخ عمر تو ننگین تری
بگفتمت زین پیش و وعده هم
ترا زوت راه جز طمع ننگ نیست
به هر خوی دیوی تو آراسته
چرا بهرت از نخوت دو دست
که او سر به پیچد از آن کار نیک
با دم نیاورد دا و سر فرود
تو از طمع زین پیش بر ابلهی

نیاری ز آزاده مرغان یاد
بران شاخ از این شاخ جسته نه
غزلهای جنت شنفته نه
قفس در قفس هیچ یاد آمدت
ز دیوانه گشته شغال کشته ای
که دیگر نخواهد شدن هیچ پاک
نگشته از آنم بیوسته ننگ
مرا بفکند استخوانی به پیش
بر افکنی ز دل کفش آز و نیاز
که جانش بود دلانه ای کسی
مرا جز که غم در جهان یار نیست
چو گرگان نکاور در افتاده
که گفتی که دی بر گلان بر نشست
در آتش فکندی ز خود قوم را
بزدی چو پروانه شب تا سحر
تن اندر شش نیست گفتی ز بیخ
با آتش فروشویش امیدم شوخ
نه بیست کس در جهان دفتری
نخواهم گفتن ز دو کم تا بدم
ز هیچت به طمع ز رنگ مست
برل اندر آن ماه حق کاسه
که بیش از نخود دور از کیو مست
ز جنگلی بهاران او پاک بر
که آتش به پیشش از خاک دل
چنانی که با کهن لا کهی

اگر گردباد در ره بر اثیر
اگر دشمنت بر تو خوکامه گشت
بهبودی اگر طبع تو هشته فر
بیا بنیش آن کز دم بته پیشی
از آن چون بگش خصم دشمنی است
برد از بی صید هر مرغ خام
جز این دام جیست بدام دگر
یا مرتبه علم جاه و گران
نداری تو چون چوب موسی برت
بیاموز ای مهتر زان کنز
چه آموختی علم زان پس مخف
تو طفلی تو آموز این مکتبی
جهان جو برای دوی آباد نیست
با ازره مکره دیگر بزور
بد لعنت حق برای بشر
نخستینه کاری که ابلیس کرد
تو گر بوده آن بر هیز و بهری
برسی در نهاد تو آمیختند
ز ناراستیت بر تو بند سخت
بر آنی و بد کیش و بد نهاد
اگر برگشته آتمان از تو گلی
کنارهای بهر کلی سزاوار تر
تو معمور آن کهنه باز نگری
ز دل چو که کیش دو دو رفته
سنه دیده بر چشم زدگان بره
که سبو ع چشمان نقش خوار شد

همان گرد دانش نه تنگ و عبیر
ز تو مرو لاگرم هنگامه گشت
بخرد اندرون بانه بود چو فر
ز بدکینیت که تیر تست بیش
بهر حیلتی برو رای تو نوت
جدا گانه دانه و جدا گونه دام
فرو گیرت صید گیر از هنر
بتقلید دنبال جادوگران
ببازار جادو که آری نگشت
که با فر چگونه بود جفت و خیز
بزیر فر اندر جو پاکیزه جفت
بتقلید بدرفته ای مذهبی
که آن برده بر صید و صیاد نیست
تفنگ و ملکی بی تفنگ و گذر
که با مکر و نیرنگ بفراخ سیر
به نیرنگ بود ابجهان دیده برد
برین ره نسزد تا جهان بسپری
بران آبرا ران فرو ریختند
کزان رفته بر باد دیهیم و تخت
خدا داز تو بر ملک آن جم او خاک
ز الا گله ز آبادان فخر بری
گرو بر گشته چرخ نیم دیگر
که پر دخته بس کاسی کیس از بری
هر آنچه که گفت او بیز رفته
بهو آگهت بیش الداید بره
نیابد دگر راه باز آمده

با بیه هو بهار آیین کرد کاه
شد او دام و کجا صدا آن عهد
آن دام کو شیر نوبت ز درد
کم از راز تقفد دل بخوشت بر

بران دانه کافشاندش اندر قفس
قفس اندر افتاد هر دو ننگ

دو دو دیر گشته ترا رهنمون
درون تو آن دیو نادانی است
بهر حال او باره ار دری
گرفتم درونت خبیثه ور است
چراغ تو ایجاد شب کور نیست
شب کینه خصمت که شد پرده پوش
بجز آن آتش شکافنده نیست
چراغیست که مایه آتش نمی بیش نیست
چراغ نخستینه صبح از فروغ
که بس مال و اسباب جان و روان
ازان کاروان کشته بود نام او
بلی گر چراغ تو از زیر طشت
بری رهنمای تو بر راه راست
چراغ تو دین بود و طشتت هوا
خرد کز هوا و هوس رسته نیست
خرد کز هوا نیز با لهو نیست
جدا زین هوا و هوس کرد نقش
چنین گفت یک ره روشن [illegible]
دو نقش است بر لوح دل ای پسر
ز فرزانگی نکته ای [illegible]
طبیعت آن [illegible] رحمن است
چو نقش الهی بود در [illegible]
تو [illegible] خفاش [illegible] آفتاب
همه درد خفاش از چشم اوست
خردمند مردم بود در جهان

یکی از درون و دگر از برون
برون [illegible] که کیست
تو در کام آز در برقص اندری
که بینی بدان بام و دیوار نیست
چو خورشید آرنده روز نیست
نه بر چشم مردم که بر چشم هوش
چراغ تو جز خیره [illegible] نیست
در مردمش هم [illegible] بیش نیست
نماید بچشمت [illegible] دماغ
بر او او بغارت ازین [illegible]
که بس کاروان کشته [illegible] نام او
برون آمدی اندر [illegible] دشت
ز دزدان زدی [illegible] کاسته
ازان نور باندی بدین بینوا
ز [illegible] آتش جسته [illegible]
نخواهنش خرد کو خرد آلوده نیست
سزد [illegible] کشتی نام [illegible] عقل
که جهل تو کفر است و عقل تو دین
الهی بود آن طبیعی دگر
الهیت عقل و طبیعت جهل
که از کفر او [illegible] هر از در نیست
[illegible] چو فرمانبردار گلست
غبار دخفاشی کجی آفتاب
که بر مهر سرمایه خشم اوست
ولی از دو چشم تو [illegible] نهان

خرد [illegible] سیمرغ و [illegible] قاف
[illegible] ترا [illegible] دید
بخشای ز حق چشم [illegible] طلب
چو با دیده [illegible] تیرگیست
ولیکن [illegible]
بدین چشم دور دیده چون [illegible]
بچراغ خرد از دیده [illegible] بود
تو فره ایزدی دور بود
دریغا که کوریت چون خار شد
چه بودی گر آن خار پای ترا
که هر پای مسلم چو پای منست
جهان طبیعت بود تیره شب
همانست کوریت ای [illegible]
اگر اختر خویش [illegible] گرده
که ایران ز تو [illegible] خوار شد
[illegible] سوی کعبه گر ابرهه پیل راند
[illegible] آن مرغ [illegible] شکل
ز منقار خود ژاله سنگ [illegible]
چو [illegible] درج فرنگ [illegible]
نگر جنبش او [illegible] سیمرغ [illegible]
اگر ابرهه [illegible]
چرا مرغ [illegible] بالی دگر
[illegible] دل
که در [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] شکسته [illegible]

که نامی برین زین وان [illegible]
برین شمع آخر چه خواهی دید
که تا بنگری [illegible] روشن شب
[illegible] جمع [illegible] تیره
از این [illegible] جهان ظلمت
چراغ فروزنده چون مشتری
گرت یاره [illegible] ایزد بود
ازان جز ز خود دیده ات کور بود
گران خار بر پای افکار شد
بختی [illegible] نه پای مرا
که اسلام با باغ و سرای منست
درین تیره شب چشم روشن طلب
که تو خویش انگاشتی [illegible] خرد
نه تنها تو با جان خود کرده ای
بر و روز روشن شب تار شد
چرا [illegible] مرغ ابابیل ماند
نه [illegible] بلکه سنگی فلک
فرو [illegible] آن مرغ [illegible]
[illegible]
جنبش کبک شد مرغ بازی نمود
فرو [illegible] زمین خاک او [illegible]
کنون [illegible] گشت [illegible]
[illegible] هلالی دگر
[illegible] صباغ گل
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] دشت [illegible]

نباید این چرخه از پیش
چرا این چشم با چشم بر دی کارد
که چشم ستاره بخشیده است
اگر زال بر دوک پیچد رسن
شنیدستم این نکته از اوستاد
گران هوشت از سر زداید همی
چو بشنید گوشت هوسهای دیو
گرا سروشش آید دولت جایگاه
مرا سروشش اگر نشیمن بدی
کجا دیو آنجا فرود آمدی
چو میخوانم از گفته باستان
که جادو چو مرد فروشنده بز
گزین آنچه زین پیش بشنیده‌ای
نشه بر ز جادو دشش گر آشکار
کی گشتی بدنیا دوست دل
که دنیاست باطل وز دو صد سلی
چو بر شکل حق باطلی رانمود
نه آن بود کاو برز دار شاخسار
چنین است مهتاب بیمای مرد
ز چوبی کسان عقل گیرد کنار
تو از دو د افیون و طلسم
بشیرینی اندر ده نیشت زنند
ازان نیش خارش تن زایدت
پس از چندی آن ریش زهرابه
که آن را تریاک و دم چاره
بکندیت کرگس بچنگال خشم
که چشم تو با چشم مرده یکیست

همه چشم ستاره ز نگه پیش
بر آن یخ کلویش بخواهد فشارد
نخ زیر چرخه بر دوک پیچیده است
نه پیچد رسن هرگز این تهمتن
دم مرد جادو چو باد است و باد
کلاهت ز سر این رباید همی
نفس گشت بر تو نقشهای دیو
کجا دیو بر زمین در آن داشت راه
کجا معبد تو زمین بدی
بخلوت بگفت و شنود آمدی
نمی آمدم باور این داستان
کنید جای گر پاس مهتاب گز
ز خلق بربط نیا دیده شد
ازان چشم بندیست کز دیکار
یقین دان که از حق بود دل گسل
نیابی مگر از ره باطلی
طلب وعده داد و فرستاد نزد
بل آن بود کو خیزد از ... زار
ز کیمیی برآورده زین کار گرد
بگردد تن چون تو چو جان در کنار
بخفته و گر دمت باسبال
گهی از پس و گه ز پیشت
بخارش خوش خوشش آمدست
که آن زخم جز زخم جان خواره نیست
دو دیده اگر دیدت او بچشم
مرا نه ترا اگر که در خود شکیست

خوانی کم خونی
جان

مفهوم

چو رنگ جلد آهو بتن ترکستان
که چنینش چو چشم غزال است
نیارد زن آهو هم از جنبش خویش
اگر گرگ بر تن کند جلد میش
نگردد از و میش مسکین رها
از و تیشنگ بره که رم کند
فلک را اگر اختر چو بر جبین گیست
بهر جا که طرار و زیرک بود
بعلم بهیانه چالاک تر است
گرت دیده چون جام جان باز
بشو غره کین صورت مردیست
بسی بر تو غره ای ره سپار
بری قبه کش رنگ نیلوفر است
زن بشنو ای ماه تا دیده کاست
تو در هیکل آدمی تیز بای
که هست زین مردمان در جهان
درخت است گیتی ز نادانش
نخستین فلاخ که در عالم
شنیدی دگر بار کاندر نبرد
همه چیرگی بود با اهرمن
از آنست بد ادم در این دد نشان
که اندر جهان دیو را چیره گیست
دل سپید چو هم نشانی زنور
که گر کار گیتی ز دیوت زشت

بچشم اندرش بسر مه اندر کشد
ز عف عف سبا نگاه لالی تو
نگردد رهان زد چو از گرگ میش
نیارد زن هم میش از جنبش خویش
بناگه سر آهو بر در زمان
چه داند که این میش بر رم زند
جهان بر که آفتاب ع ابلیس است
بگیتی درون پیرو زیرک بود
پسر می برد بو زیان پدر
نهفته به بینش تو این راز است
که در شکل مردم بسی کژ دمست
تن اسب الاغ است دهان مار
سروش و دیوی بحکم اندر است
همه چیر که دیو دارو نه را
که آنجا فرشته است و هم دیولکی
بخوی فرشته کمر بر میان
بجنبی از و میوه آن شجر
همان قصه دیو با آدمیست
بر او رها ای برادر نبرد
جهان نیست گفتم باب الفتی
که تا باز دانی تو کار جهان
ره دیو با نرمی و خیره گیست
ستغفار آدم و تسلیم پدر
بود نیکوی ما نیز اندر سرشت

سعدی

شنیدم که کرکس چو شد گرسنه
شود کرکس اندر هوا ازرق جوی
بسان فلاخن بگردد همی
وزان جا نظر افکند سوی شیب
بجا جانور آیدش در نظر
فتد همچو ژاله که از ابر بهار
بر دود بر خاک بردار خوردار
ز بالا سوی شیب چون دود دود
نخستین بچنگال خویش کند
چو پرداخته زان جای دیگر گذرد
بهر جا که بینی یکی رنج بر
ترا اجر کرکس اگر جیفه داد
تو خاقان چین باشی یا خان تور
به نزد من بجز ناکسی نیستی
قوای روز شب تیره آن بهین روز
مرا بود با تو خطیب و عتیب
اگر بوخش تو هوش مرده نبود
کی کنز دل مرغ اندر کنار
تو جز ننگ لاشه کمکاری نه
چنوکه و چون غوک بر جسته چشم
زمین تا بود جای آهو و رنگ
زننده در پیش هیچ آهو خفته نیست
تو زین خیل کز قصد آهو کنند
بترسی هم زینگ و کند روباهی
بیاساید آهو بصحرا ز رم
با شیرینه در ناورد گیرد نگ

برآید بر اوج بلند از زمین
نه بر سان گرگ و نهنگ از دشت و کر
صهیل بر او بره چون دد همی
گهی جیب گهی راست گه بر دریب
که جاه از تنش رفته باشد بدر
فتد بر زمین یا که بر کوهسار
ز بالا فرو افتد از سنگ وار
بران جیفه کرکس چو بر دود شد
نیا در دو بر جای دیگر کزند
نه صافی دران ژرف هست و نه درد
که شست طعمه مرد بیدادگر
بیاد لب اهل بدین جیفه داد
چو لنگر راه داد او فتادی بدور
بدین جیفه جز کرکسی نیستی
بر و بال این کرکسان را بسوز
گرایید زین سو بخون در کمیت
برو کرگس راه برده نهی
برای اندر اقالیم به مرغ دار
چنو که تو مرغ شکاری نه ای
بنوعی دو رنگ ز نه فهر دو چشم
نیاساید آن از رم و ای زنگ
بپیشش زین تکاپوی و تعقیب نیست
هر آنان آهو تکاپو کنند
که وهیچ آهو نبیند بهی
بپرداخته دل ز ترس و غم
شود ناکام ان طعمه وصیه تنگ

تو ای چرخ گردنده ز آغاز کار
پرورشم از روم اندر بری
زه کاری تو بری خاکی است
نگار طبیعت کش آزار گشت
زگشت تو ای مرد که بسته است
اگر دیو هر دم بپیش نظر
ز آن دیو رشتم جادوگری
بسا دیو لاحول خوان دیدم
چرا صورت گرگ ناپاک کیش
که تا بره چون گرگ ناپاک نی
بر گرگ را صورت یوسف
نشانی تو عفت بر جای جم
برین ای چرخ اهریمن خو
دگرگون بجای ار که جالا بود
ولی چون سان خود گوهری
غوری کبک جهان و خون از جنگ
ار گرد گرداه بدین جایگاه
چه فرشته چون همه یافته تویی
زمین گشته بر زین خو و خاری
زمین آنچه رویانیده از بار است
ز اقبال و نیک بختی زاید خوش
ولی بخت او بار اقبال گشته
ازین خو کت از هیچ هر باکی نیست
بخورد هر کس بدو شناسنده باش
بد و گوهر هر کسی خوی او
نگرد مش بر هم نکی عقیم است
نژاده ز نیکی کرد در ایام است
بر ستن خوی زیبایی باش
بر و دگر بر مردمی خوی مرد

بسی گشته ام گرد این گرد تار
چنان کامدرین عهد نابخردی
ز بیم رشته زیم چهر گشت
که یاری بتن یار خصال گشت
ز ننگ درزن ارزن زگاه ور گشت
نمود ار گردد بشکل دگر
که در شکل آدم بلیس آوری
دو جهد در بر قران دیدم
بشکل بره کردی و گرگ کیش
بد رنگ و بز و میش آن پیرزن
دهی معجزه اجلیت آ ضعف
بیاری تو با گرسنه گرگ آرام
بکیوان [illegible] شکل بر جیس دوام
بمعنی نه فرخ نه والا بود
نخواهد شدن باز کبک دری
شتاب بسته دیو و فرشته در جنگ
دلبست بر نیک و با بد
رخ از شر و در دمی آزوم نور
که تخم تو رویانده این بار را
بر نیکی اقبال و ادبار است
زادبار تو بد این اندیشه
برین سان روزنه به چال گشت
بر بسته ام کت گهر پاک نیست
نه با تو کم از تو هر سپهر باش
که تن گاه زشت و گه نکو
وگر زشت دیدی بتر هم بدید
نه اینکه آزاد یا برده است
نه دل داده نقش و نگار تکلی
وگر چند زیبا بود روی گو

بود خوبت ار زم چون حشو دلق
بود نخ در آن خوی گردد درفت
کنند مرد در بهر و بدان سان بسیج
چو جان از خورتن کم اهریمنیست
ازین حامله می نزاید سروش
تو ای بدکنش ورز بد درزه ران
تو بر آبگیری و بد آب ده
تو خود تخم بر خاکش بپراکنی
از یرا از می خار و خو میدهد
بهر روزه کاری دگرگونه خار
خلیده از که دیروزه خار تو دل
چو پیدا شود بر تو بدکاریت
زبن برکن این تخم ناپاک را
دگر تو درین کار آری درنگ
تهی مانده بینام جای ترا
بیک گو فرو رفته ات پای باد
فراخای را تو باریک باد
ز تو باد خالی گذرگاه تو
کمر بسته مردم بود تیز تنگ
گسسته کمر باد دو پیکرت
لبالب شان نشیبت نیالوده باد
فتاده ز هم دور هر یک جدا
گز آن مار دیدم گزین ترا
برادرده ها کسی نیست کس
همه گاه می در کشی سوی خویش
اگر کهکشان تو گم گشته بود
چه بودی که گوهرت ز آتش بدی

ولی نزد حق که از بهر خلق
گزینوش بد روی و ز آنوش رسته
که جز حق بدل در نگنجدش هیچ
بجوی فرشته ببالیده نیست
چو از در درازدان برآرد خروش
بشته یاری بد بیفشرده ران
از یراست ویران شده از تو ده
بران تخم راننده گاو آهنی
ولی خار و خوهای نومیدیم
دگرگون خاری بیاری بکار
بود خار امروزت جان گسل
اگر چند پیداست بدکارت
رهایی ده از فتنه اش خاک را
سراز دها را نگونی لبسنگ
به بند گران بسته پای ترا
بقای تو زین پیش کم پای باد
رهت همچو رای تاریک باد
نه تو باشی و نه مهر و نه ماه تو
توی پشت و ستوار از جنبه رگ
چو دو کودک خشک لب در برت
ز پستان تو شیر پالوده باد
یکی با سهیل و دگر با سها
نه یاره تو خواهم نه زین ترا
تویی شوره دیو دریده تو رخی
مگر گوهر پاکی تو آی زشت کسی
همان به که گوهرت ز آتش بود
که گه گش بدی آن نه که گش بدی

که گه سوز بودی که افروزنه
رکابت گران ست و تیزت عنان
اگر زانکه انگیزنش رستخیز
چه خواهد بدن نیز پاداش تو
ندانم که بالای تو حال چیست
بهارت اگر زشت کار بدنیست
مبادا ز من بر روانت درود
گرایدون گمانی که مشکین پرند
نژند بدنش کند آنکه بافیداو
ندانم برابا چنین بد نهاد
اگر کام تلخم چو شکر نکرد
نه تنها نه هم داد خواین سپهر
نبرده شبی مهر زین زمانم مرا
ازین بار ورت نهای جهان
نشد هیچ شاخی هم از باد دشت
که جا زیر آن شاخ بگزیدمی
ز سینه تو ترکیبه ترسینه زیست
ره بام تو گر نه انسیتمی
همی نالم از غم که با لیم نیست
وگر نه برین بام بر رفتمی
شهاب تو گردیو را نی کند
بی جوشش صفرایت ای خشمگین
اگر بهر دیوانه زنجیر و بند
ببایت که گرچه چون تو دیوانه
گرم چرخ زین گونه نفشاردی

کند روز گه شب که شبش روز نه
یکی خواهدت تیغ و دیگر سنان
بود بر بزه کار پاداش ایز
ستوهی گرفتم ز پرخاش تو
برین بجز جای او جال نیست
رسد تیز ناهی که درد دینت
که هر کاشتی بد نخواهی درود
که پوشیده می نگردد نژند
چو دد زید داند شکا فیداد
چه نقشی برین تخته کژ او فتاد
نماند از جفاکیش ستمگر نگرد
بنگشود بر من ز آز تنگ چهر
یکی سیدمی درفانه مرا خیال
فرو بست دست من این باغبان
نه یک پخته میوه ز شاخی شکفت
چو افتاد ایش میوه بر چیدمی
چه سازم که بام تراز نیه نیست
بتو راه جستن تو انستمی
برین بام عالی مجالیم نیست
بسفته جگرگاه تو سفتمی
چرا خوی تو دیو جانی کند
پزشکی نجوشانده سرکنگبین
سزاوار تر آید و سود مند
چه از او لانه دچار افانه
کجی خاطرم داشتش انباردی

چو دیدش بر جهید آن [illegible]
بر آشفتم آشفته مغزیش را
که او بگینه توز و مسکین تر است
فرو بسته زین کرده تنگ آورد
چو با گرگ باشی ره [illegible]
همی تاز در اندر بیت روز و شب
یکی ایمنی [illegible] جستجوی
به آن برق سیری که برق جهان
[illegible] غصه [illegible]
نمانی بخور جز بغفلت [illegible]
ولی کارت اینجا [illegible]
بخود بر گمانم چنین بود پیش
چو [illegible] به تیم [illegible]
در [illegible] هم درز پیراهنم
تو گردی [illegible] همه از فراز
گراز و نیز کارت فراخی کنم
[illegible]
که یار دگر نیستی زیر کار تو
همه گله هم تو گرگ [illegible]
تو آن گرگ [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
بهر رشته [illegible] که آن او فتد
چرا رشته [illegible] او فتد
شنیدم که اندر نهان [illegible]
گر او چو [illegible] در کام تو [illegible]
چنینه [illegible] آب [illegible]

اگر [illegible] لکد [illegible]
بهر گام در پای لغزش [illegible]
که زهر آن او [illegible]
که بر [illegible] عرصه تنگ آورد
فرو [illegible] از مردمان [illegible]
مگر [illegible] باز [illegible]
که هم [illegible] تیز [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] پای تو [illegible]
که گوئی [illegible]
[illegible] بیکانگیست
که از بار تو [illegible]
که آسایش [illegible]
نه تیز [illegible]
که یار [illegible] از کار [illegible]
[illegible] دردو [illegible]
[illegible] از [illegible] آهنگ تو
[illegible] کار [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] پاس [illegible]
[illegible] روی [illegible]
گره [illegible] اندر [illegible] او فتد
که او از گره [illegible] او فتد
[illegible] پاک گوهر بود [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] چنین در [illegible]

چرا آتش [illegible] سرکش
سکینه تو [illegible] روح بود
[illegible] اندرون [illegible] خلیفه وی
اگر تو [illegible] سهی
[illegible] آن [illegible]
[illegible] دارد ترا
[illegible] قصت [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] جنبش [illegible]
[illegible]
[illegible] از تاب [illegible]
اگر [illegible] آب [illegible]
نگارنده راز آغاز [illegible]
[illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] که این [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انجام [illegible]
بسی دام [illegible] در راه [illegible]
بهر دام در مرغ [illegible]
بدین دام [illegible] انجام [illegible]
بیاید صیاد مفتاح [illegible]

اگر نه که [illegible] آلست
سفینه تو هم کشتی نوح بود
چرا [illegible] خلیفه وی
چرا [illegible] احمق و ابهر
چرا [illegible] رانده
چرا [illegible] دارد ترا
[illegible] از تو [illegible] تازه است
[illegible] دول [illegible]
ترا از شرف [illegible]
که جنبش [illegible] آتش است
[illegible]
نه [illegible] نه [illegible]
[illegible] از [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
چرا از تو [illegible]
[illegible] آنچنان [illegible]
دگر [illegible] بازی نمود
که البرز [illegible] تیغ
[illegible] اندرون [illegible]
[illegible] رخت [illegible]
چو پیران [illegible] جای [illegible]
[illegible] شکنند
[illegible] کام [illegible]
بدین دام [illegible] مرغ [illegible]
[illegible]
که مرغ اندرین دام آرام [illegible]
بدست اندر آورد [illegible] صید

نهادست این گنبد تیز تنگ
مپسند از صیاد گر دام جست
بهانی نیست گیتی جز آغاز بود
فسانه جم و دیو بگذشته نیست
تمدید کین بچه آزرست
ستمکاره کس بود تو نبود دل
به تدبیر صورت مشو غره هیچ
حجاب [illegible] صور چو گهره زد ترا
فلک چیست ما ادیر گرده باز
چو در جنبش حالی دائم ما
نشیمنست ما کام مار گزست
بود تا پر از دانه انبان خاک
زانبار اگر موش دانه برد
ترا ای کهنه ساز نه در ساز
چه برخاست فریاد طنبور دی
از آن دو شه در جهان فکر؟
نکوهیدنست نه از ره هوس
فرشته که آراست بچه بهشت
در آن خانه چون زاده [illegible]
چرا آوای او چون سراغ ماه
نو سر برانگیخته که او برنگاشت
گیاه خور گشت ولی جانور
که چون جانور شد بشر را غذی
چو نطق بشر گشت قوت بروش
گرفتم که دل از تو بگسیخته نیست

پی موش گربه و پی گربه سگ
که صیاد را نیز صیاد هست
بگو کادم و دیو ناب زبود
نوشت این حدیث و کی گشته نیست
که لا دست نزد و در آذر شت
تو گشتی جهان اندرین رهروان
بزن هیچ و خم ازین تاب و پیچ
کبست نمانیه طرز دترا
به هیچ بر باز نشیب و فراز
بگو بر که زنهار آرم ما
سیاوخش در جنگ ترک سوز است
پر از موش و گربه هست دامان خاک
بزد گربه موش انبار خورد
بجسته کسی از درون تو راز
که هیچ نزد بینش ز بوزور
که بر جنگ دوری کشته زیر زور؟
همی بر دمد زین سر دوش نفس

دلم را برابر همه این بهشت
زبان روز و شب گرد آن خانه را
سپس کلک و دفتر گرایان بگو
که آیینه صورت نهفته ترا نیست
بشر گشته چه گشته تو ترسیز
سخنگوی و ناطق بیفزو بکذی
سروش از راز بانش برازد فروش
چه عیب است کان دانی بگسیخته نیست

[illegible]

اگر گشنده تو را این همه داد از جهان
کجا تیره سنگ که ماه تو نیست
گشا هم چه دست بیداد دست
هر نیرنگ آن جام شیرین لبان
ستمکار و جبار پرور تو ای
سحر ای که بنیاد شیراز را دی
خدا دانه ادرانه چون شاخ زر
تو ای نقش آرا برین تخته بر
از آن دیو بر شکل جم آوری
[illegible] همه مرد و زن
گرانی همی کو تا بشی و رنگ وی
که دین چون در خور داد رنگ نیست
وزین یک زمان تاج و افسر کنی
نکوهیده مرغ گر ازین زمین
چو دار در زبارت شکل فریبی
[illegible] این قصه بر
توانا خدای ستمگر نیست
نکوهش کنیست نامه جهان [illegible]
زین گر اگر که طعنه زد
[illegible] ازین گر نیست
[illegible] گردد بطلان [illegible]
[illegible] این جهان [illegible]
[illegible] داد خواب [illegible] داد

ستمگر تو می پروری در نهان
بجز سایه دیو شه تو نیست
جهان پر ز روز و فریاد [illegible]
چو موی بدر فشار از انگبین
دگر باره در دامش آور تو ای
هنوز زین نفر نهد مرداد دی
بدست درود گر تو دادی باز
تو ای حلیه پرداز این سخنه
که در چشم بینندیم آوری
چو بنشیند بر شکل جم اهرمن
ورای جم کجا رفت و فرهنگ وی
سر او بجز از در سنگ نیست
پسش زدی چاک اگر کنی
[illegible] زبار تو نیش گردهش
ز دیوان هزار و [illegible]
ستمکش تا دامن ستمگر دگر
از آن التماس هم باز تو روان
نکوهش کن نیز [illegible] دگر
نشانی چون مرغ [illegible] بر
زنان گر گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نه از تیر موش سوراخ کرد
دو چیز است مردم در او همچو آن
ز بیرون یکی مرد از پوشش آن
بگویمت کاینجا نخواهی تو ماند
رسنهای این خیمهٔ چار میخ
برهنه شود جان خیمه نشین
نه هر جان بر آسمان فروزان بود
ز جهد سما تا فروزان روی
زخوهای بد جانت فرخ کند
بمهر و وفا بایدت زیستن
همه بر هوای خودت چیر باش
تو با دشمن ملک و دین جنگ کن
تو شاگرد دین شو نه شاگرد کفر
جز این کس بگیتی درون نیست
بود شاه آن کس که سایهٔ خداست
گر آنکه با نور حق دل فروخت
همینست پیر و همینست شاه
در این ده کده او بجز که خداست
ستانهٔ درش قبلهٔ طاعت است
جهان چون همه آفریدهٔ خداست
بجز آن خلیفه همه باطلند
ولی خوی دیوی چو آمد بکار
جهان بین با قطاع دیوان شده
دو دیگر خرد کو بکور است
خرد گر درون رهنمون آیدت
بتن بر شت سلطان آزاد است
ترا باز دارند از هر بدیست

خور گربه یا خور مار گر
یکی از درون و دگر از برون
که از فر یزدان گشاید زبان
همی بایدت آن شیر زان کوی راند
ز بالا گسسته شود تا به بیخ
چو دست کلیم الله از آستین
بسا جان کز آن خیمه سوزان رود
نه از آتش آز سوزان روی
بگوشت ندای روا رو زنند
سوی خلق با لطف نگریستن
پی دفع دشمنت آژیر باش
نه با ساز کارش آهنگ کن
نگرد از بنه گرد بر گرد کفر
جز این شه مگر سایهٔ دیو هست
همه مایهٔ او ز مایهٔ خداست
نه از بهر دنیای دون دین فروخت
مخوان جز که او را تو سایهٔ اله
اگر چه بصورت حقیر و گداست
که عدلش بدار برز ده نوبت است
خلیفهٔ خدا اندرو که خداست
بکم پروانهٔ شمع آب و گلند
جهان گشت از بهر دیوان بهار
ز دیوان جهانی غریوان شده
ترا از درون پاک پیغمبر است
بکف دیو هر کس ز تو نان آیدت
نه هر دیو هر کس که پیدا و خوش است
مرا شهر است را او نهار و خداست

[illegible]

شر است گردد بموی بهار
که بخوان دیگر شر تفضلی
خرد نیست آنچه که رست از درد
چو نفس از ره عقل بیرون رود
تو ایدون گمانی که نفس از هوی
غرض زین دو پیغمبر است این سخن
ترا از قضا هیچ بهره نبود
نه زان است نصیب و نه زین بهره‌ورش
تو دیوی ولی دیو نا پخته‌ای
ز بر کسی تو با خویش اندر بدی
ز نابخردی نیست دردی بتر
فسون مسیحا گل مرده را
دل مرده چون سنگ داد از بهار
گل مرده را جنبش مسیحا
قبای بصیر گونه نخ بافته
از آن دیو بیمار آب چشم
نگویم ز تو چشم بد دور باد
که مرغ دلت چونکه پرواز بود
بهر رگ که در تن است با تن چنان
از آن رسم دیوان بسیند سپه
تو هش بکن دیو را گر که او
تو هم پیش آدم که حق تو بود
بجز نور آن دیو کافته است
تو نی نور آن دیو وارونه کیش
که بر بن گواهست باد درخت
خرد آدست بهرا چون بلیس

گرفتست اثر [illegible] را
هم از نیست بار گران اکتفی
خرد نیست بر گناهوس باز بوده
نه بر ره که در ورطهٔ خون بود
بر انگیخت که همچو عقلت و بس
یکی از درون و دگر از برون
بحقه درست هیچ مهره نبود
از آن ماندهٔ هیچای بیت و بخش
که در شیر آن گرگ جنین بچه
فسرده ولی از برای که نابخردی
فرو ماند عیسی ز درمان فر
وهر جان تو نه دل مرده بود
بخواهد شکفتن گل مرده وار
کنند زنده تا باز بو سنه چه
که گستر لطف آن دشت وشخ با نسیم
که تو از فرشتهٔ خدا بخشم
ز خشم خدا چشم تو کور باد
نترسند زین دام وزین کار بود
در و خون ابلیس گشته نهان
که بر سلطنت خویش خندد همی
نیاورد سر پیش آدم فرو
نیاوسه از بنه سر فرود
کسی کو ره آن بدار فریب است
تو از پیر رو ای آزاده رفت
شکوفه نبود خود نگار درخت
بلیس است همباغ دیو کاسه لیسی

را او بهار
ما

زراز دعوت عقل غافل مشو
چو بر جیب خود کاه جای مزن
بعو آنچه که عقلت فرمان روا
ستم نیست هرگز در آنجا روا

چو آواز خورش خود دادش او
چو از کتف ضحاک دو مار رست
نیستی درا اکنون یک نیست
بجز خیر آل و تبار و تیشه
دگر باره شد گرم بازار دیو
فریدون فری خواهم از کردگار
فریبنده دیوت بر سمند دید
بدو مرد را از درون پاسبان
بزد بر دلت نقب دیو از درون
چو دیدش تهی از فر دیگر
بجز امرزش بگرد آدم فرود
برو آمد و می بر نماز و نیاز
از آن سوی آدم نیاز نماز
گرفتم بصورت که تو مردمی
چگونه برای تو بالخیه دیو
تو شاگردی او کهنه استاد فن
گر از کرده خود پشیمان نه
یقین دان که از پشت آدم نه
تو فرزند آن دیو مستکبری
نزد آن که بد جفت آدم بهشت
برشک آمد ابلیس از بدرگی
اگر گو هر د بو آتش بود
چو از گوهر نیک و گفتش زرشت
برشک آمد ابلیس از آن جفت حور
برگشت و در مغز شن لهو دیو
بدین دانه آدم بدام او فتاد

فریبی بدین رنگ بود داده او
همه مغز سر شام و ناهار جست
که فرزند آن حمیری دیو نیست
گر آن شاخ ای قلم بار و بند
پراکنده شد در جهان بار دیو
که از تخمه بر برا بود مار
از آن سوی تو دام خود گسترید
خرد از بد دیو تیره روان
چرا جز نبینی از فر در همیون
چو ماری سر آنجا و نو چنبره
بر و خود تا چند در رنگ و مهر
که برو رفت گردد در تخت باز
که خود منی از نخوت و کرد و ناز
نه مار آگاه و نه کرد و دمی
که هر حال در مکر و در دیو
تو نی نو نهال او در خرت کهی
چو آدم در توبه کو باز نه
که بر زخم چو باز مرهم نه
نه نادم چو آدم نه مستغفری
چراگاه او بود بی رنج کشت
از آن تازه رویی و بشکفتگی
همان آتش این زبان سرکش بود
بدین هر دو بر نام آتش نبشت
بر آدم ببستانه دار اسم و در
همه جو فروشیده گندم نمود
بدین دام شیطان زبام او فتاد

بر او بوس دان ز شیطان دیو
اگر رخ بز و طمع آز ده
اگر روی این ملک ناز فرشته بود
سپیند در امید دل که بگفته گشت
فریب بوس شاخ گاو داماد
با خوشه های مرد بر بخت دید
چو از دشت و دامن درو کرد بلند
بی عطر ده از آن سنبله
گذر کرد آن ارزومند شاخ
که گرسنه فرخ خوشه دید
چو یک دسته از خوشه می چید مرد
همی فرخ خوشه آراسته
شبانگه یکی شیتولان در گرفت
سوی خانه از آن شهری آن فقیر
بدین رنج و خواری بی طفلکان
خداوند نه ایم بیتیم
که گیتی شمل دگر باختند
چو پنجاه آن خوشه چینان کنند
با جو فزان فوج خوشه هیر
نمه گرد بچاره از گران
بجمع النهر از دون ماند فر
بر آن سوی بر ره سپرده گرفت
ز دل شد فلک که وش از اه
خداوند خوشه نمه گرد و دید
چو آتش سوی او جهید گرفت

رها گشته کم دان ز شیطان دیو
همه چشمه بر سوی دوزخ شره
و خیر و خوبی بر و بسته بود
بهر بد که انگاری آلوده گشته
که از نخ یک خوشه کاو دهقان
که از کشت درویش خوشه چید
فلک بر روز درو سنبله
بهار باقی مرد شکایای کله
بر آن خوشه های مرد دل شاخ شاخ
که آن خوشه های گردی او دید
بر بسته دگر بر شی می گرد کرد
بی طفلکان تو بسته آراسته
به بیت دیر دادن بر بهر نشست
ازین پیش گیتی از آن بگیر
نیارا تست ناک خوان
چو گردم زدم بر نهفته نهفته
همه بیرق آز افراختند
جهان رفته زین دیو دنیا کنند
نهاده بی خوشی تو نه ده
ز جو دسته دیر و ز گندم گران
سوی فرخ خوشه شد ره سپر
سوی خوشه رفت و خوار دل گرفت
بدین بار رود شاخ یار زیر لقت
چو آتش بشد از خشم دانی جو دوید
دو گو شش بر آنی بر ملا گرفت

بریده آن دو گوش خر ساده را
فراز برید شاخ گاو ارقال
جز از مغز خر آرزوی محال
ترا مغز خر بود در کله نیز
مبادا سرت ز شیوه تهی
ترا جز که تقلید مایه نبود
ز بی خیره بازار دانش نفس
تو او در طلایه چنان بردم
هنوز دست نشد کو زشت بدی
زخوی بد دیوا که نه هیچ
اگر مرد دو زخت بار جاب
جهان بود آرام و بی دولم
از آن روز کین دیو آمد بکار
ز هر جا ابلیس برخیزد
که این دوربای دیو جادو سرشت
ببینند بود بهر جنس بشر
یکی جز خوی دیو بر این
مرا با من گوید براز سم کین
مرا چون جهان گشت عبرتکده
نه شرم از خلایق نه ترس از خدای
و دیگر که مکار و وشان زشت
چنین خوی جز خوی ابلیس نیست
نفاق منافق دو ستدو را
بجز کافر مخنث سرشت
سواری که ز مینه مرکب او
سواری که بر پشت ادهم نشست

که خود بسوی القضا داده را
دو گوش خودش نیز بر باد داد
نیرومندی از ابله بر خیال
که تا چیز را بر سر دی بخیز
که بس تیزی انگند از ان تهی
چه خواهی بدین مایه بوده و جود
همینست انجام کار مرس
که هرگز نبیند روز بد
چنانست و حاصل نا بجز دین
برنهاد او بر گرفتن بسیخ
وگرنه نبود ... زای
در افکند دیوی دراز زلف
کشاکه قدم گشت اندر دیار
بنه و بار برست و خیره سیر
که جز تخم بد در زمانه نکشت
بی فتنه انگیزی و شور و شر
که دارد بخود مهر و اخلاق کهن
جهان رو اگر هست گو باش رنگی
چه غم گر تو با رنج مصیبت نقه
چنین کار نبود شگفتی فزای
نه این خوی مردان که خوی زنانست
بجز خوی آن زملک بس تنها
بهند اندرون کرد و هانه بود
بدل مهر این بچه دلداده ات
ابر پشت رخشنده اشهب نبود
بغیر زنست بر ایش محکم نیست

ولی ... و خشم ... زاده در ...
ناز آن ... و گاه ... اندر ...

سلیمان ابن ... الدین ... این ...
ز ... او ... ...

بود هر دو به نامکه زیر اندرش
دو زنگی ابلیس ... ... خری
ز دانه بود مر اغوا نا گزیر
که او وز ... ننگ با شد فزا
بدین دانه آن کس که صیاد گشته
شه میرگی ... مکرش فریفته
بود مر فریسیده ... هیچ ...
نهان مراد و راست آموزکار
دگر گفت که صد و وق ... باز نیست
سر اند در قصه آن نعیم ...
با آن ... گرم او بند و ساز آورد
قرش بایه کار رز ابلیس جاه
و هر مرکی زین فریبای نهاد
که دین و قد خو سلاح و پند
فریبنده بوسیت دین و قود
بسا خاندان کز شرف بهره بر
چو ماهی ز ... گرفت دلکف
به نیرنگ ابلیس کز با خبر
برافکند شد آن کهن خاندا
بسا کاخ خفر ... از مه بسر
بشد کنده از بیخ آن کاخ خجا
نه میر بزرگ ... دره ...
همیدون در دان ... کار قوم
گر اشتر ... سوزان ... گذارد
بجز دین که در خواجه ... نیست

بود ابلیس زشت بدگوهرش
برین یافت دیو از جهان آرزوی
بفرزن تو بر حیلت مرغ گیر
فرود آید و مرغ را از هوا
اگر چه ملک این صیاد گشت
چو چو دید فرا فریبش نکفت
که این آشکار است و آن در نهان
که ایدون با ابلیس کرد زشت کار
و با یکه نه سیما ساز نیست
نصیبه ... در مرد جادو نهان
ره و رسم ابلیس باز آورد
نه از تخمه ... وا در بس داه
بجز خود ... کشش و بینی بیا
فهد ... صلاح و پند
که بجز ... ... این دایه
کاو رزمی ... رانند بر
فروزند ... اندر تا رش شرف
فراز ... و بستر و ...
که شد دو بر آرز و کام داد
جهان ... برادر گر بر
بیفتاد بر خاک ... کاخ
نه چون همسید ... بگینه ... را
نه کلبه ... نه ... ...
هم آشنه ز روزه ... تو اند گذارد
مر آن گر ... ... نیست

ترا دیدم که وصف تو چاره بود
شب و روز کارم همه رنج او فتاد
بهاران نه من که از کوهسار
فرو شد چو از پای بحر خزر
برآرد همه طاق و پیرایه بر
همه تن فرو چشم و ریزد بر
همیدونم از زخم این خیره خار
که هر دم به نوعی بیازارد دم
مرا از کیدای تیز گردون بکو
چو ابر بهارم بچشم اندرم
از آن جا که دو چشم مردمید
چنان خیره بر اسپ شد مگر شنی
چه داری ازین هفت اختر امید
زبر سیه کار و ماه دو رنگ
نه اندر هبوط و نه اندر صعود
جز بر ظلم و زفت بنیاد نهاد
زهی آینه عکس آن نقش هست
زهی گوهر آتش طور اوست
هم از پای او مینو گردنک
بکرد او روا برزمی هیچ حق
نهادست و فزون مدار مهان
ببیند خرد بیرون جهان آنچه داشت
که کار جهان جمله یکسر بهشت
جهان راز خود آشکار انم و
بگردست باطل چو درزی دهان

که خارش همه دشمنی و کار بود
که از دیدم آن ته نه وردادو فنهی
بلا بر سر ابر بالنده زار
بر افشاند از چاک سینه شرر
فرو زنده تیغ جهد از تنش
ندانست دلاور در دشت بر نهنگ
بهر دم بر تیغ شکیبی و فشار
بر خم دگر گونه افگار دم
چنانم که عیسی زکید جهود
بدم آتش انگیز و زیرم
وزین تو لها که اگر ستم شنند
که شد والیت نام هر گز عزتی
زبهرم و کیوان و ناهید و تند
وزان خلاصه تا وقت رود زنگ
برزین خیل کس و نیر جان و گوی
بشر عزتی بر داد و بر داد شان
که از کلک تصویر این چرخ بی
زهی زنده و مرده از صور اوست
هم از ابر او شسته رو دشت و خاک
از آن برد و زر ابیات گز سبق
پی و زور و منبر پی شحنه دار
بدل اندر و بر رخش بر نهاد
سراسر همه کوی و کاخ لشت
که پنهان او جز که باطل مهلت
بر و دزد حق راه و حق شد نهان

تو ای باد بیا چرا هیچ با
رها کن تو نال به یاران من
مگر عفو یی از ذو الفقار منی
کند حیرت دردی باب پی
ترا دل بخون همچو نی کفته نیست
همی گیرد نباله از نگار خویش
تو ای رشته از سینه بره کی شد
شرر های ره دست اسخن
برو خویش را با تیغ خند کمی
وگر به نگردی زبر گردن
مگر گرد بقرا بیت روشن
هزاران منزل پای بنگی من
دلم برد گفتی چو خوبی نشمر
زره با فتن زان چو خم چو دافه
کلام دو آهسته کلکم چو تیر
بسی چو مغز نزد الفاظ پوست
دلت گر که زین پوست رنجه نه ام
دلم گلبن است و زبان بلبلا
چو ازبار شکر منتی ز دست ای
چو با دست خامه پیوسته تند
شگفتی بر مرکز کلک چنگ دید
کمندی تو آنگه مه در قصبتو
چو گر ییدتا ماه و خورشید گیر

ترا بوی بوی من خاک
بپای برو درفت ای لعل الماس من
که چون جمرد در کار زار منی
مبند لالا ایالی درین سال پی
رهی رو که پیش از تو گر رفته نیست
میا بی محابا درین راه پیش
بیا فتی زان تیغ بی بیخ
تو با آتش و پنبه بازی مکن
بنی بلا بر ابر بر بندی کمی
بنه دیده از دور بر گردنی
بچشم اندر این گشته گرازمنی
ترا زو بی بخش گنج من
فرشته الهی بجنبش نزار
که از جنبش باک آرد شن زاد
که آنجا که هستی بود باک تیر
سوی پوست می نگرد مغز دوست
بسی مغز در پوست کنی هدام
بچینند زشاخ گلاکی نگاشت
ز چند کسان طوطم عار را
تو گفتی که با اختر البته شد
شگفت آنکه از کلک اختر مه
در افلاک مه و مهر داشتست می
بر پایه زان بخت جنبه گیر

بنده رسیت برنا فته بود ازو
نهد از حراق ار دو دازو

[illegible]

برالمیس

یکی ابر برشد ز کهسار پیش | تهی زآب دریا گرانبار خویش

ز گلگونه نقشی که عشقی علی مطاف | به پرواز برشد ز نیلگاه قاف

بگسترد پر تا به دریای چین | بپوشید یکباره روی زمین

فرو شد در آن آب همچون نهنگ | زمانی در آن آب کرد او درنگ

با موج کانگیخت زان آبها | چو خورد اندر آن آبها تابها

در آن آب غلطید سیمرغ قاف | با قاف کانگیخت زآن آب صاف

برانگیخت خرپشته‌های بلند | ز دریا چو خود را بدر با فکند

بکردار ماغان که در آب خورد | در آن ژرف دریا بسی غوطه خورد

بدان آب شوخ از تنش بازگه | چو پاکیزه شد باز پرواز که

چو ره در هوا آن بخاری گرفت | هوا بوی عود قماری گرفت

همی‌رفت جنبان به پرده هوا | برافشانده لولوی تر در هوا

زمین طبیعی همه گوهران | چکیده چون از فلک اختران

هر آن قطره کز بال عنقا چکید | چو طفلان ز پستانش بلب برمکید

تو گفتی که از طاق چرخ بلند | هر آنسته رگها را گسستند بند

چو بند ستاره ز گردون گسیخت | هر آمد لشکری بر خاک ریخت

چه دارش ز اختر فلک ترشه | برآورد اختر ز هر گوشه

ز هر گوشه باغ گر بگذری | نبینی بجز زهره و مشتری

چو چشم افکنی بر سمن در چمن | زده چاک بر سینه سیمین پیرهن

چنان آیدت ای شکرلب گمان | که آمد ثریا فرود آسمان

زمین را شکم پر ز استاره گشت | هر این گود کاز احوی گهر گشت

چو بر جبین بر که لذ خاک سر | یکی لاله بنمود اندر نظر

زبان در آنخامه کش تیر راه | یکی گر ... بهر سوسن بماند

چو بنشست در باغ آزاد تیر | بسوسن زبان قلم داد تیر

اگر سوی نرگس نظر افکنی | بر قسمتیکه سیر گلستان کنی

اگر چشم ناهید مخمور بود | در اقلیم او هر شبی کور بود +

بمرغ بهاری همی سور داد | بنرگس بهان چشم مخمور داد

چو لاله در آن چشم مخمور دید | تن از ناتوانش رنجور دید

دل لاله از داغ او تف گرفت | عقیقین (کنجاب) برکف گرفت

که تا در خمارش شکن آورد | شهاب ... اهرمن آورد

خمارش از آن بایه شکست هیچ | شب و روز نغنود آن مست هیچ

بدون جلب گلنار از شرح نار | چو بهرام لعلی که رخشنده نار

... آهنگ کافکند در خاک بار | برخ نسترن گشت وآمد ببار

قمر چون گلین پرده از رخ فکند | بنفشه و سوسن را بهم در فکند

سمن را همه سیم بود دوده دل | شکفهای خوب بر بنفشه نهاد

چو شوری برآورد از خاک سر | که خواند مرغ دهقان ستاره سحر

+ [illegible]

سحرگه گشت در باغ دل تابان فروز | چو رخشنده خورشید در نیمروز
شگفتی چو از نیم رخ گل بهشت | ز گلگون که از شاخ خورشید رست
ز دانه که از شاخ خورشید زاد | و یا گلبنی چون دیهیم جمشید زاد
چو برف گل آمد ز اورنگ خویش | بغیرت بداد آسمان رنگ خویش
بتابید اندرون رفت و خندید غنود | بپوشید پیراهنش جامهٔ کبود
چو بر کوه از آن آب روشن گری | بپا آمد از آب نیلوفری

چو گوهر ز دامن برافشاند مرغ | ببرد از نشیمن سبک راه مرغ
چو بنوشت سیمرغ دیبای خویش | نهان گشت در زیر پرپای خویش
سپیده زاغ شب چون بنوشته پر | خروس نیاورده بانگی بدر
قنادیل این دیر گردنده نور | نبرده ز گشته خمش افروز
هزار آفرین گردون و فلک نهی گردان | سر از لانه مرغی نکرده برون
نشیمنگه کاروانی هنوز | رسن در چه ریخت دلفروز
نه آن طشت زرین که بر سر ز چاه | نه سوداگری دلهم سیم سیاه
گره در دیده هر شب نیاید زخم | بهم نامده آنچه ز تن دور بهم
هوا از لطیفی نظر بخش تر | زمین هم از شید زر بخش تر
دل از روشنی گشت چون جام جم | جهان گشته از نم چو باغ ارم
در چشم زاهر سو فکنده کمند | بر این بارهٔ بیقرار بلند

گشته

بهر سوی انداختم رشته را | نگه کردم این گوی سرگشته را
سطرلاب بینش از جنوب و شمال | شب اندر آن شب ستاره سگال
نگه کردم این گنبدی دیدم آئینه گون | پدید از برون و نهان اندرون
همه حکمت‌ها درین گنبد است | ز گنبد برون چشم ما از بد است

بدیدم ز هر گوشه‌ای منظری | چو سیماب لرزنده هر اختری
بلی چون خرد گشت آموزگار | از آن است لرزنده و بی‌قرار
نه چون ترس و لرزی که اندر شماست | که این ترسی از بهر آب و گیاست
ز طبع بهیمی که بر لای تست | بجان اندرست این همه ترس رست
بترسید ترسی چو شد خرد کوه | شکوهیده ترسی چو دید آن شکوه
دگرگونه ترسیست مشتاق را | که پیوسته جویست اشراق را
از آرایش همواره لرزنده‌ایست | که همواره‌اش مردن و زندگیست

دمی رفت در سیر همچون غبار | دمی بار گردش اندر کنار
چو رفتم من از دیدهٔ خویش گم | همی بودم اندرین گنبد تیز گم
گهی زد هوا تار و گه روشن است | گهی فرودین و گهی بهمن است
کند زرنگار آنگهی چهر دوی | که گردد هوا پر ز زنگار روی

چو کردم ز روی اختران من نگاه / مرا لیشت شد سوی ایزد ز دتاه

به وضع دلیری در آورد هم رست / هر اختر تنها بنمودم درست

اگر انبدی بود ورا قربی / هنوز از پی دیو جز عقربی

همی گفتم از دور با اختران / که ای رهروان دیرگان آذران

چو ره یافته گردی روشنائی / نه سوزنده مردیوار سینه ای

فنده ان اگر بشمار آفرید / نه بیکار نیز بهر کار آفرید

نه بر جایم گردون که در چشم دید / بلند بهر چون منجمان خرید

بسی نقطه بر جا زبخش کنند / دگر زانکه البرز بخش کنند

چو ملاح بنمود ستاره شناس / نگیرد ز دریا ستاره قیاس

بدریا دردن گم کند راه را / نه یارد بدون از ذنب ماه را

نگه کن درین گلستان بلند / شکفته گلان بین همه خند خند

ببین حاجت این گلستان از کجاست / ضمان دار نشو و نما این هواست

نه بینند بیک و نت چندین رسته / همه شد شکفتان یکسان همه

ز خاور روان گشته تا باختر / فرو برده در باختر باز سر

ح همه ساله ایدون بود کارشان / بپرسید شان کیست سالارشان

م) دگر باره گشته ز خاور پدید / بجسته در باختر را کلید

گه از بین گرایش پشیمان نیند / زمانی ز پویه تن آسان نشینند

ازیرا درین راه ماند نشیند / که با جان نور هیچ مانند نیند

چو تن را گیا هست این قوم را / سفرهای جانست این قوم را

نه آن آذرانند این اختران / که میرند گردند خاکستران

تن بور آز رازان آذر است / گرایی آذرش همچو پیغمبر است

فرشته ندارد خوی دیو و دد / نه پیچد سر از راه خوبی ببد

بره جوی گر چه گیا خوار هست / به دیو و به گرگ پتیاره هست

نه بچه اش نبرد پلنگ آورد / بدین گاو ریشان چو جنگ آورد

نبود گرچه چو جنگ با جنگ گره / ز مطرب شنور است و چنگ گره

گزین کن ره راستی آموزد است / زنهار هستی ایمه به جا زد است

بد لو اندیش کرکس آن نیست / به نزد جهان چو کر عقاب نیست

کمان کس دکه تیر نهاب افکند / نه با پر دهای عقاب افکند

دگر خوشه را چند دانه خورشت / به پیکران خوش آتشت

نه کاوش کس از کاوشی سی بود — که هر پاره‌اش در عنبرین بود

کند زنده افسرده ابر را — کند مرده تخم بر جهی را

سر از تف نکهت آمیزه ون بجوش — که آید خروش فرو کم گوش

بادوش همیشه

کهن آشیان زاغ از شاخ جست — خس بچگان سیاهی که از کاخ جست

الا آن بهشتی پر چنین بگرفت — هراج طربناک زاغ الا گرفت

چو شب مهره زاغ از هم باز کرد — سپیده زاغ از باغ پرواز کرد

سپر جاه کارش خورشید آب — ز آفات گیتی بماند خراب

کبوتر سردی چند در بالای خویش — بگردانده و گر دید بر جای خویش

ز چرا خیز آمد یکباره مرغ — برآمد ببالا چو ستاره مرغ

ز اوج اندر آمد دهان دودمان — پی آب و دانه معلق زنان

ستاره که بر لیت ادهم سوار — سوی باختر تاختی راهوار

چه صنعت گری کرد با زین بلنگ — که یکسوم ادگشت ابرش نیرنگ

سپهر شه دار میخته شیر و قیر — دیا نوده کافور و توده عبیر

سپیده بکف دامن سیمین گرفت — که در دل از تیره شب کین گرفت

بدان دامن سیمین بنفشه درود — سمن در چمن کشت و سبزه درود

برآمد چو مرغ سحر از قفس — اثر دود بود مرد او در نفس

یکی دم ز مهر و دگر دم ز کین — به روشنی آن به ظلمت این

چو خورشید زین کاخ ازرق نهاد — جهان را دگرگونه رونق بداد

بیارامت این خاک نم دیده را — چنان کو کند شاد غمدیده را

از آن نم اگر ابر لؤلؤ گرفت — هوا نیز خاصیت می گرفت

برانگیخت از هر طرف باد تر — دل انگیزتر نافه از داد تر

من آگنده در خویشتن داوری — ز خود دیده نظاره من داوری

که با هیچ کردن نیا کرده ام — ز هر درد و دوری بیابر کرده ام

سحرگه نرفتم از خانه چون گل به دشت — سوی گلشنی تازه چون رود رفت

چو چشم سردی گلاب بار شد — سرو شی از درو نم نخن ساز شد

که بگذر از این نقشها بی‌خبر — نظر کن چو مردان صاحب نظر

نگه کن در این نقشها دیده بین — نشان نیز نقاش با دید بین

چو گل در چمن چهره افروز گشت — لب مرغ را نغمه آموز گشت

اگر زردی گل بود بستان مرغ — چو خوش بلبلان هر دو بستان مرغ

اگر فرخی بود در عنصری — مس نظم را چون زر جعفری

مگر طبع این هر دو اکسیر بود — که اکسیر دست و دل میر بود

گرفتم که در شیوهٔ شاعری — نمودند این هر دو تن ساحری

نه این هر دو سحارهٔ با بلند — ز ممدوح دست شه زرا بلند

چو آن هر دو سخن تا جوان بود جود — دمد بوی خوش چون فروزند عود

به دریای فکرت بدم غوطه ور — که آرم بکف لؤلوی تر مگر

زدم چنگ و جستم فراوان صدف — نیفتاد تیرم برون از هدف

چو از هول دریا برون تاختم — صدفها به پیش تو انداختم

تو گر زین صدفها دری یافتی — پی عیب پوشی اری شتافتی

که بینیش پر از ادای آن دیگران — ز بینی تهی شان ازین گوهران

که تا هر دو مانیم پاکیزه جیب — تو از عیب جوئی من از ننگ عیب

(٥ ٨٩)

شنیدم یکی مرد گوهر فروش — که بد نام او همچو خویش سروش
برآمد ز خانه بعزم سفر — سوی شهر دیگر بشد ره سپر
یکی گوهرین درج با خویش داشت — که از بهر پاسش دل ریش داشت
نهاده بدرج اندرون گوهری — چنان چون بتد و بر در اختری
یکی گوهری کش نظر در نیافت — که رخشانیش را نظر بر نیافت
شعاع نظر باز کردوز راه — چو خواهد که ارد بدان دو نگاه
یکی گوهری رونق و رنگ دار — بوقت سپیده شبا هنگ دار
نه در کانش از دور پرورد مهر — که در جانش چون نور پرورد مهر
نه پرورد نش بادل سنگ داد — که سنگی نیا روش آن رنگ داد[۲]
تو گفتی که یکباره از خویش کند — ز بالا بیکباره زیرش فکند
نه در سنگش از دور پرورده داشت — که خورشیدش از خود جدا کرده داشت
گرفتش چو کودل در آغوش تنگ — بدو لی میانجی بها داد و رنگ
به پرورش چون بچه خفتیده داشت — ز خود بیشتر از بهرش افتیده داشت
بخویشش بپرورد چون روشنی — نه در معدن پست و کان دنی
چو رنگ از تلالای مادر گرفت — قمر مر و را جای خواهر گرفت
که ما هر دو از شیر نوشیده ایم — ز پستان یک دایه دوشیده ایم
جهان گرچه خرم بعهد خود است — ولی هر دو مان جای مهد خود است
فتاده بدر از دریچه خوریم — که ما هر دو فرخ نتیجه خوریم

(۲) [illegible]

نگینی از آن در که جم داشتی — نهانش ز دیو و دژم داشتی
در آن درج بنهفت و آنگه دو در — بهم بار بستش ز زیر و زبر
چو ستوار کردش بدبق و بقیر — بپیچید آن درج را در حریر
چو عزم سفر مرد میخواست کرد — کهن جامهٔ بهر خود راست کرد
بپوشید در حشو جامه کهن — مر آن درج را همچو جان در بدن
شده سوده زان پیرهن جای جای — که پوشیدش بر تنش آن پاک رای
بپوشید بر راست بالای خویش — ز بیم گران کهنه کالای خویش
چنان مصلحت دید مرد کهن — که درویش باید از خویشتن
که تا اندر آن کهنه دلق ای عزیز — امان یابد از دزد و وز شحنه نیز
که تا اندر این حلقهای خوش نقش — رها گردد از دزد و بیم از عسس
عسس گر بصورت بود خصم دزد — بمعنی بود یارش آن زن بمزد
که بر باید آن آنچه اینش ربود — کند خرمن آن آنچه اینش درود
جهان گشت ایدون بنقش و نگار — پی گوهر دین دغل دزد وار
تو این گوهر از خلق پوشیده دار — نوای جهان نا نیوشیده دار
ز دجال مشنو خروش درا — بیا کن ز سیماب گوش ترا
سیه تاب زر از زر اندوده مس — نکوتر بود نزد هر پاک اخس
نزد هیچ کس سنگ بر شاخ بید — چو از میوه نزد کس ندار امید
ز تن کند طاوس بال و پرش — که تا بهر پر کس نبرد سرش
غرض چون ز خانه برون رفت مرد — شتابان همی شد بر دار گرد

به تنها چنان دشت میکرد طی — که با لشکر بیکران شاه ری
چو پایش برون از وثاق او فتاد — چنانش بره اتفاق او فتاد
گزین پی خر و بار پوینده گان — بدریوزه روزی پژوهنده گان
تنی چند گشتند با مرد یار — سپرده سر و تن بخورشید و خار
دل آزرده از چرخ قلاش چند — چو آشفته مغز آن سخن بافش چند
ز بی برگ بودن بدان سان شده — که شاخ ز باد خزانی زده
چو گوینده نا یافته گوشه — پی زندگانی و نی توشه
چو بی توشه بودند هم بی درم — چو حیران آزاده آن بوالکرم
مر این هر سه تن را بکاسه و بکاس — پی لب چرانی همی داشت پاس
نبان کرده بر زده دست خویش — ابر بلدگر این پس و آن پیش
زنانی که بودش در انبان خویش — نخوردی بجز با رفیقان خویش
که آن خواجه را بود خوی خوشی — غریبی و درج غریبان کشی
نوازنده تر خاک دی دیده را — ز ابر بهاری پی دیده را
که پوشاندش گونه گون جامها — بر آن رانده نقاش چین خامها
ز دل غمگسارنده غم دیده را — بر آرنده پا در گل افتیده را
چراغی که آزاده مردم فروخت — فتیله درش روغنی می بسوخت
که تا در زمانه چراغ سخا — نگردد خمش چون در ایام ما
خنک آنکه در زیر نه طاق خم — بود نام و خویش برابر بهم
چو بد خواجه را نام فرخ سرش — سر و سینه میبود هنجار و خوش

شب و روز را خواجهٔ کاردان | برندی بدی بر گهر پاسبان
کف دست خود می بدان جای سود | که بودش نهفته در آن جای سود
ازین هر دو تن در فراز و نشیب | همی داشتی آن گهر در جیب
نبودیش یک لحظه زان گهر | ز اندیشه اش دل تهی ای پسر
کسی کو نهد بار بر پشت خویش | نهد که فرو بار از پشت خویش
گر یک زمان زان گران رامش | نفس بر زند با تن آسا منش
جز آن کس که بارش بود بر بهشت | خورش تا دم و گوش در گل نشست
همه مردمانی که در خاک دربند | بگل اندر افتاده همچون خرند
نفس اندر آن گل چو صوفی زده | ببد عهدی اندر چو کونی شده
بسختی توان آوردن برون | خری را که افتاد در گل نگون
چنان دان که آن مرد گوهر فروش | ازان که که آید خرد در خروش
همی تا بدانگه که گردد خموش | سپرده بگوهر بدی جان و هوش
چو صوفی همی بود شب زنده دار | پی پاس آن گوهر شاهوار
چو بنهفته از دور گردون گذشت | بر این ره نوردان در آن بهمن دشت
شبی شد خواجه بکف جای در | ندید اندر آن جای در مرد خر
بغرقاب حیرت فرو رفت مرد | که گفتی که از غم ز تن گفت مرد
تو گفتی که مرد هنرمند را | ببر بر نهادند البوند را
قیامت که گوشش نیوشیده بود | ز دل انژدهایش بجوشیده بود
چو صرعی بلرزید اندام مرد | بشورید در مغز مر سام مرد

دمش در گلو ماند و دم در تله | شغالا منی از زمانه گله
دگر همچو بره کنی صد نفیر | نگردد بدل نرم این گرگ پیر
برو گشت زین پس این گراز نده دد | دراز آوریده است چنگال بد
کمربند بگرفته پیش آردت | میان خسته از بند خویش آردت
همیدونت می بینم ای زشت خوی | گرت بینیت دل نرم و آزرم جوی
کو پازنده دست دار فلک | گزینده گیر است ای سلک
بدو کرپس این ژنده پیل بلیه | سپرده پی اندر هزاران گله
بخرطوم پیچان کمر گیردت | بدندان برجسته برگیردت
بپرانددت در هوا چند میل | چنین است هنجار این ژنده پیل
چو باز از هوا بر زمین اوفتی | به بینی همه آنچه آشوفتی
فلک بر سر آشفتگان ترا | بجاروب تر زفنگان ترا
بشکل دگر پیش باز آورد | که تا سرت هر یک بکار آورد
گر تا طریق غلط نسپری | گر او خورد از تو تو هم زو خوری
ز نقش صوری بپوشان نظر | حقیقت نگر باش اندر صور
گراز تیر رستم یل اسفندیار | بشد کهنه در بهمنه کارزار
یلی بهمنی حق بدیدار کرد | فرامرز را زنده بردار کرد
نمودار رستم فرامرز بود | بسختی تنش همچو البرز بود
که هنگام کوشش عنان برنتافت | ز دشمن چو دشمن بدو برشتافت
همان از گشته که رویین تن است | نمودار او پور او بهمن است

شب و روز را خواجهٔ کاروان / برندی بُدی بر گهر پاسبان
کف دست خود می بدان جای سود / که بودش نهفته در آن جای سُود
ازین هر سه تن در فراز و نشیب / همی داشتی آن گهر در جیب
نبودیش یک لحظه زان گهر / ز اندیشه آتش بدل تهی ای پسر
کسی کو نهد بار بر پشت خویش / نهد که فرد بار از پشت خویش
مگر یک زمان زان گران بارش / نفس بر زند با تن آسایش
جز آن کس که بارش بدل بر نشست / خرش تا دُم و گوش در گل نشست
همه مردمانی که در خا در بند / بگل اندر افتاده همچون خرند
نفس اندر آن گل چو صوفی زده / ببد عهدی اندر چو کوفی شده
بسختی توان آوریدن برون / خری را که افتاد در گل نگون
چنان دان که آن مرد گوهر فروش / ازان گل که آید خرد در خروش
همی تا بدانگه که گردد خموش / سپرده بگوهر بدی جان و هوش
چو صوفی همی بود شب زنده دار / پی پاس آن گوهر شاهوار
چو یک هفته از دور گردون گذشت / بر این ره نوردان در آن پهن دشت
شبی شد خواجه بکف جای در / ندید اندر آن جای در مرد حر
بغرقاب حیرت فرو رفت مرد / که گفتی که از غم زهم گفت مرد
تو گفتی که مرد هنرمند را / ببر بر بنا داند الوند را
قیامت که گوشش نیوشیده بود / ز دل انزماش بجوشیده بود
چو صرعی بلرزید اندام مرد / بشورید در مغز سرسام مرد

دمش در گلو ماند و دُم در تله / شغالا مکن از زمانه گله
وگر همچو بره کنی صد نفیر / نگردد بدل نرم این گرگ پیر
بدو گفت زین پس این گرازنده دد / دراز آوریده است چنگال بد
کمربند بگرفته پیش آردت / میان خسته از بند خویش آردت
همیدونت می بینم ای زشت خوی / گرت هست دل نرم و آزرم جوی
که یازنده دست دار فلک / گریزنده گیراست ای سلک
بدو گفت پس این ژنده پیل یله / سپرده پی اندر هزاران گله
بخرطوم پیچان کمر گیردت / بدندان برجسته برگیردت
بپرتابدت در هوا چند میل / چنین است هنجار این ژنده پیل
چو باز از هوا بر زمین اوفتی / ببینی همه آنچه آشوفتی
فلک یکسر آشفته کان ترا / بجاروب تر زفگان ترا
بشکل دگر پیش باز آورد / که تا سرت هر یک بکار آورد
مگر تا طریق غلط نسپری / گر او خورد از تو تو هم زو خوری
ز نقش صور می بپوشان نظر / حقیقت نگر باش اندر صور
گر از تیر رستم یل اسفندیار / بشد کهنه در پهنهٔ کارزار
یکی بهمنی حق بدیدار کرد / فرامرز را زنده بردار کرد
نمودار رستم فرامرز بود / بسختی تنش همچو البرز بود
که هنگام کوشش عنان برنتافت / ز دشمن چو دشمن بدو برشتافت
همان زادشته که روئین تن است / نمودار او پور او بهمن است

که بنشاند اندر قفس زال را / نه پر هشت بر مرغ و نه بال را

برآورد از تخمهٔ سام گرد / نیارست کس توسنش رام کرد

فرامش مکن تندی رخش را / چو کشتند ترکان سیاوخش را

ز کیخسرو و بهمن یاد آورید / ز کار جهان بی‌خبر مگذرید

بدید آل محمود از سوریان / بکرد آنچه محمود با غوریان

ز جنبش گر این چرخ آرام داشت / شگفتی نبودنش انجام داشت

چو کس راه جنبش نیارد گرفت / ز نو نو شگفتی چه داری شگفت

چمن در بهاران بود شادمان / بنو نو گلان و با سپرغمان

چو باد دی از پی درآید دمان / شود آنهمه شاد خندان شمان

چمن رفته از هر سر غم شود / سرانجام هر شادی غم بود

لگام زمانه که یارست تافت / امان از زمانه که یارست یافت

مکن ناز کین گربهٔ بچه خوار / بسی بچه زاد و فرو خورد زار

چه زاد او که بازش فرو خورده نیست / چه داد او که بازش ز کف برده نیست

تو مر دولت را یکی بچه گیر / ز پستان این بدرنگ خورده شیر

که این گربه از مهر او بارون / با شکنبه اندرش انبارون

مدانید آواز بزمش نوید / کنار اندرش شادمان مغنوید

همی پرورد بچه خویشتن / تو شور قفس بیکن بشکن بر شکن

ز راهی برآید ز راهی فرو / برد زادهٔ خویشتن در گلو

کمان سه تو بزه کرده دان / زه و تیر زه نیز در پرده دان

جهاننده تیر از شست خویش / بنمود با هیچکس دست خویش

ولی نیست کین تیر بر وی نخست / ولی نیست کین تیر او را نخست

پی هرکسی دارد او ویژه تیر / چه در ماه بهمن چه در ماه تیر

جهی گر به تیر اندر از تیر او / بدزدی سر از شست زهگیر او

کمانش یکی نو خدنگی ز کیش / برون آورد کت کند سینه ریش

جهاند چو از چله آن تیر را / نگافد زره بند و تدبیر را

ببالا گراینده گر خون شی / بمیری ور این آب در آتشی

بکشتی در ار لنگر افکنده / بدریا بی بادش افکنده

که چون باد انگیزد از آب موج / گرایان چو آتش شود سوی اوج

بدین لنگر آرام گیرد ز باد / روانه شود چونکه باد ایستاد

بدان گر که عقل تو لرزنده نیست / گزین لنگر این باد لرزنده نیست

چو این سهمگین باد سرکش گران / شکسته شود کشتیت شد بزان

چو خواهد که کشتیت را بشکند / نخستین ز بن لنگرت بر کند

چو خشم خدا باد رانی کند / همان لنگرت بادبانی کند

خبر ده ز من ظالم چیت را / فلک ره سپار است واجبت را

بدان خویشتن کدخدای جهان / که دارد بجز تو خدایی جهان

گشاینده در چو بندد دری / نیارد گشادنش آهنگری

هر آنچه که چرخ آوریدش بزیر / تباهی بپرورد چه زود و چه دیر

زیانت بپیوسته با سود او / ز بودش به بگسست فرسود او

بهل این سخن باز گو تا چه کرد | گهر از کف خویش گم کرده مرد
چو از دست خواجه بردن رخت لعل | بآتش درش ماند دل همچو نعل
گمان برد خواجه که دزدش سیه | نشد جز ز کید رفیقان ره
یکی زان سه کش تن بود طرار دست | بزده از درج دزدار دست
ندانست از گوهر زشت خویش | که همواره خواجه سرانگشت خویش
بیک ویژه جا بر گذارد همی | همه پاس آن جای دارد همی
نهفته در آن جا گر الماس نیست | چرا خواجه فارغ ز وسواس نیست
همان خواجه کو با همه زیرکی | نخفتی شبی جز که با پینکی
ببر در گران خوابش آمد فرود | چنان خفت گویی که زنده نبود
کس از بند تقدیر ناید بدر | کند ناگزیر آنچه خواهد قدر
چو بارد بلا اختر آسمان | که یارد که بندد در آسمان
بر این توسن تند چابک خرام | که یارد که بندد بمردی لگام
پی بستن راه شحنهٔ قضا | تدابیر کردن نگردد روا
ز من پرس تا گویمت قول راست | همه یادگارند و نخلی در است
گل بخت طرار آنشب شکفت | که خواجه ز غفلت بپژمرد خفت
که دقتی چنین را همی پاس داشت | سرانگشت بران چو الماس داشت
گره از کمرگاه خواجه گشود | بآسانی آن درج را در ربود
چو خواجه سر از خواب خوش کرد بر | سرانگشتها سود جای گهر
ندید آن شب افروز گوهر بجای | به پیچید از کار گوهر ربای

ولی بر نیاورد آن لحظه دم | نهان کرد در دل همه درد و غم
پریشانی خویش پیدا نکرد | نهفت آن غم و آشکارا نکرد
سروشی قرین گشته با هوش مرد | بگفت این سخن بر نهان گوش مرد
رهی از پی مرغ آواز را | بود روزنی بهر پرواز را
نخستین تو این مرغ پر بسته دار | دگر روزنش نیز دربسته دار
که لب اندرین غم مکن باز هیچ | بکش کنون بر کس این راز هیچ
میاشوب بر خویشتن این گروه | ز تیزی و میباش پاسخ چو کوه
کنون جهد کن تا شکیبا شوی | بدین همرهان با مدارا شوی
بپوشیده میدار این درز چاک | نپوشیده میدار اندرز پاک
که کاریست بیهوده چون کودکان | بگنبد برافشانده گرد دکان
پس از چند روزی که بگذشته شد | زره منزلی چند نوشته شد
نشست اندک آن دیگ جوشان ز تف | نیفگند بردن ز لب دیگ تف
جهان دیده مرد پر آزرم و شرم | بپرسید از آن همرهان نرم نرم
که با من یکی حقهٔ بود خرد | یکی مرد مکه با من او را سپرد
که گم گشته ام از کلیدگر بند او | مگر بسپرم با خداوند او
بر آن کس که داد امانت بداد | حرامست بستهٔ امانت گشاد
پریدوش کز فردین بد دژم | ز من گشت آن حقه یکباره گم
سر از مردمی گر نه بر تافتید | دهیدش بمن باز اگر یافتید
ندارم بخود بر گزین روا | که کس خواند اندر قفایم دغا

ز گیتی همین شرمساریم بس / که خواند نبا استواریم کس
کنندم اگر نام ترک تبار / از آن به که گویند نا استوار
شکسته شود گر که اندام من / از آن به که خود بشکند نام من
من این داستان دارم از تازیان / که زخم سنان به ز زخم زبان
نخواهم اگر گنج آورده باد / چو ماند به گیتی زمن زشت یاد
نه بر خود که بر خاندان تهمتی / نهم جاودان ار چنین
چه هنجار درّنده گرگ آورد / چه آید دن گناه سترگ آورم
که دارم روا در امانت خلل / نهم نام بر خویشتن بر دغل
پس از من چو از من بیارند یاد / بگویند کی کش روان باد شاد
چه گویند گویند کین آزور / بپوشید از طبع لؤلؤی تر
یکی درج گوهر بج برجیس به / به نزد جم از تخت بلقیس به
برفت و نگینی درون نام بد / گذارید از بهر خود تا ابد
بدزدید و گفتا یکی مرد دزد / زمین رایگان برد نیز بهر مزد
گهرها سراپرده خویش برد / چنین گفت کش دزد بدکیش برد
مبادا که داریدش از من پسند / یکی آلت دشمن و دوست خند
شما گر بها همچو گلدسته اید / دهیدش بمن باز اگر جسته اید
شب و روز را با دل بیمناک / همی داشتم بر گهر بیم و باک
ندیدند کس دید خواهم ز من / خوی زیمنی حیلت اهرمن
ولیکن بدین چرخ بی باک گرد / ندیده است کس بود از باک کرد

رساندم بپایان همه جهد خویش / که تا نفکنم رخنه در عهد خویش
ولیکن به بیداد این تیزگرد / نیاید بجا کوشش و جهد مرد
گرم دیده بیدار و خفته بود / مرا دست بر درج بنهفته بود
پدید آید آن دست بالای دست / نهادم بپیمو ز کالای دست
کبود آنکه از سر مرا تاج برد / گران مایه گوهر بتاراج برد
نژاد از پری داشت در دستبرد / که این دُرّ پنهانم از دست برد
ز سلکه که برکرد این مار سر / که اوبارد چون اژدها این گهر
نه تیر جفایم هدف کرد چرخ / که خالیم از دُر صدف کرد چرخ
اگر حقه بازی بهفتاد دست / نیازی ازین حقه بسر دست
ازین کهنه غربال آشوب بیز / ازین چار ارکان آشوب خیز
نه سر می توان کرد اندر نهفت / نه پا میتوان کرد با او جفت
ازین داستان خواجه با آن گروه / بسی گفت و نامد بشان شکوه
کنون اندکی زان فراوان بهست / فسانه زبانهاست و شب کوته است
ازین هر سه تن کو بخود یاوکرد / یکایک ازین وقعه انکار کرد
بکیوان و هر فرد دوستا و زند / بسوگند کردند آوا بلند
کزین باده گشته خبر مست مان / خبر زین گرامی گهر نیست مان
بجای سپاس نمک خوارگی / درین روز کندی و بیچارگی
نشاید ره ناسپاسان سپرد / ره زشت حق ناشناسان سپرد
نمک خورده ایم از کف راد تو / شده بنده طبع آزاد تو

و دیگر که ما سالکان رهیم | بصورت گدا و بمعنی شهیم
فریبنده چشم ما رنگ نیست | گهر پیش ما بیش از سنگ نیست
گل باغ در پیش ما نیست خار | گل ار چند بی خار نایدببار
چو زان همرهان گشت نومید مرد | بلرزید بر خویش چون بید مرد
همی خواست آن مرد دل گشته ریش | که تا راند از چشمه چشم خویش
نه بر روی دامن که بر خنگ خاک | همه لعل و بیجاده تابناک
ولی همچو مردان همه درد و غم | فرو خورد و بر هیچ ناورد دم
نیفکند آژنگ بر چهر خویش | که بدخواه با عقل و فرهنگ خویش
فسونی همی خواند بر صرع خویش | که تا نفکند چاک بر درع خویش
چخیده بسی بود با روم و زنگ | چشیده بسی بود نوش و شرنگ
سر روزگارانه شنیده بسی | بد و نیک ایام دیده بسی
سپرده ره ترک و هند و حجاز | گهی بوده تیهو گهی بوده باز
چو امید را رشته بگسسته دید | نشانی ز گم گشته ناجسته دید
رفیقان ره را نکوهش نکرد | از آن یاوه گشته پژوهش نکرد
چو امید خود دید بریده دم | پژوهش نکرد او از آن گشته گم
چنین گفت با خود کهن اوستاد | که باید بحکمت چنین دل گشاد
بحکمت شود سهل دشوارها | بتدبیر کردن سر کارها
چو دیدم بدل سخت این قوم را | فزایم بخود بر چرا لوم را
نکوهش گری را نشایم همی | چو سندان بدندان نخایم همی

فرو بسته دارم بسیدون دو لب | ز لب بر نیارم نفیر و شغب
دگر سان وام خواهم ز خوبان کنون | که از هیچ هیچی نیارم برون
شوم یک زبان عارف از روی خوی | که عارف بود شاد و شکفته خوی
لگام افکنم توسن خشم را | بدوزم ازین همرهان چشم را
بزم بر تن خود چو ابر بهار | شکوفه فشانم ازین شاخسار
من این راز را همچو آبستنان | که مر بچه را دارم اندر نهان
نشاید فکانه فکندن ورا | بنجامی و از شاخ کندن ورا
ازین خیره رویان نیارم گرفت | من انصاف خود جز بعقل ای شگفت
بدانش توان بود فرق زحل | بدانش توان کرد هر عقده حل
گرم هوش ایدون نه بر جاستی | ز هر موی من مویه خاستی
گران دارم ایدون عنان شکیب | لبانم سبکپای اندر رکیب
همی باید ایدون که نشخایمی | رخ از شرم و این بار بفشایمی
مگر با فسونش در آرم بچنگ | وگرنه که بگرایدم بی درنگ
کنون به که دارم حیل گسترم | نه هنجار جنگ و جدل آورم
همه کار با رنگ ریزی کنم | زمانی زبان انگریزی کنم
بتهمت همان به که نالایمی | مر این هر سه تن را دلم لایمی
چو گویم نعم قصد من لا بود | چو گویم که سر قصد من پا بود
کنم دوستی از پی دشمنی | فرشته شوم بهر اهریمنی
فریبم همه ابلهان را بدین | کبست نهان کرده در انگبین

که تا داور داد گر یابمی | سوی محکمه داد بشتابمی
کنم پیش آن دادگر قصه را | که آسجد از حلق من غصه را
بدان پاک محضر شوم چیره بوک | بدین روسپی زادگان خشوک
گشاده نگردد ازین قوم کار | مگر با یکی داور حق گزار
کنون تا چنین مرد پیش آیدم | مدارا بدین قوم میبایدم
نهفته کنم درد و تیمار را | نگویم بکس راز بیمار را
بر نهای خواری چو کردند کار | خورم نیز با این گره زینهار
مگر با یکی درد و دارو شناس | پزشکی کننده ز علت اساس
بشوخی گشایم بدیشان زبان | که از جد فتد کارم اندر زیان
نزادست زاینده در جهان | پسر بهتر از مرد هنگام دان
جهان بر چنین مرد دارد سپاس | که او وقت دانست و فرصت شناس
مدارا همی کرد زان بیشتر | که با هر سگی تن کرد زان بیشتر
چنان بود با هر سگی تن ره سپر | که گفتی که او را دلند و جگر
فرد تن چو بالندنی هندوی | و زین گروه چون پر عسل کندوی
نکردی از آن گشته گم هیچ آه | که گفتی پر کاه را برد کاه
بضاعت که با خویشتن داشت او | بغارت چو بردش انگاشت او
چو داده خود از هر کسی پس ستاند | فلک را نباید همی راد خواند
همه رادیش کاش زفتی بدی | ندادی و نه باز پس استدی
غم پس گرفتنش ز آن بیشتر | ز شادی دادنش از آن پیشتر

کسی بر تنش جز جفا کرده نیست | که دامانش از کف رها کرده نیست
مر آنرا لب بار نا کرده داشت | غم خویش از آن قوم در پرده داشت
چنان می نمود او که نفتد گهر | نگردست بر خاطر او اثر
و دیگر که تا مرغ گردیده رام | نبنگوید و بر نپرد ز دام
گشاده همی داشت چین از جبین | رخی پر ز صلح و دلی پر ز کین
چو کشتی بدریا همی راندشان | ز نیرنگ بسته بر آن بادبان
ز روی گشاده و خوی خوب مرد | می و انگبین با هم آغشته کرد
از این هر دو میداد در خوردشان | بره بر که این بود در خوردشان
همیدون بدین طعمه شان کرده مست | بیاورد جائی که شان کرد پست
همی گفت با دل گهر برده مرد | تن زنده دارد بجان مرده مرد
بکام دل اگه نشوم کامکار | که اکنون بر دیم ز دل این غبار
بر نهار خواری چو کردند کار | خورم نیز با این گره زینهار
چنانشان نمایم که چیزی نبود | که دل بایدم زان پریشان نمود
عنان در کشیده ز گفتار خام | بود به ز بر دگسسته لگام
فلاخن نشاید نه گرز سطبر | که از باد گردد پراکنده ابر
همی گفت با خویشتن راز خویش | فشرده دل خویش با گاز خویش
که ای دل نهان زین خسان راز دار | نهر جام دیده ز آغاز دار
بدیده بگو هیچ اشکی مبار | مبادا که رازم کنی آشکار
چو صیاد گو مبر دو پشت خم | که تا گور دعوش نگیرند رم

شود آگهی دست اوزه کشان — که داند که تیرش فتد بر نشان

پس از چند روزی که پیموده گشت — بپای نوردندگان کوه و دشت

بشهری رسیدند هر چار تن — ز تیمار ره گشته بیمار تن

بدل بُد غمی داشت خواجه دراز — چو در سینهٔ آز در مرد آز

سترده شد از دل غم آن خواجه را — که پیوست با متن دیباچه را

که این هر سه تن را بمنزل رساند — ز گرداب کشتی بساحل رساند

همان خواجه از غم آشفته دل — بشهر اندر آمد ز غم زفته دل

بیامد بدان شهر کو از نخست — بقصد همان شهر میراند چست

در آن شهر خواجه بسی دوست داشت — که با هر یکی جان بیک پوست داشت

بسی بود مر خواجه را آشنا — در آن شهر ز اهل غنا و عنا

بیامد بیک کار دانگه فرود — چنان چون که لب تشنه بر شاه رود

رباطی سوی خواجه چابک دوید — پی خواجه یک حجره بر گزید

نشست اندر آنجای با چار تن — چنان چون که چار اشتر اندر عطن

زمانی نشست اندر آنجای پس — برون آمد از حجره تنها و بس

چنین گفت با پاسبان رباط — که امشب یکی تازه تر کن بساط

بمطبخ در امشب فزون هیمه سوز — ز هر شب فزون آتشی بر فروز

پی این دو سه معده انبار تو — کلان تر لویدی بکن بار دو تو

پی این سه تن کامشی ایدرند — ز دار الضیافه تو خوانی برند

ولی بر بهر سه تن آنگه پرابش — بباق همه برخور نخچیر باش

که از حجره بیرون ننهند پای — نیارند رفتن دگر باز جای

تو دیده همیدون برین هر سه نه — که امشب بخانهٔ فلان مرد مه

ز رفتن ندارم همانا گزیر — که فردا مرا در کار باشد ظهیر

مگر فرّ آن مرد والا منش — رهاند مرا از بد بدکنش

مگر فرّ او دستیاری کند — وفاداری و غمگساری کند

که تا باز آرد روان مرا — نهد بر کفم بهرمان مرا

دگر سهل انگاری این گفته را — نیاری بجا راز بنهفته را

به پیش اندر آریم کار دراز — نمانی بر دیم در رفتنم باز

من این بیدقان را بدستان ببند — بدین عرصه در کرده ام پیل بند

مبادا که از خواب دژ خامیاز — شوی با چنین پختگان خام باز

مبادا کزین قید شان وارهی — کنی بر سرم خاک از جاهلی

گشاد اندکی خواجه زان داستان — که بگذشت بر خواجه بر پاسبان

حدیثی که بر وی بره رفته بود — ز گرگان جفا بر بره رفته بود

فرو خواند زان رازها اندکی — بر او چون سخن شد که برگو یکی

ز خواجه سخن پاسبان چون شنفت — بجان در پذیرفت آنچش که گفت

بدو پاسبان گفت کایدون کنم — که رنج از دل خواجه بیرون کنم

کنم آنچنان کم نفرموده — نکاهم از آن گفتش برافزوده

تو امشب بآسایش اندر گذار — تن و جان بدین رنج رنجه مدار

من این حق بدان گونه بگذارمی — که رنج از دل خواجه بگسارمی

وزآن جا بسوی کاخ سالار شاه ... بپیمود خواجه سخن سنج راه
چو خواجه قوی دل شد از پاسبان ... سوی کاخ سالار آمد دوان
چو آمد بنزدیکی کاخ میر ... بتن زار و نالان برخ چون زریر
ز دربان سالار دستور خواست ... بسان کلیم آتش از طور خواست
بدو گفت شو پیش سالار شاه ... بگویش که آمد یکی بارخواه
ز دور فلک غم رسیده کسی ... ستمهای گیتی کشیده بسی
شتابید دربان چو ره جوی را ... چو گل بازکرد از صبا روی را
بشد مرد دربان سوی پیشگاه ... که آمد فلان خواجه ایدون ز راه
فلان خواجه کو بود همدم ترا ... بر اسرار بنهفته محرم ترا
همی بار خواهد در ایوان تو ... درین تیره شب چیست فرمان تو
درآید وگر بازگردد ز راه ... بوقت دگر بازگردد ز راه
چو سالار بشنید این ماجرا ... ز دربان و بشناخت آن خواجه را
بدو گفت شو تا منش آرزود ... نباید ازین بیش رنجش فزود
بمن آر آن یار مشتاق را ... رفیق نوردنده آفاق را
ببایستی آوردنت آن درنگ ... که آمد ز راه و ندادن درنگ
بشد باز حاجب سوی بارخواه ... ز درگاه بردش سوی بارگاه
چو آمد بنزدیک سالار مرد ... بمهرش فرو شست از چهره گرد
دو یار از هم مدتی مانده دور ... بجان ناشکیب و بدل ناصبور
ز هجران هم مدتی مانده زار ... گرفتند مر یکدگر را کنار

گرفتند مر یکدگر را ببر ... بخوردند از شاخ امید بر
یکی وصل جویان و اندر سفر ... یکی دیده بر راه و اندر حضر
بنزدیک جایی بخویشش نشاخت ... برویش همه مهرهٔ مهر باخت
ز خواجه بپرسید سالار باز ... که چون بود بر خواجه راه دراز
بپاسخ چنین گفت خواجه بدوی ... که ای از دلم زنگ اندوه شوی
بر آن خاک آنچه ز بهمن گذشت ... چنان دان که دور از تو بر من گذشت
بهار دل انگیزت اکنون چو شید ... ربود از سرم آن دواج سپید
که پوشیده میداشتی بهمنم ... بدان سرکه آشفت نالان تنم
بهارت که پیوسته پاینده باد ... ز دنباله بهمنش ناینده باد
بپوشید با سندسین خلعتم ... ز گل گونه داد و ز گل طلعتم
بپای تو کردم در و دشت طی ... چو دیبای چین کرده در زیر پی
فراق تو سینه‌ام کرد چاک ... بیفکند ما هم بر آشفته خاک
وصال تو بر چاک دل زد رفو ... روان کرد ما هم در آب جو
دو دیرینه همدم پس از دیرباز ... گشادند بر یکدگر بند راز
همی خواند هر یک بصدق و صفا ... ز بر کرده دفتر ز مهر و وفا
دل خواجه دانی که پر دود بود ... بظاهر اگر چند خوشنود بود
بر آتش ره دود بر بسته داشت ... ز آتش شرر نیز ناجسته داشت
شکیبا از آن بود مرد کهن ... که ناگفته بود و نهفت سخن
چو آمدش هنگام گفتن فراز ... چو طوطی بگفتن زبان کرد باز

بپوشند عنبرفشان مویها / ستیزان ز نامحرمان رویها
درآمد چو محرم در ایوانشان / چو گل بشکفد لعل خندانشان
بسالار گفت آنچه سر گذشت / که بر خواجه بگذشت بر کوه و دشت
از آن بدسگالان که درج گهر / بدزدی ببردند از او در سفر
وز آن نرم نیرنگ سرودن سخن / بدیشان که دستان نیفتد بطن
که خواجه بدیشان گمان داردی / گرفته بکف بر کمان داردی
که تا وقت فرصت نشاندی / جگرسوز بر سینه‌شان ناوکی
بسالار میگفت از آن دل‌گران / شترگی که در راه زان بدفران
همی گفت کر بعد نقد گهر / بدین قوم چون بودمی ره سپر
چو افسونگران از پی حبس و بند / فسون صید میدم بر این بارچند
که بفکنمشان سلسله در درون / ازین مار با مهره آرم برون
بلب در نگرم بم و گه زیر بود / بپای در آن بر چو زنجیر بود
ستایی بکردم بنجای درنگ / کشیدم اگر از درنگ آهنگ
به بندند با نرم گفتارها / نغار اندرون پای گفتارها
خران را بگردن درآویختم / در از بن نواها که انگیختم
از آن تا نیندازند زنجیر من / نشد رنج دل گیر با گیر من
سپردم بدین بدرگان راه را / چو بیچاره کو در کشد کاه را
نگر بدشگون زاغ و بدفال بود / برآرد از پیش پس بانگ شوم
بهنگام عزم رحیلم ز شهر / گزین ره نبودم بجز درد بهر

در آن شب که خفتم بعزم سفر / که آیم برون بامدادان ز در
تو گفتی گذشت از درم روبهی / که روزی ندیدم و زین ره بهی
کدام اختر شوم سر از کران / برآورد آنگه که گشتم روان
که این بار با من سفر از سرا / نمود آنچه نتوانش کردن قیاس
در این گردت ای صاحب هنر / بدین جاکران کرد رنج سفر
که گر دوست با گلستان دلی / تبرها درختی بشر با بنی
از آن دم که از خانه راهی شدم / گرفتار دزدان واهی شدم
ز دزد آنچه با خویشتن داشتم / نهان کرده در پیرهن داشتم
چو گرگان دریدند پیراهنم / چو یوسف فکندند در چه تنم
شود کیمیا هم بگیر کارگر / که کارم ز فرنت شود همچو زر
که امشب فلان کار را آنکه درون / نشاندم مرا این هرسه را چون هیون
هیونی زده بر بزانو عقال / نبارد سپردن جبال و تلال
چو سالار با خواجه بد یکدله / فرو خواند خواجه بپیشش گله
نهاده سر انگشت بر لب شگفت / بر آنچه که خواجه بسالار گفت
چو سالار این داستان کرد گوش / بدو گفت کی مرد با تاب و توش
کنون از غمان دل برآهنج تو / گزین در کشیدن نبی رنج تو
مرا زین سپس کرد بایست کار / تو دل را از این بیش رنجه مدار
همیدار بر وقت خوش پاس تو / تهی کن دل از بیم و هراس تو
چو عنقا بیارام بر قاف من / تهی کن دل از درد با صاف من

زافسونت از مار آید به بند / بافسون من مهره خواهد فکند
تو بر تر ز مه این هنر کرده‌ای / که شان اندرین شهر آورده‌ای
تو خود تاکنون اندرین کار هیچ / چو شوریده مغزان بکردی بسیج
بحکمت سپردی همه راه را / کشیدی برون از دنب ماه را
فرستیم فردا هم از بامداد / دژم روی ترکی تتاری نژاد
که مادر کندشان بفرمان ما / از آن کار وانگه بزندان ما
چو بینند رنج عقابین من / گرازند بی دشمنی دین من
می از زر بچر خشت گیرند کوب / بآتش چمانند خوشیده چوب
بزندان در دن دست و پا بسته‌شان / نشانم که پایم زگوهر نشان
کنون نان بباید که نانی خوریم / چو نان خورده شد دست یابی بریم
چو یکچند شد چند جام از شراب / بیاریم سرها به بالین خواب
زمی سیر گردیم و خوش بغنویم / نباید که تا صبح از غم نویم
برآید غم از دل چو می شد فرود / به تن تنگنا نیز از راه گلو
پرستنده را بفرمود کو / خورش آرد و نان و نقل و کدو
کدوئی پر از بادهٔ سرخ ناب / عدوی همه درد و داروی خواب
پرستار زی مطبخ میر شد / چو یوزی که دنبال نخچیر شد
بنزدیک سالار خوان شد دمان / که دستی بجنبان و ساکن ممان
بیارای خوانی ممبرغ و بره / که آمد درون فلان خواجه اندر ره
که سالار را همچو جان در تنست / بدیدار او دیدش روشنست

بیارای خوانی بنقش و نگار / چنان چون که گلشن بوقت بهار
چو سالار مطبخ شنید این پیام / بنخالیگران داد فرمان تمام
که خوانی گزین کن چو تخت سبا / نهادند بر او بر ز هر گونه با
خورشها بر او بر به رنگ رنگ / هم از کبک و تیهو هم از گور و رنگ
ز هر خوردنی که نوائی شمرد / بر آن خوان نهادند از بهر خورد
ز هر گونه چیزی که بایسته بود / پی خور در آن خوان شایسته بود
چو خوانها ز مطبخ بیار استند / پرستنده چند بر خاستند
ببر برگرفته بد انجا شدند / که سالار و خواجه در انجا شدند
چو خوردند چیزی ز شیرین و شور / ز حلوای رنگین و بریان گور
بفرمود سالار آزاده خوی / کز آن کرده پر از خم می کدوی
پرستنده جام نبید آورد / در خرمی را کلید آورد
چو گشتند سیر از خورش وز شراب / گران شد سر هر دو ز آهنگ خواب
بفرمان سالار شد چاکری / که مر خواجه را گسترد بستری
نهالین بیفکند و بالین نهاد / لحافی نو و دیده از بیم شاد
پرستنده بگرفته دستش بدست / روان گشت با خواجه نیم مست
ببردش بنرمی سپارنده راه / ز نشستنگاهش سوی خوابگاه
بگسترده جا اندرش خوابنید / دواجیش بر سر بنرمی کشید
غمی بوده خواجه ز ره خوش بخفت / پرستنده آمد برون از نهفت
چنین گفت سرور پرستار را / پرستار دانسته هنجار را

که امشب چو مرغ سحر باش تو
زهر شب سبک خیزتر باش تو

برانگیز مر خواجه را سر ز خواب
بآرام و نرمی نه با اضطراب

بگو خواجهٔ رنج ره دیده را
تن شوخگن جامه پوشیده را

که پیش از گران خور برون آمدن
بگرمابه ان باید اندر شدن

پی باز کردن ز تن شوخ راه
بگرمابه بایدت رفتن پگاه

از آن جامه خانه که دیره مراست
ز خازن همی بایدت کرد خواست

قبای و عبای و ازار و کمر
پی های شلوار و دستار سر

یکی کرته کز بهر تن شایدی
کلاهی که از بهر سر بایدی

چو تن شوخ شوخ از تنش کرد باز
بسترد و از سرش موی گشته دراز

تنش را بصابون الکنده منگ
بشست و سبک آنچنین کرد خنگ

بیارا تنش را بدین رخت نو
بیار اندرش آر با بخت نو

ستایش کند شاخ نوروز را
که پوشاندش رخت نوروز را

تو فردا پی خواجه نوروز باش
تن آرایش با رخت نوروز باش

پرستنده بر گفت سالار گوش
همی داشت چون مرد فرمان نیوش

که داند که فردا چه آرد بجای
بفرمان ز خدمت بدین آشنای

پرستار سالار روشن ضمیر
چنان کرد کش دوش فرمود میر

ببالین خواجه پرستار دوش
بیامد چو برشد ز مرغان خروش

بیامد بوقت سپیده دمان
ببالین خواجه دمان و دمان

چو آمد در آن حجره سرفید نرم
دمی چند برکرد از نای گرم

گرست دوشینه بگاز ها
بجنبید بدان نرم آوازها

از آن زیر و بم مست هشیار شد
بمالید چشمان و بیدار شد

پرستار گفتش که هنگام شد
که ان باید درون حمام شد

سر خفته زان خوابگه برگرفت
سوی آب نقشیده ره برگرفت

چو آمد برون خواجه از خوابگاه
بدنبال چاکر بپیمود راه

عرض چونکه خواجه بمسلخ رسید
کهن جامه ها را ز تن برکشید

چو بربست ادر میان فوطه را
سوی حوض گرمابه شد غوطه را

دل انگیز آبی بد آئینه فام
که بنهاد خواجه در آن آب گام

برآمیخته شوخ با شور خوی
بشست از تن خویش آن نیک پی

برو بید کرد از در و بام خویش
بشست اندر آن آب اندام خویش

برون آمد از آب و جائی نشست
بشد پیش دلاک چالاک دست

تنش را بمالید و بالنده موی
ز سر برسترد و بمیدون ز روی

چو رفتش سر و روی ز موی که رست
دگرباره باردوش آبش بشست

دگرباره بردش بیک آب دان
که تن بار دیگر بشوید بدان

چو بار دگر تن بدان آب شست
برون آمد از آبدان خواجه چست

پرستنده آورد یک خیش را
که خواجه بپوشد تن خویش را

بپوشید بر تن چو آن آب چین
که بد بافتهٔ دست نساج چین

ز گرمابه آمد برون گشته پاک
ز خوبهای آغشته با گرد و خاک

پرستار خواجهٔ نوازیده را
بپوشید جامهٔ نوازیده را

بیاراست چون شاخها را بهار — تن خواجه با حلهٔ زرنگار
ببوزید مجمر پی بوی را — گلاب آوریدش سر و روی را
چو این کرده شد سوی خانه شتاب — بکردند هر دو چو تیر شهاب
که سالار را دیده بر راه بود — که او حاجب حضرت شاه بود
همی بایدش بود بر بارگاه — نمودن کسان را سوی شاه راه
سوی شاه هر کس که ره خواستی — اجازت ز سالار شه خواستی
یکی گلشنی بود سالار را — که آراسته بد بی بار را
بگلشن درون برکشیده سری — ز اختر از آن سوی تر منظری
درختان درهم بگرد اندرش — رسانیده هر یک بکیوان سرش
درآن تازه گلشن چمنهای چند — بگلی که اقلیدسش بن فکند
شده از نم ابر و باد صبا — چو ارد بهشت جلالی هوا
ز بارآوران شاخها در چمن — شکوفه چو طفلان گشاده دهن
برآمد ببالا یکی دایه — بیفکند بر بوستان سایه
تنش چون پر از شیر پستان شده — طلبکار بچگان بستان شده
ز بالا بپالود در کام مها — ز پستان خود شیر چون جامها
شکوفه از این سود دهن کرده باز — زبان کرده سوسن از آن سود راز
ثناگوی ابر بهاران شده — سپاس آور باد و باران شده
بباغ اندرون بود بنشسته شاد — بامید خواجه هم از بامداد
که سالار را بود خوانچه خوان — که در موسم سوری و ارغوان

گران چون ز خورشید روشن شدی — روان سوی آن تازه گلشن شدی
نظر داشتی بر گلان دوخته — چو بر شمع آن بال و پر سوخته
تو گفتی که جانهای رسته ز تن — میان چمن کرده اند انجمن
ز مینو همه مرغکان پر زنند — دگرباره از خاک سر بر زنند
سپرده دل و جان بر آوای مرغ — شنفتی همه نالهٔ نای مرغ
بر آوای مرغان ناخورده می — شده مست و بگرفته درنای نی
همی داد گوش نیوشنده را — که رامش که داد این خروشنده را
شنیدی از آن لحن و آوازها — ز گوینده بسته لب سازها
ز هر شاخ سروی سرافراخته — سرایان بهم قمری و فاخته
وز آن زمردین شاخ یاقوت زای — برآورده شوریده بلبل نوای
نگر می بابر بهار اندر است — گر آن چشم نرگس خمار اندر است
نه با یک زبان بلکه با ده زبان — چرا هست سوسن گشاده زبان
از آن گیسوی سنبل آشفته ماند — که نرگس ز می دوش با خفته ماند
نمی کرد چون شوربختان نظر — بسوی گلان و درختان نظر
ز هر برگ شاخ و ز هر گل نوا — رسیدی بگوشش چو رعد از هوا
چه دانند مردم که این بانگ چیست — برآرنده زین شاخها بانگ کیست
نه بربسته چشم و نه آگنده گوش — بدی داده با قمری و سرو هوش
نه مهر خدا ایش بر دل زده — نه پردهٔ الهیش حاجب شده
بهیدون نظر کن بمصنوع حق — از آن سو بدین سو بگردان ورق

شعاع نظر سوی بالا جهان بدرّ پرده چشم بند جهان
جهان پادشاهیست در بندگیت فریدون کدامست و جمشید کیست
همان به که آیدون درین انجمن ز خواجه و پرستار رانم سخن
غرض چون زگرمابه آمد پدید بنزدیک سالار خواجه رسید
بباغ اندرون بود بنشسته شاد بامید خواجه هم از بامداد
پرستار و خواجه در آمد بهم در آن باغ و خرم چو باغ ارم
چو آمد بنزدیک سالار باز ببر در کشیدش زمانی دراز
گرفتش دگر باره اندر کنار برخ تازه تر از شکوفهٔ بهار
تنش را دگر باره در بر گرفت همان لطف دوشینه از سر گرفت
بترحیب گرمابه بگشود لب که پاک آمد از کوره بیرون ذهب
بخوردند چیزی که مرسوم بود بگاه صبوحی در آن وقت زود
بخوردند چیزی که بد دلپذیر ز نقل و نبید و هم از شهد و شیر
پرستنده بود هنگام دان بنزدیک سالار آمد دوان
که هنگام بار آمد و برنشست ز هر کار باید برداخت دست
همه بندگان نهند بر کف لگام بگسترده بر پشت اسبان ستام
که سالار از خانه آید بدر سوی حضرت شه شود ره سپر
که ایدون ز آرامگه شهریار گرایان شود سوی ایوان بار
چو بشنید سالار این گفتگو روان شد چنان چون ز طبطاب گو
پرستنده را گفت شو بر گزین یکی باره و کن پی خواجه زین

که تا خواجه را نیز در بارگاه شود دیده روشن بدیدار شاه
دو دیگر که یک دوزخی رخ عوان شود سوی آن کار و آنگه روان
بیارد همان هر سه ناپاک را شکوده ز رخ عصمت د با کرا
دهان شان بزندان با آورد روان شان بهر دانه که بسپرد
بسپارد بدژخیم مردم کشی برخ دوزخی و بدم آتشی
که تا بر گنه شان مقر آورد بتن شان عذاب مقر آورد
بگفت این و بنشست بر پشت خنگ بیفشارد بر پهلو باره لنگ
براند و همی راند خواجه ز پی یکی تیزتک باره و زیر دی
چو سالار با خواجه آمد ببار نماز آوریدند بر شهریار
نه از پیش بر خواجه را دیده بود وز آن لعل و یاقوت بخریده بود
پی قیمت لعل و بیعانه اش بسی زر و دینار بد داده اش
همان در که در راه گم کرده بود برای همین شاه آورده بود
بپرسید از خواجه کی آمدی ز مازندران یا ز ری آمدی
چه داری ره آورد با خویشتن ز لعل بدخشان و در عدن
چو خواجه چنین لطف دیدار شاه دوتا کرد پشت و زمین بوسه داد
دگرباره برکرد از خاک سر یگانه بده مرد در هر هنر
جدا کرد از طمع اکراه را ثناگستری کرد مر شاه را
که ای پایه برتر زاوش ترا گهی کرده پور سیاوش ترا
سر کوه مرکی را اگر بشکند باد نشان سرمنش داغ تو باد

برای نقشی اگر مهر بود … ز نام تو مهری بر آن چهر بود
مسیحی که بر گل نفس بر زدی … گلش از دریچه قفس بر زدی
نوآموز طفل دبستان نشست … یکی نو نوا مرغ بستان نشست
چو بر قلهٔ کوه رنگ از پلنگ … بدامان داد تو آویخت چنگ
بر آن قله آسوده چرید و خفت … پلنگش بدم بالش خواب رُفت
سحابی که از لطف تو مایه یافت … هنر در نهادش بدان پایه یافت
که از شوره زاران گلان بردماند … که بوی از حکاوه گلان بردماند
چو دام و دد از تن گریزنده گشت … بجان مهر و شیشه جان زنده گشت
چنین کس بجز تو کسی دیده نیست … جهان را چو من کس نور دیده نیست
بود بخت بدخواهت ای شهریار … ز افراد آن نوع اندر شمار
که خواند محاسب مر او را اصم … ز جذر رش ندانسته کس بیش و کم
نه آواز او را شنیده کسی … نه چشمان او باز دیده کسی
چنین خفته را مرده بشمرده گیر … تن این چنین خفته را مرده گیر
ز جوز شدت ار روشنی یافتی … همه جرم مه همچو خور تافتی
نماندی یکی شمه تاریک زو … ندیدی کسی نقش تاریک زو
ز عفو تو فردوس خرم دری … ز خشم تو دوزخ یکی اخگری
ز دریای جود تو بر زد کفی … از آن کرد حق بهر حاتم کفی
نه بی جنبش بحر جنبید کف … نه بی پنجه گیرنده گردید کف
کف راد تو نوفرودینی نوید … رسانیده با شاخهای امید

چو هر شاخ ازین نم برومند گشت … دل بید هم آرزومند گشت
که شاید که آن شاخ بار آوره بار … شود از نم ابر شه میوه دار
توای داده در دست دانش عنان … زبید در دیار تو مردم چنان
که تابنده آمرزش اندر ارم … که پران کبوتر بگرد حرم
ز شب رو شب شهر تو ایمن است … که پاست زهر بام چوبک زن است
دل رعیت از هر غمی رفته ماند … که عدل ترا دیده ناخفته ماند
بیک بوته ماند این کشورت … فروزنده در زیر آن آذرت
همه ناسره و قلب دروی بسوخت … بجز زر خالص که او برفروخت
ازیرا کسان کاندرین کشورند … چو خوی خوشت پاکتر از زرند
توئی اندرین دور حیدر روشی … سلیمان کشی نه که کافر کشی
بکلکت نشان سلیما نیست … که در ملک تو دیو زندانیست
بکلک اندرت کرد حق آن نگین … که تا معدلت گستری بر زمین
نمونهٔ جمی دادخواهنده را … فلک سای کوی پناهنده را
شبانی نیاورده پیشت گله … که بربود گرگیش میش از گله
که چون رایت داد بفراشتی … بکردند این دو بهم آشتی
که با پای همت یکی کینه کش … نیارد سپردن از آن چند رش
چو پاس تو از دیده اش خواب رفت … زن و مرد کشور بآرام خفت
بزد بر سر و دست و پا تیشه را … وفا پیشه عدلت جفا پیشه را
ترا گو ببین هر که جم دیده نیست … بمیدان درون رستم دیده نیست

چراغ ار دگر شد فروغش دگر | نخواهد شدن پیش ما جنبش نظر
چو خواجه ز دامن در آن پیشگاه | برافشاند گوهر بر اورنگ شاه
یکی دسته از گلان راست کرد | که گفتی ز مینو گلان خواست کرد
ضمیر سخن گو چنان گرم شد | که پولاد از گرمیش نرم شد
تو گفتی درفش کیانی فراخت | که گفتی خورنق بساخت
از آن تیر تا سوده بر خ زه | بگوش آمدش بانگ آخنت زه
چو خواجه سخن تا بدینجا رساند | بر اورنگ شه بر گهر برفشاند
هر آنکس کز آن خواجه نو رسید | چنین طبع آویز شعری شنید
ثنا گفت بر شاه کشورگشای | دگر باره بر مرد مدحت سرای
همی داستی شاه دانش نیوش | بر آن نغز گفتار بر پهن گوش
چو آمد برای دل شاه را | لب خواجه شد بوسه گه ماه را
گر آن شه نه شایای این مدح بود | بمدحش کجا خواجه لب می‌گشود
که کفر است در دین اصحاب داد | بمدحی دل ظالمی کرد شاد
چو خواجه چنین درج با خویش داشت | چرا مهر آن درج دل ریش داشت
که این درج ماند ز خواجه بجای | بگیتی بود تا که گیتی بپای
دل خواجه از غم فراسنم بود | پی خستگی خسته مرهم نبود
که بود آن ستاره گرفته شده | هنوزش ز عقده بردن بانده
همیخواست مردمی نال دار | که چون نی بنالد در آن نخل زار
سخن را گزارش بیک ساز نو | همیخواست دادن بآغاز نو

که شه را ازین قصه آگه کند | گر چاره‌ای در داد شه کند
بشد پیش سالار شه آن زمان | به پشت دوتا کرده همچون کمان
فرو خواند در پیش شه یکسره | همه رنج و تیمار خواجه بره
نوردیده طومارش از هم گشاد | همه درد و تیمار را کرد یاد
ز آغاز کز خانه آمد برون | بگفت آن چه آمد بر او تا کنون
که در حضرت شه ثناگوی شد | ز عدلش ظلمکار لولوی شد
چو بشنید شه آنچه بر سر گذشت | که بر خواجه از فعد گو بر گذشت
بنرمی بسالار فرمود شاه | که دار و بهر دانه که شان نگاه
مر آن خواجه را شاه امید داد | دل پر غمش کرد خورسند و شاد
که هان تا نه در دل شکست آیدت | سرانجام گوهر بدست آیدت
در ملک با چشم حق خفته نیست | بدی نیست کز ملک با رفته نیست
بود ظلم و ظلمت بهم تو امان | نبینی بگیتی ازین دو امان
چو خورشید واو از گران بر زند | سر این دو خواهر بخنجر زنند
شبانی که از گله دور انده نیست | شبان نه که او جز بدو مانده نیست
چو سالار شد سوی حضرت روان | سوی آن ستمگر تن بر فرودی عوان
از آن پیش کز حضرت شهریار | گرامد سوی خانه سالار بار
عوان هر سه تن را گشاینده بود | بدهلیز زندان نشاینده بود
دگر باره سالار با شاه گفت | که ای با دولت دانش و داد جفت
بفرمان دادت هم از بامداد | فرستاده‌ام یک دو آتش نژاد

بدان کار وانگه که شان منزل است | پی زورمندی این خسته تن ساحلت
که تا خسته تن را برازی کشند | که تا داشش جوق تا گذاری چشند
چو دربسته در حجره رو بد بخت | دراز آنکه به بند گران شان بهت
چشند اندر آنجا عذاب و بیل | چو زندانیان در دوزار و سیل
گزایم تنان شان بدان گرزه مار | که افسونگر آنجا بود هرزه کار
بالار گفت مرد دارای تخت | که اکنون بر ایشان بگیرید سخت
همیدون بزندان بدارید شان | زاندازه بیرون منحارید شان
که شاید که بی رنج زنجیر و بند | بزیر بند از هول زنجیر بند
نباید کنون شان سپردن بگاز | چو گنجد فشردن میان جواز
سپارند آن لعل بنهفته را | بپرند اندر ز آشفته را
سروشی گزد مهر بد هوش من | چنین گفت اندر بناگوش من
که مرخواجه را گوهر آید بدست | به بیهوده آزار مردم بداست
نگویم سخن از هوا لس برون | بود دانش آموز من از درون
که آئینه را بزدوده ز زنگ | نماید همی صورت روم و زنگ
ابر بام من یک کبوتر نشست | چو بر بام گردون که اختر نشست
زند چون ببالا پر از بام من | بیارد یکی نامه بر بام من
نه بینم در آن نامه هر پیکری | چنان کاندر آئینه اسکندری
بدین تیره گلها مینداي دل | که دشوار باشد ز دل شست گل
مجو شید چندین بسان درخش | که باید خواهید لعل بدخش

کنون یک دله باش نه ده دله | که خواهی برآسود از و لو که
چو فرمود باید برون پیرهنگ بار | فرود آمد او دون زاو زنگ بار
که با موبدان و سران سپاه | نشستی در آن بار تا چاشتگاه
چو هنگام میشین فراز آمدی | بمشکوی خویشش نیاز آمدی
ستوهی گرفته ز کار جهان | نشستی آرا که در نهان
چو خسرو ز آوازنک برخاستی | پی ره سپاری خود آراستی
بزرگان و سالار شه همچنان | روانه شدندش اندر عنان
بزیر رکاب شه باشکوه | شدندی روان یکسره آن گروه
چو شه آرمیدی بمشکوی خویش | شدی باز هر یک سوی کوی خویش
ز بنگاه صاحبقران چاکران | شدندی پراکنده چون اختران
بزیر اندر آمد چو از پشت رخش | جهاندار از رنگ ورد بهم بخش
پرستندگان باز گشتند از آن | فراز بده سر بر فلک آستان
که هر یک ره خانه خود گرفت | چو مرغان سر لانه خود گرفت
چو سالار با آن گروه بود نیز | دگر باره رخ بر زمین بود نیز
دگر باره آورد بر شه نماز | وز آنجا سوی کاخ خود گشت باز
چو سالار بغنود برباره پای | ز درگاه شه کرد آهنگ جای
بشد در پی خواجه دنبال گیر | تو شو نیز دنبال اقبال گیر
از آن پیشتر کاندر آید ز راه | گهر کرده گم مرد سالار شاه
عوان آن شه تن را گشاینده بود | بدهلیز زندان نشاینده بود

ستاده ز دو سوشان پاسبان | نهاده ابر کتف گرز گران
چو سالار از دور آمد پدید | شناسید آن هر سه تن را چو دید
ز مرکب بیاورده پا زبر توز | چنین گفت از آن دوم برگشته روز
که این بدرگان را که آورده اید | چراشان به درخیم نسپرده اید
بیامد عوانی بخو چون گراز | بروی زد و سوی کرده دراز
بدو گفت کی جفت روزت بهی | نبُد آن ز نغران تو آگهی
که زان پس که زان کاروانگاه شان | نشانیده ایم اندرین جاهشان
نبودم خبر تا چه ایدم کرد | چنان چون که شاید بدین هر سه مرد
ندانم سزای چه با داد مهند | بمانند در بند یا خود رهند
ندانسته از رای سالار من | نکردم بخود کاکی کار من
کنون آنچه بگزیده رای تست | گزین دل مصلحت رای تست
بفرمای تا بنده فرمان کند | بدان سان که گوئی همان سان کند
بفرمود تا یک دژم پیکری | زده بر میان آبگون خنجری
تبنگی و درشتی برآگنده پوست | هم از بهر دشمن هم از بهر دوست
ز عفریت رویش چو دشمن رمان | گریش دوستی بود اندر زمان
نگاهش بهر خویش و بیگانه | نبودی مگر خشم دارانه
بگیری اگر خشمها صد هزار | ز خشمش یک از صد بود در شمار
چنین مردم اهدون نبینی | تو نشناس گر من نگویم کیند
ز بیدادگر دون شگفتی مدار | که گل پژمرانند در دیده خار

بدین داوری کار و بهر مه بدید | بسا گل که از بهر خاری خوید
بروبش بپوشانده خاک و دمن | ز چنچک ز خش گشته چون پرویزن
بسیار و تنهاشان جای تنگنای | که دم بر نتابند بر زد زنای
پی هر یکی دیژه خانه کنند | بپای همه زاولانه کنند
یکی کنده تنگ کنده هوا | نه بر بر زمین از پی هر سه را
نهالین و بالین ز خارا کنند | که راز گهر آشکارا کنند
پلید و چو آهن خیره سری | بسیار دیهیم بار انگشتری
چو بشنود فرمان سالار شاه | عوان شد روان سوی پروانه گاه
ببرد آن سه تن را چو شان بخت بست | بیک ریسمان بر قفا هر دو دست
بدانجا جا سالار فرموده بود | عوان هم ز سالار بشنوده بود
بجائی که تنشان ز تنگی فشرد | جدا کرده از یکدگرشان ببرد [3]
که تا بر نیارند آواز را | نگویند با یکدگر راز را
کنون ای نوازنده چنگ دل | نگارنده نقش از رنگ دل
بیان خامه صورت انگیز را | بهل جامه جادو آمیز را
بیارام و جامی بکف آر تو | بیاسای لختی ز گفتار تو
که چون تازه گردی ز فرسودگی | گرائی ز کوشش بآسودگی
تن مانده از گردش سال شست | چو خواهی که گردد دگر باره چست
سوی راه میخانه شبگیر کن | بدست آر جامی تن آژیر کن
ترانه نو از دل برانگیز تو | نگاری کن از نو دل آویز تو

بگشته یکسا از آن چنگ را
وزین سوخته مانی ارژنگ را

ز تن گرد سستی نیاید بدر
بیفزای بر جام جامی دگر

بده جام تا یک ترانه نوی
سرایم چو مرغی که در مینوی

کشم چون شوم مست ازین جام نو
خروشی خروشانه از بام نو

چون زین جام مستی فزاید مرا
سخن بوی شمشادنه زاید مرا

بده ساقیا جام باده مرا
در خرمی کن گشاده مرا

بده ساقیا آن قدح کو بغم
کند آنچه با پیلسم رد رستم

گرفتم غم از راه گردنکشی
کند با نیستان من آتشی

چو تیغ سپیده که بر شب زند
قدح گردنش با منکب زند

نشو از زمانه پریشان درون
که جنبد صراحی چو بگریست خون

زکهسار برشد دخانی سلب
یکی ابر غران بیانگ و جلب

بچیم اندر آن ابر خوش آیدی
که با تندر و باد در جوش آیدی

زخاور برآمد کمان سه رنگ
خور از باختر بر فشانید رنگ

یکی زان دو زرد و دگر زان چو خون
یکی زرد بن و آن دو بیجاده گون

ز تابنده آتش آب اندرون
ز خورشید رخشان سحاب اندرون

هوا زنگ می گیر بر انگیخته
نه زین گوهران بر آمیخته

پس پشت رنگین کمان در کمین
نشسته کمان داری از بهر کین

برای نهفته کمان گیر را
هوا ساخته آتشین تیر را

مگر چشم خورشید خواهد خست
که سوفار بر زه نهاد و بدست

زه این کمان گر بسودی زمین
بسودی رها گشته خود زین کمین

هوا از شکرفی شگفتی نمود
نه زردش توان خواندش نه کبود

ازین رنگهایی که در عالم است
که گیتی بدان رنگها خرم است

نماند بدین رنگها این پرند
که خیمه هوا کرده شد زان بلند

کس ار در هوا دیده بگذاردی
مرا بیدون گمانم که پنداردی

کزین سوی رویین تن آمد دمان
وزآن سو نبرده گرد رستم کمان

بدین تری و تازگی روزگار
بدین خوشی و خرمی نوبهار

کنون یک گوارنده می ده مرا
ز لب نوشداروی کی ده مرا

بتارک برم تاج جمشید نه
بکف اندرم جام چون شید نه

چو از چشم مست تو ساغر زنم
چو تیغ سپیده بر اختر زنم

چو بوسم لبان چو قند ترا
چو کودک نگیرم تو شکرخند ترا

درآیم بطوطی گهی در خطاب
به بلبل کنم نیز گاهی عتاب

بگویم بدان مرغ زیبا سخن
بگویم بدین مرغ شکرشکن

بدستان تو خوشگوی تر یا که من
تو شیرین تری یا که من در سخن

شدم مست و نارم بهانه دگر
ز من بشنو ایدون فسانه دگر

که چون شاه با فر و فرهنگ یار
درآمد بشکو ز اورنگ بار

صداعش برافسرده از مشغله
صماخش گرفته ز نونو گله

پی راحت طبع آرام خواه
سبک شد روان سوی آرامگاه

بدان سان که معهود شد شاه را
سپردی بآهستگی راه را

چو آمد بخانه درون شهریار / کنیزان دویدند از هر کنار
ربایندگان از سران هوشها / چو گلبن نگارین قصب پوشها
کنیزی که بد شاه را دلپذیر / که زیبا سخن بود و رخشنده دیم
همی داشت آیین خدمت نگاه / خداوند را وقت آرامگاه
چو برکند شه گوهر آموده رخت / که بودش بتن بر بهنگام تخت
که چون بامدادان ببار آمدی / بدان جامه بر تخت زر بر شدی
نگاهی که بر تخت بنشسته بود / تن بر برش آن جامه شایسته بود
دگرگونه آورد کالا به پیش / که پوشند بدان شاه بالای خویش
چو پوشید شه جامهٔ خانگی / کنیزک بآیین فرزانگی
نورد ید آن جامهٔ پادشاهی / روان برد زی جامه خانه سرای
به تنها نشستن چو خو داشت شاه / ز گردش پراکنده شد مهر و ماه
چو بر بالش آسایشی خواست کرد / ز آرنج تا کف ستون راست کرد
کف دست را کرد بالین سر / به پیوست مژگان ز زیر و زبر
بدان گونه بر بستر افتاده بود / که بر پای چپ راست بنهاده بود
ز نو نو شگفتی که این کهنه دیر / نماید باندیشه میکرد سیر
نبد شاه را مغز رفته هنوز / ز اندیشه گوهر شب فروز
در آن سر که مر هوش را جای بود / خیال گهر در شد و آی بود
ز پیشانی همچو آیینه اش / نمودی همان نقش پیشینه اش
که در چهره اندیشهٔ زشت و نغز / پدیدار گردد ز مشکوة مغز

چو معنی که از لفظ پیدا بود / بصورت در اندیشه پیدا شود
کنیزان بسته بخدمت کمر / نگارید هر یک بیک کار بر
همه منتظر بهر انجام کار / نهاده دو دو دیده بهنگام کار
چو زین سو بدان سو بغلطید شاه / کف خویش بر دیده مالید شاه
بیاورد گلنار جام شراب / پریزاد نقل و سمن بو کباب
چو از دست گلنار جامی بخورد / پریزاد با شاه نقلی سپرد
سمن سینه‌گان چون شکفته بهار / نهادند خوان از پی شهریار
که دانسته بودند آن گلرخان / همه وقت هنگام آرام و خوان
بفرزانگی و بدانندگی / شده شاه را در خور بندگی
چو بالنده سروان زیبا پر هوش / بدانش بر افراخته بال و دوش
به پرده درون دختری داشت شاه / که در پرده زو رخ نهان داشت ماه
سمن پیکری ارغوان رخ بتی / چو آزر که سازد ز زر لعبتی
پدر از پی تربیه تعلیمها / کسان خواسته بد ز اقلیمها
سبق برده مردم در این روزگار / شده در فن خویش آموزگار
که تا دخترش را العلم و هنر / ز اختر در ازند سر ز آستر
و یا از فن خویش بر بودی / کند دخترش را بهین بخردی
بگیتی درون از پی کارها / طلب کرد باید سزاوارها
بود دوست مرد دوست را پای بسر / یکی بنده ناخریده بزر
چو خواهی که گیری پی خویش دوست / سوی مغز بنگر منگر به پوست

که این بندگی را که می‌شایدت — همان خواجگی را که می‌بایدت
فره ماهیانه که گنجور شاه — شمردی برایشان بدستور شاه
بدان ماهیانه به خانگی — چو خورشید روشن بفرزانگی
چنان گشت دختر هم از کودکی — که گفتی سخن بهتر از رودکی
ز هر دانشی چند در هر فنی — بر چهره آگنده بد خرمنی
بناهید آموختی نغمه را — که بر تار ناهیدون بزن زخمه را
روانرا بدانش گران مایه دخت — چو هر میوه را ماه مرداد پخت
چو در خامه رانیش نظاره کرد — عطارد ورقهای خود پاره کرد
علاقه سطرلاب نگرفته نوز — نبودیت جای بر اختر چو روز
که زیر کران با که بر از کران — فلان برج بر دارد ایدون قران
فلان برجش اندر بباید جست — کسی کو نخواهد نشانش درست
بپزشکی توانا چو بقراط به — باختر گری از بلیناس به
بنظم و ترسل معانی فزای — قلیدس نگار و مجسطی گشای
تو گفتی ز هر هنر یافته — ازین یک هنر زان دگر یافته
ز مصر دهانش شکر همچو نیل — روان وقت نظم مدید و طویل
فلاطون بسنجیدی از خویشتن — بدو از ره دانش و علم و فن
از البرز پا سنگ می بایدش — که در پله خویش افزایدش
که تا هر دو پله برابر شود — نه این زیر باید نه آن بر شود
دلش چون صدف بار کرده دهان — براعت چو میان گذشته بر آن

چو میان صدف پرگذر کرد رفت — دهان صدف پرگهر کرد و رفت
بهر قطره در که پر گشت ابر — فرو ریخت آنجا و بگذشت ابر
سکندر بدو داده آیینه اش — که پوشیده میبود در سینه اش
پدر راز جم بهره گر جام بود — بدختر رسیده از او جام بود
همان آینه و جام همچون سروش — همی گفت راز نهانش بگوش
بدان فضل و دانش که تو زیده داشت — لب و دیده از شرم دوزیده داشت
زبانرا به پرسش چو آراستی — پدر نا از او پاسخی خواستی
برافشاندی آن غنچه لب در خطاب — کمیده صدف از چکیده سحاب
زداینده اندوه دل از پدر — در آمد جهاننده بالا ز در
پدر را جز از مهر فرزند بیش — دلی شاد بود از خردمندیش
چو مر شاه را بود دختر نماز — بخواندش بخود شاه کهتر نواز
گرفتش بر قامت راستش — به نزدیکی خویش بنشاستش
چو بوسید مر شاه را پای و دست — بدستوری شاه پیشش نشست
چنان بد ز آرام اندام او — که بردی زمی رشک آرام او
اگر داشتی آن وقار و شکوه — بلرزیدی از زلزله هیچ کوه
تن همچو سیماب و آنگه قرار — شگفتی بود در جهان زین وقار
نشستی گرش مرغ بالای سر — ز تمکین او می نجنباند پر
رخی همچو خور تافته از فراز — تنی همچو سیماب و دور از گداز
تنی همچو سیماب و آنگه قرار — قراریکه از که رباید وقار

شگفتی بود پیش صاحب نظر / تو صاحب‌نظر شو نه خیره نگر
چو آراسته بد بهر حکمتی / فزون داشت در پیش شه حرمتی
که شه گرچه بود از هنر بهره‌ور / ولی بود دختر گرامی‌تر
گرامی همی داشت دخترش را / بدان سان که رخشنده اخترش را
ز زنگار بزدوده آئینه داشت / چو مهسان پر از گوهر سینه داشت
چو دختر گرامی بهر باب بود / از ایرا گرامی بهر باب بود
چو زن در فنون هنر گشت فحل / دمی در سخن کرد لنگی و نی بخل
نبودی جز او کس در ایوان شاه / نشسته بر شاه بر خوان شاه
نرفتی ز نانش نواله فرو / نبودی به پیشش گران ماه رو
خورشهای شاهانش گوارا شدی / که همخوان شه آن دلارا بدی
و دیگر که از خوان الوان دخت / که می‌بود بنهفته در جان دخت
پدر زان نعم بهره‌ور توختی / ز باب الحکم نکته آموختی
بخوردند چیزی از آن ما حضر / دلارام دخت و خنیده پدر
ز خوان بهره شه فزونتر بدی / چو بر خوانش بنشسته دختر بدی
که از چشمه دانش او پدر / چکیدی همی آب فضل و هنر
هم از دیده قرة العین خویش / بدی روشنی بخش عین خویش
بود روی فرزند کاریز دار / پی باغ امید پدر آبیار
ازین باغ من باغ دل خواستم / نه بالنده زین آب و گل خواستم
گلستان دلشان بدین روشن آب / بود تازه نز جود تیره سحاب

گلستان دلشان که خرم بود / ز لطف هوا نه که زین نم بود
جگربند و دلبند با بند و دام / از ایرا بگردند شان این دو نام
در رنگ خود اندر جهان هیچکس / نبینند دیگر جز بفرزند و بس
چو اندر زمانه بود ناگزیر / تن آخشیجی تباهی پذیر
بگردند تا زین زمانه تباه / بفرزند جویند مردم پناه
بخوردند چیزی از آن ما حضر / گران مایه دخت و گرامی پدر
چو آن روز دختر بر خسار شاه / بکرد از طریق فراست نگاه
خیالیش گردنده اندر دماغ / بدید آن پریرخ چو روشن چراغ
چو ارتسام اندیشه بر لوح مغز / صور برنگارد چه زشت و چه نغز
گراید بدان سوی نیکو حواس / فتد زان صور بر حواس انعکاس
پدیدار گردد ز رخ آن صور / ولیکن بشکل و بوضع دگر
بفهمید آن تیزچشم آن خیال / ز رویش چو دید ابر روش ملال
ولی چون فضولان نه بگشاد لب / نگهداشت بر لب لگام ادب
بدان مهربانی که شه داشتی / که بر مهر او رخ چو مه داشتی
نکردی رها رسم آزرم را / نهفتی ز کف دشنه شرم را
اگر چند آن دختر نوش لب / ادب را همی داشت خاموش لب
ولی آن مهین گوهر کان شاه / کشنده سخن بود از جان شاه
که مر شاه را بود جان و روان / که یارد نهفتن ز جان راز جان
کشد گل ز بلبل ز دل رازها / که یکدم نیاسود ز آوازها

صبا با دل تنگ غنچه چه گفت / که خندید و از هم گشاد و شکفت
همان داستان گذشته زمیش / فرو خواند بر بازمین چهر خویش
پدر آنچه بشنید در بارگاه / ز بازارگان و ز سالار شاه
سراسر همه پیش دختر بگفت / ز نه دختر آن داستانها شنفت
هم از گوهر باده گشته بره / هم از اهرمان و ز هر دانه که
چو با شاه بد همدل و هم زبان / پدر را سخن خوش بیزد ز جان
چو با همدلان افتدم اتفاق / برون او فتد از درونم نفاق
سخن چون بشد از اندرونم بسی / نیارد و با هم گرفتن کسی
فرو خواند یکر شته تا مور / همه داستانها بفرزند بر
چو بر چشم مست نظر افکنم / ز سر بسته خم مل بدر افکنم
بر او رنگ گلبن چو گل برنشست / برآرد خروش آنگهی مرغ مست
چو در پیش آن دلنواز آدرم / سخن همچو زلفش دراز آدرم
مدان مرغ ناتم که گیرد خروش / چو گفتار فصیحش درآید بگوش
نجنبانیم گر بسوراخ در / بوم او ز درون پاسبان سحر
چو بربری فصیحم درآید بگوش / نمانم بهر تنگنا در خموش
کنم از دو سو بال و پر باز من / چو مرغان بهنگام پرواز من
ز نم نوبت شاه گردون خرام / و هم مژده کاید برون برآید بهام
منادی کنم بی خبر خفته را / زبانگ فلک بانگ بشگفته را
چو بیدار دل دختر نامور / شنید این همه داستان از پدر

پریچهر زین گفته در خنده شد / کز آن خنده کاشانه رخشنده شد
چنین گفت با شرم آگنده روی / سرودشنیده خود دختر نرم گوی
که ای بخت بد خواهت از خشم تو / ربوده بخود خوابش از چشم تو
ز عدل تو در کام گرگ دژم / کند میش خالی ز بره شکم
وری اندرین مملکت زاده هست / که در بیره دامت افعاله هست
خدا کشورت را چو در چار بور / همی پاک خواهد ز هر ننگ دور
نخواهد که با نیت پاک تو / رود بر کسی جور در خاک تو
هوا در دیار تو بارنده شیر / که بود ذره ده سمن جای سیر
ملخ گر ببارد در آن سبزکشت / که در خاک تو برزه کار بهشت
بسوزد هوا پر و بال ملخ / ز غالی شده او فتد روی شخ
چو عدل تو سرمایه نم بود / چو باغ ارم راغ خرم بود
کجا رعد ابرت برآورد بانگ / نماند زمی خشک در نیم دانگ
هوا بر زمین در بهاران ودی / چکاند بهنگام از چهره خوی
زمی گردد آنگه چو باغ ارم / که آید بهنگام از ابر نم
ستوده بود چیز بر جای خویش / که مرهم بنهد جز که بر جای ریش
چو باید رقه پاس تو شد روان / بنهر آید از رهزنان کاروان
شبان بر گلو گرگ را بسته زه / پر از شیر پستان میشان ده
ز گاوان دد شاد گاوان شخم / پر از شیر خشک و زمین پر ز تخم
زبان از دیارت چنان در گریز / که مرغی ببیند که یوز گریز

بجای یکی خایه بنهاده دو — شده سود هر مایه داری دو تو
بخوی تو رعیت چو پرورده شد — ز ملک تو هر بد بدر کرده شد
سزا بود رعیت که حق چون تو شاه — برایشان نگارد بحق نیک‌خواه
که حق آنچه بد بر شبایا دهد — چنین بسم بچو من رعایا دهد
شایستگی کار گیتی رواست — خداوند گیتی گزافه نخواست
سیاست اگر بوته آذر است — درآن بوته عدل تو همچون زر است
عدوی بد اندیش بدکیش تو — گریزد اگر زانکه از پیش تو
کمند دراز تو گیرای اوست — ز گردن در افتاده تا پای اوست
اگر مهندی راست ستوار شاه — که این هر سه تن خسته را شامگاه
فرستند ز زندان بایوان من — که بدتر ز بند است دستان من
زهر دانه که برگشایند شان — بایوانم اندر نشانند شان
بدین سان گزارش کنم در سخن — نوفت گزارش بدین هر سه تن
که راز نهان از دل تنگ شان — برآرم چو گوهر که از سنگ کان
دهانت گواهی دهد ناگزیر — بو گر خوری خام در نیمه سیر
من از گفته هر یکی بو برم — وزان بو نشان سوی لؤلؤ برم
که بنگاه افسون بیزبرند مار — شناسند بو مرد افسون گزار
چو گیرنده ماران فسون آورم — که راز از درون‌شان برون آورم
بدانم ز خوی همه تا کدام — ربوده است دشمن گهر در ظلام
ز خوی بد یک ستم پیشه مرد — نباید برآورد از هر سه گرد

گنه کرده زانسان اگر یک تنست — ستم بر دگر راه اهریمن است
چو وزیر این هرگزی گرد بام — غلطهایی او فتد بر دوام
ز راه گمان جست باید بدر — بتحقیق باید شدن ره سپر
چو حق مرگمان را نکوهش نمود — ز راه گمان بایدت دور بود
یکی داور راست بایست خواست — بسان دو پله ترازوی راست
گنه کار از بی‌گنه چون شناخت — زدن باید آنرا و این را نواخت
نیالوده باراوک از صاف ورد — نشاید ز زندان نباید سپرد
دل دادگر ساده از زنگ به — نه درزه که در وی کنار زنگ به
ترازوی در دست نا راست گنج — بود مایه دود و تیمار و رنج
چو در دست نا راست سنجان فتاد — ترازو از آن رفت آیین بباد
بطبع اندرت گر که انصاف هست — بیاد آر زان پیر بریده دست
بدین شعر فرزار فرزند شاه — بمجمر درافکند اسپند شاه
بدین شعر کز فر فرهنگ زاد — چو چشمه درخشان که از سنگ زاد
چو ودآن ناز پرورد شعر — چو خورشید گرد جهان گرد شعر
شه نامور آستی برفشاند — گهرها بر آن نازنین برفشاند
همی خواند از بیم چشم کبود — گهی ان یکاد و گهی قل اعوذ
یکی یا همه برردی بجا که لب — شه شادمان دل بخورد از طرب
چو برگفته‌اش داشتی اعتقاد — شه دانش آموز فرخ نوید
نفرمود تا پس یکی چاکری — شتابان چو بالا گرای آذری

چو بانو دمنده زایوان ما / گر آید بزندان بفرمان ما
بگویید بدژبان در خیم خوی / نموده بهرکس پر از بیم روی
که تا هر سه تن را ز هر دانه گاه / بیارد شبانه بایوان شاه
چو شه را زمی سرگران خواست شد / سبک سرو بالا ز جان راست شد
دوتا کرده بالا ز پیش پدر / از آن کاخ والا برآمد بدر
ز ارژنگ مانی چو خور تافته / برآمد نگاری روان یافته
چمن بر خرامش نظاره کنان / ز دل مهر سرو و صنوبر کنان
کنیزان همه دیده بر ره که کی / درآید ز ره آن دلارام کی
چو آمد ز ره آن فزاینده مهر / برای و برو برده تابش ز مهر
درآمد به بنگاه زرگین ستی / بغلطید خوش بر نهالین ستی
ببالین چو بنهاد سر نوشخند / سر آغوش زرین ز سر باز کند
بگوهر سر آموده دیبا ز بر / بکند و ز گردن همه زیب و زر
بکند از بر و دوش پرزیوری / بغلطید چون بر پرندی دری
تو گفتی که از تازه گل خرمنی / نهفته است در زیر پیراهنی
چو فرخنده دختر به پیش پدر / نمیخورد آن داروی هوش بر
مبادا که آزرمش از رخ برد / که می پردهٔ شرم وحشت درد
چو گل خیره خندی کند پیش باب / چو نرگس شود شوخ چشم از شراب
پرستندگان پرندینه پوش / بایوان با نونهالی بدوش
ستاره بهر سو روده برده / ز رنگین گلان دسته بر سر زده

باندازه کز پرسکان سزید / ز یک بنده خواست جام نبید
از آن می که پوشیده در پرده است / که با نوشداروش پرورده ذات
نگاری که چشم بدان دور از او / بیاورد جام می مشکبو
یکی جام بانو باندازه خورد / بدان جام داروی خمیازه کرد
پیاله چو گیری بگیر آنچنان / که تن گردد از لطف چون خیزران
که چون خیزران تن به پیچاندت / چو در رقص دلبر به پیچاندت
بفرمود تا زین نوازندگان / بچنگ و چغانه برآزندگان
که دانند از سینه غم رفتن / بافشاندن دست و پا کوفتن
نخستین شراب مغانی زنند / پس آنگه شراب چغانی زنند
نوازند بر پهلوانی سرود / یکی دخت چنگ و دگر دخت رود
یکی دف بکف گیرد و دف زند / دگر دختر این کف بر آن کف زند
دگر گلرخان دسته دسته شوند / بهم دایره وار بسته شوند
رخان کرده از مل چو گل یکسره / گشایند چون بلبلان حنجره
همه دسته‌ها یک بدیگر زده / بگردند گی همچو اختر شده
همه گرد گردند چون اختران / بگویند با پیشم این دختران
طرب زد لبان با که نوش آمدند / برقص و سرودن بجوش آمدند
چنان جفت شد نغمهٔ سازها / بدان عندلیبانه آوازها
که تا ری شناسید وقت سرود / ز بانگ دلاویزشان بانگ رود
چنان چنگ و نی یک دو ساعت زدند / که بر کاخ زهره شناعت زدند

ز تار بریشم چه خیزد نوای — گشایند خوبان بدان راه نای
گهروار دندان شکربار لب — بمغز اندرون می فزوده طرب
بدندان ولب ان شکربارها — شکر ریختندی بخروارها
یکی پرده پهلوانی زده — یکی باچه خسروانی زده
بساز و بم و زیر آوای نی — برآوای دف رود و برپای می
که انگاردت در که دارا سری — نگاریده در جام می پیکری
همانا اگر چهره آرای چین — بدی نخلی دیده در چین چنین
نشستی بر اورنگ بسته نگار — گسستی ز شیرازه اش پود و تار
نگرگاه اندرین سبز جنب کهن — به پهنا فزون ترکشش بن از دهن
کهن سال کیوان چو دهقان ری — ز خوشه ثریا بیفشرد می
بهر اختری داد زان ساغری — ازیرا برقصد هر اختری
می ناب از جام زرکش همه — برآورده آوای سرکش همه
گهرها بدندان شکرها بلب — بخروارها ریخته از طرب
ز مل شان شده ترّ و روشن دماغ — چنان چون ز روغن فتیله چراغ
ز آغوش دوشیزگان چنگها — برآورده آوا بفرسنگها
ز می گونه ها گشته چون سرخ سیب — خم آورده مژگان ز بالا بشیب
نظرهانده در ره چو بیمارها — لب افشانده شکر بخروارها
چه بودی که گشتی مرا بخت یار — دلم کز مرادی شدی کامکار
که بر صرعی ماه نو تافتی — دل من از آن شب طرب یافتی

اگر زانکه ترسای دیرینه روز — بدیر اندرون مانده با گرم و سوز
خزیده بکنج اندرون پارسا — بجان و بتن زین جهان پارسا
بدان بزم کش رهبری کرد پیش — بدان بزم شادی در آورد بیش
بجان دشمن دین عیسی شدی — گرایان سوی کیش مانی شدی
کلیسای رودم اندرون پرنگار — که بد دیده این مرد پرهیزکار
شده زنده می دید آن پیکران — نخوانده فسونی مسیحا بر آن
شنیدی گر از این مرغکان گر صفیر — ز بر کرده مزمار داود پیر
چنان بانگ شان در ربودی ز هوش — که بستی ز مزمار داود گوش
تو گفتی که آن ارغنون سازها — بگو بنده داوند آوازها
گزین جشن انده نگن در جهان — یکی یادگاری بدفتر بماند
به پیوند در پهلوانی سرود — سخن را به بالا رسان از فرود
که تا پهلوانی سخن در جهان — بود زنده زنده است این داستان
گرم ابر نیسان دهد یاری — کند بر ضمیرم گهرباری
پی هر یکی زین سمن پیکران — کنم زیوری تازه زین گوهران
یکی قرطه و گردن بندن کنم — که شایان آن گوش و گردن کنم
در آن بزم خرم اگر بودیی — گمان بردیی گر که بشنودیی
گز آغوش یک دختر نوجوان — یکی گوز بالاست پیری توان
چو شهزاده آن پرده چنگشان — نیوشید و بشنید آهنگشان
کجا بردشان کز گرای آمدی — سوی راستشان رهنمای آمدی

زگویندگان و نوازندگان / سرازمه بشاگوی فرازندگان
گر آهنگ با ساز کرده بدی / برو فاش آن راز کرده شدی
که طبع تناسب شناسای وحیت / بقانون همی طبع هر خام پخت
اگر نغمهٔ رود چنگی شنود / ز آبستهٔ علم زنگی زدود
کسی زیر این سرعت انگیز دود / درنگی بیک حال هرگز نبود
زمانه بجز شوخ هزال نیست / ازیرا قرارش بیک حال نیست
تو هم بر بهنجار این ستند / گهی با تش هزال و گاهی بجد
چو این سبز پرکار گردان بسر / نباشد درنگی بیک نقطه بر
بهر نقطه بر که سر ساید او / یکی تازه نقشیت بنماید او
در این گردش از قطب و محور نه / چنان دان که جز گردش اندر نه
فلک را حکیمان پدر خوانده اند / یکی هرگزی ره سپر خوانده اند
پدر چون نکرد و بیک حال ایست / پسر چون تواند بیک حال زیست
تو نی همچنان کین پدر ره سپار / چه با اختیار و چه با اضطرار
بجنبش بود این فلک باب تو / فکنده بهم آتش و آب تو
تو تا ز آتش و خاک و آب و هوا / به بخچی نگردی ز بندش رها
چو مردان برون رو ازین چنبره / به پر چون کبوتر ازین کنگره
که بگذشته است تا کنون یک نبود / کنونت در آینده تندک نبود
زبالش چو شه زاده سر برگرفت / یکی بالش زر بکف برگرفت
بسی بالش زر که بنهاده بود / بزیر وسالخه در آماده بود

چو پیش آمدند آن سمن پیکران / همه بسته بر خویشتن زیوران
برشان ز سیمین کفش همچو خور / بپاشید پرده نشین ماه زر
از آن گلرخان هر که پیش آمدی / بنزدیک بانوی خویش آمدی
زمین بر نهادی دو زانوی را / بکردی زمین بوس بانوی را
چو بانوش با مهر بنواختی / نوازیده دختر برون تاختی
بهر گلرخ و نرگسین دیدهٔ / زری وید بانو نسنده بده
ز هر ماه هر دی و زهره سیم ساق / تهی ماند یکبارگی آن وثاق
زمانی باندیشهٔ خویشتن / همی بود مشغول آن سیم تن
جهانیست اندیشهٔ آدمی / مصور در او از فلک تا زمی
همه آنچه اندر کتب دیدهٔ / ز فرزانگان نیز بشنیدهٔ
فسانهٔ بهم کرده زین عالمست / فزونست عالم فسانه کم است
چو دانستهٔ تو برابر شود / بنقشی که بیرون مصور بود
چنین نقش را علم باید شمرد / جهان را بسا ظل نباید سپرد
باندیشه در بود چون موبدان / درین هرگزی ره سپر گنبدان
یکی در شتاب و یکی در درنگ / ز دیده نهان زانکه نشان نیست رنگ
زمانی ببالا نظر بر گشاد / همی گفت با چرخ نو نو نهاد
که ای تیز گرد برآشفته خوی / بگردانده از خویش زی خویش روی
پذیرای جنبش نه جز در نهاد / قدم از تو بیرون که یارد نهاد
نه ورزی چرانی نه بالندهٔ / نه بهر غرض ره سگالنده

نه بر چپ گراینده نه بر راست / که سوها ز گردنده گوی تو خاست
از آن هست بگسیخته بند تو / گزین گوهران هست پیوند تو
ز یکدیگر جدا گشته مایه تو نیست / بهار و خزان جز که سایه تو نیست
توئی در نشیمه نزد ماده کن / پی گوهران مایه ماهیه کن
نه جسم اندرون بی سرانجام زور / نه گنبد نه بوم بی سرانجام شور
نه تن چون تنه نه سنگ نه گران / نه سردی ازین و نه گرمی از آن
تورا بی سرانجام زور از کجاست / چنین گشتی و دید و شوار کجاست
فرزندتر ز تو کس ندید و نه من / بفرمان یزدان سپارنده تن
ندانند که داند خرد از قیاس / ذنب از چه شد نحس سعد از چه راس
بگوهر همه گر ز یک مایه اند / چرا برتر و پست در پایه اند
درین نیلگون مصر یوسف وشند / بدیدار و طلعت چو یوسف خوشند
ز رگ تب ماهی از آن ایمنید / که چون جان برهنه ز پیراهنید
تو ای برفرازنده براوج کاخ / ز نوسند سبز جامه پوشیده شاخ
برهنه تنستی چو جان زان نشیخ / که تا رشتی تنستی ز چار آخشیج
همیدون بدین گونه اندیشه در / دمی چند برد آن شکر لب بسر
تو هم اندرین گنبد تو بتو / بجنبان دل و سر ببین نو بنو
باندیشه در دیده برکن ز دور / بژرفی نگر اهل تنزیل نور
دراندیشه کن تکیه هم اندیشه کرد / پری را با فسون که در شیشه کرد
که در تیره گل هشت روشن چراغ / که هنگام گل بلبل آمد بباغ

چه گل بود یارب کزین گل شگفت / که بلبل بر او خوش بخندید و گفت
چو این ساله گنبد به پشت دوتاه / بعکس توالی سپارنده راه
سوی باختر برد خورشید را / بضحاک بسپرد جمشید را
چو یوسف بیاد ردش این گرگ پیر / که انداز دوشش در بن چاه قیر
نیاسوده از پویه این راهوار / نگونش در افگند در چاه تار
همه درزش نور از زمی در نوشت / سیه گشت رخساره کوه و دشت
هر اختر بخود زردشتی درکشید / که شب سرمه در چشم اختر کشید
کشاورز یکسالی از دروزه یوغ / بخورد آنچه بودش ز شیلین و دوغ
بگاو آهن از روز زاغی سپرد / بشب از زمین دو زاغی بخورد
چو نان خورد آنگه بارام خفت / خروس کشاورز بر بام جفت
خروس گدیور برآمد ببام / به پیوست دیگر بهنگام شام
ز آرایکه بانو آواز داد / پرستنده با سنجش باز داد
کنیزک برسم غلامان دُر / کمر بسته آمد نزدیک در
درآمد یکی ارجمند ارتیاق / میان بسته محکم بزرین نطاق
بدو گفت بانو که زیدر برو / بسوی فلان حجره گرده نو
برافروز شمعی فراوان در آن / چنان چون که در آسمان اختران
نزدیک آن تخت پیروزه رنگ / بنه کرسی چند بهر درنگ
که اکنون دو دستان بانوان ما / بخواهند آمد بمهمان ما
برو بید دیوار و در از غبار / ز هر در یکی پرده زرنگار

همی تان بباید بر آو یختن | عبیری بمشکوی در ریختن
برافروخته میهن و مان کنید | بپرندگی بهر مهمان کنید
ز بهر پرستندگی چند تن | بدارید آماده از خویشتن
بگفت این و از جای چون سرو خاست | ز رنگ گلرخی آب دستان بخواست
بشد گلرخ و آب آورد جست | بدان آب بوشن رخ و دست شست
بدستار چینی رخان کرد خشک | زگیسو شبانه برافشاند مشک
ز روزانه پوشش بپیراست تن | بجامه شبانه بیاراست تن
بدین فرصت اندر درآمد ز در | یکی از رسیان چو تنگ شکر
چو آورد در پیش تا نوشنا | ببانو چنین گفت آن دلنواز
که آمد عوانی ز زندان کنون | چکاننده با خشم از چشم خون
تنی چند آورد با خویشتن | چو دزدان فکنده بگردن رسن
سه آشفته روز و سه شوریده بخت | دو دست از نخستان بسته بر پشت سخت
ندانم چرا خشمگین شد سپهر | برین شوربختان دژم کرد چهر
بدربان همی خواستشان بسپرد | که دربان برآشفت و زی ما دوید
بگرداند زین کار دربان بسیج | که دربان نشد آگه از کار هیچ
بما گفت تا سوی بانو شویم | ز بانو از این در سخن بشنویم
که تا آن چه فرمان دهد ما بدو | رسانیم پروانه زین گفتگو
ز فرمان بانو چو آگه بود | ازیرا باسایش برفزود
کنون چیست فرمان بانو که من | رسانم ز بانو به پیر کهن

که شان در پذیرد و یارد کند | عوانشان بزندان مقید کند
بزندان برد شان و گر باره او | سپارد بدژخیم پتیاره او
بدختر چنین گفت بانو که رو | ز بانو سوی دربان بفرمان نو
که این هر سه تن در پذیر از عوان | با ایوان من شان بخوبی رسان
کنیزک بیامد سپارنده گام | بدربان ز بانو رساند این پیام
بیامد ز پرده برون گلرخی | چو فالی پی بندگان فرخی
پیامی ز بانو بحاجب گزارد | که از نال مصری شکر برفشاند
بیاراسته حاجب بدرگاه بر | همی بود و دو دیده بر راه بر
که تا آن کبوتر ز بیت الحرام | چه آرد پی بسته مرغان پیام
ز دختر چو فرمان بانو شنید | ببانو درآمد ز جان برجهید
چو برخواست از جای خود راست او | عوان را سوی خویشتن خواست او
ز دست عوان برگرفت آن رسن | که بودند بسته بدان آن سه تن
بهر دانه که باز شد روزبان | چو بگرفت دربان از او ریسمان
کشان برد شان تا بدان جایگاه | که بود اندر جای دلبند شاه
چو بانو ز روزن در آن قوم دید | در آن دست و پا بستگان بنگرید
دل نرم بانو در آمد ز جای | بر آن بستگان بر ز زنجیر پای
ز بند گران تن برنج آمده | برو دوش اندر شکنج آمده
بفرسود تا لاله رخسار چند | ز آزاد سروان بالا بلند
گشا بندشان زاد لانه ز پای | رها گشته آرند شان در سرای

گشایندشان بر قفا بسته دست — که وژبان بهم از چپ و راست بست
چو آزاد گشتند از قید و بند — بر بند این سگ‌تن را پرستار چند
بدان آب روشن که در باغ ماست — چمن را بدان رونقست و بهاست
لبالب چو بهره درشت جارده — گلابی لگا جوز انبار کرده
وز و چرخ ازرق برنگ اندرون — کریش آبی چنین به رنگ اندرون
تو گفتی که از شرم آن ازرق آب — بخود در کشیدست نحل نقاب
صبا از شکنهای آن آبها — گشاده ز زلف‌شان تابها
چو برد و ده پولاد بوده برد — زره گر ز آن گشته ابوار اد
بشویندشان تن بدان آبگیر — بپوشندشان تن بحله حریر
چو هر چرک شسته بد اندام بر — بصابون شود شسته ورخنه تر
بهر یک ز صابون یکی کالبد — دهید از پی شست و شوی جسد
که تا شوخ از تن بصابون کنند — بصابون تن خویش بویا کنند
چو صابون به آب گلاب سرشند — بمایه درش چند فی در کشند
بدو جامه و تن بشویی اگر — از این دو جز آن دو نبوئی اگر
چو تنشان از شوخ پیراسته — بشایسته جامه شد آراسته
بیاریدشان پس بجائی که من — کنون می بخواهم بدانجا شدن
چو این گفت با دلنواز و همای — خرامید با او بخرم سرای
بدان جا که از پیش فرموده بود — چراغش ز اندازه افزوده بود
دو گیسوی تابیده چون سنبلی — بیاویخته از دو سوی گلی

چو مشکین رسن تا بدامن فرو — گذارنده بنهاو زی کاخ رو
شد آن کاخ روشن ز آذر شده — برخسار او نقش آزر زده
مر این بندیان را ز پروانه گاه — چنین در پذیرفت فرزند شاه
سخن گفت درباره شان آنچنان — که مر گله را بایدا بدون شبان
چنین باش با هر که گردد اسیر — بدست تو گر زانکه باشی امیر
از این رسن همه حکمت آموز تو — طریق سیاست بیاموز تو
بگیتی درآیند دو فرمان رواست — یکی زان دو گرگ و دگر اژدهاست
یکی زین دو خشم و دگر زین دو آز — نهاز رمه گشته گرگ و گراز
بفرمان با تو بسته کمر — کنیزان ببردندشان تا شمر
چو گشتند آنجا تن شوخناک — چو ال در پر اغ گشتند پاک
کنیزک که آنجای استاده بود — پی هر یکی جامه بنهاده بود
بپوشید هر یک بتن جامه نو — بحیرت که چون گشت هنگامه نو
کز آبان دوی چون زهر فردین — کجا بار مهر آورد شاخ کین
کدامین هوا آب رحمت فشاند — که از جان ما تف آتش نشاند
مبادا کم آن کیمیا را اثر — که کرد از نظر خاک ما را چو زر
همی گفت با خویشتن هر یکی — که طبع جهانست چون کودکی
بگرید گهی گاه خندد همی — گشاید گهی گاه بندد همی
میندار ای مرد گیتی نورد — پی تجربت گشته آفاق گرد
که تا در جهان جهنده بوی — ز سرما و گرما رهنده بوی

مرادم ز سرما و گرایش چیست — که کار جهان سستی و نیستی است
نگر اندر آن بامداد چو شب — کنون شب نگر گشته روز طرب
زمانه نوندیست پیوسته دو — صهیلی برآرد بهر لحظه نو
کنون زین صهیلش سپاس آوریم — نباید که در دل هراس آوریم
نداریم اندیشه زین کین پوند — کند زین سپس برچه آوا بلند
گر از گنبد گردون بزندان شدیم — چو یوسف ز زندان برون آمدیم
مدارای پردل چو من وقف درد — بهر سو که گردد زمانه بگرد
چو او جنبد از جا تو با وی بجنب — بجنبان گهی دار در رقص ذنب
بهر سو که بادش وزد تو بوز — گهی باش جاروب و گه بارگز
بدین خوی و خصلت ببینی بزی — دگر نه همه همچو من خون مزی
مگردان ازین ره که گفتمت ردی — درین ره همی باش چالاک پوی
کسی گرت زین راه بیرون کند — زمانه چو من روزیت خون کند
گلستان گیتی نیزان سان شگفت — که کس مهرش از دل توانست سفت
ز در باغبان گرت راند بزور — ز سوراخ دیگر درآیی چو مور
گر آیی بدان سو دگر باره تو — نیابی فرود هیچ ازین باره تو
حدیث تو ای خواجه بوالهوس — همان قصه شکر است و مگس
ترا چاره از بهر زر توختن — ز زر و حشمت و زرع اندوختن
ز رخ پرده شرم افکنده گیست — که شرم و حیا دشمن زنده گیست
بود گرچه بیشرمی ای بی هنر — رخ آسمان از تو بی شرم تر

که این پرده نیلگون کبود — ندارد ز شرم و حیا تار و پود
کبود دیده چشم اندرون شرم نیست — دل مرد گش پر ز آزرم نیست
که مانند پرده کبود ترا — نه تار تو خواهم نه پود ترا
ز قصه اسیران گشته رهای — بدان دل پذیران خرم سرای
ازین جنورانی دنبالدم بدور — کنون باز گردم چو موسی بطور
سوی داستان سه برگشته روز — فراهم نشسته دردشان هنوز
شب تیره دیدند روشن شده — وز آن تیره گلخن بگلشن شده
پشیمانی چرخ گردان ز چیست — بدین مهربانی گرایان ز چیست
بگرداب خون اندر افتاده پای — بیابید بدر بی ز هیچ آشنای
چو تنشان شد از شوخ پیراسته — بشایسته جامه بیاراسته
چو این سه تن را بناز و خرام — ببردند از ره بدار السلام
بدان سو فکندند سجاده را — چو دیدند بر تخت شهزاده را
برآیین شاهان یزدان پرست — نهادند پیشش بکش کرده دست
فتادند در سجده آن هر سه تن — چو پیش وثن ابلهان شمن
چو برکرد هر یک سر از سجده گاه — باستاد برده فرو سو نگاه
چو بنشست با نو بر اورنگ خویش — ببردند این هر سه تن را به پیش
بحرمت ملک زادگانشان بخواند — به نزدیک خودشان بکرسی نشاند
بر آن زیرگاهی که نزدیک تخت — نهاده بدندشان نشانید بخت
که شه زاده بد بخت آن هر سه تن — که برهاندشان از بلا و محن

سخن نرم زرنگ چو بانگ سحر　　همی راند با هر سه خونین جگر

بنرمی سخن چون صبا باز گفت　　دل تنگ هر یک چو گل برشگفت

به بگشاده روی زبان برگشاد　　ز پرویز پرسیدشان وز نژاد

یکی بر فریدونیان نسبت خویش　　بساسانیان آن دگر گشت خویش

سه دیگر ز صنعاریان زد صفیر　　بود ترجمان درد و دولت صفیر

فرو خواند هر یک ز خود حسب حال　　که بگذشت چون بر سرش ماه و سال

چگونه بسر بر سرش اختر گذشت　　زمی را چگونه پی اندر نوشت

ز جور فلک زان سه تن هر یکی　　ز بسیار خود باز خواند اندکی

همیداد بانو بدان قصه گوش　　سپرده بدان داستان جان و هوش

دل تنگ هر یک بنطق و گشاد　　در آمد از آن روی خندان و شاد

چو رخسار گل رفته دید از ملال　　چو بلبل در آمد بگفتار لال

دماغ الهی تازه گردد ز عود　　که آذر بر انگیزد از عود دود

بیک بنده گفت بانو که رو　　یکی خوان زرین بیارای نو

که امیدوارم که از بامداد　　بمانند ناهار از فقد زاد

ز لب ناچاشتی توان مانده اند　　از ایرا چنین ناتوان مانده اند

کنیزک دوان سوی مطبخ شتافت　　بیاراست خوان زآنچه آماده یافت

بیاراست شایسته خوان سره　　نهاده بر او مرغ و نان و بره

صلا داد مر هر سه تن را بجان　　بجایی که بنهاد خوان اندر آن

چو آمد پرستنده دخت شاه　　بخواند این سه تن را سوی خوردگاه

بدان گرسنه ماندگان گفت رود　　ازیدر بباید شدن تان چو دود

بدان نغز خانه که خوردن گه است　　بدان سوی تان ره سپردن به است

ازین جا بدان سوی ره بسپرید　　نشینید بر خوان و چیزی خورید

چو نان خورده شد باز زی من شوید　　سخن هر چه گویم بجان بشنوید

گوارنده تان باد بر تن خورش　　که تن را بود از خورش پرورش

تن آسانی مردمان زین بود　　که خورشان بهنگام و آیین بود

تنت هست پیوسته در کاستن　　به پیوند بایدش آراستن

نباید اگر طعمه این اژدها　　خورد از درون خون گرم ترا

چو از خون تهی ماندت کالبد　　رسد بیگمان بر تو آن روز بد

گرایان شدند آن سه تن سوی خوان　　بگسترد دستارش گشاده زبان

برفتند و خوردند و باز آمدند　　بایوان بانو فراز آمدند

دگر باره در پیش بانوی پای　　نهادند هر سه به پشت دوتای

بفرمودشان باز دلبند شاه　　نشستن بآرام بر زیر گاه

نشستند هر سه بدان جای بر　　که بدشان نشانده ازین بیشتر

دگر باره ردیف فزای ادب　　بفضل و بدانش گشاینده لب

ملک زاده آسمانی سرشت　　نه زین آسمان و نه خاکی سرشت

از آن آسمانی که چشم خرد　　تواندش دیدن نه چشم جسد

بنقش عنایت طرازیدشان　　چو چنگ از نوازش نوازیدشان

غم از دل گساریدشان دلفروز　　چو در پی شب جشن و بهرام روز

ملکزاده در صنعت ساحری — ربودی گرو از کف سامری
همان سحر کز دست و چوب کلیم — برآمد بدل اندرش بد عقیم
نه سحری که فرعونش آورده بود — وزو مغز سر پر بطر کرده بود
ز شاخی که آن سحر آمد ببار — بگفتن همان سحر بودی بکار
که هاروت و ماروت را در سخن — بچه اندر آوردی بی رسن
ز یاقوت لب گر گهربار بود — پی جذب دل کهربا وار بود
همان دیو خشمین نیرنگ ساز — که نشنیده نامش از دیر باز
پراکنده گشته در این عالمست — نهان گشته در سینهٔ مردم است
بخوی سروشینه در دهر زی — گزین از هرمن بدگمان دار رهی
بهشتی کن از خوی خوش خویش را — سوی راه دوزخ مکش خویش را
که یارد برون کرد ازین سینه‌ها — چو آتش نهفته در آن کینه‌ها
که سنگ ار چه در قعر دریا بود — خمش آتشش کی ز دریا شود
بدان خوی بدشان نهان در درون — چو مفهوم مصدر صیغ اندرون
ز گلنار و بیجاده و سوسنک — پی هر یکی جام میخواست تک
سخن گفت با هر یک از یک دری — نه چون آنکه با کهتری مهتری
که با تو سخن خو نگهدار دی — ز کس خویش برتر منشمار دی
اگر برتری جوی و سرکشست — نگفتی که من کز نژاد آتشست
نه آتش شد از همه سیری عجب — نه این اهرمن بچه زر طلب
چو باد و چو آتش ببالا گرای — ز راهی که داری ازین بر درای

چو فرزانه منطقی بند بند — سخن را به پوست و در هم فکند
سخن را چو ستوار شد کرده پی — درآید بگفتار و لب بند کی
بدان بره بنشسته در زیرگاه — سخن لغت گفتی فروزنده ماه
ببینی بگیتی فزون زین عجب — که مه برگشاید بگفتار لب
همیخواست تا تو بحکمت نگر — که برگیرد از هر سه مسمار در
بدانکه در خانهٔ سر یکی — فزون نیست مایه و گر اندکی
ز سبزی و زردی برگ رزان — بدانی تو فصل بهار و خزان
که آن سر دو این هر دو اندر چمن — تو بنمای براو بجای سخن
بدان ای بدانش ز دل رخنه کرد — که زیر زبان هست بنهفته مرد
تو در بستر خواب غلطان بشب — سرآرند مرغان خروش از طرب
بود تا نگنت هر یک براد برگوای — که این خوش نوا لیست و آن ژاژخای
چنین گفت با تو بدیشان که من — بسی یاد دارم ز هر در سخن
ز بایم و می بر بیاورده هیت — که با داستان تازه پرورده هیت
سخن گر که فرزانه در پرده راند — میندار کز من پس پرده ماند
هر آن بن که دانای پیشین فکند — ببالای من گشت ایدون بلند
ز هر داستانی که کردم ز بر — از آن داستان برگرفتم خبر
چو هنگامه گیران باده سخن — فسانه سرائی بند قصد من
گر اندرز و پندی بیاموختی — روانم کی افسانهٔ توختی
که پیشینیان زین سرای سپنج — نبردند با خویشتن هیچ گنج

چو قارون نبردند با خویشتن … همه گنج خود در زمین چون کفن

نهادند آنرا درافنها … که بنخت پنهان بویرا نها

زدیدار خود مرد آفاق گرد … بسی طرفه‌ها وقف اوراق کرد

ز دانش از آن برفزونی براست … که دانش ز من برفزونی بکاست

ز روزی که از بالش مهد خویش … نهادم برون پای با جهد خویش

زبانی بگفتار لب دوختم … سخن از سخنگوی آموختم

بهر بد خبر یافتم از صبا … که خندیدن گل بود از صبا

ازین پر گره رشته‌ای فره … بانگشت فکرت گشودم گره

نه هر مرغ مژده بهار آورد … که این مژده بلبل بکار آورد

همی باش و ریش و انا خموش … که افزون ز دیده بود سود گوش

نبودم بهر دو شبان سیاه … بسوی هنر خرگه جوینده راه

کنون از یکی کهنه دفتر مرا … یکی داستانی نبشت از بر مرا

در این داستانم یکی مشکل است … که هر دم چو خارم خلان در دل است

بند بدرقی کاندرین آرزو … ز فرهنگیان میکنم جستجو

نگر کس گشاید بفکال مرا … گشاید کند بسته بال مرا

بود پیش دانای آموزگار … گشاینده هر گره روزگار

چو بارستم این عقده را کرد باز … شکیبا بماندم زمانی دراز

نخستم چو بیک دانش آموز من … رها کرد مش با شب روز من

که اندر دبستان این چاک و باو … نبینی به از روز و شب باد و ساو

بکس گر وفا چرخ نیلی نکرد … در آموزگاری بخیلی نکرد

زمانه بگردش نمود آن نهاد … که یارم ز دل این گره برگشاد

مرا گشت بخت امشبی رهنمون … که جستم دو سه مرد با آزمون

که از آزمون شان شوم بهره مند … ز دل برگشایم فرو بسته بند

زگشت زمانه است نیز این هنر … که بی گشت او نا ورد شاخ بر

فرد یافته مرد باید مرا … که این عقده از دل گشاید مرا

فراوان هنرها که در دفتران … نوشتند دیشتند دانشوران

یکی زان هنرها بدان باید بدست … که جز آزمایش نیاید بدست

بود آزمایش ور و رهنمون … نداند کسی جز بدان این فنون

بود جان مردم درین دیر تنگ … بکردار شمشیر آلوده زنگ

زمانه زداید بفرهنگها … دم تیغ برآنت از زنگها

از آنست گردان فنا دار چرخ … که تیغت بروبد زرنگار چرخ

دلم مر شما را از آن برگزید … که تان کوره آزمایش پزید

شنیدم کزین چرخ پیمان شکن … شما هر سه افتاده دور از وطن

سر افکنده ننگ تهمت شدید … گرفتار زندان محنت شدید

بگیتی ازین مردم آزارها … فتاده است بسیار ازین کارها

که پاکیزگان را آلودگی … بزندان بسیار ندو فرسودگی

ز تهمت نه آن گرگ تیپاره گشت … نه یوسف ز بهتان بدکاره گشت

ز آلایش هر بدی بوده پاک … بزندان شد آن پیرهن گشته چاک

ز مژگان عصمت بپالود خون — که دامان مریم بیالود چون
نه کودک ز گهواره برکرد بانگ — چو ابر بهاری بهر چار دانگ
چرا گوش ادبارتان ماند کر — بپیچید هر یک ز اقبال سر
مرا هر شبی این بتان سرای — نوازنده رود و چامه سرای
شبانگه که پروین نگینهای زر — نهد بهر زینت بانگشت بر
بدین بسته بر خویشتن زیوران — فروزنده چون اختران دختران
سپارم همی تیره شبهای خویش — نمایم بر بهره طربهای خویش
ولی از برای لقای شما — پی طبع دانش گرای شما
فریدم بدان شادی و خرمی — همه با شما امشبی همدمی
یک امشب فسانه سرائی کنم — وداع بتان سرائی کنم
گر مرهمی یابم این ریش را — ویا داروئی درد تشویش را
نه چون رعد بی غم برآرم خروش — نه چون برق بی آتش آیم بجوش
گر حل شود مشکلم از شما — شود فارغ از غم دلم از شما
روا کرده آید گر این آرزو — مرا از شما هر سه آزاده خو
بهر کار در تان بوم یاورد — بروبم ز دل تان ز هر روی گرد
وزین منت و شکر چون فاخته — بگردن کنم طوق انداخته
چو باران من تان شود یارمند — شود شاخ امیدتان بارمند
بدان ره نوردان گشته رها — ز بند گران وز دم اژدها
چو بانو بدین گونه برراز گفت — بلطفی که گفتی که لولوی سفت

بجنبند آن هر سه از زیرگاه — پی کورنش کرده بالا دوتاه
ستادند در پیش بانو بپای — که تا لب گشایند اندر ستای
اگر چند بودند چیره زبان — شدند اندر آن عرصه خیره زبان
زبان بسته ماده شود گنگ و لال — گشاید چو خورشید لب در مقال
ملکزاده با روی خندان و شاد — لب بسته شان در سخن برگشاد
چه گفتند گفتند آن هر سه تن — چو لب شان گشاده شد اندر سخن
که ما هر سه تن را فرهنگ دیر — برین چرخ گردنده بر تیر گیر
ولی با همه آن هنر کان داشت — که فضل و ادب را بدو آبروست
چو آید بنزدیکی آفتاب — شود سوخته تیر از تف و تاب
نکوتر بخوی و نکوتر بروی — ندیده است چشم زمانه ز تو
بکردار آرش جهاننده تیر — ز ایران بر آموی شاننده مرد
غلط افتدش بی گمان در گمان — که راند بمدح تو تیر از کمان
نه این ژرف دریا شناگاه ماست — نه این پهن صحرا چراگاه ماست
زمانه اگر چند چون مار گرز — تن هر سه مان کرد ز هرآب گز
ولی لطف بانو چو ترپاک گشت — بیاغشته از زهر خون پاک گشت
چو ابری که بی سابقه خدمتی — بباری بهر جای بی منتی
خود این مردگان با چه از زندگی — گذشتند بر چشمه زندگی
که شان لطف بانو نشان آورید — وزین آتشان لب چنان آورید
فزون گرچه از مهر گاهی همی — جهانرا بخورشید مانی همی

چو خورشید از بهر آرام و عیش
نمائی رخ و رخ بپوشی ز جیش

بهر صورتی راحت مردمی
بها از تو گیرد و رونق زمی

تو خورشید خوبی و خورشید خوی
چو خورشید میباش چالاک پوی

بتسنیم و کوثر نباید نخست
زبان از پی مدح بانوی شست

چو با بندگان زابر آن نیست دست
دهن را نباید بافسوس بست

نگوید هنرمند بانو اگر
فرو بست با ناطقه هر سه در

چو بانو بخندید چو گل بر شکفت
چو بلبل در آمد زبانش بگفت

لب هر یکی عقده گوهر گسست
چو طوطی بمنقار شکر شکست

سخنگوی گشتند خاموشها
بزودیک افسردگان جوشها

گران سنگ دختر بدان نشوری
سبک روح بد در سخن گستری

طلسم منی را برافکنده بن
سرودی بسان همالان سخن

زسحری که در آتشین لعل داشت
در آتش از او هر دلی نعل داشت

چو بسودند در پیش بانو جباه
دگرباره شان شاند بر زبر گاه

زمرد به پیوست فرزانه زن
دگرباره با رگه نوردان سخن

چو هر یک از آنان کم و بیش گفت
ملکزاده افسانهٔ خویش گفت

یکی مهرانگیز افسانه
نیوشیده دارم ز فرزانه

نهفته بافسانه در حکمتی است
کز آنم بدل اندرون شبهتی است

مگر خاطر چابک اندیشان
کند دور این پرده از پیشان

زمانی گذر کرده بر من دراز
که نارستم این عقده را کرد باز

بماندست این مشکل اندر دلم
نشد کرده حل نوز این مشکلم

بجز من بگیتی خردمند هست
که یارد چنین در گشادن بدست

پژوهنده ز آنم شب و روز من
ازین مردم دانش اندوز من

جهان دیده مرد و جهان گشته مرد
پی کسب دانش اقالیم گرد

که تا پرسم از وی چنین راز را
که بگشادیم دیدهٔ باز را

هواگیر باز بدوزیده چشم
دگرباره گردد فروزیده چشم

صبا وار بگشاد طبله عبیر
ببارید لؤلؤ چو ابر مطیر

تو گفتی که بر شاخ سرو بلند
گشاده است قمری ز منقار بند

چنین گفت بانو که در عهد پیش
یکی خسروی بود پاکیزه کیش

چو بر داد میرفت فرمان او
مدیح آسمان آفرین خوان او

بر آهنگ چوبک زن بام او
که زد پنج نوبت در ایام او

همی زهره بنواختی چنگ را
که داشتی راه آهنگ را

از آن داشت بیدخت پرده شناس
بر آهنگ نوبت زن شاه پاس

که آواز داده است خوشتر زهر
نوائی که آید ز گیتی بدر

بملک اندرش بود هرروزه سود
که بد ملکش از بدسگالنده دور

چو شه با رعیت بود نیکخواه
رعیت بود نیکخواهان شاه

تنش با فرزندتر زهر خواسته
بقا با دعای سحر خواسته

کف راد او چون تراوش گرفت
دل ابر از رشک آتش گرفت

نرفته است آن رشکش از دل هنوز
نماید همی برقش آن گرم و سوز

دری بود زنهار جوینده را … بجو نیک تا تار بوینده را

بدل همچو دریای قلزم فراخ … برخ چون بهاران شکوفه ز شاخ

در آن ملک کو نیز برباد رفت … ز هر کس که بر هر که بیداد رفت

ستمدیده هر چند خاموش ماند … نهفتش گر آن دیگ پر جوش ماند

خموشیش چون تندر اندر بهار … خروشید در گوش آن شهریار

تو گفتی ستم خود زبان داردی … زبان روز و شب در فغان داردی

مر آن شاه را بُد نیوشنده گوش … که می‌شنودی فغان خموش

هر اختر که می بردمید از کران … گر داشتی با سعادت قران

که مامی نپرورد در مهد خویش … در آن عهد جز کودک داد کیش

سخنگو زبان و نیوشنده گوش … بسیمابش آگنده بود و خموش

گرازی با گاف فریاد خواه … گر در ره داد در پیشگاه

مر آن شاه را بود دختر یکی … بسال از نه افزون زده اندکی

نگاری کشیده ببالا بلند … رخاییل رومی برد می پرند

تو گفتی که آمد فرود ز آسمان … مسیحا در آن دیر و داوش روان

ز رنگش رخ ماه گشته سیاه … کلفهای مه ماند بر گفته گواه

سخنگوی چشمش بجادوگری … لبش داده مژده بجان پروری

چو دوشیزه مریم که لب بسته داشت … بدمهای عیسی لب آبسته داشت

بوقتی که گیتی فروزنده مهر … ز خاور نمودی فروزنده چهر

خرامان اگر سوی بام آمدی … چو سرو چمان در خرام آمدی

ندانستی ار دیدیش کس ببام … که خورشید رخشنده زین دو کدام

نبد دیده کس جز کزین نازنین … ستاره سپهری روان بر زمین

ز چشم و ز زلفش بر گشاده گره … چو بر شیده از یوز آهو بچه

بصورت گری داشت میلی تمام … دل افروز نایاب و دلارام نام

ز لطفی که با طبع پرشته داشت … ز صنعت گرایش مر این رشته داشت

شب و روز آن قندهاری نگار … همی کرد نقشی که در قندهار

گمر خواستی از پی خود عدیل … فانّ الجمیل یحبّ الجمیل

یکی ویژه کاخی دلارام را … پی انجمن شغل و آرام را

بفرمود شاه پرداختن … بچینی ز خامش برافراختن

برون آوریدن از آن سنگها … بصنعتگری نقش ارژنگها

هم از روی برزد و ده دیوارها … نمودن بسالیت فرخارها

چو اندر تن باب جانی دگر … نبد جز که این دختر نامور

تو گفتی پدر از پی جان خود … همیخواست کردن یکی کالبد

تنت خانهٔ جان گویا بود … بهر جا که جانت تن آنجا بود

بود تا که جان در سرای کهن … بود زنده با آشتی بدن

چو این خانه خواهد که آید فرود … نهد سوی لانه دگر مرغ رود

تو نو اندرین خانه معمار دار … یکی نغز خانهٔ نو آیین برآر

که بتوانی آنجا خرم زیستن … چو برسی از این خوردن و ریستن

تنت چون شبستان و جان شمع اوست … که ایدون شبستانت روشن بدوست

نخستین شبستان چو شد سوخته　　بدیگر شبستان شد افروخته

بقاروره بنیان مره بنفش دست　　که قاروره ناچار خواهد شکست

بود رنج که که فسرده ترا　　که هرگز نخواهد بُد این ده ترا

تنت گیت سوی شیب خواند همی　　بابنیان آگنده ماند همی

ندانم چو بگذاشتند این جوال　　چه آید بدر زو گهر یا سفال

شبانه چو مردان صاحب نظر　　درین چرخ گردان مو اختر نگر

درین شمعهای فروزنده بین　　یکی جاودانی شبستان گزین

جهان چون تنست و خداوند جان　　ازیرا چنین خرمست این جهان

که تن پرتو جان روشن بود　　زنم تازه و شاد گلشن بود

چو آن کاخ خرم بپرداختند　　پی دختر آرایگه ساختند

نهادند بر دوش هر بار بر　　یکی فرش بافیده با تار زر

هم از کرسی و تخت نو ساخته　　دروگر ز چندش بپرداخته

گرفته ز زر مزد درشت‌ها　　حمالان ببردند بر پشت‌ها

چو در خانه گسترده شد فرشها　　نهادند از هر طرف عرشها

ز هر در سراپرده‌ای طراز　　شد آویخته تا به بن از فراز

نماینده بالای آئینه‌ها　　چو از گنجینه‌ها روفته سینه‌ها

نهادند بر طاقهای بلند　　ز هر آسمان خانه قندیل چند

بسیمین رسن‌ها بر آویختند　　ز هر سو بهشتی برانگیختند

پریچهره با گلرخان سرای　　که بودند پیشش ستاده بپای

بفرمود تا خامه‌های نگار　　بدان رنگهائی که آید بکار

نگارنگ بباید شمردن همه　　بدان کاخ فرخنده بردن همه

بدست فلان نام گیسو سپید　　بزودی رود بید و برید و دهید

بدان سان که بر دشت و گه فرودین　　چو مینا گران بند و آذین و چین

شکوفه کند شاخ آراسته　　ببند کار آن کاخ آراسته

ثریا چو خورشید کاندر بره　　درآمد در آن کاخ خرم زره

چو اندر دو پیکر دبیر سپهر　　نشست اندر آن کاخ بگشاده چهر

برآورده کاخی که کس بی خطر　　نکردی بدان سو گذر بی نظر

ز شاهین چشم تماشا کنان　　کبوتر در آن کعبه بد در امان

بدان کاخ گر کس مژه برزدی　　بچشم اندرش مژه نشتر زدی

همالان دختر بسال و بماه　　بخوبی نگارنگ چو خورشید و ماه

بیاویخته لولوی تر ز گوش　　هم از آفتچه زر حمایل ز دوش

برو بیده از نغز بستانشان　　همه میوه جز نار پستانشان

ولی شاخ شمشادشان برده و　　نبردی کسی بوسه نار دو بر

ز غنچه دهانشان لب بوسه گیر　　همی شیر بوئیده جای عبیر

ز دیبای چینی و رومی پرند　　ز زربفتهای بنارس بهند

همه هر یکی لعبتی ساختی　　چو از کار بازی بپرداختی

یکی برآموده گوهر پرند　　برآوردی از تار زر مرغ چند

یکی سرو ز آب مردی کشاند　　بهر شاخ مرغی مطوق نشاند

ثریا برابر برخسار خویش   یکی آینه داشت بنهاده پیش
نظر چون در آیینه بگماشتی   نگار رخ خویش بنگاشتی
از آن آینه هم ز دیدار خود   نگاری بجستی ز رخسار خود
گلی کز گلستان خود برچدی   فشاندیش با خامه بر کاغذی
گهی نقش نرگس گهی لاله بست   ز جام و می خویشتن گشته مست
چو با تازه رویان آن انجمن   نمودی نگارین تن خویشتن
ز کاغذ یکی مینو انگیختی   بهم حور بچگان در آمیختی
سپهر برتش روی ناخوش بسیچ   چنین عیش شیرین ندیده به هیچ
که آن نازنینان ناهید وش   همیداشتند اندر آن کاخ خوش
خوشی اندر آن کاخ دامن کشاند   سپهر اندر آن کاخ انجم فشاند
تو گفتی که شادی در آن کاخ زاد   دهن باز کرده بنطق و گشاد
ببالید و خندید و رقصید چست   فرآن زر آستر هیچ جائی نجست
نبزدیک آن کاخ عنبر سرشت   یکی باغ بد شاه را چون بهشت
تو گفتی که دشتست از پرنیان   پراز سوری و سنبل و ارغوان
سپهر است گفتی نهان در زمین   گرفته بهارش بکف فرودین
گسیدش برون با همه اختران   پر اختر از آن شد کران تا کران
از آن باغ اندرون یک سپت   نبنی زمینی برای نشست
که پروین از آنجا پدیدار نیست   که برجیس از آنجا نمودار نیست
چو اندر هوا نیلگون ابرها   گسسته ز هم از شمال و صبا

ثمرهای آیینه رنگ اندر آن   نموده چو پیروزه سنگ اندر آن
در آن آب نیلوفری رنگ باغ   غریوان چناچون چکاوک زاغ
بدیدار درگر گذشتن کسی   در آن باغ درامش نوشتی کسی
ز خوشبوئی هر درختی از آن   همی برد بوینده اندر گمان
که دارند این ماندگان برتنه   ز عنبر کستاک و ز چندن تنه
بهار آمد و بلبلان از نشاط   فکندند بر شاخ گلبن بساط
درختان ز گریان بسان کلیم   برآورده دستی چو پرورده سیم
بهر شاخ اندر گلی نشست   برآورده از جیب رخشنده دست
نسیم بهاری بدان سان وزید   که هر نوگلی را بزنگی رزید
ز بالنده جان تا بکالنده جان   ببد زنده گفتی بدیگر روان
خبر داد کس مرغ مهجور را   که پوشید حق گلبن عور را
تن سندسین جامه اش کرد راست   به پیروزه در لعلها برنشاست
ز مرغان ماند ز سر راه خموش   ز کهسار و دشت اندر آمد خروش
زمین را هوا گشت امروز نیم   که مر مرده را پور مریم بدم
ز رنگ هوا نفض گیتی فسرد   بدانست کش خون بتن در فسرد
ز نم ورزش خون تازه براند   تن ناتوانش ز سستی رهاند
بفضلی چنین کز دل تیره خاک   ستاره دمیدی همی تابناک
زمین و خرم روی نشاط دار   بیاراست رخ با نگاران نگار
ملک زاده با آن تذروان باغ   برای تماشا شدی سوی باغ

گرفته یکی دست دیگر بدست | چو بچگان آهو همه شیر مست
خرامنده در سایهٔ بیدها | همه سایه پرورد خورشیدها
خرامنده بی برقع و روی بند | برخ چون بهار و بلب نوشخند
تن آراسته چون تذرو از کشت | چو بچگان حوران بخرم بهشت
چو نرگس بر آن گل که آن باغ داشت | بر آن گلرخان چشم از راغ داشت
شکوفه فشان شاخ خرامشان | دو با خود ستاره فشان کهکشان
بگو تا کدامین سر دستان همی | خوشا کو لبان بر فروشان همی
در اقلیم شاهی شهی یافته | برخساره فرّ مهی یافته
سرایان و خندان و شادی کنان | ز شادی دو کف یکدگر بر زنان
گهی این بدنبال آن تاخته | گهی آن از این هر کسی ساخته
سراینده مرغان بمانده خموش | بر آوای این دختران داده گوش
ملک زاده در جرگ آن دختران | بدی چون میان کیا سیمبران
دلارامی و دولت و کودکی | ز خور یافته روز افزودگی
کنون نوبت بازی و شادی است | که فصل جوانی و آزادی است
باقبال روشن بت دلفروز | بگلشن شدی با بتان چند روز
بهار زمانه شکفته تری | همی یافت زان نوگلان طری
بروز طربناکی دختران | نهاده بسر خوانها چاکران
پر از خوردنیهای عنبر سرشت | شدندی روان سوی آن باغ و کشت
یکش روز زاید ون فتاد اتفاق | که آمد به تنها برون از وثاق

چه بیدار شد آن بت دلفروز | خور از کوه سر بر نیاورده نوز
بهاران بد و شب شده کم زروز | سمن رودگان خفته با ناز نوز
همان خفتگان زیر سنجابها | نکردند چشمان پر از خوابها
نبد دیده شان از شکر خواب سیر | لحافی ببالا و گلبن بزیر
پریچهره از کاخ آمد فرو | به تنها سوی باغ بنهاده رو
بر آمد بپوشیده بر تن کلاخ | قبا تنگ بالا و دامن فراخ
بآیین هر روزه چون رو بشست | دلش چیدن گل ز گلزار جست
پریچهرگان را بجا خفته ماند | چو خورشید مرکب به تنها براند
از آن سیم رکابان به پیچیده روی | سوی باغ شد سرو چالاک پوی
چپ و راست میرفت با خورده تل | چمنده چو سرو و دمنده چو گل
بجز آن بهاری که زان بر شکفت | بهاری دگر گشت با باغ جفت
خرامنده گل دید اندر حریر | بر آورد بلبل دگرگون صفیر
دگرگونه بگرفت قمری فغان | که سروی نبد دیده چونین چمان
بجادو زبانی چو من برد و تن | ز منقار بشتند نغمه کهن
چو بر سرو قمری طرب در گرفت | دگرگونه بربط بلب درگرفت
گلی دید در باغ با رنگ نو | بیاد ریخت بلبل ز لب بانگ نو
شکرخنده‌ای دید طوطی ز دور | چو موسی فروزنده آتش ز طور
شگفت آمدش زین پریچهره خویشتن | مگر شکری بشکند زان دهن
بدیدار آن سرو زرکش قبای | بر آورد سارک چو سرکش نوای

بفارغ دلی چون سهیل یمن / ملک زاده می‌گشت اندر چمن
چنین تا بیک آبگیری رسید / درختی گشن بن بر آن آب دید
بیک شاخ بر نوگلی رسته دید / رخش با نم صبحدم شسته دید
بگل بر همی دید مشتاق وار / سپرده بدو دیده عشاق وار
بچشم غزالان خجسته ز نوز / در آن گل همی دید آن دلفروز
زمانی در آن نوشکفته بهار / ستاده لب آبگیر از کنار
همی دید پیکر نگارنده دخت / بدل اندرون مهر کارنده سخت
چو طبع جهان فتنه انگیز دی / هم از فتنه فتنه دگر خیز دی
تو ای فتنهٔ عالم از دلبری / چرا فتنه گشته تو بر دیگری
تماشاگه نرگسان روی تست / برآشفته سنبل ز گیسوی تست
ز بالای تو سرو را پا بگل / ز رخسار تو لاله با داغ دل
من ایدون بیابم تو آشفته تر / از آنم که تو بر گل ای سیمبر
تو این داستان خود نکودان که من / بماندم بیادت ز نظم سخن
یکی نورسیده جوان باغبان / زده دامن از بهر خو بر میان
بدست اندرون داس میکرد خو / گیایی ز گرد گل رسته نو
سرافکنده بر زیر بر درخت شاه / که از گوشهٔ چشم کردی نگاه
چو دهقان پسر دید مه پاره را / که دارد دل آشفته نظاره را
بدل در همی گفت دهقان پسر / چه رازیست یارب درین پرده در
که گرد آرزوی گلی گلشنی / که شد شیفته تیره گل روشنی

دلی دارد از مهر گل شیفته / بدان رنگ و بو گشته نفریفته
دل باغبان زان ره سیماب وار / بلرز اندر افتاد و شد بیقرار
ز دست اندر افکند داس خوید / بکردار بلبل سوی گل دوید
فرو هشت از دست خود کار گل / که از کار گل خوبتر کار دل
بیامد شتابان سوی آبگیر / بدان سان که از تشنه دیگر تر
برآمد بدان نو بهاری درخت / بر آیین دهقان میان بسته سخت
رسن از تنهٔ آن درخت دراز / بدو دست بگرفت و شد بر فراز
تو گفتی یکی زینه و نردبان / پی بر شدن بچه باغبان
بگرد از پی آن تناور درخت / که آسان بهمت شود کار سخت
کشاورز داری میان بسته تنگ / برآمد بر آن شاخ گل بیدرنگ
چو غنچه که از خون برآگند پوست / یک باره ای از تن برافکند پوست
چو خورشید تابید از روزنه / چو سنگش بتابید آتش زنه
فروزنده شد چهرهٔ تنگ او / شرر جست چون برق از سنگ او
چو باد دمنده بر آن شاخ جست / بچید آن گل نوشکفته بدست
بزیر آمد از شاخ گل چین پسر / دمان شد بسوی بت چین پسر
نهاده بسر بر کلاه نمد / ز شوق اندر افتاده در جزر و مد
به پیش نگلستان گل از ذوق برد / ندانم بسر یا ساره سپرد
فکنده بزیر از حیا دیده را / فرا رفت و دادش گل چیده را
گر دیده بر گل چو بگشاد دخت / پیام نهانی همید در حت

شنید آن سخن گوش دهقان پسر — زجا جست چالاک و بسته کمر
نهانی سخن گفت دختر بگل — قضا در ضمیر پسر زد دهل
چو بگرفت دختر ز دست پسر — گل نو شکفته بباد سحر
ز دهقان پسر خسروانی نهال — بزد رفت گل را بفرخنده فال
بدان سان که گلشن ز نم در بهار — شود شاد و شد شاد از آن گل نگار
ز شادی لب خلق خندان شود — چو شادی بخندد دو چندان شود
لبش گشت خندان و دل شادمان — چنین گفت با بچه باغبان
بخواه آنچه خواهد ز من دل ترا — که بیدار بادا اقبال ترا
میازار چینیده گل دست پور — بجز رود شادی سوی جام سور
بهر کار در بخت بادات پشت — مبیناد تا اختر بچشم درشت
بخواه آنچه از من که کام آیدت — و گر ماه خواهی ببام آیدت
دگر زانکه سیمرغ خواهی همی — در آرم بدامت چو ماهی همی
ندارم ز تو آنچه خواهی دریغ — که دیده است زفتی (بخیل) ربارنده میغ
چنین یاد دارم ز آموزگار — که امید بن بر آید در آن روزگار
کسی کو بدست دگر کس گلی — بلادی و یا دسته سنبلی
ز گل در پذیرنده هر آرزو — که در خواستی گل دهنده بدو
روا کردی آنرا پذیرای گل — چنین بد سزا آن و دخت گیتی دهل
از آنی تو زین خوی گشته رهان — که برگشت از این خوی ده در زمان
نیاید گهی بد رود گاهی هلال — ز نیک حال دارد دگر بر که ملال

بهر روزه این مرغ زرینه پر — بر آرد ز جائی دگر سر بدر
بدان دم که آید ز جائی برون — فتد هم در آن دم ز جائی نگون
جهان راست هر لحظه نو صورتی — نه خوانده تو زین بنی سورتی
اگر در خورد ور که نادرخورست — بر این گونه بر سیر باد و خورست
چو دختر بدان باغبان بچه گفت — که از من نیازت نباید نهفت
بگو آنچه خواهی که بخشم ترا — بسر بر چو اختر درخشم ترا
اگر چند دختر بدادش نوید — بلرزید بر خویش چون برگ بید
ولی عشق در دل چنان موج زد — که هر موج او لطمه براوج زد
چنان عشق در گردنش دشنه تافت — که از چنبرش سر بتالنت تافت
که خود عشق را پنجه نرم نیست — دم تیغ برنده را شرم نیست
زبانه زنان شمع عشق از درون — زبان آن زبانه فکنده برون
یکی مرده خفته در گور تن — ز جا جست و بدرید بر تن کفن
چنان عشق افکند در سینه شور — که پوسیده استخوان جهیدش زگور
نور دیده طوماریکه شاه پور — بر خرش تهمتن عنان داد و پور
فرش چو شترک خواست اندر کرا — که با شرم و آیین شود در سریر
ولی عشق تا رانه بر مرکبش — چنان زد که زین کنده جست آتشش
در عاقبت کرد فتنه فراز — در آمد بمیدان چپ و راست ناز
گدا زاده گشت گستاخ رو — بزد طبل شاهی و شد کاخ جو
چو آتش که او دیده زنگ درنگ — تابش زنه بجهد از سخت سنگ

نخستین حجاب تو اریش سوخت   دگر خرمن برد باریش سوخت
چنان عشق اندر دلش کرد جای   که یکبارگی برتش او شد ز جای
ببالا گرائیست آتش دلیر   همه گوهرانند از و مانده زیر
ز دل برزدش تا گها آتشی   ببالا گرائی و گردن کشی
بجوشیده بیرم در آذر نهاد   اثیری گهر عنصرش برگشاد
بسا کس کز اندازه بیرون شراب   بخورد و چنان گشت مست و خراب
که نشناخت از کعبه بتخانه را   ندانست از خویش بیگانه را
ز جادوگریهای عشقت این   تو در عشق با چشم کوران مبین
که دیو بشر قهرمانی شده   ز غیبی گهر آسمانی شده
چو اشتر ز مستی گسسته مهار   ز لفج اندر افکنده کف برکنار
سیاوش با آتش در افکند بور   چنان مهرش از دل برانگیخت شور
زبان پیش گلشن چو سوسن گشاد   ز کانون پی دود روزن گشاد
ز هر رگ که اندر تن بچه بود   برآمد بم و زیر چون تار و پود
بدختر چنین گفت کای دخت شاه   نگر دار او زنگ و دیهیم و گاه
چنین خواهم از تو در این انجمن   که پر از گل سوریست و سمن
بدین گلبنانی که شبگیر هم   بیاراستشان همچو دیهیم جم
قبا سندسین کرده در بر همه   نهاده تاج و افسر همه
ثمر نیز نیلوفر و جویبار   بنفشه برآورده از هر کنار
بچشمان نرگس که بیمار وار   نماید همیدون ز رنج خمار

بدان راست بالاگراینده سرو   بدان شاخ نسرین که بنمود پرو
بدان شاخهای شکوفه فشان   که راه چمن گشته زان کهکشان
بدان سندسین گنبد نسترن   که گفتی نه بر دین برآمود تن
بدان ارغوان پر از خون درون   که بیرون فکنند از درون خون برون
بدان سرخ لاله شراله زده   ز خون کبوتر پیاله زده
بخیری که گفتی ز هجران دوست   بزریون فرو شست رخسار و پوست
ز غنچه لبالب بخون جگر   ز نارنگ آکنده با تیغ سر
درین بزم گشن فرودین صبا   بیاراست خوشتر ز تخت سبا
یکی سخت پیمان ببندی بمن   که گردون نیارد بدو در شکن
گواکن برین سرو آزاد را   بنفشه لب خوی و شمشاد را
ز هر مرغ کو آشیان ساخته   در این باغ چون قمری فاخته
برآورده از شاخ سروان نوا   بر این عهد بر هر یکی کن گوا
بدان مرغکان ارغن آموخته   بروی گلان چشم دل دوخته
بمرغی که افسر بتارک زند   پی جم نوائی مبارک زند
بدان مرغکان یکسر آوازه   ازین عهد و پیمان خبر باز ده
که باشند بر رفته پیمان گواه   میان من و تو درین پیشگاه
که چون سالت از ده فزاید چهار   ز هر کشوری خیزدت خواستار
تو چون برفرازی بفرخنده حال   ز بالا بلندان چو شمشاد یال
ببالا کنون گر صنوبر بوی   بسال دگر سرو کشمر شوی

ز هر کشوری شاه پیروزبخت / بشمشیر گیرنده تاج و تخت

چو فغفور و خاقان و چیپال و شا / شوندت بجان هر یکی خواستا

بکابین تو گنج زر و گهر / فرستند نزد شه نامور

بنام که گردون زند فال خوش / که گیرد چو تو مهر روشن بکش

بنام که این فال اختر زند / که بر سر ز اخترش افسر زند

بجنبد برو بر ز دل مهر دهر / که شه در پذیرد ازو شرط مهر

که شکوی خود از تو مینو کند / چو حوارت در قصر بانو کند

بیاراید از مهر کاشانه را / کند آسمان آسمان خانه را

بشادی گذارد همه روزگار / کسی کو کشد در بر ایدون نگار

ندانم که اختر بفرخنده چهر / گراینده گردد بگه در سپهر

که شبهات همخوابه خواهد گزید / ز لبها که خونابه خواهد مزید

بدین ناشکیبنده دل گر کنون / که بنشاختش مهر در موج خون

زبان را بدان لطف آراستی / گر از آرزوی نهان خواستی

پر خویش از آن را بپرواز داد / که شمعت به پروانه آواز داد

ز بیم گسلانند زنجیر دل / چو گنجشک در خواست انجیر دل

که شاخ بلندت خمانید خویش / از آن دست کوتاه آمد به پیش

ز بیم گرچه بر تیغ تیز نشست و تیر / ازین ره سپردن نبودم ناگزیر

زبان گر بدین گفته آلوده‌ام / ز هوش و خرد دست پالوده‌ام

چو مهرت فروزد فروزنده‌ام / جهد لاجرم آتش از سینه‌ام

کنون از لب تند آواز خویش / تهی کردم از بیم دل راز خویش

کنی گرم لطف اویاری / کجا بنده گردی سبکباری

توای سرو آورده از شیدیار / ستاره سحر از رخت شرمسار

بپاینده زر و گذارنده سیم / که در گردشند اندرین سبز تیم

خوری سخت سوگند و پیمان کنی / بدین هر دو تن جان گروگان کنی

ترا چون بآیین هوشنگ سر / دهد شه بیک صاحب اورنگ سر

نخستین شب چون بشوهر دهند / بالماس ناسفته گوهر دهند

شبی کت برندت سوی خوابجفت / نمایندت آنجا بآرام خفت

که آیی در آن شب نهان سوی من / فروزی چو خورشید ایوان من

بیابی سپری راه باریک را / دهی روشنی جان تاریک را

به بنگاه من اندر آیی فرود / چو باغی پر از نار و بیضه مرود

از آن پیشتر که سپاری بجفت / تن خود بیابی بمن در نهفت

که تا من برین باغ خرم زیم / ز باغ رخت میوه تر چنم

که تا من برآیم ز تو کام دل / کنم پر ز صهبای تو جام دل

گر ایدونت از آن سوی من مرهمی / کنی یک زمانی بمن همدمی

یکی چنگ بنواخت پیش صنم / که نز زیر آگه بدو نه ز بم

دل چون صدف وار دهقان پسر / برافکند از کام آن شه دُر بدر

چو آشفته دیدش بر آن رخ ز هوش / نیاشفت و برگفت او داد گوش

از آن برفزودنی ز اندازه خواه / نیارزد فرزانه فرزند شاه

بخلیند آژنگ وخم در برد   نخندید شهزاده زین آزرد

نرنجید از آن بوستان بان پیر   که افسر ز خورشید خواهد بسر

نخندید در دل فرو بسته لب   نگشاد بر خیره چون پسته لب

ولی گرچه زین بیشتر ریش داشت   ز دریا به پهناوری بیش داشت

چنین گفت با وی به آوای نرم   بچهره در افگنده سرخی ز شرم

بپاسخ لب خویش چون قند کرد   دلش را با میدی خرسند کرد

سرای دلش گرچه ویرانه کرد   در او گنج امید را خانه کرد

ز گنجشک چون دید شاهین پری   گمان برد کش زد بدل سروری

پری این سخن گرچش ناموختنی   زبانش بقفا این سخن سوختنی

بری داد   با خون گیری   بمرغابی خوی سامندری

دل روشن دختر شهریار   نشد تیره چون آینه زین غبار

ز خشم ار که خون دلش جوش زد   نگیبش اگر طعنه بر هوش زد

بیافه دل اندر لبو زند خون   بنگلند چون نافه خون از درون

چو غنچه فرو خورد خون جگر   بخندید چون گل بروی پسر

چو دریا که اندر کشد سنگ را   بپوشید در سینه آن ننگ را

دل مجمر گیتی که مجمر فروخت   بمجمر درون عود و عنبر بسوخت

چو دریا برانگیخت از خویش موج   بخوری برآمد ز مجمر براوج

بدهقان پسر گفت کایدون کنم   که این درد از جانت بیرون کنم

نیابید ره بر دلش دیو خشم   بپوشید از آن خام گفتار چشم

به او گفت کاری ز پیمان تو   برآیم بجان من و جان تو

گرانست هر چند کابین من   نه زنهار خواریست آیین من

بگفت این و بنهاد زی کاخ روی   در اندیشه زان شوخ گستاخ گوی

در آنجا سوی کاخ برتافت رو   شگفتی گرفته از این آرزو

گران مایه دختر بفرزانگی   چنین دید زنجیر دیوانگی

به بستش ز زنجیر امید پای   که دیوانه در بند به از رهای

بدل گفت دختر که این دل شده   بدل در فروزیدش آتشکده

بگوازه با چهره آزری   چو دریاش موج دل به پهناوری

دلش را بدین عهد خوشنود کرد   ره خانه بگرفت و بدرود کرد

بدنبال دختر دل آشفته رود   زده زخمهای وداعی برود

همان گل که باغبان بچه دید   بدست اندر از باغ بیرون کشید

ز باغ اندر آمد خرامنده سرو   چو در سایه بید ایازان تذرو

چو آمد بنزد یکی دختران   پریشیده از هم بدید اختران

یکی نو غنوده در خامه خواب   یکی روی شویان بروشن گلاب

یکی آینه برنهاده به پیش   بیاراسته جعد مشکین خویش

نبودند آن فتنه انگیزها   ز خواب جوانی سحر خیزها

یکی جامه بر تن بیاراسته   یکی تازه از خواب خوش خاسته

یکی برنهاده بزانوی خود   دو دیده بره بهر بانوی خود

یکی زان پریچهرگان در گله   زبان پیش بانو بکرده یله

که بی ما پرستندگان سر زده / چرا رفت بانو بر آتشکده
ببایست انگیختن مان ز خواب / به تنها نبایست کردن شتاب
بگردید بانو زبان بد خوی / که گرد از همه ره به تنها روی
بدین ترکتازی که آهنگ داشت / تو گفتی ز راه هندوان ننگ داشت
نگرداده زینسان بهر گرخی / بنرمی همی داد خوش پاسخی
که دوشینه شبگیر در جای خواب / نخفتم بآرام از پیچ و تاب
برامشگری عندلیب و تذرو / یکی بر زگلبن یکی زیر سرو
همی آمد از باغ آوازشان / بگوش اندرم نغمه و سازشان
برانگیختندم دل از کاخها / نوازنده مرغان در این شاخها
نگردید تا چون من آشفته سر / نکردم شما را سر از خواب بر
گسسته ز دل بند صبر و قرار / سوی باغ تنها شدم رهسپار
شگفتم زمانی بر دی گلان / شنفتم دمی نغمه بلبلان
نمودم دل و دیده را بهره ور / ز ردی گل و بانگ مرغ سحر
چو بیدار گشتند یکسر ز خواب / کنیزان گرفتند یکسر شتاب
بر آیین هر جاشتگه در زمان / بیاورد سالار خوان چند خوان
نهادند خوانها که شان بود رود / در دیگر تیبه ز شمشاد و عود
که از بوی خوش از ردی خورش / فزاید منش را پی پرورش
بسیمینه آوند در شیر گرم / بزرین طبق برچو خورشان نرم
بلورین قدحهای پر انگبین / پنیره سره و تره های گزین

شکر ز خوبی انگیخته / چو شیر و شکر با هم آمیخته
باندازه آرزو هر یکی / بخوردند گرمش و را اندکی
بخوردند خوبان بکو نوش باد / فزاینده شان هم تن و توش باد
تو گفتی که مرغان باغ بهشت / فرود آمدند اندر آن نیکبخت
که دارد روان از یسار و یمین / یکی جوی شیرین دگر انگبین
چو شه را عنایت بدان خانه بود / که آن بخور و خفت فرزانه بود
دل و دیده شاه بد وقف کاخ / که بودش در آن کاخ بالنده شاخ
همه کرده بالین ز آرنج ماه / که تیمارشان بود بر گنج شاه
بطیبت گشاده زبانها همه / ز عشرت زده داستانها همه
بخنده چو گل باز کرده دهان / گسارنده از یکدگر اندهان
چو شان بود در بزم شادی سرای / زبان داشتندی بهم خوش سرای
بصورتگری هر یکی خامه ران / بدین کار چون کلک بسته میان
چو اندر کشیده بیک رشته در / همه لعل و یاقوت و لؤلؤی تر
گرفته بکف خامه های نگار / نشسته بدندی بهم سازگار
گرفته در آغوش اقبالشان / همی بر فزودی مه و سالشان
تو گفتی زمانه ز هر دختری / در آن کاخ می پرورد اختری
از ایرا بر آن نازنین چهرگان / بدی روز نوروز و شب مهرگان
تو گفتی که از بره و پله بسیج / نمیکرد خورشید برگز بسیج
نگردی ز رد نقطه اعتدال / شب و روز خورشید بودش زوال

همیدون بر آن کاخ آرام و ناز — زمانی برآمد برایشان دراز
بزد تا سپندارمذ چند بار — خور از فروردین بود در آیینه دار
بهار جوانی بنازد کشی — چنان تازه میداشتشان از خوشی
تو گفتی که هر دختری نوش زاد — ز حور بهشتی مگر دوش زاد
چنین با گردش فلک چند بار — خزان گاه آورد گاهی بهار
چو دختر از آن باغ آمد بدر — بگو تا چه شد حال دهقان پسر
چو شد باز دختر سوی کاخ خویش — که دید پسر را چه آمد به پیش
گلی گشته دید از جگر رسته نو — که یاد اش نتوانش کردن درد
بدان ماهی ماندش در گلو — بود آهنین شست رفته فرو
ز گرد گلان خارهائی که چید — بدل درش گفتی که نشتر خلید
اگر دخترک دختر شاه بود — دگر بچه دهقان پرکاه بود
در آن خار و خس کن پسر از هوس — در افتاد آتش چو در خار و خس
چو سنگی که اندر فلاخن کنند — به پرتابش اندر هوا افکنند
چو سنگ فلاخن بجست از زمین — سوی شاخ گل بر زده آستین
ز مستی چو آمد بهوش اندکی — هراسش بمالید گوش اندکی
چو بگسسته بود از دهان بند پاس — بلرزید دهقان پسر از هراس
که یارب چه بود این گناه سترگ — که در یوسف آویختم همچو گرگ
زمینی گهر افسر ماه خواست — گدا زاده دختر شاه خواست
چو عاصی بجبر ز کردار خویش — پشیمان شد از خام گفتار خویش

همی گفت کاش آن سلاله شهی — دهد شاه را زین گنه آگهی
که تا بی محابا بدارم کشند — دیا در سحر شمع وارم کشند
مگر مرگ خاموشی آموزدم — ز زیر و زبر خاک لب دوزدم
دگرنه که از دیله ام گوش چرخ — بدرد چو بر پرد از دوش چرخ
ز نخلی که کردم رطب آرزو — بنزد دگر که آویزدم تن از او
بپایان رسانید عمرم مگر — قضا تا کند دم حذر زین خطر
چو اندازه خویش حربا ندید — بهنگام خورشید نامد پدید
ز خود ناشناسی چو حربا شدم — که جویای خورشید والا شدم
هزار آفرین باد شب پره بر — که بیرون ز اندازه ننهاده پر
گرایدونکه دختر در آن انجمن — گشاید بر آن دختران راز من
سراسر بخندند از بن آرزوی — که کرد این هوسناک ناشسته روی
ز شیرین لبان شور خیزد چنان — که خندند با یکدگر کف زنان
بگوش کنیزان رسد ماجرا — ندانم چه آید بسر بر مرا
بباید برم زان زبان زینهار — که آگه شود زین سخن شهریار
چو او بشنود ماجرا گفت من — کند تیغ برنده سر جفت تن
نخواهد بدین پایه مردم کسی — چو خشمین شود شاه بر من بسی
همه گله خوی پلنگ آورند — بمن هریکی ساز جنگ آورند
ببینی گلی اندر آن پیشگاه — که عذرم بخواهد بنزدیک شاه
سر خویش برده بر خاک راه — همیدید دهقان پسر زین گناه

فما ذنب من تیمت بالّه / دعاه هواها فلبّی له

یکی تشنه لب مرغ آب زلال / بدید و گشود آن طرف پر و بال

نه اندیشه از کید صیاد کرد / نه از تیر مرغ افکنی یاد کرد

دگر باره با خویشتن گفت پور / که در عشق هرجا تمی دان چو سور

چو خورشید عشقش بر در گرفت / زمیش این سیه دودها بر گرفت

ولی با زنین چهر بیچاره لب / نگشاد زان باغبان زاده لب

دهان غنچه وش بست از راز پیش / که نگشاد لب بر ندیمان خویش

سراپا پسر دخت دریا درون / نیفکند آن راز چون خس برون

چو غنچه که در سینه خون جگر / بپوشد بپوشید راز پسر

اگر چند چون غنچه دل تنگ داشت / چو گل زان شکفتن همی ننگ داشت

دل خویش بفشرد با کار خویش / نگشود بر هیچ کس راز خویش

بسالی سه ار کار نفشانه بود / ولیکن بخود دخت شه زاده بود

بدست و دل آزاده خوباش تو / شه و شاه زاده بخوباش تو

مه آسمان بر نیاید ز چاه / جهان بنده را چون توان خواند شاه

گرت دیده با کحل حق روشنست / درت گوش شنونده حق با منست

بخواهی بدید و بخواهی شنید / که گیتی است بر کام دیو پلید

گرایش کرده در بر پلاس کبود / پذیرنده کیش ترسا نبود

چرا گشت از دو راه این کژ مسیر / اقانیم گویان اقالیم گیر

بدل در بپوشید آن ننگ را / چو دریا که اندر کشد سنگ را

بدل اندرون راز آن خیره چشم / نهفت و نشد بر دلش خیره خشم

بدختر سرودش از درون پند داد / یکی پند شیرین تر از قند داد

که چون غنچه تو نوز پرده دری / مکن بر کسی هیچ پرده دری

پسر در نهان با دل خویش گفت / که ایدون چه باید بعزم بود جفت

نهنبن زد دیگم برافکند جوش / که در عاشقی سر بود بار دوش

سر ایدون که چونین خطر کرده ام / پی تیغ گردن سپر کرده ام

چو پروانه از شعله پروا نکرد / از آن جز بسوی شعله پروا نکرد

در این رنج کو نیست درمان پذیر / بود دیرتر مرگ هر زود میر

چو عاشق هراسد ز شمشیر تیغ / مخور گر شود کشته بردی دریغ

نه از درد موینده چون زال باش / بمردی کنون رستم زال باش

چو گل از بردن بوئیم آواز داد / چو بلبل دلم پاسخش باز داد

شکسته پری پر گشائی گرفت / مگس فر پر همائی گرفت

نظر دوخت بر آفتاب بلند / ز دیده که تا بر سرش آید گزند

بجان گوی کای جان کم تن بگیر / بجانان بشو زنده گو تن بمیر

بخوانم کنون گر توانی سفت / دل انگیز شعری که آن پور گفت

بیاد رخ و زلف آن دلستان / ببوری و سنبل در آن بوستان

بر آهنگ مرغان نوساخته / همی گفت شیدای دل باخته

که چون باد آن بوی در زنگ آیدم / ازین رنگ و بو عار و ننگ آیدم

چو آوازه آن گلستان شاد / به بیمود اطراف گیتی چو باد

خبر زان گلستان نسیم صبا رسانید هر سو چو مرغ سبا

بگردش همه گشت پرگار وار بدل ناشکیبی بجان بیقرار

بدان جا که آن سروبن ایستاد پسر چون بنفشه سر آنجا نهاد

سرشتش بآب مژه و خون دل سمن بر دمانید و لاله ز گل

چنان زار نالید از یاد دوست که با خنجر آهیخت از صبر پوست

شکیبائیش گشته مسلوخ تن کشیده دگرباره بر باب زن

بدین دردناکی که نالید داد بدان خاک بر رخ بمالید داد

دل   فروخت جگرشان بیکباره چون شمع سوخت

بگردش ز هر سوی شیدا فتند یکی نو نوا همزبان یافتند

تو این مرغکان را که اندر بهار خروشنده بینی ز هر شاخسار

بصورت همه گرچه بیگانه اند بمعنی همه خویش و همخانه اند

که در عشق هرگز نباشد دوئی بکند بر نظر پرده جادوئی

چو بر سرو و گل گشت دل باخته بجان شد پسر بلبل و فاخته

تم



